

یک پرسش

جسم من، خانه من
اسب من، سنگ تازی من
آنگاه که تو از میان بروی
من چه کنم؟

کجا سر به بالین بگذارم
چگونه حرکت کنم
چه چیزی شکار کنم؟

بدون مرکب سریع و بی‌قرار خود
به کجا می‌توانم رفت؟
چگونه در بام

در پیشه‌ای که پیش رو دارم

خطر در کمین است یا گنجینه‌ای مدفون شده

آن زمانی که جسمم، این سنگ خوب و درنده من از میان رفته؟

آرمیدن در دل آسمان

آسمانی بدون سقف و در

چگونه خواهد بود؟

و در میان ابرهایی که

بر اثر باد به سرعت تغییر شکل می‌دهند

چگونه خود را پنهان کنم؟

می‌سون¹

1. May Swen

مقدمه

اتصال

نام آن درمانگر فوردز دیپ واترز¹ بود.

از آنجایی که او یک روح بود، ذاتاً موجود نازنینی به شمار می‌آمد. مهربان و دلسوز، صبور، روراست و درست و مملو از عشق. اثری از نگرانی و تشویش در وجودش مشاهده نمی‌شد.

عصبانیت و ناراحتی نیز به‌ندرت در رفتارهایش به چشم می‌خورد. با این حال به این دلیل که در بدن یک انسان زندگی می‌کرد، گاهی واکنش‌های عصبی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

درمانگر هنگامی که پیچ و زمزمه دانشجویان در گوشه و کنار اتاق جراحی طنین انداخت، لب‌های خود را به هم فشرد.

دارن²، دستیار همیشگی، درمانگر با مشاهده قیافه درهم او شانه‌هایش را نوازش کرد و به آرامی گفت: «فوردز، اونها فقط کنجکاو شدن».

«اتصال به روح عمل چندان بحث‌انگیز و شگفت‌آوری نیست. هر روحی در کرجه و خیابان هم قادره در موقعیت اضطراری این کارو انجام بده. امروز اونها با تماشای این عمل چیز تازه‌ای یاد نمی‌گیرن».

فوردز با شنیدن لحن تند و نیش‌دار خود که با صدای آرام و ملایم همیشگی‌اش درآمیخته بود شگفت‌زده شد.

1. Ford's Deep Waters

2. Darren

دارن گفت: «اونها تا به حال به انسان بالغ و رشد کرده ندیدن.»

فوردز یکی از ابروهای خود را بالا برد: «مگه اونها کور هستن و چهره‌های یکندیگرو نمی‌بینن؟ یا در آینه نگاه نمی‌کنن؟»

«تو می‌دونی منظور من چیه... به انسان وحشی که هنوز روحی در او دمیده نشده. یکی از اون شورشی‌ها.»

فوردز نگاهی به بدن بیهوش دخترک که آرام روی تخت جراحی آرمیده بود، انداخت و با یادآوری شرایط وحشتناک دخترک و بدن خردشده‌اش هنگامی که جستجوگرها او را به درمانگاه آوردند، احساس تأسف و دلسوزی وجودش را فرا گرفت. دخترک بیچاره چه دردی تحمل کرده بود...

البته دخترک اکنون کاملاً درمان شده و فوردز شاهد این بهبودی بود.

او در گوش دارن زمزمه کرد: «اون شبیه همه ماست. همه‌مون ظاهری انسانی داریم و اون هم وقتی به هوش بیاد، یکی از ما خواهد بود.»

«اونها فقط به هیجان اومدن، همین و بس.»

«روحی که ما قراره امروز وارد این جسم بکنیم نیاز به توجه و احترام داره، نه اینکه این جور به جسم میزبانش زل بزنین. اون برای فوق‌دادن خود با شرایط جدید کلی دردرس در پیش داره. چنین رفتاری منصفانه نیست.»

فوردز احساس کرد لحن صدایش بار دیگر تند و انتقادآمیز شده است.

دارن دوباره شانه او را نوازش کرد: «همه‌چیز درست می‌شه. جستجوگر به یک سری اطلاعات نیاز داره و...»

فوردز با شنیدن کلمه جستجوگر نگاه خشم‌آلودی به دارن انداخت. چشم‌های دارن از وحشت باز و بسته شد.

فوردز بلافاصله عذرخواهی کرد: «متأسفم. اصلاً قصد نداشتم چنین عکس‌العمل ناخوشایندی نشون بدم. علتش فقط اینه که من نگران این روح هستم.»

نگاه فوردز به دستگاه منجمدساز که در کنار میز قرار داشت، افتاد. چراغ دستگاه روشن بود و نشان می‌داد که کار می‌کند، ولی غیرفعال بود.

دارن با صدای آرامی گفت: «این روح به علت مأموریت خاصی انتخاب شده. اون

در نوع خودش یک استثنا به حساب می‌آد... شجاع‌تر از خیلی هاست. زندگی هاش این واقعیت رو نشون می‌دن. فکر می‌کنم اگه امکان داشت از خودش پرسیم حتماً حاضر بود داوطلبانه وارد این جسم بشه.»

«مگه در میون ما کسی هم پیدا می‌شه که اگه از اون خواسته بشه کاری برای مصلحت یا آرمانی بزرگ انجام بده، مشتاقانه داوطلب نشه؟ ولی آیا واقعاً در شرایط اون فقط این موضوع اهمیت داره؟ آیا هدفی بزرگ‌تر این‌گونه تأمین می‌شه؟ مسئله اشتیاق و تمایل نیست، بلکه باید پرسید هر روحی چقدر توان مقاومت داره؟»

دانشجویان نیز به نوبه خود در حال بحث و گفت‌وگو درمورد روح غیرفعال بودند. نجواها و پیچ‌هایشان در اثر هیجان بالا گرفته بود و فوردز اکنون به وضوح صحبت‌هایشان را می‌شنید.

«او در شش سیاره زندگی کرده.»

«من شنیده‌ام هفت تا.»

«شنیده‌ام تا به حال دو بار در بدن یک نوع موجود زندگی نکرده.»

«مگه چنین چیزی امکان داره؟»

«تقریباً همه‌چیز بوده. یک گل، یک خرس، یک عنکبوت...»

«حتی یک ازدها!»

«من که باورم نمی‌شه... دیگه در هفت سیاره، نه.»

«حداقل هفت سیاره. او از ابتدای خلقت شروع کرده.»

«واقعاً؟ از اول؟»

فوردز سخنان آنها را قطع کرد: «لطفاً ساکت باشید! اگه نمی‌تونید در سکوت شاهد این انتقال باشید، مجبور می‌شم از همگی شما بخوام اتاق رو ترک کنید.» هر شش دانشجو خجالت‌زده سکوت اختیار کردند و به آرامی از یکدیگر فاصله گرفتند.

«دارن، بهتره شروع کنیم.»

همه‌چیز آماده بود. داروهای مورد نیاز روی میز کنار تخت قرار داشتند. موه‌های تیره و بند دخترک زیر کلاه جراحی قرار گرفته بود، در نتیجه گردن بلند و بازیکش بیشتر

نمایان بود. او که در بیهوشی عمیقی به سر می برد، تنفسی آرام داشت. هیچ نشانه‌ای از سانحه‌ای... که برایش رخ داده بود بر روی پوست آفتاب‌سوخته‌اش مشاهده نمی شد.

«دارن لطفاً مرحله خروج از انجماد را انجام بده.»

دستیار فوردز که موهایی جوگندمی داشت، از چند لحظه پیش در کنار دستگاه منجمدساز ایستاده و دستش را روی دکمه آن قرار داده بود. او با حرکتی سریع ضامن دستگاه را زد و آن را به طرف پایین چرخاند. چراغ قرمزی که در بالای بدنه استوانه‌ای و خاکستری‌رنگ دستگاه قرار داشت، شروع به چشمک‌زدن کرد و با گذشت هر ثانیه با سرعت بیشتری خاموش و روشن می شد و تغییر رنگ می داد.

فوردز با دقت بر روی بدن بیهوش دخترک تمرکز کرد و با حرکاتی دقیق، حساب شده و ظریف به آرامی با چاقوی جراحی شکافی بر روی پوست قسمت تحتانی جمجمه او ایجاد کرد و پیش از آنکه آن شکاف را بازتر کند، مقداری دارو بر روی آن پاشید تا از خونریزی بیش از حد جلوگیری کند. او با حرکاتی ظریف ماهیچه‌های گردن دخترک را مورد بررسی قرار داد و کاملاً مواظب بود به آنها آسیبی نرسد. در عین حال به استخوان‌های ضعیف و شکننده قسمت فوقانی ستون فقرات نیز توجه داشت.

دارن به او اطلاع داد: «فوردز، روح آماده است.»

«من هم همین‌طور. اونو بیار.»

فوردز وجود دارن را کنار دست خود احساس می کرد و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد می دانست که دستیارش در آمادگی کامل به سر می برد. در نتیجه دست‌هایش را دراز کرده منتظر بود؛ آنها سال‌های زیادی در کنار یکدیگر کار کرده بودند. فوردز شکاف را باز نگه داشت و زیر لب گفت: «اونو به خانه‌اش بفرست.»

دست دارن درحالی که برق نقره‌ای کم‌رنگ روحی که در حال بیدار شدن در کف گود شده آن دیده می شد، نمایان شد.

فوردز تا به حال این چنین تحت تأثیر زیبایی یک روح قرار نگرفته بود. آن روح در زیر چراغ‌های درخشان اتاق جراحی بیشتر از کارد جراحی نقره‌ای‌رنگی که در دست او بود، می درخشید و مانند رویانی زنده خوشحال از اینکه از شر دستگاه منجمدساز خلاص شده بیچ می خورد، خود را کش و قوس می داد و صدای خفیفی ایجاد می کرد.

چیزهایی یز مانند نرم و لطیفی که به تعداد بی‌شمار در سطح آن دیده می شدند به آزامی مانند موهایی مات و نقره‌ای‌رنگ، موج‌وار حرکت می کردند. با اینکه همه روح‌ها دوست‌داشتنی و خوشایند بودند، این یکی در نظر فوردز دیپ و آترز بیش از اندازه دل‌نشین و طناز می نمود.

فقط فوردز نبود که چنین احساس و واکنشی نسبت به آن روح داشت. او زمزمه تحسین آمیز دانشجویان و آد خفیفی که از نهاد دارن برخاست را نیز شنید.

دارن به آرامی این موجود درخشان را در شکافی که فوردز در ناحیه گردن آن موجود انسانی ایجاد کرده بود، قرار داد. روح نیز بیچ و تاب خوران به آرامی خود را در فضایی که فوردز باز کرده بود، جا داد و در جسم جدید و بیگانه‌اش قرار گرفت. فوردز مهارت او را در تصرف ماوای جدید خود تحسین کرد. اضافات پیر مانند او به سرعت در مراکز عصبی جای گرفتند. برخی از این اضافات در قسمت‌های داخلی بدن، جایی که او قادر به دیدن آنها نبود، کشیده شدند. در قشرهای تحتانی و فوقانی مغز، اعصاب بینایی و مجراهای شنوایی. او در انجام این حرکات بسیار سریع و مصمم بود. و در مدت‌زمان کوتاهی فقط بخش کوچکی از وجود شفاف و درخشانش قابل رؤیت بود.

فوردز با وجود اینکه می دانست او قادر به شنیدن صدایش نیست، زیر لب زمزمه کرد: «آفرین. خیلی عالی بود.»

درواقع عمل شنیدن توسط آن موجود انسانی امکان‌پذیر نبود و او هنوز در خواب عمیقی به سر می برد.

اتمام کار باروال همیشگی صورت گرفت. او شکاف را پس از شستشو بخیه زد و دارویی که محل بریدگی را پس از ورود روح به بدن محکم می‌چسباند، روی آن مالید. آنگاه پودر نرمی را که ضد لک بود روی شکافی که با چاقوی جراحی بر روی گردن دخترک ایجاد کرده بود، پاشید.

دستیارش که به دلایلی ناشناخته و غیرقابل درک از نظر فوردز هرگز نام فردی که میزبان روح او بود را تغییر نداده بود و هنوز دارن نامیده می‌شد، گفت: «مثل همیشه، عالی و بی‌نقص.»

فوردز آهی کشید: «از کار امروزم پشیمونم.»

«تو فقط داری وظیفه‌ات رو به عنوان یه درمانگر انجام می‌دی.»

«این یه مورد نادر و استثنایه که درمانگری با دست خود رنج و آسیب روحی رو

فراهم کنه.»

دارن به تمیز کردن وسایل جراحی پرداخت. به نظر نمی‌رسید پاسخ معقولانه‌ای در ذهن خود داشته باشد. فوردز مشغول پر کردن پرونده‌اش بود. و همین برای دارن کافی بود.

ولی نه برای فوردزدیپ واترز که با تمام وجود یک درمانگر واقعی محسوب می‌شد. او با نگرانی به بدن آن زن که به آرامی در خواب عمیقی فرو رفته بود، خیره شده و به خوبی می‌دانست این آرامش بلافاصله پس از بیدار شدن او از بین خواهند رفت. تمامی وحشتی که او از عاقبت این زن جوان احساس می‌کرد، در نتیجه اتصال روح بی‌گناهی بود که او درست چند لحظه پیش وارد جسم او کرده بود.

او در عین حال که از ته دل آرزو می‌کرد روحی که در کالبد آن زن جای گرفته اکنون قادر به شنیدن صدایش باشد، روی بدن او خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «موفق باشی آواره کوچولو، موفق باشی. ای کاش به این دعای خیر من نیاز نداشتی.»

فصل ۱ یادآوری

می‌دانستم همه‌چیز از انتها آغاز می‌شد، و این انتها در برابر این چشم‌ها به مرگ می‌مانت. به من هشدار داده شده بود.

این چشم‌ها نه. چشم‌های من. مال من. اکنون این من بودم.

زبانی که با آن سخن می‌گفتم، عجیب و غیرعادی می‌نمود، ولی قابل فهم بود. زبانی بی‌ارتباط و پراکنده، مخلوط، نسنجیده و تک‌بعدی. زبانی که در مقایسه با زبان‌های متعددی که از آنها استفاده کرده بودم بی‌اندازه عاجز و ناتوان بود. ولی در عین حال زبانی روان و حتی گاهی زیبا. زبان فعلی من. زبان مادری‌ام.

من نیز مانند هموعان خود از روی غریزه خود را در میان مرکز افکار جسمی که به آن داخل شده بودم محصور کرده و چنان با هر نفس و واکنشی درآمیخته بودم که دیگر صحبت از موجود مستقل و جداگانه‌ای در کار نبود. این جسم از آن من شده بود. بدن من.

احساس می‌کردم اثر آرام‌بخش‌ها و مسکن‌ها به تدریج کم می‌شدند و هشیاری جای آنها را می‌گرفت.

خود را در مقابل هجوم بی‌امان اولین خاطره - که در واقع آخرین خاطره نیز محسوب می‌شد، آماده کردم - واپسین لحظاتی که این جسم تجربه کرده بود، خاطره لحظه آخر. به من دقیقاً هشدار داده شده بود که اکنون چه اتفاقی رخ می‌دهد. احساسات بشری بسیار قوی‌تر و زنده‌تر از احساسات تمام گونه‌هایی بود که من در کالبدشان به سر برده بودم. در نتیجه سعی کرده بودم خود را آماده کنم.

خاطره به ذهنم خطور کرد، و همان‌گونه که قبلاً به من هشدار داده شده بود چیزی نبود که بتوان از قبل خود را برای مواجهه با آن آماده کرد.

یادآوری آن خاطره با رنگی تند و صدایی زنگ‌آلود، سوزاننده بود. پوست بدنش بیخ زده بود، دست و پایش از شدت درد می‌سوختند. در دهانش به شدت طعم ناخوشایند فلز را احساس می‌کرد، و یک حس تازه، پنجمین حسی که من تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. این حس ذرات را از هوا می‌گرفت و آنها را در مغز خود تبدیل به پیام‌هایی عجیب، اختطار و یا لذت می‌کرد... بوهای مختلف. آنها مرا گیج و سردرگم می‌کردند. ولی آن خاطره سراسر وحشت بود و جایی برای شناخت حس بویایی بر جای نمی‌گذاشت.

از شدت ترس گویی دست و پایش را در منگنه گذاشته و مانع حرکت او شده بودند. فرار کردن، دودیدن... این تنها کاری بود که در آن لحظه از او برمی‌آمد.

شکست خورده‌ام

خاطره‌ای که به من تعلق نداشت. به شکل وحشت‌آوری زنده و واضح بود. در نتیجه کنترل و خون‌سردی خود را از دست دادم، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و فراموش کردم این خاطره‌ای بیش نیست و به من تعلق ندارد. به درون جهنمی که آخرین لحظه زندگی او بود، کشیده شدم. در او حل شدم، و ما هر دو می‌دویدیم.

هوا به شدت تاریک است. نمی‌توانم جایی را ببینم. نمی‌توانم زمین و دست‌هایم را که دراز کرده‌ام، ببینم. بی‌امان در تاریکی می‌دوم و سعی می‌کنم صدای پایی را که در پشت سر خود احساس می‌کنم، بشنوم. ولی صدای نبضم چنان در گوش‌هایم پیچیده که قادر به شنیدن هیچ صدای دیگری نیستم.

هوا سرد است. این مسئله نباید در شرایط فعلی اهمیتی داشته باشد. با این حال سرما به شدت آزارم می‌دهد.

یک بوی بد. درون بینی‌اش بوی بدی استشمام کرد. این احساس برای یک لحظه مرا از آن حال و هوا خارج کرد. ولی بلافاصله خود را در همان صحنه قبلی یافتیم.

چشم‌هایم از شدت وحشت پر از اشک شده بودند.

من گم شده‌ام. ما گم شدیم.

آنها درست پشت سرم هستند. صدای پایشان کاملاً نزدیک است. آنها چند نفرند! من تنها هستم. من شکست خوردم.

جستجوگرها صدایم می‌کنند. با شنیدن صدای آنها دلم پیچ می‌خورد و حال استفراغ به من دست می‌دهد.

یکی از آنها درحالی که سعی می‌کند مرا آرام کند تا از سرعتم بکاهم به دروغ می‌گوید: «ترس. همه چیز رو به راهه.»

یکی دیگر از آنها که از نفس افتاده با صدایی بریده بریده فریاد برمی‌آورد: «مواظب باش!»

و یکی دیگر با لحن عاجزانه‌ای می‌گوید: «به خودت صدمه‌ای نزن.» صدای بزم و لحنی نگران. نگران!

گرمای سوزنده‌ای به سرعت در رگ‌هایم جریان یافت. و نفرت خشونت‌باری تقریباً راه گنویم را بست. احساس خفگی می‌کردم.

تا به حال چنین احساسی را در هیچ‌یک از زندگی‌هایم تجربه نکرده بودم. بار دیگر نفرت شدید و احساس دگرگونی ناگهانی مرا از صحنه خاطرات بیرون آورد. صدای بلند و گوش‌خراش زاری و عجز و لابه‌ای گوش‌هایم را آزرده و مانند نبض در سرم به ضربان افتاد. این صدا حلقم را خراش داد و به سختی از گلویم خارج شد. درد خفیفی در حنجره‌ام احساس کردم.

فریاد. جسمم برایم توضیح داد. تو داری فریاد می‌زنی.

از شدت وحشت خشکم زد. در نتیجه صدا ناگهان قطع شد.

این یک خاطره نبود.

بدن... او در حال فکر کردن بود! در حال صحبت کردن با من! ولی در آن لحظه

خاطره نیرومندتر از بهت و حیرت من بود.

آنها فریاد برمی‌آوردند: «خواهش می‌کنیم. اون جلو خطر در کمینه!»

در ذهن خود فریادی برآوردیم. خطر پشت سرم است! ولی منظور آنها را

فهمیدم. جریان کم‌سو و ضعیف نور در انتهای سالن به چشم می‌خورد. قطعاً یک دیوار صاف یا در بسته‌ای نیست. انتهای مرگباری که از آن وحشت داشتیم و در عین حال در انتظارش بودم. یک چاله سیاه‌رنگ و عمیق.

یک راه آسانسور. خالی و متروکه. درست مثل این ساختمان کنگی و کهنه چاله‌ای که زمانی جای خوبی برای مخفی شدن محسوب می‌شد، ولی اکنون بیشتر به یک قبر شباهت دارد.

هنگامی که به چاله نزدیک می‌شدم، موج عظیمی از آرامش وجودم را فرا گرفت. یک راه‌حل. نه راهی برای زنده ماندن و جان سالم به در بردن. ولی شاید راه‌حلی برای برنده شدن.

نه. نه. نه! این فکر از وجود من خطور کرد. سعی کردم خود را عقب بکشم و از او دور شوم. ولی گویی ما یکی شده بودیم و به سرعت به سوی مرگ می‌دویدیم.

صنای فریادها با در ماندگی بیشتری همچنان ادامه دارند: «مواظب باش!» با مشاهده سرعت زیاد خود احساس می‌کنم میل به خندیدن دارم. احساس می‌کنم دست‌هایشان در فاصله چند سانتی‌متری من به جای چنگ انداختن در من، هوا را قاب می‌زنند. ولی سرعت من خیلی زیاد است. حتی هنگامی که به لبه گودال می‌رسم تأمل نمی‌کنم چاله انگار دهان باز کرده و بالا آمده تا مرا ببلعد.

خلاء مرا در خود می‌کشد. پاهایم بی‌فایده تکان می‌خورند. دست‌هایم هوا را چنگ می‌زنند و ناامیدانه در جستجوی یک شیئی محکم هستند. سرما مانند تندبادی بر من می‌وزد.

قیل از اینکه احساس کنم سقوط کرده‌ام، صدایش را می‌شنوم... وزش باد قطع شده... درد همه وجودم را فرا می‌گیرد... همه جا.

درد را متوقف کن

در میان درد، نجواکنان به خود گفتم: «به اندازه کافی بلند نبود. این درد لعنتی کی تموم می‌شه؟ کی...؟»

تاریکی و سیاهی مطلق درد جانکاهم را در خود فرو برد و محو کرد. احساس ضعف می‌کردم. در عین حال خوشحال بودم که آخرین خاطره به پایان رسید. تاریکی

همه‌چیز را بنغید. رها شدم. نفس عمیقی کشیدم تا طبق عادت جسم خود را آرام کنم. جسم من.

ولی ناگهان رنگ‌ها حممه‌ور شدند، خاطره در ذهنم زنده شد و بار دیگر مرا در خود فرو برد.

سراسیمه و هراسان شدم، نه! ترس از سرما و درد و وحشت وجودم را فرا گرفت. ولی این خاطره قبلی نبود. خاطره‌ای در دل یک خاطره - خاطره نهایی، مثل واپسین نفس - با این همه به دنیای نامشخص نیرومندتر از اولین خاطره.

تاریکی همه‌چیز را در خود فرو برد. همه‌چیز جز یک چهره. آن صورت در نظرم بیگانه می‌نمود. درست مانند شاخک‌های ماریچ بدون چهره آخرین میزبانم که برای بدن جدیدم کاملاً ناآشنا و غریبه بودند. این نوع صورت را قبلاً در تصاویری که به من داده شده بود تا خود را برای ورود به این جهان آماده کنم، دیده بودم. تشخیص این چهره‌ها کار مشکلی بود. مشاهده تغییرات جزئی در رنگ و حالت چهره‌ها که تنها نشانه‌های تمایز افراد از یکدیگر بود. همه آنها شبیه به هم بودند. بینی‌ها در وسط گردی صورت. چشم‌ها در بالا و دهان‌ها در قسمت پایین، گوش‌ها هم در دو طرف. همه حس‌ها جز حس لامسه در این قسمت متمرکز شده بودند. روی استخوان‌ها را پوست پوشانیده بود، مو بر روی سرها روئیده و موی نرمی هم در بالای چشم‌ها وجود داشت. بعضی‌ها در قسمت پایین آرواره‌هایشان هم مو داشتند؛ آنها معمولاً جنس مذکر بودند. دامنه رنگ‌ها در جهندی رنگ قهوه‌ای بود از کرم کمرنگ گرفته تا تقریباً مشکی. به جز این تفاوت‌های جزئی چگونه می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد؟

این چهره را من در میان میلیون‌ها صورت می‌شناختم.

صورتی مستطیلی شکل با استخوان‌هایی محکم و زاویه‌دار در زیر پوست. رنگ پوستش قهوه‌ای - طلایی روشن بود. موهایش فقط چند درجه تیره‌تر از پوستش بود و چند رگه طلایی رنگ بر روی آنها دیده می‌شد. مردمک چشمش تیره‌تر از رنگ موهایش بود ولی مانند موهایش با تغییر نور سایه روشن می‌شد. خطوط ظریفی در اطراف چشمش وجود داشت. و خاطرات او به من خاطر نشان می‌کرد این خطوط بر اثر خندیدن و درهم کشیدن چشم‌ها زیر نور شدید آفتاب به وجود آمده بودند.

نمی دانستم نشانه زیبایی در میان این موجودات بیگانه چه بود. با این حال مطمئن بودم که این صورت زیبا است. دلم نمی خواست نگاه از چهره اش بردارم. به محض اینکه این احساس را درک کردم، او در خیالم محو شد.

مال من است. فکری بیگانه که نباید وجود داشته باشد در درونم به صدا درآمد.

بار دیگر خشمم زد. کسی جز من نباید در این جسم حضور داشته باشد. با این حال این فکر به شدت نیرومند و بیش از حد آگاه و هشیار بود! غیرممکن بود. چگونه او هنوز در این جسم به سر می برد؟ اکنون فقط من بودم.

او را پس زدم، *مال من است.* قدرت و اختیاری که تنها به من تعلق داشت در این عبارت جاری بود. *همه چیز متعلق به من است.* وقتی با شنیدن صدای خود افکارم پاره شد از خود پرسیدم: «پس چرا دارم با او صحبت می کنم؟»

فصل ۲

دزدکی گوش کردن

صداها آرام و نزدیک بودند. من تازه آنها را می شنیدم، ولی گویا در وسط مکالمه ای نجواگونه بودند.

یکی می گفت: «می ترسم برایش زیادی باشه.» صدایش آرام ولی در عین حال بم بود. صدای یک مرد. «برای هر کسی مشکله. این همه خشونت!» در صدایش بیزارگی موج می زد.

صدای دیگری که بلندتر و ظریف تر بود و به یک زن تعلق داشت، گفت: «اون فقط به بار جیغ زد.»

او که گویا در این جر و بحث پیروز شده بود، با خوشحالی به این نکته اشاره کرد. مرد اعتراف کرد: «می دونم، اون خیلی نیرومنده. بقیه با دلایلی ساده تر و کمتر دچار شوک های شدیدتری شده ان.»

«من مطمئنم همون طرز که بهت گفتم اون کاملاً رویه راه خواهد شد.» شاید تو وظیفه خودت رو فراموش کردی. «لحن صدای مرد حالت خاصی داشت. حافظه ام آن را کنایه نامید. «شاید تو هم قرار بوده مثل من در مانگر بشی.»

زن خندید: «شک دارم. ما جستجوگرها نوع دیگری از تشخیص و شناسایی رو ترجیح می دیم.»

جسم من با این عبارت آشنایی داشت. جستجوگر. عبارتی که با شنیدن آن ستون فقراتم از وحشت به لرزه افتاد. ته مانده یک عکس العمل. البته دلیلی برای ترسیدن از جستجوگرها نداشتم.

مرد متفکرانه گفت: «گاهی از خود می‌پرسم آیا خشونت انسان‌ها تأثیری روی شماها و شعلتون گذاشته؟» لحن صدای مرد هنوز تلخ و بی‌حوصله بود: «خشونت بخشی از انتخاب تو در زندگیته. آیا این خنق‌وخو و طبیعت ذاتی توتنه که باعث می‌شه از ترس و وحشت لذت بگیری؟»

با شنیدن چنین اتهامی شگفت‌زده شدم. این گفت‌وگو تقریباً شبیه یک... جر و بحث بود. چیزی که میزبان من با آن آشنا بود، ولی من هرگز آن را تجربه نکرده بودم.

زن در دفاع از خود گفت: «ما خشونت‌رو انتخاب نمی‌کنیم. هروقت مجبور باشیم با اون رویه‌رو می‌شیم و به اون تن می‌دیم. تازه این واقعیت که بعضی از ما درگیری‌ها به اندازه کافی نیرومند هستیم، برای بقیه شماها که خیلی خوبه. آرامش و صلح شماها که بدون کار ما از بین می‌رفت.»

«روزی-روزی، روزگاری، بله. ولی من فکر می‌کنم حرفه شما به‌زودی کاربردی نخواهد داشت.»

«این به ادعای نادرست بیشتر نیست.»

«یه موجود انسانی، یه دختر. تنها و بی‌سلاح! بله، یه تهدید جدی نسبت به صلح ما.» زن نفس بلندای کشید. یک آه. «ولی سر و کله اون از کجا پیدا شد؟ چه جور یه یک‌دفعه از وسط شیکاگو سر در آورد؟ شهری متمدن که صدها کیلومتر از فعالیت شورشی‌ها دوره؟ آیا اون به تنهایی از عهده‌اش برآمده؟»

او بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، پشت سر هم سوال می‌کرد. گویی بارها و بارها این سؤالات را بر زبان آورده بود.

مرد گفت: «این مشکل توتنه، نه من. وظیفه من اینه که به این روح کمک کنه تا بدون درد و شوک به جسم میزبان جدیدش عادت کنه. و تو هم اینجا هستی که در کار من دخالت کنی.»

درحالی که سعی می‌کردم خود را با این دنیای جدید وفق دهم، کم‌کم همه‌چیز برابرم روشن شد و متوجه شدم آن دو درباره من صحبت می‌کردند. من همان روحی بودم که آنها در مورد آن گفت‌وگو می‌کردند. این یک مفهوم جدید برای این کلمه بود. در هر سیاره ما نامی بر آن می‌نهادیم. روح. تصور می‌کنم مفهوم مناسب و بجایی بود.

نیروی نامرئی که جسم را هدایت می‌کند.

«پاسخ به سؤالات من به اندازه مسئولیت شماها نسبت به روح اهمیت داره.»

«این قابل بحث و گفت‌وگوئه.»

صدای حرکتی شنیده شد و حرف‌های آن زن ناگهان تبدیل به نجوا شد. «اون یکی

به هوش می‌آد؟ داروی بیهوشی باید کم‌کم اثر خودش رو از دست بده.»

«هروقت که آمادگی پیدا کنه. اونو به حال خودش بذار. حقیقتش فعلاً در چنین

آرامشی آرام و راحت بخوابه. فکرشو بکن وقتی بیدار بشه چه حالی بهش دست می‌ده...»

درون جسم یک شورشی زخمی که در لحظه فرار تا حد مرگ آسیب دیده! صدای

آن مرد بر اثر هیجان اوج گرفته بود: «هیچ‌کس نباید مجبور بشه چنین شوکی رو تحمل کنه.»

زن با لحن مطمئنی گفت: «اون خیلی نیرومنده. بسین در مقابل اولین خاطره که

بدترین هم محسوب می‌شه، چقدر خوب تاب آورد. هرطور بود اونو گذروند.»

مرد زیر لب گفت: «چرا اون باید مجبور بشه؟» به نظر می‌رسید انتظار شنیدن

پاسخی را نداشت.

با این حال زن جواب داد: «خوب آگه ما باید اطلاعاتی به دست بیاریم، مجبوریم...»

«مجبوریم، کلمه‌ای که شماها به کار می‌برید. من کلمه می‌خواهیم رو انتخاب می‌کنم.»

زن بدون توجه به اینکه آن مرد حرف‌هایش را قطع کرده بود، ادامه داد: «در نتیجه

یه نفر مجبوره کمی ناراحتی و سختی رو تحمل کنه، و با مطالبی که درمورد این یکی

دستگیر شده، فکر می‌کنم آگه می‌شد قبلاً ارزش پرسید، خودش این درگیری رو

می‌پذیرفت. اونو چی صدا می‌کنین؟»

مرد سکوت کرد و زن همچنان منتظر پاسخ او ماند.

سرانجام مرد با بی‌میلی و اگرچه جواب داد: «آواره.»

زن گفت: «اسم بامسمانیه. آمار دقیقی ندارم، ولی اون آگه تنها روح نباشه یکی از

معدود روح‌هائیه که تا حالا پرسه زده. بله، آواره تا زمانی که اون یه اسم تازه برای

خودش انتخاب نکنه، نام مناسبه.»

مرد چیزی نگفت.

«البته اون ممکنه اسم میزبان‌ش رو قبول کنه... ما هیچ رونوشت ثبت شده‌ای از

اثر انگشت یا لایه‌نگاری شبکیه چشم پیدا نکردیم. نمی‌تونم بهت بگم نام اون چی بوده.»
مرد زیر لب گفت: «اون به نام انسانی انتخاب نخواهد کرد.»

زن با لحن مسالمت‌آمیزی پاسخ داد: «هرکسی اون اسمی رو که برایش راحت‌تره انتخاب می‌کنه.»

«به لطف روش جستجوی شماها، این آواره بیشتر از بقیه به راحتی و آسایش نیاز داره.» صدای قدم‌هایی بر روی کف اتاق شنیده شد. هنگامی که زن بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، صدایش از آن طرف اتاق به گوش می‌رسید.

او گفت: «تو روزهای اول واکنش مناسبی نسبت به اشغال این سیاره نشون ندادی.» «شاید تو هم عکس‌العمل خوبی نسبت به صلح و آرامش نداشتی.»
زن خنده‌ای ساختگی سر داد. ذهنش ظاهراً از لحن صحبت‌ها و آهنگ صدا به خوبی پی به منظور گوینده می‌برد.

«تو درک صحیحی از کار من نداری. ساعت‌ها سر و کله زدن با نقشه و پرونده. یک کار دفتری. اون طوری که تو فکر می‌کنی همیشه هم درگیری و خشونت در کار نیست.»

«مگه ده روز بیش با سلاح‌هایی کشنده این موجود انسانی رو از پا در نیارند؟»
«بهت اطمینان می‌دم که این به استثناء بود. نه به روش و قانون همیشگی. فراموش نکن سلاح‌هایی که تو از اونها بیزاری، زمانی مورد استفاده قرار می‌گیرن که ما جستجوگرها به اندازه کافی گوش به زنگ و هشیار نبوده‌ایم. انسان‌ها به راحتی و با خوشحالی هروقت بتونن از کشتن ما ابایی ندارن. ما در چشم کسانی که زندگیشون بر اثر کینه‌توزی انسان‌ها به خطر افتاده، قهرمانیم.»

«طوری حرف می‌زنی انگار به جنگ تمام عیار در راهه.»

«برای باقی مانده نژاد انسان‌ها همین‌طور هم هست.»

این کلمات در گوشم زنگ زدند و جسمم واکنش نشان داد؛ احساس کردم تنفسم سریع‌تر و ضربان قلبم نیز تندتر از حد عادی شد. دستگاهی که در کنار تختم قرار داشت زیاد شدن ضربان قلبم را با صدای بی‌بیب آهسته‌ای ثبت می‌کرد. درمانگر و جستجوگر چنان غرق در بحث و جدل بودند که توجه‌ای به علائم دستگاه نداشتند.

«ولی چیزی که حتی اونها باید تشخیص بدن مدت‌هاست فراموش شده: اونها چقدر از ما بیشتر هستن؟ یک میلیون به یک نفر؟ فکر می‌کنم تو آمارش رو داشته باشی.»
او با بی‌میلی اقرار کرد: «به نطف ما احتمالات نشون می‌ده کمی بیشتر.»
درمانگر ظاهراً با شنیدن این اطلاعات با رضایتمندی از جر و بحث دست کشید و سکوت اختیار کرد.

از این سکوت استفاده کردم تا شرایط خود را بسنجم. کاملاً واضح بود. من در یک درمانگاه بودم. عمل انتقال روح به جسم انجام شده و در حال بیدار شدن بودم. مطمئن بودم بدن میزبان قبل از اینکه به من تعلق گیرد، به‌طور کامل درمان شده بود. یک جسم به‌شدت آسیب دیده دور انداخته می‌شد.

به بررسی اختلاف‌نظر و جدال درمانگر و جستجوگر پرداختم. بنا به اطلاعاتی که قبل از انتخاب آمدن به اینجا به من داده شده بود، حق با درمانگر بود. دشمنی با محدود گروه‌های باقیمانده انسان‌ها که موضوع اصلی بود، تقریباً به پایان رسیده بود. سیاره‌ای با رنگ‌های مسحورکننده سبز و آبی و محصور در گل‌هایی سفیدرنگ و بی‌ضرر. درست مانند دنیای روح‌ها اکنون همه‌چیز در هماهنگی به سر می‌برد.

مشاجره میان درمانگر و جستجوگر بعید و نامأنوس بود و به شکل غریبی برای هموعان من پرخاشگرانه به نظر می‌رسید. این گفت‌وگو مرا به فکر فرو برد. آیا این شایعات نجواگونه واقعیت داشتند؟ شایعاتی که مانند موج درون افکار... حرکت می‌کردند.

گیج شده بودم و سعی می‌کردم نام آخرین گونه‌ای که میزبان روحم بودند، به خاطر بیابورم. می‌دانستم که ما صاحب یک اسم بودیم. ولی از زمانی که ارتباطم با جسم میزبان قبلی قطع شده بود، نمی‌توانستم آن نام را به یاد آورم. زبانی که ما از آن استفاده می‌کردیم، خیلی ساده‌تر از زبان انسان‌ها بود. زبانی بدون کلام. زبانی که در آن ارتباط از طریق فکر بود. فکری که همه ما را به یک منبع ذهنی بسیار بزرگ متصل می‌کرد.

می‌توانستم با زبان انسانی جدیدم گونه قبلی خود را توصیف کنم. ما در کف اقیانوس عظیمی که تمام سطح دنیایمان را پوشانیده بود، زندگی می‌کردیم. دنیایی که خود صاحب نامی بود. ولی آن راهم فراموش کرده بودم. هر یک از ما یکصد دست و روی هر دست هزار چشم داشتیم، بنابراین با افکار مرتبط خود هیچ‌چیز در اعماق دریا

از نظرمان مخفی نمی ماند. نیازی به کلام نبود. در نتیجه شنیدنی هم در کار نبود. آب را می چشیدیم و با نگاه خود هرچه را که لازم بود، می فهمیدیم. طعم نورهای خورشید را که در طبقاتی خیلی بالاتر از سطح آب قرار داشتند می چشیدیم و مزه آنها را تبدیل به غذای مورد نیاز خود می کردیم.

می توانستم هموعان خود را توصیف کنم، ولی قادر نبودم نام آنها را به خاطر بیاورم. آهی کشیدم و ذهن خود را متوجه آنچه به طور اتفاقی شنیده بودم، کردم.

طبق قانون، ارواح فقط مجاز بودند حقایق را بر زبان آورند. البته جستجوگرها به علت شغل خود شرایط متفاوتی داشتند. ولی در میان ارواح هرگز دلیلی برای دروغ گویی وجود نداشت. در آخرین زندگی ام و زبانی که فقط از طریق تبادل افکار صورت می گرفت. حتی اگر تمایلی هم داشتیم قادر به دروغ گویی نبودیم. با این حال برای خود داستان هایی می گفتیم تا خستگی روحی و فکری مان را کاهش دهیم. این داستان، گویی برای همه مفید بود.

گاهی حقیقت و تخیل به شدت درهم می آمیختند و با آنکه دروغی گفته نشده بود، یادآوری حقیقت محض مشکل به نظر می رسید.

زمانی که به سیاره جدید، زمین فکر می کردیم - سیاره ای خشک و زنگارنگ، با ساکنینی این چنین خشن و ویرانگر که به سختی در باورمان می گنجید - وحشت هیجانمان را تحت الشعاع قرار می داد. داستان ها به سرعت پیرامون این موضوع تازه و پرهیجان با آب و تاب فراوان ساخته می شدند. جنگ ها... جنگ ها! گونه ما مجبور شدند بجنگند! ابتدا شرحی دقیق و کامل در مورد جنگ ها و سپس داستان سربازی و تخیلات پیرامون آنها. زمانی که داستان ها با اطلاعات رسمی که به دست آورده بودم فرق داشتند، طبیعتاً گزارشات اولیه را در باور خود گنجاندم.

ولی زمزمه هایی شنیده می شد: زمزمه هایی در مورد بدن انسان های میزبان که به قدری نیرومند بودند که ارواح مجبور به ترک آنها می شدند. میزبان هایی که ارواح قادر نبودند ذهن آنها را به طور کامل سرکوب کنند. ارواحی که به جای تسخیر جسم میزبان، جذب شخصیت و قدرت روحی او می شدند. داستان ها و شایعاتی سرکش و دیوانه کننده.

به نظر می رسید درمانگر نیز تقریباً از همین واقعیت شاکی بود. این فکر را از سرم

بیرون کردم. انتقاد اصلی او به علت نفرتی بود که اکثر ما نسبت به شغل جستجوگرها احساس می کردیم. چه کسی یک زندگی سراسر جنگ و گریز را انتخاب می کند؟ چه کسی مجذوب مسئولیت بسیار سخت درگیری میزبان های ناراضی و دستگیر کردن آنها می شود؟ چه کسی جرأت رویارویی با خشونت این انسان های جنگجو که به راحتی آب خوردن و با بی اعتنایی آدم می کشند را دارد؟ اینجا بر روی این سیاره، جستجوگرها عملاً تبدیل به یک ارتش شده بودند... ذهن تازه ام این عبارت را برای این مفهوم ناآشنا و ناملموس در اختیارم گذاشت. اکثراً معتقدند که فقط ارواح تکامل نیافته و کم تمدن گرفتار جستجوگرها می شوند.

با این وجود، جستجوگرها بر روی کره زمین موقعیت تازه ای به دست آورده بودند. پیش از این هرگز اشغال یک سیاره چنین مشکلاتی به بار نیاورده بود. تا به حال هرگز چنین جنگ خونین و ناخوشایندی به راه نیفتاده بود و هرگز حیات این همه روح از میان نرفته بود. جستجوگرها مانند محافظینی نیرومند سر پا ایستاده بودند و ارواح این جهان بیش از سه برابر قیل مدیون آنها بودند. برای امنیتی که با خشونت و زحمت و تلاش فراهم کرده بودند، برای خطر مرگی نهایی که هر روز مشتاقانه با آن رویه رو می شدند و برای بدن های تازه ای که هر روز تهیه می کردند و در اختیار می گذاشتند.

ظاهراً اکنون که خطر کمایش برطرف شده بود، قدردانی از آنها نیز کم کم از بین رفته بود، و حداقل از نظر این جستجوگر، چنین تغییری دلچسب و رضایت بخش نبود. تصور اینکه سوالات او برای من چه بود، ساده به نظر می رسید. با اینکه درمانگر سعی می کرد به من زمان دهد تا خود را با جسم تازه ام سازش دهم، می دانستم که بیشترین تلاش خود را برای کمک به جستجوگر انجام خواهیم داد. یک شهروند خوب بودن برای همه ارواح یک اصل به حساب می آید.

نفس عمیقی کشیدم تا خود را آماده کنم. دستگاه کنترل این حرکت را ثبت کرد. می دانستم که دارم کمی این پا و آن پا می کنم. از اعتراف به این واقعیت بیزار بودم، ولی می ترسیدم. برای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز جستجوگر باید در خاطرات خشونت باری که مرا وادار کرده بود از شدت وحشت فریاد بکشم جستجو کنم. در عین حال از صدای بلند و واضحی که در ذهن خود می شنیدم، وحشت داشتم. ولی او

اکنون سکوت اختیار کرده بود. او هم یک خاطره بیش نبود.

نباید می‌ترسیدم. من اکنون آواره نامیده می‌شدم و صاحب این نام شده بودم.

با نفس عمیق دیگری در خاطراتی که مرا به وحشت می‌انداختند فرو رفتم و با دندان‌هایی کلید شده مستقیماً با آنها رودررو شدم.

به راحتی توانستم آخرین صحنه خاطره را بگذرانم - این منظره سراسیمه‌ام نکرد. بار دیگر با حرکتی سریع و چهره‌ای اخم‌آلود در تاریکی به سمت جلو دویدم. سعی کردم چیزی احساس نکنم. این صحنه به سرعت از ذهنم گذشت.

این بار عبور از جزئیات این خاطره چندان دشوار نبود. در نتیجه به مرور اطلاعاتی که به آنها نیاز داشتم، پرداختم. دیدم که او چگونه به این شهر سرد آمده بود و در دل تاریکی شب درون اتومبیل کهنه و مسروقه‌ای از شدت سرما و یا ترس بر خود می‌لرزید و رانندگی می‌کرد.

او نیز به نوبه خود در حال جستجو بود. افراد دیگری مانند او در اینجا بودند یا حداقل او امیدوار بود که باشند. مخصوصاً یکی. یک دوست... نه، فردی. از خانواده. نه یک خواهر... یک دختر عمه.

کلمات کندتر و کندتر شدند. در ابتدا نفهمیدم علت آن چه بود. آیا خاطرات به علت شوک لحظات مرگ به دست فراموشی سپرده شده بودند؟ آیا هنوز بیهوشی از بدنم خارج نشده بود؟ سعی کردم خوب فکر کنم. احساسی ناآشنا بر من چیره شده بود. آیا بدنم هنوز تحت تأثیر داروهای آرام‌بخش بود؟ به اندازه کافی احساس هشجاری می‌کردم، ولی ذهنم همچنان تلاش می‌کرد پاسخ‌هایی که در جستجوی‌شان بودم، بیابد. سعی کردم از راه دیگری جستجو کنم. امیدوار بودم پاسخ‌های واضح‌تری بیابم. هدف او چه بود؟ او... شارون را پیدا می‌کرد. بالاخره پس از جستجو در ذهنم نام او را یافتم... و آنها...

به دیواری برخورد کردم.

خلاء، فراموشی. سعی کردم این دیوار را دور بزنم. ولی نمی‌توانستم لبه‌های فضای خالی آن را بیابم. گویی اطلاعاتی که در جستجوی آن بودم از حافظه‌ام پاک شده بود. گویی این مغز آسیب دیده بود.

خشمی شدید و وحشیانه درونم را به آتش کشید. نفس‌هایم از چنین واکنش غیرمنتظره‌ای به شماره افتادند. مطالبی در مورد بی‌ثباتی احساسات در انسان‌ها شنیده بودم. ولی پیش‌بینی و انتظار چنین احساسی خارج از توان من بود. در هشت زندگی گذشته هرگز تجربه احساسی که با چنین نیرویی مرا تحت تأثیر قرار دهد، نداشتم.

احساس کردم خون در میان رگ‌های گردنم به جوش آمده. ضربان شدیدی در پشت گوش‌هایم حس می‌کردم.

دستگاه‌هایی که در کنارم قرار داشتند تند شدن ضربان قلبم را گزارش دادند. احساس کردم حال و هوای اتاق تغییر کرد: صدای پای تند و سبکی که احتمالاً متعلق به درمانگر بود، درهم آمیخته بود.

صدای زنانای گفت: «به زمین خوش آمدی، آواره.»

فصل ۳

مقاومت

درمانگر زیر لب گفت: «اون این نام جدیدرو تشخیص نخواهد داد.» حس تازه‌ای آشفته‌ام کرد. هنگامی که جستجوگر در کنار تختم ایستاده بود، تغییر خوشایندی در فضای اتاق به وجود آمد. بویی را تشخیص دادم. بویی متفاوت با رایحه ضدعفونی اتاق. ذهن تازه‌ام به من گفت، عطر. بویی مانند رایحه گل، دلنشین و خوشایند. جستجوگر با پرسش خود رشته تجزیه و تحلیل را پاره کرد: «می‌تونی صدای منو بشنوی. به هوش اومدی؟»

درمانگر با لحن آرام‌تری از من خواست که عجله نکنم. چشم‌هایم را باز نکردم. نمی‌خواستم حواسم پرت شود. ذهنم کلماتی که به آنها نیاز داشتم و لحنی که بدون استفاده از لغت‌های زیاد منظورم را انتقال می‌داد، در اختیارم می‌گذاشت.

«جستجوگر، آیا من در جسم صدمه خورده می‌زبان قرار گرفته‌ام تا به اطلاعات مورد نیاز شما دست بیابم؟»

صدای نفس‌های بریده بریده‌ای حاکی از شگفتی به گوشم خورد... و چیزی گرم پوستم را لمس کرد و دستم را فشرد.

مرد با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «البته که نه، آواره، حتی به جستجوگر هم در بعضی مواقع خودداری می‌کنه.»

بار دیگر نفس بریده بریده جستجوگر را شنیدم.

«پس چرا ذهنم درست عمل نمی‌کنه؟»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد.

جستجوگر گفت: «لایه‌نگاری‌ها همه کامل بودن.» لحن او اطمینان‌بخش نبود و تند و مشاجره‌آمیز به نظر می‌رسید. آیا قصد داشت با من بگویم؟ «بدن میزبان به شکل کامل درمان شده.»

با لحن خشکی که هنوز اثر عصبانیت در آن بود، گفتم: «از تلاشی برای خودکشی. تلاشی که تقریباً موفقیت‌آمیز بود.» عادت به عصبانیت نداشتم. مهار کردن این احساس دشوار می‌نمود.

«همه چیز درست انجام شده...»

درمانگر صحبت او را قطع کرد و پرسید: «مشکل چیه؟ این طور که پیداست تو موفق شدی به راحتی حرف بزنی.»

حافظه‌ام سعی کردم به اطلاعاتی که جستجوگر به دنبال آن است، دست یابم.

با وجود سکوتی که برقرار شده بود، تغییری احساس کردم. فضای اتاق که در اثر ادعا و سرزنش من متشنج شده بود، آرام گشت. از خود پرسیدم چگونه متوجه این تغییر شدم؟ احساس عجیبی داشتم. حس دیگری جز پنج حس اصلی‌ام در اختیار داشتم. الهام؟ بله، همین عبارت کاملاً صحیح بود. گویی هر موجود زنده‌ای به بیش از پنج حس اصلی نیاز داشت.

جستجوگر گلوی خود را صاف کرد ولی این درمانگر بود که پاسخ داد: «آه، خودت رو برای چند خاطره جزئی... و مشکلات ناراحت نکن. خوب، البته دقیقاً انتظار این قضیه رو نداشتم. ولی خیلی عجیب و مهم نیست.»

«منظور شمارو متوجه نمی‌شم.»

«این میزبان جزو گروه مقاومت بود.» رگه‌های خفیفی از هیجان در صدای جستجوگر احساس می‌شد: «آروم کردن انسان‌هایی که قبل از اتصال روح از وجود ما آگاه هستن. کمی دشوارتره. این یکی هنوز مقاومت می‌کنه.»

آن دو در انتظار پاسخ من لحظه‌ای سکوت کردند.

مقاومت؟ آیا این میزبان سد راه من بود؟ بار دیگر گرمای خشونت غافلگیرم کرد.

با دندان‌هایی کلید سده پرسیدم: «بند و بست من درست بسته شده؟»

درمانگر گفت: «بله، تمام هشت‌صد و بیست و هفت نقطه کاملاً چفت شده‌اند.»

این میزبان توانایی و قدرت ذهنی بیشتری نسبت به سایر میزبان‌های من که حداکثر فقط یک‌صد و هشتاد و یک قطعه یدکی در اختیارم می‌گذاشتند، داشت. شاید علت این‌که احساساتم این بار تا این حد شدید و قوی بودند، همین بود.

تصمیم گرفتم چشم‌هایم را باز کنم. احساس کردم لازم است درستی گفته‌ی درمانگر را آزمایش کنم و مطمئن شوم همه اعضای بدنم خوب کار می‌کنند.

روشنایی، درخشان و عذاب‌آور. بار دیگر چشم‌هایم را بستم. آخرین نوری که دیده بودم صدها متر در زیر آب‌های اقیانوس بود. ولی قدرت دید این چشم‌ها خیلی بیشتر بود و می‌توانست نور شدید را تحمل کند. چشم‌هایم را به آرامی باز کردم و مزه‌هایم را تقریباً به هم چسباندم تا نور شدید آزارم ندهد.

«می‌خواهی چراغ‌ها رو خاموش کنم؟»

«نه، درمانگر. چشمم عادت می‌کنن.»

او گفت: «خیلی خوبه.»

هر دو در سکوت منتظر بودند تا چشم‌هایم به آرامی باز شوند.

ذهنم این مکان را به صورت یک اتاق عادی در یک درمانگاه شناسایی کرد. یک بیمارستان. کاشی‌های سقف به رنگ سفید با حاشیه‌های تیره بود. چراغ‌های سقف به شکل مستطیل و هم‌اندازه کاشی‌ها بودند و در فاصله‌های معینی نصب شده بودند. دیوارها به رنگ سبز روشن بود... رنگی آرامش‌بخش و در عین حال نشانه‌ی بیماری. فکری به سرعت از ذهنم گذشت: چه انتخاب بدی.

افرادی که بالای سرم ایستاده بودند جالب‌تر از اتاق به نظر می‌رسیدند. به محض دیدن درمانگر کلمه پرسشک در ذهنم نقش بست. او پیراهن گشاد آستین کوتاه سبزرنگی بر تن داشت. روی صورتش را مو پوشانیده بود، موهای صورتش رنگ عجیبی داشت. رنگی که حافظه‌ام آن را قرمز نامید.

قرمز! از آخرین باری که این رنگ و مشتقات آن را دیده بودم سه زندگی را پشت سر گذاشته بودم. با مشاهده این رنگ حنایی طلایی وجودم لبریز از احساس غربت ناشناخته‌ای شد.

با مشاهده او کلمه انسان در ذهنم ثبت شد.

با شنیدن صدای نفس بی طاقتی توجهام به جستجوگر جلب شد.

او خیلی کوچک بود. اگر ساکت می ماند مدتی طول می کشید تا توجه حضورش در کنار درمانگر شوم. او اصلاً توجه انسان را به خود جلب نمی کرد. لباسی آستین بلند، قدیمی و سیاه رنگ با یک یقه برگردان ایریشمی در زیر آن پوشیده بود. رنگ لباسش بیش از حد با رنگ دیوارهای اتاق در تضاد بود. موهای سیاه رنگش را پشت گوش هایش جمع کرده بود. پوست صورتش تیره تر از چهره زیتونی رنگ درمانگر بود. تفاوت چهره انسانها خیلی جزئی و ناچیز بود. به همین دلیل تشخیص آنها دشوار به نظر می رسید. با این حال حافظه ام توانست حالت چهره او را نام گذاری کند. ابروهای سیاه رنگ او در بالای چشم های برآمده اش حالت آشنایی به وجود آورده بودند. عصبانیت؟ نه جدیت، شور، هیجان و حساسیت.

بار دیگر نگاهی به درمانگر انداختم و پرسیدم: «این قضیه هر چند وقت به بار اتفاق می افته؟»

درمانگر اعتراف کرد: «به ندرت، ما کمتر میزبان کاملی که به حداکثر رشد رسیده باشه در اختیار داریم. میزبان های نابالغ کاملاً انعطاف پذیر و سازگارن. ولی تو نشون دادی دلت می خواد در قالب یه بزرگسال شروع کنی...»

«بله.»

«درخواست اکثر ارواح برعکس تونه. دوره زندگی انسانها خیلی کوتاه تر از زندگی های قبلی تونه.»

«درمانگر، من از همه حقایق به خوبی آگاهم. آیا قبلاً خودتون با چنین مقاومتی... برخورد کردید؟»

«خودم فقط یه بار.»

کمی مکث کردم: «از واقعیت های اون مورد برام بگید.» احساس کردم ادب و نزاکت چندانی در لحن صدایم وجود ندارد. بیشتر شبیه یک دستور بود. بلافاصله افزودم: «لطفاً.»

درمانگر آهی کشید.

جستجوگر بی صبرانه با انگشتانش ضرباتی به بازویش می زد. او چندان خوشش نمی آمد برای دستیابی به آنچه می خواهد. انتظار بکشد.

درمانگر چنین آغاز کرد: «این قضیه چهار سال پیش اتفاق افتاد. روح مورد نظر درخواست کرده بود در بدن یه میزبان بالغ مرد وارد بشه. اولین میزبانی که در دسترس ما بود مردی بود که از اولین سال های اشغال در گروه مقاومت فعالیت می کرد. اون مرد... می دونست پس از اسارت چه سرنوشتی در انتظارشه.»

«درست مثل میزبان من.»

درمانگر گلویش را صاف کرد: «بله. البته این تازه زندگی دوم آن روح بود. اون از دنیای نایبایان می اومد.»

با شنیدن این نام سرم را به یک طرف گرداندم و پرسیدم: «سرزمین نایبایان؟»

«اوه، معذرت می خوام. تو با لقبها و اسم های خودمانی ما آشنا نیستی. با این حال این یکی از دنیاهاییه که تو زمانی در آن زندگی می کردی، نه؟» او دستگامی از جیب خود درآورد. یک رایانه جیبی و به سرعت در آن جستجو کرد. «بله هفتمین سیاره شما، در منطقه هشتاد و یک.»

بار دیگر تکرار کردم: «دنیای نایبایان؟» در لحن صدایم کوچک ترین علامت تأیید نبود.

«بله، خوب بعضی ها که در آن سیاره زندگی کرده اند ترجیح می دهند آن را دنیای آواز بنامند.»

به آرامی سرم را تکان دادم. این نام را بیشتر می پسندیدم. جستجوگر زیر لب گفت: «و بعضی ها هرگز در اون سیاره زندگی نکرده ان، اونو سیاره خفاش ها می نامند.»

نگاهم را در چشم هایش دوختم. احساس کردم بیش از حد تنگ و دقیق هستند. ذهنم به دنبال تصویر مناسبی از این پرندۀ چونده و زشت که از به آن اشاره کرد می گشت.

درمانگر با ملایمت گفت: «جستجوگر. تصور می کنم تو تا به حال در اون سیاره زندگی نکرده ای. ما ابتدا این روح رو «آواز مسابقه» نامیدیم. این یه ترجمه بی دقت و تحت اللفظی از نام اون در سیاره... دنیای آواز بود. ولی اون خیلی زود نام میزبان خود،

کوین رو انتخاب کرد. یا اینکه بنا به پیشینه‌اش شغل نوازندگی برایش انتخاب شده بود. اون ترجیح داد شغل میزبان خودش رو که به تعمیرکار اتومبیل بود ادامه بده.

این علایم به جورایی روان‌پزشک اختصاصی اونو نگران کرده بود.

پس از مدتی کوین از اینکه گاهی غش می‌کرد و از حال می‌رفت شاکی بود. اونها اونو پیش من آوردند و ما آزمایشات متعددی انجام دادیم تا مطمئن بشیم آسیبی به مغز میزبان وارد نشده باشه، و در حین آزمایشات، درمانگرهای متعددی متوجه تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای در شخصیت و رفتار اون شدند. زمانی که از اون سؤال کردیم، ادعا کرد بعضی از حرف‌ها و اعمال خودش رو به یاد نمی‌آره. ما به کمک روان‌پزشک به بررسی حالات اون ادامه دادیم و سرانجام به این واقعیت پی بردیم که میزبان اون گاهی کنترل جسم کوین رو در دست می‌گیره»

چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شدند. «کنترل اونو در دست می‌گرفت؟ اون هم بدون اطلاع اون روح؟ منظور تون اینه که میزبان جسم خودش رو پس می‌گرفت؟»
«متأسفانه بله. کوین به اندازه کافی نیرومند نبود تا میزبان خودش رو سرکوب کنه. به اندازه کافی قدرت نداشت.»

آیا آنها فکر می‌کردند من هم ضعیف هستم؟ آیا من به راستی ضعیف بودم و به همین علت قادر نبودم این ذهن را وادار کنم به سؤالاتم پاسخ دهد؟ و ضعیف‌تر زیرا افکار واضح او درحالی‌که قاعدتاً نباید از آنها اثری جز یک خاطره باقی مانده باشد، هنوز در ذهن من زنده بود؟ همیشه تصور می‌کردم موجود نیرومندی هستم از این احساس ضعیف بر خود لرزیدم و شرمگین شدم.

درمانگر ادامه داد: «اتفاقاتی رخ داد و تصمیم گرفته شد...»

«چه اتفاقاتی؟»

درمانگر بدون اینکه پاسخی بدهد، سرش را پایین انداخت. بار دیگر پرسیدم: «چه اتفاقاتی؟ فکر می‌کنم حق دارم بدونم.»

درمانگر آهی کشید: «بله، حق داری. کوین... در یکی از لحظاتی که... خودش نبود»

به یه درمانگر حمله کرد.»

چهره فوردرز درهم رفت: «اون ناخودآگاه با مشت، ضربه محکمی به درمانگر زده سپس کارد جراحی اوبو پیدا کرده بود. ما اونو که کاملاً از هوش رفته بود، پیدا کردیم. میزبان سعی کرده بود ارتباط روح‌رو با جسم خود قطع کنه.»

لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم چیزی بر زبان بیاورم. آنگاه گویی صدایم فقط نفس بلندی بود. «چه اتفاقی برای اون دو افتاد؟»

«خوشبختانه میزبان نتوانست اون‌قدر هشیار باقی بمونه تا صدمه‌ای جدی به کوین و دیگران بزنه. کوین این بار به جسم یه میزبان نابالغ انتقال پیدا کرد. میزبان دردسرافزین تا حدی نیرو و سلامتی خودش رو به دست آورد و تصمیم گرفته شد چندان در حفظ اون تلاشی نشه.»

کوین اکنون در بدن یه انسان هفت ساله است و کاملاً طبیعی به نظر می‌رسه... جز اینکه نام کوین رو هنوز برای خودش نگه داشته. محافظان اون کاملاً مراقبش هستن و گزارش می‌دن که اون به شدت به موسیقی علاقمنده و این نشونه خوبی... گویی آخرین جمله درمانگر یک خبر خوش محسوب می‌شد. خبری که به نحوی بقیه ماجراها را جبران می‌کرد.

گلویم را صاف کردم تا بتوانم کمی بلندتر و واضح‌تر حرف بزنم: «چرا؟ چرا چنین خطراتی پذیرفته نمی‌شن؟»

جستجوگر سؤال مرا قطع کرد: «تو تمام تبلیغات جذب نیرو بیان شده که همسان کردن یه میزبان بالغ جانش برانگیزتر از یه کودکه، و یه میزبان نابالغ بیشتر توصیه می‌شه.»

زیر لب گفتم: «کلمه جانش کاملاً با ماجرای کوین جور در نمی‌آد.»

«بله، خوب تو ترجیح دادی توصیه‌هارو نادیده بگیری.»

با شنیدن این جمله بدنم منقبض شد. در نتیجه ملحفه خشک، و سفنی که روی تخت باریک انداخته شده بود، خش خش صدا کرد. او دست‌هایش را درحالی‌که مرا دعوت به آرامش می‌کرد، بالا آورد و به آرامی گفت: «نه اینکه من فصد داشته باشم تو رو سرزنش کنم. دوران کودکی به‌شدت کسل‌کننده و ملال‌آور، و کاملاً واضحه که

تو به روح متوسط نیستی. من به توانایی تو اطمینان کامل دارم. این میزبان هم با اون یکی تفاوت داره. مطمئنم در آینده نزدیک به خوبی همه چیزو کنترل می کنی.»

با شناختی که از جستجوگر پیدا کرده بودم، برایم عجیب بود که با وجود تأخیر من در سازگاری با محیط، صبر و حوصله نشان می داد. ناامیدی او را در عدم موفقیت خود نسبت به دستیابی اطلاعات احساس کردم و باز دیگر خشم، این حس ناآشنا وجودم را فرا گرفت.

پرسیدم: «به فکرتون نرسیده بود اگه خودتون در این بدن قرار می گرفتین می تونستین پاسخ مطالبی رو که دنبالش هستین، پیدا کنین؟»

او با لحن خشکی گفت: «من جهنده نیستم.»

ابروهایم به طور ناخودآگاه بالا رفتند.

درمانگر سعی کرد توضیح دهد: «به لقب دیگه مخصوص کسانی که به دوره زندگی رو

در بدن میزبان خود کامل نمی کنن.»

سرم را تکان دادم. ما در دنیاهای دیگر خود نامی برای این افراد داشتیم. به آنها هیچ جا روی خوش نشان داده نمی شد. در نتیجه از پرسش و سؤال از جستجوگر دست کشیدم و اطلاعاتی را که در ذهنم داشتم به او منتقل کردم.

«نام اون ملاتی استریدر^۱ است. اون در شهر البوکرک^۲ نیومکزیکو به دنیا اومده.

هنگامی که قضیه اشغال رو فهمید در لس آنجلس زندگی می کرد و چند سال پیش از پیدا کردن... متأسفم سعی می کنم بعداً این اسم رو به خاطر بیارم... در جای متروک و

دورافتاده ای پنهان شد. اون بیست بهار را پشت سر گذاشته بود. اون از... به طرف

شیکاگو می رفت.» سرم را تکان دادم. «اتومبیل دزدی بود. اون در جستجوی دختر عمه

خود که شارون نام داشت. بود. اون بنا به دلایلی امیدوار بود شارون هنوز انسان باقی

مونده باشه. اون قبل از جستجو نه کسی رو پیدا کرده بود نه با کسی تماس گرفته بود.»

بار دیگر به یک دیوار تو خالی برخورد کردم و به تقلا پرداختم: «فکر می کنم... مطمئن

نیستم... فکر می کنم اون به جایی... به یادداشت گذاشته.»

جستجوگر مشتاقانه پرسید: «پس اون انتظار داشت کسی دنبالش بگرده؟»

«بله اون گم... خواهد شد. اگر با... قرار ملاقات نداشته باشه...»

دندان‌هایم را به هم فشردم. بار دیگر به یک دیوار برخورد کردم. دیواری سیاه‌رنگ، دیواری که نمی دانستم ضخامت آن چقدر است. درحالی که قطرات عرق از پیشانی ام سررازی شده بود. ضربه‌های مکرری به آن می زدم. درمانگر و جستجوگر غرق در سکوت، منتظر بودند تا بتوانم کاملاً تمرکز کنم.

سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم... به صدای بلند و نامأنوسی که موتور اتومبیل به راه انداخته بود، یا نگرانی و ترس ناشی از ترشح آدرنالین که هر بار با مشاهده چراغ‌های اتومبیلی که در جهت مخالف حرکت می کرد، قلبم را فرو می ریخت. اجازه دادم حافظه‌ام مرا به دنبال خود بکشد و به خاطره پیاده‌روی در هوای سرد و تاریک شب ببرد، به طرف ساختمانی که مرا در آن پیدا کردند...

من نه، او را. به لرزه افتادم.

درمانگر گفت: «خودت رو خیلی خسته نکن.»

جستجوگر او را به سکوت دعوت کرد.

به ذهن خود اجازه دادم درباره این کشف وحشتناک فکر کند. درباره نفرت و خصومت سوزنده جستجوگرها که تقریباً بر هر چیز دیگری غلبه می کرد. نفرتی لهریمنی و دردناک. نفرتی که به سختی قادر به تحمل آن بودم. ولی اجازه دادم مسیر خود را سپری کند، به امید اینکه مقاومت و حالت دفاعی ام را ضعیف کرده و درهم شکنند.

با دقت به او نگاه کردم. او سعی می کرد چیزی را پنهان کند. متوجه شدم که قادر به این کار نیست. یک یادداشت ناخوانا که با ماداد نوک‌شکسته‌اش روی تکه کاغذ مچاله‌ای نوشته شده از زیر یک در به داخل هل داده شده بود «نقشه‌اش پنجمین در، سالن پنجم در طبقه پنجمه. مرکز ارتباطی اون اونجاست.» جستجوگر به سرعت در گوشی تلفن کوچکی که در دست داشت. پیچ کرد. ادامه دادم: «قرار بود ساختمان محل امنی باشه. اونها می دونستن که ساختمان تحت تصرفه. اون نمی‌دونه چطوری پیداش کردن. آیا اونها شارون رو پیدا کرده بودن؟»

1. Melanie Stryder

2. Albuquerque

از شدت ترس بر خود نرزیدم. احساس کردم گوش‌هایم بر اثر فشار سنگین شدند. این من نبودم که چنین سؤالی را مطرح کرده بودم.

این سؤال از طرف من نبود. ولی چنان عادی و طبیعی از دهانم خارج شد، گویی خودم آن را پرسیده بودم. جستجوگر متوجه حالت غیرعادی من نشد. او در جواب گفت: «عصه زاده‌ش رو؟ نه، اونها هیچ انسان دیگه‌ای رو پیدا نکردن.» با شنیدن این مطلب احساس آرامش کردم. «این میزبان هنگام ورود به ساختمان شناسایی شد. از اونجایی که ساختمان تحت نظر بود، یکی از اهالی با مشاهده اون نگران شد و با ما تماس گرفت. ما ساختمان رو زیر نظر گرفتیم تا ببینیم می‌تونیم بیشتر از به نفرو اسیر کنیم یا نه، آنگاه وارد ساختمان شدیم. می‌تونن محل ملاقات رو پیدا کنن؟» سعی کردم.

خاطرات زیادی، همه روشن و واضح. صدها محل که هرگز در آنها نبوده‌ام و برای نخستین بار نام آنها را می‌شنیدم. در ذهنم زنده شدند. خانه‌هایی با درختان بلند و پربرگ در لس‌آنجلس، علفزارهای با یک چادر و آتشی افروخته در جنگلی بیرون از شهر وینسلو^۱ در آریزونا. ساحلی صخره‌ای و متروکه در مکزیکو. غاری در اورگان که خروج از آن به علت بارانی رخ‌داسا ممکن نبود. چادر، کلبه، پناهگاه... با گذشت زمان اسامی کم‌رنگ‌تر می‌شدند. او نه می‌دانست کجاست و نه اهمیتی می‌داد.

نام من اکنون آواره بود. ولی خاطرات او گویی به من تعلق داشتند. با این تفاوت که آوارگی من به دلخواه و میل خودم بود. جرقه‌های این خاطرات همواره با ترس و تعقیب و گریز و گرفتار شدن درهم می‌آمیختند. نه سرگردانی، بلکه فرار.

سعی کردم افسوس نخورم و روی این خاطرات تمرکز کنم. نیازی نبود بفهمم او کجا است، فقط باید می‌دیدم قصد دارد به کجا برود. در ذهن خود میان تصاویری که به کلمه شیکاگو ارتباط داشت، جستجو کردم. ولی فقط تصاویری درهم و برهم در نظرم می‌آمدند. دامنه دید خود را گسترش دادم. خارج از شیکاگو چه بود؟ با خود فکر کردم، سرما. هوا سرد بود. سرمایی که باعث نگرانی شده بود.

به ذهن خود فشار آوردم. کجا؟ و آن دیوار بار دیگر ظاهر شد. به شدت نفسم را

بیرون دادم: «بیرون شهر... محلی متروکه... به پارک دور از شهر. اون قبلاً در اونجا نبوده، ولی می‌دونست چگونه خودش رو به اونجا برسونه.»

جستجوگر پرسید: «یعنی چقدر زود؟»

پاسخ ناخودآگاه در ذهنم درخشید: «بلافاصله. من چه مدت در درمانگاه بودم؟»

درمانگر به من گفت: «ما به میزبان نه روز فرصت دادیم تا کاملاً مطمئن شیم سلامت خود را بازیافته عمل اتصال هم امروز که روز دهم است انجام شده.»

ده روز. موحی از آرامش مهیوت‌کننده‌ای وجودم را فرا گرفت.

گفتم: «برای مکان ملاقات... یا حتی به یادداشت خیلی دیره.» می‌توانستم واکنش میزبان را کاملاً احساس کنم. او تقریباً... احساس خودپسندی داشت. اجازه دادم افکار او بر زبانم جاری شوند: «اون اونجا نخواهد بود.»

جستجوگر با شنیدن این ضمیر بلافاصله گفت: «اون؟ چه کسی؟» او این بار با شدت بیشتری دیوار سیاه را در مقابلم کشید. ولی این عمل را برای چند صدم ثانیه دیرتر انجام داد.

بار دیگر تصویری در ذهنم نقش بست. چهره‌ای زیبا با پوستی طلائی قهوه‌ای و چشم‌هایی روشن و خال‌خالی. چهره‌ای که با تماشای آن در ذهن خود لذتی غریب و عمیق احساس کردم.

با وجود اینکه با مشاهده دیوار احساس دلخوری شدید کردم، به سرعت متوجه شدم این عمل با سرعت کافی انجام نشده است.

جواب دادم: «جرد.» به محض اینکه دهان گشودم و این نام را بر زبان آوردم، فکری که متعلق به من نبود با صدای من گفت: «حال جرد خوبه، اون در امانه.»

فصل ۴

رویا

هوا تاریک‌تر از اونه که این قدر گرم باشه یا شاید گرم‌تر از اونه که این قدر تاریک باشه. در هر حال بین تاریکی و گرما تناسبی وجود ندارد.

در تاریکی پشت یک بوته خار کز کردام. تمام آب بدنم دارد به صورت عرق خارج می‌شود. حدود پانزده دقیقه از خارج شدن اتومبیل از گاراژ می‌گذرد. هیچ نوری از طرف پنجره‌های منزل به چشم نمی‌خورد. لای در به اندازه چند سانتی‌متر باز است تا کولر بهتر کار کند. می‌توانم هوای مرطوب و خنکی را که از کانال کولر خارج می‌شود، محسوس کنم. ای کاش این هوای خنک تا اینجا هم جریان داشت.

معدام قاروقور می‌کند. ماهیچه‌های شکم را محکم فشار می‌دهم تا جلوی صدای معدام را بگیرم. همه‌جا آنقدر ساکت است که صدای قاروقور معدام به راحتی شنیده می‌شود.

به شدت گرسنه‌ام.

به غیر از من شکم گرسنه دیگری دور از اینجا، تنها در تاریکی غار ترسناکی که موقتاً پناهگاه ما به حساب می‌آید، منتظره، غاری تنگ و تاریک که با سنگ‌های آتشفشانی ناهموار شده. اگر باز نگردم چه بر سر اون خواهد آمد؟ احساسی مادرانه بدون تجربه مادر شدن. به شدت احساس درمماندمی می‌کنم جیمی اگر سینه است. در نزدیکی این منزل، خانه دیگری وجود ندارد. از زمانی که هنوز خورشید در دل آسمان می‌تابید، مراقب هستم. فکر نمی‌کنم این طرف‌ها سگی هم باشد.

آهسته از جایی که کز کرده‌ام بلند می‌شوم. ماهیچه‌های پاهایم لب به اعتراض می‌کشند. خم شد‌ام تا از پشت بوته‌ها دیده نشوم. کوره‌راهی که نور کم‌رنگ ستارها آن را روشن کرده پوشیده از شن نرم است. در جاده صدای اتومبیل شنیده نمی‌شود. می‌دانم هنگامی که این دو هیولا که ظاهراً یک زوج خوشبخت میان‌سالند بازگردند. می‌فهمند جریان از چه قرار بوده است. آنها دقیقاً خواهند فهمید من چه موجودی هستم و جستجو بلافاصله شروع خواهد شد. باید به سرعت دور شوم. واقعاً امیدوارم تمام شب را در شهر بگذرانند. فکر می‌کنم امروز جمعه باشد. آنها به خوبی از عادت‌های ما تقلید می‌کنند و به ندرت تفاوتی در برنامه زندگی‌شان مشاهده می‌شود.

ارتقا نکرده‌های دور حیاط تا کمرم می‌رسد. به سادگی و بدون سر و صدا از آن عبور می‌کنم. کف حیاط پوشیده از سنگ‌ریزه است. مجبورم با احتیاط حرکت کنم تا بتوانم تعادل‌م را حفظ کنم. به سمت حیاط خلوت می‌روم. پرده‌ها باز هستند. نور مهتاب به حد کافی داخل اتاق‌ها را روشن کرده همه جا در سکوت فرو رفته است. این زوج زندگی و اثاثیه ساده‌ای دارند. احساس خوشحالی می‌کنم. به سختی امکان دارد کسی بتواند در این اتاق‌های نیمه خالی پنهان شود. البته من هم چندان شانس مخفی شدن نخواهم داشت. اگرچه برای مخفی شدن دیگر خیلی دیر شده است.

ابتدا در توری‌دار و به دنبال آن در شیشه‌ای را با دقت و به آهستگی باز می‌کنم. هر دو در به آسانی روی پاشنه باز می‌شوند. با دقت پاهایم را روی کف سرامیک اتاق می‌گذارم. ولی این فقط یک عادت است. اینجا کسی منتظر من نیست.

هوای خنک کولر مانند نسیم بهشتی بر صورتم می‌وزد.

آشپزخانه سمت چپ من قرار دارد. می‌توانم انعکاس نور پیشخوان‌های سنگی را بینم. کیف کرباسی را از شان‌هام جدا و از یخچال شروع می‌کنم. هنگامی که در یخچال را باز می‌کنم و چراغ داخل آن فضای آشپزخانه را روشن می‌کند. برای یک لحظه دچار آشفتنگی و ترس می‌شوم. ولی بلافاصله دگمه را پیدا می‌کنم و با انگشت‌های پایم آن را خاموش می‌کنم. تاریکی مطلق. چشم‌هایم هیچ چیز را

نمی‌بینند. وقت ندارم به آنها مهلت دهم. به تاریکی عادت کنند. از حس لامسه‌ام کمک می‌گیرم.

شیر، برش‌های پنیر، باقیمانده غذا در کاسه‌های پلاستیکی. امیدوارم چلو مرغی باشد، که او را در حال پختن آن دیدم. امشب همین غذا را خواهیم خورد. آب میوه یک کیسه پر از سیب. هویج فرنگی. این مواد غذایی تا صبح خراب نخواهند شد. با عجله به سمت انبار پشت آشپزخانه می‌روم. به مواد غذایی خشکی که بیشتر بمانند احتیاج دارم.

چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده‌اند. خدای من، بیسکویت‌های شکلاتی. دلم ضعف می‌رود همین الآن یک بسته آن را باز کنم. ولی دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و به قاروقور و دل پیچه معدنه خالی‌ام اعتنایی نمی‌کنم.

کیف حساسی سنگین می‌شود. این مواد حداکثر برای یک هفته ما کافی خواهند بود. تازه در صورتی که با احتیاط از آنها استفاده کنیم و من اصلاً فکر نکنم بتوانم کم‌خوری کنم. دلم می‌خواهد دلی از عزا در بیاورم. بسته‌های شکلات بادامی و کنجدی را در جیب‌هایم می‌چبانم.

یک کار دیگر. با عجله به طرف ظرفشویی می‌روم و قمقمه‌ام را پر از آب می‌کنم. سپس دهانم را زیر شیر آب می‌گیرم و قلب‌قلب آب می‌نوشم. آب هنگام عبور از معدنه خالی‌ام صداهای عجیبی راه می‌اندازد.

حالا که کارم تمام شده، یک‌باره احساس و تشنگی می‌کنم. می‌خواهم زودتر از اینجا خارج شوم.

در راه خروج به دقت زمین را نگاه می‌کنم. مبادا کیف سنگینم به چیزی برخورد کند. به همین دلیل تا زمانی که دستم را روی دستگیره در قرار می‌دهم، متوجه شبح سیاه‌رنگی که در حیات خلوت ایستاده نمی‌شوم.

درست در لحظه‌ای که از شدت ترس جیغ می‌کشم، صدای او را که با دهانی بسته و زیر لب دشنام می‌دهد، می‌شنوم. به سرعت می‌چرخم تا به سمت درب جلو بروم. امیدوارم چفت قفل‌ها را نینداخته باشند. یا حداقل به آسانی باز شوند.

بیش از دو قدم به جلو حرکت نکردم که دست‌های سنگین و خشنی به

شانه‌هایم جنگ می‌اندازند و با شدت مرا به سمت خود می‌کشند. این دست‌ها بزرگ‌تر و سنگین‌تر از آن هستند که متعلق به یک زن باشند. صدای بم او حدسم را به یقین تبدیل می‌کند.

او با صدایی خشن و گرفته مرا تهدید می‌کند: «اگر یک کلمه حرف بزنی، می‌کشم!» لبه تیز و باریک چاقو را روی گردنم احساس می‌کنم. از شدت وحشت زبانم بند می‌آید.

نمی‌فهمم چرا معطل می‌کند؟ این هیولا کیست؟ چرا کار را یکسره نمی‌کند؟ تا به حال نشنیده‌ام کسی در میان آنها قاتون‌شکنی کند. به سختی و با عصبانیت از میان دندان‌های کلید شده‌ام می‌گویم: «زود باش دیگه. چرا معطلی؟ زودتر خلاصم کن، نمی‌خوام یک انگل گند و مزخرف باشم.»

در انتظار فرو رفتن چاقو در گلویم، قلبم به درد آمده و به شدت می‌زند. گویی هریک از ضربان‌ها نام او را بر زبان می‌آورند. جیمی، جیمی، جیمی. حالا چه بر سر تو می‌آید؟

مرد گویی با خودش حرف می‌زند. او زیر لب زمزمه می‌کند: «چقدر باهوش، باید یک جستجوگر باشه، یعنی این یک دامه. اونها از کجا فهمیدن؟» چاقو برای لحظه‌ای کوتاه از زیر گلویم برداشته می‌شود. او چاقو را از یک دست خود به دست دیگرش می‌دهد. دست‌هایی که مثل آهن محکم و سنگین هستند.

او مرا محکم در چنگ خود گرفته است. به سختی می‌توانم نفس بکشم. او درحالی که فشار دستش را بیشتر می‌کند، می‌پرسد: «بقیه اونها کجا هستن؟» با صدای گوش‌خراشی که به سختی از گلویم خارج می‌شود می‌گویم: «فقط من اینجا هستم.» نمی‌توانم جای جیمی را به او نشان دهم. وقتی که برنگردم چه بر سر جیمی خواهد آمد؟ او گرسنه است!

آرنجم را محکم به شکم او می‌زنم... دستم به‌شدت درد می‌گیرد. عضلات شکم هم درست مانند دست‌هایم محکم هستند. خیلی عجیبه. چنین ماهیچه‌هایی نتیجه یک زندگی دشوار و پرمشغله است و این انگل‌ها گرفتار چنین زندگی‌هایی نیستند.

او حتی از ضربه محکمی که به شکمش زدم، نفسش هم بند نمی‌آید. با ناامیدی محکم پاشنه کتشم را به قوزک پایش می‌کوبم. این بار از درد به خود می‌بیچد. از دستش فرار می‌کنم. ولی او، ناگهان دسته کیفم را می‌گیرد و به‌شدت مرا به طرف خود می‌کشد و دستش دوباره گلویم را فشار می‌دهد.

«برای به کیف‌زن صلح‌طلب به کمی زیادی پرخاشگر به نظر می‌آیی. نه؟» حرف‌هایم چرند و بی‌معنی است. با خودم فکر کردم حتماً همه این بیگانه‌ها همین‌طور هستند. حتماً حرف‌هاشون هم مثل کارهاشون احمقانه است.

به بدن خود بیچرونی می‌دهم و سعی می‌کنم دستش را از روی گلویم کنار بکشم. ناخن‌هایم پوست بازویش را می‌خراشد و او دستش را محکم‌تر از قبل دور گلویم می‌فشارد.

«دزد بی‌لیاقت، می‌کشم، جدی دارم می‌گم.»

«پس زودتر این کارو بکن.»

او ناگهان به نفس نفس می‌افتد. فکر می‌کنم ضرباتی که به او وارد کرده‌ام تازه به او اثر کرده. ولی چند لحظه‌ای می‌شود که من حمله‌ای به او نکردم. او دست‌هایم را رها می‌کند و موهایم را چنگ می‌زند. حتماً می‌خواهد گلویم را با چاقو ببرد. خود را برای ضربات چاقو آماده می‌کنم.

ولی او دستش را از روی گلویم برمی‌دارد و انگشتان گرم و زمختش ناشیانه و کور کورمال پشت گردنم را لمس می‌کنند.

او نفس نفس‌زنان زیر لب می‌گوید: «غیر ممکنه.»

چیزی با صدای گرمپ روی زمین می‌افتد. آیا چاقو از دستش افتاده؟ سعی می‌کنم راهی پیدا کنم چاقو را بردارم. شاید اگر روی زمین بیفتم... دستش را محکم دور گردنم فشار نمی‌دهد. به نظرم بتوانم خودم را به سرعت از چنگالش رها کنم و بگریزم. فکر می‌کنم بدانم چاقو کجا افتاده.

او ناگهان مرا دور خودم می‌چرخاند. صدایی به گوشم می‌خورد و نور چشم چپم را آزار می‌دهد. به نفس نفس می‌افتم و ناخودآگاه سعی می‌کنم سرم را برگردانم. دستش موهایم را محکم‌تر می‌کشد. نور این بار چشم راستم را نشانه می‌گیرد.

او زیر لب زمزمه می‌کند: «باورم نمی‌شه. تو هنوز به انسانی»

با دست‌هایش هر دو طرف صورتش را می‌فشارد و پیش از اینکه بتوانم خود را رها کنم، شروع به بوسیدنم می‌کند.

برای چند لحظه خشکم می‌زند. تا به حال هیچ‌کس در زندگی مرا نبوسیده آن هم یک بوسه واقعی. فقط پدر و مادرم گاهی گونه‌ها یا پیشانی‌ام را می‌بوسیدند. آن هم خیلی سال پیش. هرگز تصورش را نمی‌کردم مژه بوسیدن را بچشم. اگرچه اکنون نیز در شرایط فعلی با ترسی که سراسر وجودم را فرا گرفته دقیقاً نمی‌دانم چه لطمی می‌دهد.

با زانوی خود ضربه محکمی به پایش می‌زنم.

صدای ناله خفه او را می‌شنوم از دستش رها می‌شوم به جای اینکه به سمت درب جلوی خانه بدوم. خود را از زیر بازویش بیرون می‌کنم و به سرعت به سمت دری که باز است می‌پریم. فکر می‌کنم حتی با کیسه سنگینم می‌توانم تندتر از او بدوم. او هنوز از شدت درد ناله می‌کند. می‌دانم از کدام سمت فرار کنم. مسیری را که روشن‌تر است انتخاب نخواهم کرد. در طول راه فرار زمین نمی‌خورم. با این حال فکر می‌کنم شکلات‌ها از کیفم افتاده باشند.

او فریاد برمی‌آورد: «صبر کن!»

بدون اینکه جوابش را با فریاد بدهم با خودم فکر می‌کنم: «خفه شو»

او همچنان به دنبال من می‌دود. صدایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. «من یکی از آنها نیستم!»

بدون اینکه چشم از شن‌های کف حیاط بردارم همچنان به سرعت می‌دوم. «حتماً»

پدرم همیشه می‌گفت من به سرعت یک یوزبانگ می‌دوم سریع‌ترین دوندۀ تیم دو میدانی بوم و قبل از اینکه دنیا به آخر برسد قهرمان دو در ایالت خودمان.

او هنوز با صدای بلند فریاد می‌زند: «به من گوش کن! نگاه کن، بهت ثابت می‌کنم فقط کافیست از دودن دست برداری و نگاهی به من بندازی. فکر نمی‌کردم هیچ‌کس باقی‌مونده باشه! خواهش می‌کنم، من احتیاج دارم با تو حرف بزنم!» خیلی

به من نزدیک شده است.

«متأسفم که تورو بوسیدم! کار احمقانه‌ای از من سر زد! آخه خیلی وقته که تنهام!»
با صدای کوتاهی می‌گویم: «خفه شو!» مطمئنم که صدایم را می‌شنود. او باز هم نزدیک‌تر می‌شود. تا به حال کسی توانسته بود پایه‌های من بدود. سعی می‌کنم تندتر بدوم.

او هم سرعت خود را بیشتر می‌کند. صدای هن‌هن نفس‌هایش را می‌شنوم احساس می‌کنم شیء سنگینی روی من افتاده است. زمین می‌خورم. مژه خاک را در دهانم احساس می‌کنم. به سختی نفس می‌کنم.

او با گستاخی و خشونت می‌گوید: «به دقیقه صبر کن.»

خودش را کنار می‌کشد و مرا به پهلو می‌خواباند. دست‌هایم را محکم زیر پاهایش نگه می‌دارد. او دارد کیف پر از مواد غذایی‌ام را له می‌کند. غرولند کنان سعی می‌کنم خود را رها کنم.

او می‌گوید: «نگاه کن. نگاه کن!» یک چراغ قوه کوچک از جیبش درمی‌آورد و آن را روشن می‌کند. نور ضعیفی فضای تاریک را روشن می‌کند. او نور را به سمت صورت خود می‌گیرد.

رنگ صورتش زیر نور، زرد به نظر می‌رسد. گونه‌هایی برجسته، بینی کشیده و ظریف و آرواره‌های پهنی دارد. لب‌هایش که حالت لیختند دارند، گوشت‌آلود و برجسته‌تر از حد معمول به نظر می‌رسند. مژه‌ها و ابروهایش بر اثر تابش نور خورشید کم‌رنگ شده‌اند. ولی او قصد ندارد اعضای صورتش را به من نشان دهد.

چشم‌هایش که در نور به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد درآمده‌اند، درخشش و برق چشم‌های یک انسان را دارند. او نور را در هر دو چشم خود می‌اندازد.

«می‌بینی؟ می‌بینی؟ من هم درست مثل خودت هستم.»

بدگمانی در صدایم موج می‌زند: «بذار. گردنت، رو بینم» به خود اجازه نمی‌دهم به او اعتماد کنم. نمی‌فهمم قصد او از چنین تظاهری چیست. ولی مطمئنم کاسه‌ای زیر نیم‌گسه است. دیگر هیچ‌امیدی نیست.

چهره‌اش درهم می‌رود: «خوب... چشم‌ام تورو فانع نمی‌کنن؟ تو می‌دونی من

یکی از اونها نیستم»

«پس چرا گردنت رو به من نشون نمی‌دی؟»

او اعتراف می‌کند: «برای اینکه روی گردنم جای یک خراشه».

بار دیگر سعی می‌کنم خود را از زیر بدنش بیرون بکشم. دستش شانهام را مانند میخی به زمین می‌چسباند.

او توضیح می‌دهد: «خودم گردنم رو خراش دادم. با اینکه خیلی دردناک بود ولی فکر می‌کنم کار خوبی کردم. من آنقدر مو ندارم که گردنم رو بیوشونه. این خراش کمک می‌کنه یک پارچه به نظر بیاد».

«از روی من برو کنار».

او کمی تردید می‌کند. سپس با یک حرکت ساده بدون اینکه نیازی به استفاده از دست‌هایش داشته باشد. روی پاهایش می‌ایستد و یکی از دست‌هایش را سمت من دراز می‌کند.

«خواهش می‌کنم فرار نکن. دوباره لگد هم ننداز».

بدون حرکت می‌ایستم. می‌دانم اگر سعی کنم فرار کنم او به راحتی می‌تواند مرا بگیرد.

زیر لب می‌پرسم: «تو کی هستی؟»

او لبخندی می‌زند: «اسم من جرد هاو^۱ است. بیشتر از دو ساله که با هیچ انسانی حرف نزدام. بنابراین مطمئنم به نظرت کمی دیوانه می‌آم. پس لطفاً آگه به نظرت غیرعادی می‌آم ندیده بگیر. اسم تو چیه؟»

زیر لب می‌گویم: «ملانی».

او تکرار می‌کند: «ملانی. نمی‌دونی چقدر از ملاقات تو خوشحالم».

درحالی که از او چشم برنمی‌دارم، کیفم را محکم زیر بغلم نگه می‌دارم. او به آسانی دستش را سمت من دراز می‌کند.

و من دستش را می‌گیرم و هنگامی که دستم را دور دستش حلقه می‌کنم درمی‌یابم که حرف‌هایش را باور کرده‌ام.

با احتیاط می‌پرسم: «حالا چی؟»

«خوب. ما خیلی نمی‌تونیم اینجا بمونیم. می‌شه با هم برگردیم توی خونه؟ من کیفم رو جا گذاشتم. تو دم یخچال منو با ضربه‌ای از پا در آوردی».

سرم را تکان دادم.

ظاهراً او متوجه شد در این لحظه چقدر شکننده و آسیب‌پذیرم؛ زیرا با لحن آرامی پرسید: «پس، اینجا منتظرم می‌مونی؟ زود برمی‌گردم. خونه برای خودمون مواد غذایی بیشتری برداریم».

«خودمون؟»

«واقعاً فکر می‌کنی من اجازه می‌دم غیبت بزنه؟ حتی آگه به من بگی دنبالت نیام. رهاش نمی‌کنم».

قصد ندارم فرار کنم.

«من...» چگونه می‌توانم به یک انسان اعتماد نکنم؟ ما یک خانواده به حساب می‌آییم. بخشی از یک نسل منقرض شده. «من خیلی وقت ندارم. باید راه زیادی رو برگردم و... جیمی گرسنه است و منتظر منه».

«تو تنها نیستی» لحن صدایش برای نخستین بار شک و تردید او را نشان می‌دهد.

«برادرم اون فقط نه سالشه و وقتی من در کنارش نباشم خیلی می‌ترسه. تا نصفه شب هم نمی‌تونم به اون برسم. آگه گیر بیقیمت اون اصلاً خبر نمی‌شه. می‌ترسم گرسنگی اونو از پا دربیاره» معده‌ام با شنیدن کلمه گرسنگی با صدای بلند قاروقور می‌کند.

جرد بار دیگر لبخندی بر لب می‌آورد: «من می‌تونم تورو با اتومبیل برسونم؟»

«اتومبیل؟»

«باهات به معامله می‌کنم. تو اینجا منتظر بمون تا من برم مقدار بیشتری غذا بیارم. اون وقت من با جیمم هرجا بخوای بری. می‌برمت. این طوری تندرتر از دویدن می‌رسی. حتی تندتر از دویدن تو».

«تو ماشین داری؟»

«آبته. پس فکر کردی یاده اومدم اینجا؟»

با یادآوری شش ساعت پیاده روی برای رسیدن به اینجا چهارم درهم می رود. او به من قول می دهد: «خیلی زود پیش برادرت خواهیم بود. فقط از اینجا نکلون نخور، باشه؟»

سرم را تکان می دهم.

«و لطفاً به چیز بخور. نمی خوام قاروقور معدمات مارو لو بده.»

او به خنده می افتد. چروک هایی در گوشه چشم هایش ظاهر می شود. قلبم به طیش می افتد. می دانم حتی اگر تمام شب هم طول بکشد همین جا منتظرش می مانم. او هنوز دستم را در دستش نگه داشته است. درحالی که در چشم هایش خیره شده به آرامی دستم را رها می کند. قدمی به عقب برمی دارد و دوباره مکث می کند و با لحن التماس آمیزی می گوید: «خواهش می کنم دوباره بهم لگد نزن.» او به جلو خم می شود و چانه ام را در دستش می گیرد و بار دیگر مرا می بوسد. و این بار کاملاً بوسه اش را احساس می کنم. لب هایش نرم تر و گرم تر از دست هایش هستند. گویی تعداد زیادی پروانه در درونم به پرواز درمی آید. نفسم بند می آید. ناخودآگاه دست هایش را به سمت او دراز می کنم. پوست گرم گونه اش و موهای زیر پشت گردنش را لمس می کنم. انگشتانم یک برجستگی چروک خورده را درست زیر خط موهای گردنش احساس می کنند.

از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. حتی قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم با انگشت هایش خراش کوچکی را که پشت گردنم بود و از عمل پیوند روح باقی مانده بود، لمس کردم. داروهایی که درمانگر از آنها استفاده کرده بود، به خوبی کار خود را انجام داده بودند، زیرا اثر چندانی از آن خراش باقی نمانده بود. به آرامی چراغ کنار تختم را روشن کردم و منتظر ماندم نفسم جا بیاید. این رویای واقعی به شدت هیجان زده ام کرده بود. یک خواب تازه، ولی در اصل شبیه به تمام رویاهایی که در طول چند ماه گذشته به شدت آزارم داده بودند.

نه، یک خواب نبود. بیشتر به یک خاطره می مانست.

هنوز می توانستم گرمای لب های جرد را روی لب هایش احساس کنم. دست هایش ناخودآگاه بر روی ملاقه چروک خورده به جستجو پرداختند ولی آنچه را به دنبالش بودند

نیافتند. قلبم به درد آمد.

پلک هایم را روی هم فشار دادم تا خود را از دست اشک های ناخواسته ام رها کنم. تا کی می توانستم چنین وضعیتی را تحمل کنم؟ چگونه می توانستم درون جسمی که خاطراتش را در گذشته مدفون نکرده بود. دوام بیاورم؟ با چنین احساسات شدیدی دیگر قادر نبودم بگویم چه احساسی دارم؟

حتماً فردا دچار خستگی زیادی می شدم، ولی خواب به طور کلی از چشم هایش رخت برسته بود و می دانستم تا چند ساعت دیگر خبری از استراحت و خواب نیست. بهتر بود به کار پردازم و زودتر از دست این افکار رها شوم. شاید به این ترتیب می توانستم از فکر کردن به مسائلی که علاقه ای به آنها نداشتم، خلاص شوم.

غلتی زدم، از تخت پایین آمدم و با بی حوصلگی به طرف رایانه ای که روی میزی خالی قرار داشت، رفتم. چند تالیه ای طول کشید تا صفحه آن روشن شود و به دنبال آن چند تالیه دیگر برای باز شدن جعبه پستی. پیدا کردن آدرس جستجوگر چندان دشوار نبود؛ من فقط با چهار نفر در تماس بودم: جستجوگر، درمانگر، کارفرمای جدیدم و همسرش که روانپزشکم بود.

شخص دیگری با میزبان من، ملانی استرایدر^۱ زندگی می کرده

بدون اینکه به خودم در دسر سلام و احوالپرسی کردن بدهم، به تایپ کردن ادامه دادم.

نام او جیمی استرایدر است. او برادر ملانی است.

برای یک لحظه وحشت آور از قدرت کنترل او تعجب کردم. در تمام این مدت هرگز به وجود این پسر بچه پی نبرده بودم... نه اینکه ملانی اهمیتی به برادرش نمی داد، بلکه به این علت که به شدت در مقابل افشای این راز مقاومت کرده بود. آیا او اسرار مهم دیگری نیز در سینه داشت؟ و تا این حد می ترسید که آنها را از رویاهای من دور نگه داشته بود؟ آیا او تا این حد نیرومند بود؟ با انگشتانی لرزان بقیه اطلاعات را تایپ کردم.

فکر می کنم او اکنون یک نوجوان سیزده ساله باشد. آن دو در یک اردوگاه موقتی

زندگی می‌کردند. اردوگاهی در شمال آریزونا، البته این قضیه مال چند سال پیش است. با این حال شما می‌توانید یک نقشه را با شهرهایی که من قبلاً به یاد آورده‌ام مقایسه کنید. مثل همیشه اگر به اطلاعات جدیدی دست پیدا کنم، به شما اطلاع خواهم داد. به محض اینکه پیام خود را ارسال کردم، وحشت وجودم را فرآ گرفت.

جیمی نه!

صدایش در ذهنم کاملاً واضح بود. گویی خودم در حال صحبت کردن با صدای بلند بودم. از شدت وحشت به لرزه افتادم.

حتی هنگامی که با ترس در مورد آنچه در حال اتفاق افتادن بود، دست و پنجه نرم می‌کردم شدیداً تحت تأثیر آرزویی نامعقول قرار گرفته بودم. ای کاش می‌توانستم دوباره برای جستجوگر پیامی بفرستم و از اینکه رویاهای احمقانه‌ام را برایش شرح داده‌ام، معذرت‌خواهی کنم. به او بگویم که این پیام را در حالت خواب و بیداری برایش فرستاده‌ام و بهتر است به آن توجه نکند.

این خواسته از من نبود.

صدایی خشمگین در سرم پیچید، ازت متفرم.

پرخاش کنان گفتم: «پس شاید باید رهام کنی و بری دنبال کارت.» داشتم با صدای بلند جواش را می‌دادم، بار دیگر به لرزه افتادم. او از اولین لحظاتی که من در اینجا بودم، با من حرف زده بود. شک نداشتم که او نیز مانند رویاهایم هر لحظه استوارتر و زورمندتر می‌شد.

بدون تردید باید فردا به دیدن روان‌پزشکم می‌رفتم. به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت، اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. اشک ناامیدی و تحقیر.

به رختخواب باز گشتم و یک بالش روی صورتم گذاشتم و سعی کردم اصلاً به هیچ چیز فکر نکنم.

فصل ۵

ناراحت

«سلام آواره! نمی‌تونی روی به صندلی بشینی و فکر کنی تو خونه خودت هستی؟» در آستانه در مطب روان‌پزشک این پا و آن پا می‌کردم و دودل بودم. گوشه لب‌هایش حرکت خفیفی کردند. یک لبخند. اکنون تشخیص حالت‌های چهره‌ها برایم ساده‌تر شده بود. پس از گذشت ماه‌ها با تغییرات، تکان‌ها و حرکات ماهیچه‌های صورت‌ها آشنا شده بودم. می‌فهمیدم که اکراه و بی‌میلی من تا حدی باعث سرگرمی و تفریح روان‌پزشکم می‌شود. در عین حال حس می‌کردم این قضیه باعث ناراضی و زنجش او نیز می‌شود. آه کوتاهی از سر تسلیم کشیدم و وارد اتاق کوچک، روشن و رنگارنگ شدم. صندلی همیشگی خود را انتخاب کردم. صندلی پفدار قرمز رنگی که دورترین صندلی نسبت به میز کار او بود. لبش را گاز گرفت.

برای اینکه از نگاه خیره‌اش دوری کنم، از پنجره‌های باز به ابره‌ایی که جلوی خورشید را گرفته بودند زل زدم. بوی شور آب دریا را در فضای اتاق احساس می‌کردم.

«خوب، آواره. خیلی وقته این طرفا پیدات نشده.»

با احساس گناه به چشم‌هایش نگاه کردم. «در باره آخرین فراموش برات پیغام گذاشتم. یکی از شاگردهام خیلی وقت‌ها گرفته بود...» او بار دیگر لبخند زد: «بله، می‌دونم. پیغامت رو گرفتم.»

او در مقایسه با زن‌های میانسال، جذاب به نظر می‌رسید. موهایش را رنگ نمی‌کرد.

موهایی نرم و خاکستری که بیش تر به سفیدی می زد تا به رنگ قره‌ای. همیشه آنها را پشت سرش دم آسی می کرد. چشم‌هایش به رنگ سبز بودند. رنگ زیبایی که تا به حال مشابه آن را ندیده بودم.

ظاهراً منتظر پاسخ من بود. گفتم: «معذرت می‌خوام.»

«مهم نیست. می‌فهمم. اومدن به اینجا برای تو کار دشواریه. حتماً دلت می‌خواست مجبور بودی بیای. قبلاً هرگز نیاز نداشتی به روان‌پزشک مراجعه کنی و این موضوع باعث ترست می‌شه.»

به کف چوبی اتاق زل زدم: «بله، درسته خانم دکتر.»

«یادمه ازت خواسته بودم منو کتی صدا بزنی.»

«بله... کتی.»

او به آرامی خندید: «هنوز با اسم آدم‌ها راحت نیستی، نه؟»

«راستش رو بخوای، نه. اجباراً از این اسامی استفاده می‌کنم.» سرم را بلند کردم. او به آرامی سرش را تکان داد: «خوب، می‌تونم بفهمم چرا چنین احساسی داری.»

با شنیدن این جمله اب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و بار دیگر به زمین خیره شدم.

کتی پیشنهاد کرد: «بهتره اول درمورد چیزهای ساده‌تری صحبت کنیم. هنوز از شغلت راضی هستی؟»

این موضوع گفت‌وگو راحت‌تر و بی‌دردتر بود: «بله، ترم جدیدرو شروع کرده‌ام. اولش فکر می‌کردم تکرار همون درس‌ها خسته‌کننده می‌شن ولی تا حالا که بد نبوده. ظاهراً شنونده‌های تازه باعث می‌شن آدم احساس که موضوعات درسی هم تازه و جدید شده‌ان.»

«از کورت اخبارهای خوبی درباره‌ت شنیده‌ام. اون می‌گه کلاس تو در دانشگاه پرطرفدارتر از بقیه کلاس‌هاسه.»

با شنیدن این تحسین احساس کردم گونه‌هایم کمی گرم شدند. «از شنیدن این موضوع خوشحالم. همسرت چطوریه؟»

«کرت خیلی خوبه. متشکرم. میزبان‌های ما برای سشون در شرایط عالی به سر می‌برن. فکر می‌کنم سال‌های زیادی‌رو در پیش داریم.»

کنجکاو بودم بدانم او در این دنیا ماندگار بود یا در زمان مفرر به جسم انسان دیگری انتقال داده می‌شد و یا اینکه این جهان را ترک می‌کرد. ولی قصد نداشتم سؤالی که صحبت را به مسائل دشوارتر بکشد، مطرح کنم. در عوض گفتم: «من از کار تدریس لذت می‌برم. به جورایی با حرفه قبلی‌ام با گیاهان دریایی در ارتباطه. در نتیجه آسون‌تر از به شغل ناآشناست. من به کرت مدیونم که پیشنهاد این کارو به من داد.»

کتی لبخند گرمی بر لب آورد: «اونها شانس آوردن که تو براشون کار می‌کنی. می‌دونی چقدر نادره که یک استاد تاریخ در سوابق شغلی‌اش زندگی در دو سیاره‌رو تجربه کرده باشه؟ تازه تو تقریباً در چند سیاره دیگه هم زندگی کرده‌ای. روی کره زمین مدرسه‌ای پیدا نخواهی کرد که آرزو نداشته باشه تورو از ما بدزده. کرت نقشه کشیده کاری کنه تو این قدر سرت با دانشگاه و درس‌ها گرم باشه که اصلاً وقت نکنی به تغییر شغل فکر کنی.»

زیر لب گفتم: «البته به استاد افتخاری.»

کتی لبخندی بر لب آورد، سپس نفس عمیقی کشید و به دنبال آن لبخندش کم‌رنگ شد. «خیلی وقته برای دیدن من نیومدی. ابتدا فکر کردم شاید مشکلات خودبه‌خود برطرف شدن. ولی بعد از فکرم گذشت شاید دلیل نیومدن تو این بوده که مشکلات شدیدتر شدن.»

به دست‌هایم خیره شدم و سکوت اختیار کردم.

دست‌هایم به رنگ قهوه‌ای روشن بودند. فرقی نمی‌کرد آنها را در معرض آفتاب بگذارم یا نه. رنگ آنها هیچ‌وقت روشن نمی‌شد. لک تیره‌ای درست در بالای میج دست چپم وجود داشت. ناخن‌هایم را همیشه کوتاه نگه می‌داشتم. از ناخن‌های بلند خوشم نمی‌آمد، زیرا اگر پوست بدنم را خراش می‌داد، چندشم می‌شد. انگشت‌هایم بیش از حد بلند و باریک بودند و طول ناخن‌های بلندم نیز به آن اضافه شده و حتی برای دست یک انسان هم شکل نامأنوسی داشتند.

لو پس از لحظه‌ای گوی خود را صاف کرد: «حدس می‌زنم احساس درونی‌ام

درست بوده.»

به آهستگی نام او را بر زبان آوردم: «کتی.» لحظه‌ای سکوت کردم و به دنبال آن پرسیدم: «چرا نام میزبان خودت رو حفظ کردی؟ آیا این کار باعث می‌شد با اون احساس یکی بودن و اتفاق نظر داشته باشی؟» میل داشتیم علت انتخاب کت را هم بدانم، ولی این یک سؤال کاملاً شخصی بود و پرسیدن آن از هر کسی جز خودش... حتی از همسرش... صحیح نبود. نگران بودم مبادا سؤال بی‌جایی بیان کرده باشم. ونی کتی شروع به خندیدن کرد.

«البته که نه، آواره. تا حالا در این مورد چیزی بهت نگفتم؟ احتمالاً از اونجایی که وظیفه من گوش کردنه، نه حرف زدن، شاید تا به حال در مورد اون حرفی نزده‌ام. بیشتر روح‌هایی که من با اونها صحبت می‌کنم به اندازه تو احتیاج به تشویق و ترغیب برای حرف زدن من ندارند. آیا تو می‌دونی که من جزو اولین روح‌هایی بودم که به زمین اومدم، پیش از آنکه انسان‌ها از وجود ما بویی برده باشن. دوروبرم پر از انسان بود و من و کت سال‌ها مجبور بودیم و نامود کنیم همان میزبان‌های خودمان هستیم. حتی بعد از اینکه در محل اصلی خود جا گرفتیم، هرگز نمی‌فهمیدیم چه زمانی به انسان به ما نزدیک می‌شه. در نتیجه نام کتی روی من موند. به علاوه ترجمه نام قبلی من بود که شامل چهارده کلمه بود و مخفف هم نمی‌شد.» او بنای خندیدن گذاشت. نور خورشید که از میان پنجره به داخل می‌تابید در چشم‌های او منعکس شد و تالابو سبز و نقره‌ای آن بر روی دیوار به رقص آمد و برای یک لحظه چشم‌های زمردی رنگش مانند رنگین کمان درخشیدند.

اصلاً باورم نمی‌شد این زن ظریف و آرام جزو خط مقدم بوده است. لحظه‌ای طول کشید تا این مطلب را در ذهن خود بررسی کردم. شگفت زده به او خیره شدم و ناگهان احساس کردم احترام زیادی برایش قائل هستم. قبلاً هرگز روان‌پزشک‌ها را خیلی جدی نمی‌گرفتم و نیازی به آنها نداشتم. آنها متخصص افراد ضعیفی بودند که با خود درگیری داشتند و من همیشه از حضور در مطب آنها احساس شرم می‌کردم. شنیدن تاریخچه کتی باعث شد از احساس ناخوشایندی که نسبت به او داشتم، کاسته شود. او قدرت و ثبات را درک می‌کرد.

پرسیدم: «از نظر تو به اینکه یکی از اونها بودی ناراحت می‌شدی؟»

«راستشو بخوای، نه. می‌دونی این میزبان چیزای زیادی داشت که باید به اونها عادت می‌کردم. خیلی چیزایی که تازگی داشتن، مخصوصاً از نظر حسی بار روی دوشم بود، و اوایل به راحتی از عهده اون برمی‌آمدم.»

«و در مورد کت... خودت خواستی با همسر میزبانست ادامه بدی؟» این سؤال صریح‌تر بود و کتی بلافاصله متوجه شد. او روی صندلی اش جابه‌جا شد پاهایش را بلند کرد و زیر بدنش قرار داد و متفکرانه به نقطه‌ای درست بالای سر من خیره شد و در پاسخ به من گفت: «بله. من کت رو انتخاب کردم... اون هم منو. البته ابتدا بدون برنامه و نقشه قبلی بود، به مأموریت به تکلیف. طبیعتاً زمان زیادی رو در کنار یکدیگر بودیم و خطرات مأموریت‌ها را مشترکاً تجربه می‌کردیم. در نتیجه به هم انس گرفتیم. خودت می‌دونی که کت به عنوان رئیس دانشگاه تماس‌های زیادی داشت. منزل ما یکی از درمناگاه‌های اتصال روح بود. بیشتر اوقات سرمون گرم بود. انسان‌ها از به در وارد خونه ما می‌شدن و به صورت هموعان ما از در دیگه خارج می‌شدن. همه‌چیز باید در آرامش و به سرعت انجام می‌شد... می‌دونی که این میزبان‌ها کاهی تمایل به خستونت دارن. هر لحظه می‌دونستیم ممکنه به آخر خط رسیده باشیم. همیشه گرفتار هیجان و ترسی دایمی بودیم.»

شاید به این دلایل بود که من و کت به یکدیگر دل بستیم و زمانی که دیگه نیازی به پنهان‌کاری نبود تصمیم گرفتیم به زندگی مشترک خود ادامه بدیم و من می‌تونستم به دروغ به تو بگم که اینها دلایل ادامه زندگی مشترک من و کت بود تا ترس‌های تورو تسکین بدم. ونی... او سرش را تکان داد و بیشتر در صندلی خود فرو رفت و با چشم‌هایی خسته به من نگاه کرد: «انسان در طول هزاران سال هرگز نتونسته سر درباره عشق چیه. چه میزان نیاز جسمه و چقدر نیاز روحه؟ چه درصدی از اون اتفاقیه و چقدر از اون به سرنوشت بستگی داره؟ چرا زندگی زوج‌های کامل از هم می‌پاشن و زوج‌های ناسازگار به زندگی مشترک خود ادامه می‌دن؟ منم چندان بهتر از بقیه پاسخ چنین سؤال‌هایی رو نمی‌دونم. عشق صرفاً تو جایی هست که وجود داره. میزبان من، میزبان کت رو دوست داشت و این عشق زمانی که مالکیت ذهن و روح این دو نفر

تغییر کرد، از بین نرفت.»

او به دقت به من زل زد و هنگامی که در صندلی ام فرو رفته، اخم کم‌رنگی بر چهره‌اش نشست و گفت: «ملاحتی هنوز غصه جردرو می‌خوره؟»

ناخودآگاه سرم را تکان دادم.

«تو برای اون غمگینی.»

چشم‌هایم را بستم.

«روایهات هنوز ادامه دارن؟»

زیر لب گفتم: «هر شب.»

او با لحنی آرام و قانع‌کننده گفت: «برام درمورد اون‌ها حرف بزن.»

«دوست ندارم به اون‌ها فکر کنم.»

«می‌دونم ولی سعی کن. شاید حرف زدن درمورد اون‌ها بهت کمک کنه.»

«چطوری می‌تونه بهم کمک کنه؟ اینکه هر بار وقتی بیدار می‌شم و می‌بینم اون در کنارم نیست به گریه می‌افتم؟ اینکه خاطرات اون اون‌قدر زنده و نیرومندن که من نمی‌تونم اون‌ها رو از خاطرات خودم جدا کنم؟»

ناگهان سکوت کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم.

کتی یک دستمال از جیبش درآورد و آن را به طرف من گرفت. با مشاهده من که همچنان بی‌حرکت روی صندلی ام و ارفته بودم، بلند شد به طرف من آمد و آن را روی دامنم انداخت. آنگاه روی دسته صندلی ام نشست و متظر ماند.

چند ثانیه‌ای با یک‌دندگی صبر کردم. سپس با عصبانیت دستمال کوچک چهارگوش را از روی پایم قایدم و اشک چشم‌هایم را با آن پاک کردم.

«از گریه کردن بیزارم.»

«همه سال‌های اول گریه می‌کنن. چنین احساساتی غیرقابل اجتنابن. همه ما چه بخواهیم چه نخواهیم هنوز کودک هستیم. من خودم با مشاهده منظره زیبای غروب خورشید اشک‌هام سرازیر می‌شدن. طعم بادوم هندی هم گاهی منو به گریه می‌ندازد.» او سرم را نوازش کرد و به آرامی انگشت‌هایش را روی موهایم که همیشه آنها را پشت گوشم می‌زدم، کشید و گفت: «چه موهای شفاف و زیبایی. هر بار که می‌بینمت اون‌ها رو

کوتاه‌تر می‌کنی. چرا؟»

بغض گلوریم را گرفته بود. چرا مثل همیشه بهانه بیارم به این دلیل که نگه‌داری موهای کوتاه راحت‌تر است؟ از همه اینها گذشته من به اینجا آمده بودم تا اعتراف کنم و کمک بگیرم. «این موضوع اونو ناراحت می‌کنه، چون موی بلندتر بیشتر دوست داره.» برخلاف انتظارم او کوچک‌ترین هیچانی از خود نشان نداد. کتی کنار خود را خوب بلد بود. فقط با لحظه‌ای تأخیر و تا اندازه‌ای نامفهوم و بی‌ربط پرسید: «تو... او... اون هنوز در وجودته؟»

حقیقت هوناک بی‌اختیار از لب‌هایم خارج شد. «هروقت که دلش بخواد. تاریخ ما براش کسل‌کننده است. وقتی من مشغول به کارم کمتر حضور داره. انگار خوابه. ولی هست. بعضی وقتا احساس می‌کنم پا به پای خودم در وجودم فعالیت می‌کنه و حضور داره.» صدایم به تدریج آهسته و آهسته‌تر می‌شد و جمله آخر را زیر لب بر زبان آوردم. کتی که وحشت زده شده بود، پرخاش کنان گفت: «آواره، چرا قبلاً به من نگفتی؟ چند وقته چنین حالتی رو داری؟»

«هر روز بدتر می‌شه. به جای اینکه وجودش کم‌رنگ بشه، ظاهراً هر روز قوی‌تر و قوی‌تر می‌شه. به بدی موردی که درمانگر درباره‌اش با من صحبت کرد - کوین رو می‌گم، یادته؟ - نیست. اون کنترل منو در دست نگرفته و نخواهد گرفت. اجازه نمی‌دم چنین چیزی اتفاق بیفته!» صدایم اوج گرفت.

او با لحن اطمینان‌بخش گفت: «البته که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. البته که نه. ولی اگر تو این قدر... ناراحتی، باید زودتر به من می‌گفتی. باید تورو پیش به درمانگر ببریم.» احساساتم به هم ریخته بود و گیج شده بودم. در نتیجه لحظه‌ای طول کشید تا منظورش را فهمیدم.

«یه درمانگر؟ تو می‌خوای منو عوض کنی؟»

«آواره، هیچ‌کس به این بدی درباره این مورد فکر نمی‌کنه. اگه میزبانی معیوب باشه...»

«معیوب؟ اون که معیوب نیست. من ناقصم. من برای این دنیا خیلی ضعیفم!» تحقیر سراسر وجودم را فرا گرفت. صورتم را در میان دست‌هایم پنهان کردم و اشک

بی اختیار از چشم‌هایم سرازیر شد.

کتی بازویش را دور شانه‌ام حلقه کرد. به حدی مشغول کشمکش با احساسات مهار نشدنی خود بودم که با وجود نارضایتی از این عمل کتی خود را عقب نکشیدم. این حرکت کتی ملاتی را نیز آزرد. او دوست نداشت یک دشمن بیگانه او را در آغوش بگیرد.

البته که ملاتی در این لحظه کاملاً حضور داشت و از اینکه من عاقبت به قدرت او اعتراف کرده بودم به‌طور تحمل‌ناپذیری خودپسند و از خودراضی به نظر می‌رسید. خوشحال و سرحال بود و هرگاه من دستخوش چنین احساساتی می‌شدم کنترل او دشوارتر بود.

سعی کردم خود را آرام کنم تا بتوانم او را سر جای خودش بنشانم. تو جای من نشسته‌ای. افکارش کم‌رنگ ولی در عین حال کاملاً واضح بودند. اوضاع چقدر بدتر شده بود؛ او به حدی نیرومند شده بود که هرگاه دلش می‌خواست با من حرف می‌زد احساسم درست مانند نخستین لحظه‌ای بود که به هوش آمدم. **بروگم شو. حالا اینجا مال منه.**

هرگز.

«آواره، عزیزم، نه. تو اصلاً ضعیف نیستی. ما هر دو اینو خوب می‌دونیم. به من گوش بده. تو خیلی هم قوی هستی. به شکل شگفت‌انگیزی نیرومندی. هم‌نوعان هم تقریباً همه همین‌طورن. ولی تو از دیگران قوی‌تری. اونقدر نیرومند که باعث شگفتی من می‌شی. زندگی‌های قبلی تو گواه این حقیقتن.»

«زندگی‌های قبلی‌ام شاید. ولی این یکی چی؟ این قدرت الان کجا رفته؟»

کتی ادامه داد: «ولی انسان‌ها فردگراتر و منحصر به فردتر از ماها هستن. بین اونها تفاوت زیادی وجود داره و بعضی از اونها خیلی نیرومندتر از بقیه هستن من کاملاً بر این باورم که اگه هرکس دیگه‌ای در جسم این میزبان قرار می‌گرفت. ملاتی در ظرف چند روز اونو درهم می‌کوبید. نمی‌دونم اسمش رو اتفاق بذارم یا سرنوشت. به نظر من نیرومندترین هم‌نوع ما در قوی‌ترین جسم در میون اونها جا گرفته.»

«پس هم‌نوعان ما چندان شانس ندارند، نه؟»

او متوجه منظور من شد. «آواره، اون قرار نیست در این مبارزه پیروز بشه. این تو هستی، به موجود دوست‌داشتنی که الان در کنار من نشسته‌ای. اون فقط به سایه در گوشه ذهن توئه و بس.»

«کتی اون با من حرف می‌زنه. هنوز افکار خودش رو داره و هنوز اسرار خودش رو پنهان می‌کنه.»

«ولی جای تو که حرف نمی‌زنه، نه. شک دارم قدرت چنین کاری رو داشته باشه. قدرت اینکه جای تو حرف بزنه.»

جوابی ندادم. به شدت احساس ناتوانی و بدبختی می‌کردم.

«به نظر من باید به یه پیوند دوباره فکر کنی.»

«کتی تو الان خودت گفتی که اون می‌تونه به روح دیگه‌رو له کنه. نمی‌دونم حرفت رو باور کنم یا نه... احتمالاً داری کارت رو انجام می‌دی و قصد داری منو آرام کنی. ولی اگه اون واقعاً تا این حد نیرومند باشه. عادلانه نیست به شخص دیگه‌ای واگذارش کنیم. فقط به این دلیل که من قادر به مهار کردنش نیستم. چه کسی رو برای این کار انتخاب می‌کنی؟»

«من اینو برای آرام کردن تو نگفتم.»

«پس چی...»

«فکر نمی‌کنم جسم این میزبان رو دوباره مورد استفاده قرار بدیم.»

«اوه!»

احساس کردم ستون فقراتم از شدت ترس به لرزه افتاد. و این فقط من نبودم که با شنیدن این نظر سراسیمه شدم.

احساس نفرت کردم و بلافاصله این پیشنهاد را رد کردم. من کسی نبودم که کار را نیمه رها کنم. در چرخ به دور خورشیدهای آخرین سیاره‌ای که در آن زندگی می‌کردم... سیاره جلبک‌های دریایی... من منتظر مانده بدم. با اینکه تلاطم ریشه زدن بیش از اینکه فکرش را می‌کردم طول کشید و با وجود اینکه زندگی این جلبک‌ها قرن‌ها بر روی همین سیاره دوام داشت. من جسم میزبان خود را رها نکرده بودم. چنین عملکردی اشتباه، ناخوشایند و ویران‌کننده بود و جوهر وجود ما را به عنوان یک روح نقش بر آب می‌کرد.

ما باید دنیاهای خود را تبدیل به جاهای بهتری می کردیم؛ نصل مطلقاً همین بود. در غیر این صورت ما استحقاق زندگی کردن در آن دنیا را نداشتیم.

ولی ما وقت خود را تلف نکرده بودیم و هر آنچه ما را زیباتر و بهتر و آرام تر و صلح جوتر می کرد، انجام می دادیم. و انسان ها، حیوان صفت، بی شعور و مهارنشدنی بودند. آنها چنان به راحتی یکدیگر را به قتل می رساندند که جنایت به عنوان بخشی از زندگی شان پذیرفته شده بود. رنج و عذاب های متفاوتی که طی چند هزاره محدودی که بر روی سیاره زمین زندگی کرده بودند، برای آنها به وجود آمده بود. از نظر من بسیار طاقت فرسا به نظر می آمدند. من قادر نبودم حتی برداشتی کلی از این وقایع را تحمل کنم. جنگ های متعددی تقریباً در همه قاره ها بیداد می کرد. فرمان قتل های قانونی صادر می شد. آنهایی که در مناطق آرام و مملو از صلح زندگی می کردند حتی نیم نگاهی به هموعان خود که در نزدیکی آنها از شدت گرسنگی و رنج می مردند، نمی انداختند. هیچ مساواتی در تقسیم منابع و سرمایه های فراوان این سیاره وجود نداشت. ناخوشایندتر از همه چیز این بود که نوادگان و نسل های بعدی آنها که هموعان ما به علت عهدی که بسته بودند آنها را پرستش می کردند، غالباً قربانی جنایاتی بس فجیع می شدند. جنایاتی که به دست بیگانه ها صورت نمی گرفت، بلکه توسط خود انسان ها انجام می شد. حتی آسمان این سیاره نیز به دلیل خطاهای ظالمانه آنها در معرض نابودی قرار گرفته بود. هیچ کس قادر به مقایسه شرایط قبلی و فعلی نبود و نمی توانست انکار کند که کرده زمین اکنون از برکت وجود ما به محل امن تری تبدیل شده بود.

شما به گونه از موجودات رو از بین بردین و آنگاه به نوازش و تشویق خودتون

پرداختین.

از شدت خشم دست هایم را مشت کردم.

به او یادآوری کردم. می توانستم از شر تو خلاص بشم.

خوب این کارو بکن. قتل منو رسماً اعلام کن.

دن بلوف می زد، ولی ملاتی هم همین طور.

او داشت فکر می کرد که دلش می خواست بمیرد. در هر حال او خود را داخل یک چاه

آسانسور انداخته بود. ولی در لوج وحشت و درماندگی دست به چنین عملی زده بود.

بازنگری و تصور چنین صحنه زمانی که روی یک صندلی راحت لم داده باشی، چیز دیگری است. می توانستم آدرنالینی که از شدت ترس به شدت در رگ های ملاتی جریان یافته بود، احساس کنم.

تنها شدن چقدر خوب بود. اینکه فکر و ذهنم کاملاً در اختیار خودم باشد.

این دنیا بدون پریشانی و درماندگی یک موجود به درد نخور و آواره عصبانی که مجبور بود ناخواسته به این راه ادامه دهد، محل دل چسب و خوشایندی بود.

سعی کردم عاقلانه به این موضوع فکر کنم. شاید بهتر بود قطع امید کنم و دست بکشم... در همین لحظه تصویری در ملاتی در گوشه تاریک ذهنم به خود پیچید.

لتر این کلمات باعث شد تنم به لرزه بیفتد. من، آواره، دست بکشم و صرف نظر کنم؟ به شکست خود اعتراف کنم. یک بار دیگر با یک میزبان ضعیف و بی دل و جرأت که مشکلی برایم ایجاد نکند، امتحان کنم؟

سرم را تکان دادم. به سختی قادر بودم به چنین چیزی فکر کنم.

و... این جسم از آن من بود. این را حس می کردم. از حرکات ماهیچه ها بر روی استخوان های کشیده صورتم. موهای ابریشمین کوتاهم که به رنگ قهوه ای مایل به قرمز بودند و چشم های سبز مایل به قهوه ای ام با رنگدانه های زرد مایل به خاکستری... این من بودم. می خواستم خودم را داشته باشم و اجازه نمی دادم آنچه مال من بود، از بین برود و نلود شود.

فصل ۶

تعقیب

سرانجام روشناسی در بیرون پنجره‌ها رنگ باخت. امروز که گرم‌تر از روزهای دیگر بود
به نظر خیلی طولانی می‌آمد. گویی دوست نداشت به پایان برسد و مرا رها کند.

آب بینی‌ام را بالا کشیده و دستمال مرطوب را یک تایی دیگر زدم.

«کنتی تو باید وظایف دیگه‌ای هم داشته باشی. کرت حتماً می‌خواد بدوبه تو کجا

هستی»

طون خواهد فهمید.»

من که برای همیشه نمی‌تونم اینجا بمونم، و در ضمن بیشتر از گذشته هم به به

عرب مشترک نزدیک نشده‌ایم.»

درمان سریع تخصص من نیست. برای تو به میزبان تازه در نظر گرفته شده...»

بله.»

در نتیجه کنار او مدن با این قضیه احتمالاً نیاز به زمان دارد.»

ز شدت درماندگی و دلخوری دندان‌هایم را به هم فشردم.

«و آگه کمک بشی راحت‌تر و خوشایندتر می‌گذرونی.»

«توول می‌دم سر وقت به ملاقات تو پیام.»

«بلوارم این کارو بکنی. ونی این دقیقاً چیزی نیست که می‌خوام بهت بگم.»

«مظورت کمک از جانب کسی... غیر از خودته؟» از تصور یک روانکاو جدید و ناآشنا

مخوردم. «من مطمئنم تو از هر روانکاو دیگه‌ای بهتری.»

«خود را روی صندلی جابه‌جا کرد و بدنش را احساسی کش و قوس داد. «مظورت

من به روانکاو دیگه نبود. آواره، تو چند تا دوست داری؟»

«منظورت همکارام در دانشگاهن؟ من هر روز تقریباً چند معلم رو می بینم و در راهرو با دانشجویان زیادی هم حرف می زنم...»

«بیرون از دانشگاه چی؟»

بابی اعتنایی به او زل زد.

«انسان های میزبان نیاز به معاشرت دارن. عزیزم تو نباید به تنهایی و تروا عادت کنی. تو هنوز غرق در اندیشه های سیاره قبلی ات هستی.»

«ما خیلی بیرون نمی رفتیم.» تلاشم برای شوخی به جایی نرسید. او لیخند کم رنگی بر لب آورد و ادامه داد: «تو به شدت درگیر مشکلات هستی و تمام فکرت روی این قضیه متمرکز شده. شاید بهتر باشه این قدر به اون فکر نکنی. تو گفتی که ملانی در طول ساعات تدریس تو حوصله اش سر می ره، ... ساکت تر و... غیر فعال تر می شه. شاید آگه بیشتر با افراد هم سن و سالت معاشرت کنی هم حوصله اش سر بره.»

به فکر فرو رفتم. لب هایم را به هم فشردم. ظاهراً ملانی که حوصله اش از این روز طولانی که به تلاش در ایجاد آرامش گذشته بود، سر رفته و از این بیستنهاده خوشش نیامده بود.

کتی سرش را تکان داد: «بیشتر سعی کن خودت رو با زندگی سرگرم و درگیر کنی تا با او.»

«به نظر منطقی می آد.»

«او مطلب دیگه تحریکات جسمی این بدن هاست. هرگز ندیده ام یا حتی نشنیده ام یکسان باشن. یکی از بزرگترین مشکلاتی که مجبور بودیم در ابتدای جنین بر آن غلبه کنیم غریزه جفت گیری بود. باور کن انسان ها هنگامی که تو هیچ توجه ای به این موضوع نداری، حواسشون به آن هست.» او لیخندی زد و با یادآوری خاطره ای چشم هایش را به دور دست دوخت، و هنگامی که واکنشی از جانب من مشاهده نکرد. آهی کشید و بابی صبری گفت: «اوه خیلی خوب دیگه. آواره، حتماً باید متوجه این موضوع شده باشی.» زیر لب گفتم: «خوب، البته.» ملانی دچار هیجان شده بی تابی می کرد. «همین طوره. من که در مورد خواب هام برات حرف زده بودم...»

«نه منظورم فقط در خواب نیست. هیچ وقت پیش نیومده به کسی برخورد کنی و جسمت به اون واکنشی نشون بده؟»

با دقت به سؤالش فکر کردم. «فکر نمی کنم. نه اون جوروی که توجه ام جلب شده باشه.» کتی با لحن خشکی گفت: «به من اعتماد کن، متوجه خواهی شد.» سرش را تکان داد: «شاید باید درست چشم هات رو باز کنی و با دقت دوروبرت رو نگاه کنی. ممکنه متوجه بشی.»

جسمم از این فکر خود را پس کشید. انزجار ملانی را که انعکاسی از بیزاری خودم نیز بود، نشان دادم.

کتی متوجه حالت من شد. «اجازه نده اون رابطه تو با همون عترو تحت کنترل خودت درباره. نگذار کنترلت کنه.»

پرده های بینی ام از هم باز شدند. سعی کردم پیش از پاسخ دادن خشمم خود را که هرگز نتوانسته بودم کاملاً به آن عادت کنم، مهار کنم.

«اون منو کنترل نمی کنه.» کتی یکی از ابروهایش را بالا برد.

عصبانیت راه گلویم را بسته بود. «به نظر نمی رسه در انتخاب جفت کنونی ات خیلی دخالت داشته باشی. آیا این به انتخاب کنترل شده بود؟»

«او خشم مرا نادیده گرفت و با دقت به این سؤال فکر کرد و سرانجام گفت: «شاید. همینش مشکله. ولی تو حرف خودت رو زده ای.» او نخعی را از حاشیه پیراهنش کند

«در حالی که از نگاه خیره من دوری می کرد با عزمی راسخ دست هایش را درهم گره کرد

«شسته امایش را صاف کرد: «چه کسی می دونه؟ همان گونه که قبلاً هم گفتم، فکر می کنم

«حتملاً زمان جواب سؤال تو باشه. آگه اون به تدریج آرام و بی واکنش بشه و به تو

«متره بده علاوه بر این جرد، مرد دیگه ای رو انتخاب کنی. یا... خوب، جستجوگرها کنار

«میشورن رو خوب بلدن. اونها حالا هم دارن دنبال اون می گردن. شاید تو هم به

«زلی یادت بیاد که کمک کنه پیداش کنن.»

«هنگامی که منظورش را فهمیدم، خشمم زد. ولی او ظاهراً توجه ای به واکنش من

«نماند.»

«شاید اونها عشق ملانی رو پیدا کنن و شما دو تا بتونید با هم باشید. اگر احساس

اون هم مثل ملاتی پر آب و تاب باشه، شاید روح تازه هم تسلیم این احساس بشه.»
«نه!» مطمئن نبودم کدام یک فریاد زده‌ایم. احتمالاً من بودم. در عین حال به شدت نرسیده بودم.

درحالی که بدنم می‌لرزید، از روی صندلی بلند شدم. اشک‌هایی که به راحتی از چشم‌هایم سرزیر می‌شدند، یک باره خشک شدند و دست‌هایی درحالی که به شدت می‌لرزیدند به صورت مشت‌های محکمی درآمدند.
«آواره؟»

روی خود را برگرداندم و درحالی که با کلماتی که نمی‌توانستم بر زبان بیاورم، می‌جنگیدم. به طرف در دویدم. کلماتی را که نمی‌توانستند از آن من باشند. کلماتی که از ذهن او برمی‌خاست ولی انگار به من تعلق داشتند. ولی آنها نمی‌توانستند از من باشند. نباید آنها را بر زبان می‌آوردم.

این یعنی کشتن اون! یعنی خاتمه دادن به زندگی! من کس دیگه‌ای رو نمی‌خواهم. جردرو می‌خواهم. نه به غریبه در جسم اون! جسم اون بدون خودش برای من ارزشی نداره.

هنگامی که به طرف خیابان می‌دویدم صدای کتی را که متواپا نام مرا بر زبان می‌آورد، پشت سرم می‌شنیدم. منزل من خیلی از مطب روانکاو دور نبود. ولی تاریکی هوای حواسم را پرت کرد و پس از عبور از دو چهارراه متوجه شدم که تمام راه را اشتباه دویده‌ام. مردم در خیابان نگاهم می‌کردند. لباس ورزشی بر تن نداشتم و در حال دویدن آهسته هم نبودم. درواقع در حال فرار بودم. ولی هیچ‌کس مزاحمتی ایجاد نکرد. همه مؤدبانه نگاه خود را به طرف دیگری برمی‌گرداندند و حدس می‌زدند تازه به جسم این میزبان وارد شده‌ام.

از سرعت قدم‌هایم کاستم و به سمت شمال پیچیدم. در نتیجه می‌توانستم بدون اینکه از جوی مطب کتی زد شوم، به سمت خانه بروم.

قدم‌هایم فقط کمی از دویدن آهسته‌تر بود. صدای پاهایم را که گویی سعی می‌کردند با ضرب یک آهنگ رقص هماهنگ شوند روی آسفالت پیاده‌رو می‌شنیدم. نه، صدای آنها شبیه ضربات طبل نبود، بلکه شبیه به صدایی خشونت‌بار بود. انگار یک نفر داشت

در تاریکی کسی را می‌زد. از تجسم چنین صحنه‌ای بر خود لرزیدم.
می‌توانستم چراغ روشن سر در آپارتمانم را ببینم. با اینکه مسیر خود را دورتر کرده بودم تا از خیابان رد نشوم، خیلی طول نکشید که به خانه رسیدم.

حالم بد بود. احساس تهوع می‌کردم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و صدای میهم و برطنینی در گوش‌هایم زنگ می‌زد. مطمئن بودم این احساس متعلق به خودم بود.

در کنار پیاده‌رو یک محوطه کوچک چمن‌کاری شده بود. دور تیر چراغ نیز یک پرچین قرار داشت. فرصتی نداشتم جای بهتری پیدا کنم. تلو تلو خوران به طرف چراغ رفتم و تیرک آن را گرفته تا نقش بر زمین نشوم. احساس تهوع مرا دچار سرگیجه بدی کرده بود. بله، قطعاً داشتم استفراغ کردن را تجربه می‌کردم.

«آواره تویی؟ تو مریض شدی؟»

نمی‌توانستم تمرکز کنم و صاحب این صدای آشنا ولی مبهم را شناسایی کنم. از اینکه هنگام استفراغ کردن تنها نبودم و شخصی هنگامی که سرم را روی چمن‌ها خم کرده بودم و به شدت ته‌مانده غذایی را که در معده‌ام بود بالا می‌آورم مرا دیده بود، خیلی ناراحت و دستپاچه شدم.

آن صدا پرسید: «درمانگر تو اینجا کیه؟» صدای وزوز گوش‌هایم اجازه نمی‌داد به خوبی صدای او را بشنوم. دستی پشت خمیده‌ام را لمس کرد: «احتیاج داری به آمبولانس خیر کنم.»

دوباره سرفه کردم و سرم را تکان دادم. مطمئن بودم شکمم کاملاً خالی شده است. دستم را به تیر چراغ برق گرفتم و درحالی که خود را بالا می‌کشیدم، گفتم: «من مریض نیستم.» سرم را برگرداندم تا ببینم چه کسی شاهد این صحنه رسواکننده بوده است.

جستجوگری که اهل شیکاگو بود، گوشی همراه خود را در دست گرفته بود و سعی می‌کرد تصمیم بگیرد با کدام مأمور مربوطه تماس بگیرد. یک نگاه درست و حسابی به او انداختم و دوباره روی برگ‌ها خم شدم. شکمم خالی بود یا نه، او آخرین کسی بود که درست در چنین لحظه‌ای دلم می‌خواست ببینم.

ولی هنگامی که با وجود شکم خالی بیهوده آق می زدم، دریافتم که حتماً دلیلی برای حضور او در اینجا وجود داشت.

او، نه! او، نه! نه، نه، نه!

در حالی که ترس و حالت شدید دل به هم خوردگی صدایم را خفه کرده بود، بریده بریده گفتم: «چرا؟ چرا تو اینجا هستی؟ چه اتفاقی افتاده؟» جملات نگران کننده روانکاو غوغایی در سرم به راه انداخته بود.

به دست‌هایی که برای دو ثانیه یقه پیراهن جستجوگر را چنگ زده بودند... قبل از اینکه متوجه شوم آنها به خودم تعلق دارند... زل زده بودم.

او گفت: «بس کن.» آثار خشونت و برآشفتنی در چهره و صدایش نمایان بود.

داشتم او را تکان می دادم.

دست‌هایم تکانی خوردند و صورتم را پوشاندند و با بدخلقی گفتم: «متأسفم، نمی دونم داشتم چه کار می کردم.»

جستجوگر نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت و جلوی پیراهنش را صاف کرد. «تو حالت خوب نیست. فکر می کنم تورو دچار تشویش و هول و هراس کردم.»

«اجازه بده قبل از اینکه با هم حرف بزنیم، به درمانگاه برویم. اگه دچار آنفولانزا شده باشی، باید معالجه بشی. اصلاً نباید اجازه بدی بدنت خسته و ضعیف بشه.»

«من سرما نخوردم. اصلاً کمالتی ندارم.»

«پس غذای بد خوردی؟ باید گزارش بدی کجا غذا خوردی؟»

کنجکاوای بیش از حدش به شدت غذایم می داد. «غذای بد هم نخورده‌ام. من حالت خوبه.»

«چرا اجازه نمی دی به معاینه روت انجام بشه؟ یه بررسی دقیق... تو نباید به جسمت کم توجهی کنی. این نوعی سهل انگاری به حساب می آید. مخصوصاً وقتی مراجعه به درمانگاه این قدر راحت و کم دردسره.»

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل تمایل شدیدی که بار دیگر به گرفتن یقه و تکان دادنش احساس می کردم، مقاومت کردم. او درست یک سر و گردن از من کوتاه تر بود و بدون شک من در این مبارزه پیروز می شدم.

یک مبارزه؟ از او روی برگرداندم و بدون معطلی به طرف آپارتمانم قدم برداشتم. به شکل خطرناکی احساساتی و هیجان زده شده بودم و نیاز داشتم پیش از اینکه دست به عمل غیرقابل بخششی بزنم، خود را آرام کنم.

«آواره، صبر کن! درمانگر...»

بدون اینکه روی برگردانم، گفتم: «من احتیاجی به درمانگر ندارم. این حالت فقط یه عدم تعادل احساسی موقتی بود. الآن هم حالم خوبه.»

جستجوگر جوابی نداد. از خود پرسیدم چه برداشتی از پاسخ من کرده است؟ صدای پاشنه‌های بلند کفش هایش را پشت سر خود می شنیدم. در نتیجه در آپارتمان را باز گذاشتم، زیرا می دانستم به دنبال من خواهد آمد. به طرف ظرفشویی رفتم و لیوانی را پر از آب کردم. او در سکوت منتظر ماند تا دهانم را با آب شستم و تف کردم. وقتی کارم تمام شد، روی پیشخان آشپزخانه خم شدم و به کاسه ظرفشویی زل زدم.

او خیلی زود حوصله‌اش سر رفت

«خوب، آواره... راستی هنوز هم از این اسم استفاده می کنی؟ قصدم از نامیدنش به این اسم بی ادبی نیست.»

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: «هنوز همین اسم رو دارم.»

«جالبه. من کسی که چنین اسمی رو برات انتخاب کرده، سر جاش می نشونم.»

«من خودم نام آواره رو انتخاب کردم.»

مدت‌ها پیش متوجه شده بودم در مشاجره ملایمی که به‌طور اتفاقی در اولین روزی که در درمانگاه به هوش آمدم، شنیدم تقصیر با جستجوگر بود. او سبزه‌جوترین و پرخاش‌گرترین روحی بود که در طول نه زندگی خود با آن برخورد کرده بودم. نخستین درمانگر من فوردزپ و اترز حتی برای یک روح هم بیش از حد مهربان، آرام و عاقل بود. با این حال توانسته بود در مقابل او واکنش منفی نشان ندهد. یادآوری برخورد آن دو باعث شد از پاسخی که به جستجوگر داده بودم احساس خوشحالی کنم.

روی خود را برگرداندم تا نگاهش کنم. او به راحتی روی کاناپه کوچک من لم داده بود. گویی خیال نداشت به این زودی‌ها رفع زحمت کند. چشم‌های برآمده‌اش خندان و چهره‌اش حالت خودپسندانه‌ای به خود گرفته بود. خیلی دلم می‌خواست به او

چشم‌غره بروم، ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم.

بار دیگر پرسیدم: «برای چی اینجایی؟» صدایم یکنواخت و آرام بود. تصمیم نداشتم بار دیگر کنترل خود را در مقابل او از دست بدهم.

«خیلی وقت بود ازت خبر نداشتم، در نتیجه فکر کردم شخصاً به سر و گوشی آب بدم. ما هنوز در قضیه تو پیشرفتی نکرده‌ایم.»

لیه پیشخان را محکم فشار دادم: «ولی من که دیتبب به پیغام برات فرستادم.»

ابروهائش را مثل همیشه درهم کشید. با این حرکت در چهره‌اش هم حالت عصبانیت مشاهده می‌شد. هم دلخوری. انگار تو و نه اینکه خودش مسئول این عصبانیت است. رایانه سطح خود را بیرون آورد و چندین بار صفحه آن را لمس کرد و با خشونت گفت: «اوه امروز پیغام‌هام رو نگاه نکردم.»

او در سکوت کامل با دقت آنچه را نوشته بودم خواند.

گفتم: «اونو صبح خیلی زود فرستادم. در اون لحظه خواب و بیدار بودم. نمی‌دونم چقدر از اونچه نوشتم خاطره یا خواب باشه، یا چه قدرش رو توی خواب تایپ کردم.» ناخودآگاه کلمات را بر زبان می‌آوردم. حرف‌های ملالی که به آسانی از زبانه جاری می‌شدند. آخر سر خنده شادمانه‌ای را که متعلق به خودم بود، چاشنی حرف‌های او کردم. رفتار فریب‌کارانه‌ای در پیش گرفته بودم. رفتاری شرم‌آور. ولی اجازه نداده جستجوگر بفهمد که من ضعیف‌تر از میزبان خود هستم.

ملالی برای نخستین بار از اینکه مرا شکست داده بود، احساس خودپسندی نداشت. بلکه بسیار آرام و آسوده و خرسند بود که من به علت دلایل اندک خود، راز او را برملا نکرده بودم.

جستجوگر زیر لب زمزمه کرد: «جالبه، به نفر دیگه داره برای خودش آزاد و راحت ول می‌گرده.» سرش را تکان داد: «آرامش داره از میان ما رخت برمی‌بنده.» ظاهراً این آرامش آسیب‌پذیر نه تنها باعث نگرانی‌اش نشده بود، بلکه ظاهراً رضایت او را نیز فراهم آورده بود. لب خود را محکم گاز گرفتیم. ملالی به شدت دلش می‌خواست همه چیز را انکار کند و مدعی شود که وجود آن مرد فقط زائیده خواب و خیال بوده است. به او نهیب زدم، احمق نشو. کاملاً واضح که دروغه. از طبیعت نفرت‌انگیز جستجوگر

بعید نبود بتواند من و ملالی را در یک کفه این جر و بحث قرار دهد.

ازش متفرم. زمزمه ملالی مانند ضربه چاقو تیز و دردناک بود.

می‌دونم، می‌دونم، ای کاش می‌توانستم اعتراف کنم من نیز احساس مشابهی دارم. نفرت احساس غیرقابل بخششی بود. ولی دوست داشتن جستجوگر... بسیار دشوار بلکه غیرممکن به نظر می‌رسید.

او مکالمه درونی مرا قطع کرد: «پس غیر از موقعیت محلی جدیدی که باید مرور کنیم، نمی‌تونی روی نقشه جاده‌ها کمک بیشتری بکنی؟»

احساس کرده بدنه در مقابل لحن انتقادآمیز او واکنش نشان داد: «من هرگز نگفتم اونها خطوطی روی نقشه به جاده‌ها. این تصور خودته. نه، من چیز دیگه‌ای به نظرم نمی‌آد.»

«ولی تو گفتی اون خط‌ها شبیه چند مسیر بودن.»

«این فقط به حدسه چیز دیگه‌ای به نظرم نمی‌آد.»

او با صدای بلندی خندید: «جرا نه، هنوز این انسان‌رو تحت کنترل و اختیار خودت درنیاورده‌ای؟» او داشت به من می‌خندید.

رویم را برگردانده و به آرام کردن خود پرداختم. سعی کردم وانمود کنم او در آپارتمانم حضور ندارد و من در آشپزخانه ساده‌ام تنها هستم و از پنجره به بخش کوچکی از آسمان و سه ستاره درخشانی که در دل آن برق می‌زنند، نگاه می‌کنم.

بله، همان‌گونه که همیشه تنهای تنها بودم.

هنگامی که به ستاره‌های کوچکی که در دل تاریکی می‌درخشیدند خیره شده بودم، خطوطی که بارها و بارها در خواب و رویاهای منقطع ناگهان در لحظاتی بی‌ربط و عجیب ظاهر می‌شدند، از خاطره گذشتند.

اولی: بیچی هسته و تند. سپس بیچی شدید به طرف شمال. بیچ تند دیگری در جهت مخالف. و باز گشت به سمت شمال در مسیری طولانی‌تر و به دنبال آن یک سرایشی تند به طرف جنوب که پس از یک بیچ کوتاه صاف می‌شد.

دومی: یک زیگزاگ بریده بریده با چهار بریدگی تیز و فشرده. پنجمین بریدگی بمشکل عجیبی کند شده بود. مثل زیگزالنی که نوک آن شکسته شده باشد.

سومی: موجی آرام که برجستگی غیر منظره‌ای آن را سدا کرده بود و انگشت لاغر و بلندی بر روی آن تکان می‌خورد و به جهت شمال اشاره می‌کرد.

علائمی نامفهوم و ظاهر آبی معنی. ولی می‌دانستم این اشارات برای ملائی مهم بودند. از همان ابتدای امر این را می‌دانستم. او بعد از راز برادرش. این راز را شاید تر از هر چیزی پنهان کرده بود. قبل از خوابی که دیشب دیدم، به وجود او پی برده بودم. از خود می‌پرسیدم چه چیز ملائی را در هم شکسته است. شاید هر چه بیشتر در ذهن من آشکارتر و پرسر و صداتر می‌شد، اسرارش کم‌رنگ‌تر می‌شدند.

شاید دچار اشتباه شده بود و من سرانجام متوجه شدم این خطوط چه معنایی داشتند. می‌دانستم که این مسیرها مفهومی داشتند و به جایی منتهی می‌شدند. و در همان لحظه، که هنوز طنین خنده جستجوگر فضای آشپزخانه را پر کرده بود ناگهان فهمیدم چرا آنها تا این حد مهم بودند.

این خطوط به محل اقامت جرد منتهی می‌شدند. البته هر دوی آنها، «جرد و جیمی» دیگر کجا؟ چه مکان دیگری احتمالاً برای او مفهوم خاصی داشت؟ و فقط حالا متوجه شدم این مسیرها مربوط به زمان گذشته نبود، زیرا هیچ‌یک از آنها قبلاً این مسیرها را دنبال نکرده بودند. خطوطی که برای او نیز... به همان اندازه که برای من اسرارآمیز بودند... مبهم و مرموز به نظر می‌رسیدند، تا اینکه...

دیوار این بار آهسته‌تر از قبل را هم را مسدود کرد. او گنج شده و بیشتر از من حواسش به جستجوگر جمع بود. او نسبت به صدایی در پشت سر من واکنش نشان داد و به تقلا کردن در ذهنم پرداخت، و من به این ترتیب متوجه شدم جستجوگر به طرفم حرکت می‌کند.

او آهی کشید: «زت بیشتر انتظار داشتم. سابقهات خیلی امیدوارکننده بود.» بدون اینکه رویم را به طرف او برگردانم با صدای آرام و یکنواختی گفتم: «افسوس که دست و بالنت بسنه است و نمی‌تونی خودت این وظیفه رو انجام بدی. مطمئنم آگه مجبور بودی با یه میزبان مقاوم دست و پنجه نرم کنی. برات مثل آب خوردن ساده بود.»

او با حالت تحقیرآمیزی بینی‌اش را بالا کشید: «امواج اولیه حتی بدون یه میزبان مقاوم هم به اندازه کافی دشوار و پرزحمت بودن.»

«بله. من خودم چندین مورد رو تجربه کرده‌ام.»

جستجوگر بادی در بینی انداخت و پرسید: «رام کردن جلبک‌های دریایی هم سخت بود؟ آیا اونها هم فراری و سرکش بودن؟»

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم. با صدای آرامی گفتم: «ما در قطب جنوب مشکلی نداشتیم. البته قطب شمال جریان دیگه‌ای داشت. در اونجا به شدت بی‌مبالائی شده بود. ما تمام جنگل رو از دست دادیم.» خاطره غم‌انگیز آن دوره صدایم را لرزاند. هزاران موجود هشیار و خودآگاه به جای اینکه ما را بپذیرند برای همیشه چشم از زندگی بستند. آنها برگ‌های خود را در مقابل خورشید بیج و تاب دادند و از شدت گرستگی جان سپردند.

ملائی زمزمه کرد: برای اونها خوب شد. اثری از بدخواهی و بدجنسی در فکرش وجود نداشت. فقط نوعی موافقت و رضایت بر اثر ادای احترام به مصیبتی که در این خاطره به وقوع پیوسته بود.

چه تلفاتی اجازه دادم عذاب روحی و احساس افکاری مرگبار که ما را به همراه درد و رنج جنگل عذاب داده بود، ذهنم را شست‌وشو دهد. در هر دو حالت آخرش مرگ بود.

جستجوگر مشغول حرف زدن بود، و من سعی کردم فقط روی یک مکالمه تمرکز کنم. او با لحن ناراحتی گفت: «بله. خیلی بد عمل شد.» «وقتی قراره قدرت تقسیم بشه، شما هرگز نمی‌تونین خیلی دقیق باشین. بعضی‌ها اون قدر که باید دقیق باشن، نیستن.»

او جواب نداد و شنیدم چند قدم عقب رفت. همه می‌دانستند که قدم اشتباه در پس این خودکشی دسته‌جمعی به جستجوگران تعلق داشت. آنها به این علت که جلبک‌های دریایی قادر نبودند فرار کنند. توانایی گریختن آنها را دست کم گرفته بودند. آنها بدون ملاحظه و با بی‌دقتی اقدام کردند و بیش از اینکه ما در محل به اندازه کافی نفرت برای یک هم‌گونی کامل و تمام عیار در اختیار داشته باشیم، نخستین انتقال را شروع کرده بودند. و زمانی که متوجه شدند جلبک‌های دریایی قادرند چه کارهایی انجام دهند و به چه چیزهایی راغب هستند، کار از کار گذشته بود. ارسال بعدی روح‌های غیرفعال خیلی دیرتر انجام شد و بیش از رسیدن آنها جنگل‌های شمال از بین رفتند.

به جستجوگر خیره شدم. کنجکاو بودم تأثیر حرف‌هایم را در چهره‌اش ببینم.

او سرد و بی‌احساس به دیوار سفید و خالی اتاق خیره شده بود.

درحالی که سعی می‌کردم با لحن قاطعانه‌ای به او بفهمانم باید خانه‌ام را ترک کند. گفتم: «متأسفم. بیشتر از این نمی‌تونم بهت کمکی کنم.» باز دیگر مایل بودم خانه‌ام در اختیار خودم باشد. ملاتی کینه‌توزانه وجود خود را اعلام کرد در اختیار خودمان. آهی کشیدم. در این لحظه سرشار از خودش بود: «نباید به خودت زحمت می‌دادی و راه به این دوری‌رو می‌اومدی.»

جستجوگر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این شغل منه. تو تنها وظیفه من به حساب می‌آی. و تا زمانی که بقیه اونهارو پیدا کنم ممکنه تمام وقت بهت بچسبم. امیدوارم شانس بیارم و موفق بشم.»

فصل ۷

روبه‌رویی

خوشحال از اینکه یکی از دانشجویان دستش را بلند کرد و سخنرانی‌ام قطع شد. پرسیدم: «بله فیسز سان‌وارد؟» مثل گذشته پشت تریبون راحت نبودم. بیشترین قدرتم و تنها صلاحیت واقعی‌ام... چرا که جسم میزبان من چندان تحصیل کرده نبود و فقط از نوجوانی دوندۀ موفقی بودم... تجربیات شخصی‌ام بود که غالباً از منابع آن تدریس می‌کردم. این ترم درس تاریخ نخستین جهان را تدریس می‌کردم و هیچ خاطره‌ای که از آن در تدریس این واحد استفاده کنم، نداشتم. مطمئن بودم شاگردانم از این تفاوت در عذاب بودند.

«معذرت می‌خوام که صحبت‌های شمارو قطع می‌کنم، ولی...» مرد سیدموی کمی مکث کرد و به دنبال کلماتی بود تا سؤال خود را در قالب آنها مطرح کند: «مطمئن نیستم درست فهمیده باشم. آتش چش‌ها عملاً... دود حاصله از سوختن گل‌های رونده‌رو فرو می‌ده؟ مثل غذا؟» او سعی کرد وحشت را در صدایش سرکوب کند. یک روح حق قضاوت درمورد روح دیگر را نداشت. ولی از آنجایی که سابقه زندگی قبلی او در سیاره گل‌ها را می‌دانستم، از واکنش شدیدش نسبت به سرنوشت موجودات زنده مشابه خودش در دنیای دیگر تعجب نکردم.

همیشه تعجب می‌کردم چگونه بعضی از روح‌ها خود را در مسایل هریک از دنیاهایی که در آن زندگی می‌کردند غرق کرده و بقیه عالم را نادیده می‌گرفتند. ولی شاید روح فیسز سان‌وارد هنگامی که دنیای آتش شناخته شد، غیرفعال بوده است.

«بله، آنها غذای اصلی خود را از این دود دریافت می‌کردند و مشکل اصلی و اختلاف نظر اساسی دنیای آتش نیز همین است. به علاوه این سیاره به همین دلیل با وجود شرایط مناسب برای ازدیاد جمعیت همچنان کم سکنه می‌باشد. ضمناً درصد جابه‌جایی و تغییر مکان نیز در این سیاره به‌شکل چشم‌گیری بالا است.

هنگامی که دنیای آتش کشف شد، در ابتدای امر تصور می‌رفت که گونه‌های برتر یعنی آتش‌چش‌ها تنها حیات هشیار در آن سیاره‌اند. آتش‌چش‌ها گمان نمی‌کردند که گل‌های رونده هم‌ردیف آنها باشند... نوعی تعصب و پیش‌داوری فرهنگی... در نتیجه در مدت کوتاهی حتی پس از نخستین موج استقرار بود که روح‌ها متوجه شدند دست به قتل موجودات هشیری زده‌اند. و از آن زمان دانشمندان در تلاشند مواد غذایی دیگری جایگزین نیاز غذایی آتش‌چش‌ها کنند. در نتیجه تصمیم گرفته شد عکبوت‌هایی به این سیاره آورده شود، ولی سیارات به اندازه صدها سال نوری از یکدیگر فاصله دارند. زمانی نه چندان دور هنگامی که این مانع برطرف گردد، جای امیدواری خواهد بود که گل‌های رونده نیز احتمالاً همانندسازی شوند و در این مدت بخش اعظم خشونت و وحشی‌گری از میان خواهد رفت.»

«آنها چگونه می‌توانند...» صدای فیزس سان‌وارد به تدریج کم شد و توانست سؤالش را کامل کند.

صدای دیگری فکر او را کامل کرد: «ظاهراً این یک اکوسیستم فوق‌العاده سنگدل و بی‌رحم است. چرا این سیاره رها نشد؟»

«رابرت، طبیعتاً در این مورد بحث و تبادل نظرهایی شده. ولی ما بی‌جهت سیاره‌ها را ترک نمی‌کنیم. دنیای آتش مأوای روح‌های بی‌شماری است. آنها را نمی‌توان برخلاف خواست و اراده‌شان بی‌خانمان کرد.» برای پایان دادن به این مجادله نگاه خود را به یادداشت‌هایم معطوف کردم.

«ولی این خیلی وحشیانه است!»

رابرت از نظر جسمی از بیشتر دانشجویان جوان‌تر بود و در واقع در مقایسه با دیگران از لحاظ سنی به من نزدیک‌تر بود و حقیقتاً یک کودک محسوب می‌شد. سیاره زمین نخستین دنیای او بود. مادرش نیز پیش از اینکه خود را تسلیم کند، روی همین

سیاره زندگی می‌کرد. به نظر نمی‌رسید رابرت به اندازه ارواح مسن‌تر و جهان دیده‌تر تجربه داشته باشد. دلم می‌خواست بدانم متولد شدن در میان احساسات شدید و شور و هيجان این میزبان‌ها بدون هیچ تجربه قبلی برای ایجاد تعادل چگونه بود. در چنین شرایط واقع‌نگری دشوار می‌شد. سعی کردم این مطلب را به یاد داشته باشم و با صبر و حوصله به او پاسخ دهم.

«هر دنیایی خصوصیات و تجربیات منحصر به فردی دارد و فقط در صورتی که در آنجا زندگی کرده باشی عمق مسایل آن را درک می‌کنی...»

او جمله‌ام را قطع کرد: «ولی شما که هرگز در سیاره آتش زندگی نکرده‌اید. پس باید چنین احساسی داشته باشید... مگر اینکه دلیل دیگری برای ترفتن به آن سیاره داشته باشید؟ شما تقریباً هر سیاره دیگری را تجربه کرده‌اید.»

«رابرت شاید خودت یک روز تجربه کنی. انتخاب یک سیاره به تصمیم کاملاً شخصی و خصوصی است.» قطعاً لحن صدایم موضوع گفت‌وگو را خاتمه داد.

چرا به اونها نمی‌گویی؟ تو که خودت فکر می‌کنی این روش بی‌رحمانه، اشتباه و بسیار ابتدائیه، که آکه از من بپرسی (که هیچ‌گاه نمی‌پرسی) خیلی خنده‌دار و مسخره است. موضوع جیه؟ خجالت می‌کنی با اون هم‌رأی و هم‌نظر بشی؟ برای اینکه اون انسان‌تر از بقیه است؟

ملانی که صدای خود را باز یافته بود، واقعاً غیرقابل تحمل شده بود. عقابیدش هم وقت و بی‌وقت در سرم رجزخوانی می‌کردند. در چنین شرایطی چگونه می‌توانستم روی کار خود تمرکز کنم؟

سایه تیره‌رنگی روی صندلی پشت سر رابرت تکان خورد. جستجوگر که مثل همیشه لباس سیاه‌رنگی بر تن داشت، کمی به طرف جلو خم شد. او برای نخستین بار مجلوب موضوع گفت‌وگو شده بود.

خیلی میل داشتم به او اخم کنم و چشم‌غره‌های بروم. ولی مقاومت کردم. دلم نمی‌خواست رابرت که به نظر دستپاچه می‌آمد به اشتباه تصور کند مورد سرزنش من قرار گرفته است. ملانی غر زد. او دلش می‌خواست من در برابر تمایل شدید خود مقاومت نکنم.

تعقیب سایه به سایه جستجوگر که قدم به قدم ما را دنبال می کرد در ملالی ذهنیتی منفی ایجاد کرده بود و تصور می کرد جستجوگر نمی تواند از هیچ کس یا هیچ چیز به اندازه من نفرت داشته باشد.

با آسودگی اعلام کردم: «وقتمان تقریباً تمام شده. خوشحالم اعلام کنم که سه‌شنبه آینده مهمان سخنرانی خواهیم داشت که می تواند ناگاهی من نسبت به موضوع امروز را جبران کند. فلیم تندر که به تازگی به سیاره ما آمده توضیحات شخصی بیشتری در مدت اقامت در سیاره آتش در اختیارمان خواهد گذاشت. مطمئنم همان گونه که به من احترام می گذارید، در برابر او نیز ادب و متانت به خرج خواهید داد و نسبت به میزبان خیلی جوان و کم سن و سالیس مؤدبانه رفتار خواهید کرد. از اینکه وقتان را در اختیار من گذاشتید، متشکرم.»

شاگردان به آرامی از کلاس خارج شدند. بعضی ها هنگام جمع آوری وسایل خود با هم گپ می زدند. آنچه کتی در مورد رفاقت با دیگران گفته بود، به ذهنم آمد. ولی تمایلی به بیوستن به هیچ یک از آنها احساس نمی کردم. آنها بیگانه بودند.

این احساس من بود یا ملالی که چنین واکنشی نشان می داد؟ تشخیص آن دشوار بود. شاید من ذاتاً گوشه گیر بودم. تاریخچه شخصی ام چنین فرضیه ای را تأیید می کرد. هرگز دلبستگی شدیدی به یک سیاره پیدا نکرده بودم تا تصمیم بگیرم بیش از یک زندگی در آن سپری کنم.

رابرت و فیسز سانوارد در آستانه در کلاس مشغول گفت و گوی ظاهراً پرتنش بودند. می توانستم موضوع بحث آن دو را حدس بزنم.

«داستان های سیاره آتش موهای آدم رو از شدت ترس سیخ می کنه.»
به آرامی حرکت کردم. جستجوگر در کنارم ایستاده بود. او همیشه با صدای پاشنه های کفشش نزدیک شدن خود را اعلام می کرد. نگاهی به پاهایش انداختم. او امروز کفش کتانی پوشیده بود... البته کفشی سیاه رنگ. بدون پاشنه خیلی کوتاه قدر به نظر می رسید.
با لحن آرامی گفتم: «این موضوع مورد علاقه من نیست. ترجیح می دم در تجربه های دست اول سهیم بشم.»

«کلاس عکس العمل شدیدی نشون داد.»

«بله.»

او طوری نگاه می کرد گویی انتظار داشت باز هم چیزی بگویم. یادداشت هایم را جمع کرده روی خود را برگرداندم تا آنها را در کیفم قرار دهم.

«تو هم ظاهراً عکس العمل خوبی نشون دادی.»

با دقت کاغذهایم را در کیفم جا دادم.

«نمی دونم چرا سؤال رو بدون جواب گذاشتی.»

او در انتظار شنیدن پاسخ من چند لحظه سکوت کرد. من نیز ساکت ماندم. «پس... چرا جواب سؤال اونهارو ندادی؟»

روی خود را به او کردم و بدون اینکه بی حوصلگی و ناشکیبایی خودم را مخفی کنم، گفتم: «برای اینکه مربوط به درس نبود، برای اینکه رابرت باید بعضی رفتارهارو یاد بگیره و برای اینکه به کسی مربوط نیست.»

کیفم را روی شانه ام انداختم و به سمت در کلاس حرکت کردم. او درحالی که سعی می کرد قدم هایش را با پاهای بلند من هماهنگ کند، از کنارم تکان نمی خورد. در سکوت به سمت راهروی دانشگاه حرکت کردیم. تا زمانی که از دانشگاه خارج نشدیم، چیزی نگفت. بیرون محوطه ساختمان خورشید ذرات گرد و غبار را در هوایی نمکدار و شور روشن کرده بود.

«آواره، فکر می کنی هیچ وقت یک جا بند بشی. شاید روی این سیاره؟ به نظر می آد نسبت به احساسات اونها... کشش داری.» از لحن اهانت آمیزش خوشم نیامد. درواقع مطمئن نبودم منظورش چه بود، ولی سرپسته به من اهانت کرد. ملالی با دلخوری تکان خورد.

«متوجه نیستم منظورت چیه؟»

«آواره یک چیزو به من بگو. تو دلت برای اونها می سوزه؟»

با بی تفاوتی پرسیدم: «منظورت چه کسانی هستن، گل های رونده؟»

«نه، آدم ها.»

از حرکت باز ایستادم. او بر اثر ایست ناگهانی من سُر خورد. فاصله زیادی تا

آپارتمان من نداشتیم. به امید رهایی از او عجله داشتم زودتر به منزل برسم. اگر چه ظاهراً او تصمیم داشت خود را دعوت کند. با این حال سؤالش غافلگیرم کرد.

«آدم‌ها؟»

«بله، تو نسبت به اون‌ها احساس دلسوزی داری؟»

«تو نداری؟»

«نه، اون‌ها نژاد وحشی و بی‌رحمی بودن. شانس آوردن تا زمانی که بودن. جان سائیم به در بردن.»

«همشون که بد نبودن.»

«سنگ‌دلی و خشونت بخشی از تمایلات ذاتی اون‌ها بود. ولی به نظر می‌رسه تو دلت برای اون‌ها می‌سوزه.»

اشاره‌ای به اطراف کردم. «فکر نمی‌کنی اون‌ها خیلی چیزهارو از دست دادن؟» ما در یک منطقه سرسبز میان دو خوابگاه که دیوارهایش بنا پیچک پوشیده شده بود، ایستاده بودیم. رنگ سبز تند پیچک‌ها که در تضاد شدیدی با رنگ قرمز آجرهای کهنه و رنگ‌ور و رفته بود، چشم را نوازش می‌کرد. اشعه طلایی خورشید بی‌دریغ می‌تابید. هوا صاف بود و رایحه اقیانوس طعم و بوی شوری به رایحه دل‌چسب گل‌های محوطه می‌افزود. نسیم ملایمی پوست دستم را نوازش می‌کرد.

«نمی‌تونی در زندگی‌های دیگرتر چنین احساس روشن و زنده‌ای رو تجربه کرده باشی. دلت برای کسانی که چنین نعمت‌هایی رو از دست داده‌ان، نمی‌سوزه؟»

چهره‌اش همچنان بی‌حرکت و گرفته بود. سعی کردم او را وادار کنم از زاویه دیگری به این موضوع فکر کند. «تو در کدام دنیاهای دیگه‌ای زندگی کرده‌ای؟»

او پس از چند لحظه تردید شانه‌هایش را صاف کرد و گفت: «هیچ‌جا. من فقط روی زمین زندگی کرده‌ام.»

تعجب کردم. او هم مانند رابرت کودکی بیش نبود. «فقط به سیاره؟ در اولین زندگی خودت تصمیم گرفتی به جستجوگر باشی؟» او یک بار سرش را تکان داد.

شروع به راه رفتن کردم. «خوب. خوب. این به خودت مربوطه.» شاید اگر به امور شخصی و خصوصی‌اش احترام می‌گذاشتم، او نیز متقابلاً همین رفتار را در پیش می‌گرفت.

«من با روانکاوت صحبت کردم.»

ملانی به تلخی اندیشید. «شاید هم نه.»

نفسم بند آمد. بریده بریده گفتم: «چی؟»

«من به این نتیجه رسیده‌ام که تو به جای دستیابی به اطلاعات مورد نیاز من دردسرساز شده‌ای. چطور به میزبان حرف‌شنوتر و سازگارتر و امتحان‌کنی؟ روانکاوت بهت پیشنهاد کرده، نه؟»

«کتی به تو هیچی نمی‌گه.»

جستجوگر با لحن خودپسندانه‌ای گفت: «اون مجبور نبود چیزی بگه و یا جوابی بده. من حالت آدم‌هارو خیلی خوب تشخیص می‌دم و می‌تونم بگم سؤالاتم چه زمانی اعصاب کسی رو خرد می‌کنه.»

«چطور جرأت می‌کنی؟ رابطه‌ی روح و روانکاوش...»

«بله خودم می‌دونم. خیلی مقدسه. ولی ظاهراً برای زمینه‌یابی در مورد تو چندان کافی به نظر نمی‌رسه و من مجبورم ابتکار به خرج بدم.»

پرسیدم: «تو فکر می‌کنی من چیزی رو از تو پنهون می‌کنم؟» از شدت عصبانیت قادر نبودم نفرت خود را مخفی کنم. «و فکر می‌کنی اونو با روانکاوم در میون گذاشته‌ام؟» عصبانیت باعث ناراحتی او نشد. شاید با توجه به شخصیت عجیب و پیچیده‌اش عادت به چنین عکس‌العمل‌هایی داشت.

«نه، من فکر می‌کنم تو هرچی می‌دونی به من می‌گی... ولی فکر می‌کنم آن‌گونه که باید و شاید تلاش نمی‌کنی. این موردرو قبلاً هم دیده‌ام. هر روز با میزبان‌ت صمیمی‌تر و نسبت به او دلسوزتر می‌شی و ناخودآگاه به اون اجازه می‌دی امیال و آرزوهات رو هدایت کنه. فکر می‌کنم برای خودت هم بهتره زودتر بخشی و گرنه دیر می‌شه. شاید نفر بعدی با اون شناس بیشتری داشته باشه.»

فریاد برآورد: «ها، ملانی اونهارو زنده‌زنده می‌خوره!» جستجوگر بر سر جای خود می‌خکوب شد.

او کوچک‌ترین اطلاعی نداشت و تصور می‌کرد تأثیر ملانی از طریق انتقال خاطراتش به ذهن من است و این عمل ناخودآگاه انجام می‌شود.

«خیلی جالبه که وقتی از اون حرف می‌زنی از زمان حال استفاده می‌کنی.»
این جمله را نادیده گرفتم و وانمود کردم مرتکب اشتباه نشده‌ام. «اگه فکر می‌کنی شخص دیگه‌ای شناس بیشتری در دستیابی به اسرار اون داره، سخت در اشتباهی.»
«برای فهمیدن این موضوع فقط به راه‌حل وجود داره.»

با لحنی خشک و آکنده از بی‌زاری پرسیدم: «فرد خاصی رو در نظر داری؟»
نیش باز شد: «اجازه گرفتم به امتحانی بکنم خیلی طول نمی‌کشه. قراره میزبانم رو در اختیار بگذارن.»

مجبور شدم نفس عمیقی بکشم به لرزه افتاده بودم. ملایمی نیز به حدی احساس بی‌زاری کرده بود که چیزی نمی‌توانست بگوید. تصور حضور جستجوگر در من، حتی با وجود اینکه می‌دانستم دیگر من در این جسم نبودم به حدی نفرت‌انگیز بود که دل به هم خوردگی و تهوع هفته گذشته را با شدت بیشتری احساس کردم.

«برای تحقیقات خیلی بد شد. چون من کسی نیستم که به این زودی‌ها دست بکشم.»
چشم‌های جستجوگر جمع شدند. «خوب، این مسئله قطعاً باعث می‌شه این کار به درازا بکشه. رشته تاریخ هیچ‌وقت برای من جذابیتی نداشته ولی ظاهراً به نظر می‌رسه باید به دوره کامل اونو بگذرونم.»

درحالی که سعی می‌کردم خود را آرام نشان دهم، به او یادآوری کردم: «تو الآن خودت گفتی که برای دستیابی به خاطرات دیگه‌ای از اون احتمالاً خیلی دیر شده. چرا تو به جایی که به اون تعلق داری، باز نمی‌گردی؟»

او شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی بر لب آورد: «مطمئنم برای دسترسی به خاطرات داوطلبانه... خیلی دیره. ولی اگه تو همکاری نکنی، شاید اون منوبه اون خاطرات برسونه.»

«تورو برسونه؟»

«وقتی اون تمام کنترل رو در دست بگیره و تو کمترین اراده و اختیاری در دست نداشته باشی. یک بار ریسینگ سانگ، حالا هم کوین. اونو یادت می‌آد؟ همونی که به درمانگرش حمله‌ور شد؟»

با چشم‌هایی که از شدت تعجب و عصبانیت گشاد شده بودند به او زل زدم.
«بله، احتمالاً فقط موضوع زمان در بین است. روانکاوت آمارو در اختیارت نگذاشته، نه؟ خوب، حتی اگه این کارو هم کرده باشه آخرین اطلاعاتی رو که ما به آنها دسترسی پیدا کرده‌ایم. نمی‌دونه. طولانی‌ترین و بالاترین درصد موفقیت در شرایطی مشابه وضعیت تو یعنی زمانی که میزبان انسان شروع به مقاومت می‌کنه کمتر از بیست درصده. فکر می‌کردی شناس موفقیت تا این حد کم باشه؟ اونها در حال تغییر دادن اطلاعاتی که در اختیار ارواحی که وارد جسم به میزبان می‌شن می‌گذارن، هستن. میزبان‌های بزرگسال بیش از این مورد استفاده قرار نخواهند گرفت. خیلی خطرناکه. ما داریم روح‌هارو از دست می‌دیم. خیلی طول نمی‌کشه که اون شروع به حرف زدن با تو می‌کنه، از درون وجودت باهات حرف می‌زنه و تصمیمات تورو تحت کنترل و اختیار خودش درمی‌آره.»
کوچک‌ترین حرکتی به خود ندادم. جستجوگر روی پنجه‌های پاهایش بلند شد تا صورتش را به من نزدیک‌تر کنه. درحالی که سعی می‌کرد آرام و شمرده حرف بزنه با لحن مُجاب‌کننده‌ای گفت: «آواره، این چیزیه که تو می‌خوای؟ که بازنده بشی؟ هسر روز ناتوان‌تر بشی و به وسیله‌ی موجود دیگه نابود بشی؟ و حتی نسبت به به میزبان برتری نداشته باشی؟»

به سختی نفس می‌کشیدم.

«هر روز بدتر می‌شه. تو دیگه خودت نخواهی بود. اون تورو شکست خواهد داد، در نتیجه روحت محو و نابود می‌شه. شاید کسی مداخله کنه... شاید هم اونها همون کاری رو که با کوین کردن با تو هم بکنن. اون‌وقت تو تبدیل به بچه‌ای به نام ملایمی می‌شی. کودکی که بیشتر دوست داره ماشین بازی کنه تا آهنگ بسازه. یا هر کار دیگه‌ای که اون انجام می‌ده.»

زیر لب گفتم: «شناس موفقیت کم‌تر از بیست درصده؟» او که سعی می‌کرد لبخندش را مخفی کنه سرش را تکان داد: «آواره تو خودت رو از دست خواهی داد، تمام دنیا‌هایی که دیدهای و تجربیاتی که کسب کرده‌ای، همه باد هوا می‌شن. در پرونده‌ات دیدم که تو توانایی مادر شدن رو داری. اگه به خودت چنین فرصتی رو بدی، حداقل همه چیز کاملاً از بین نمی‌ره. چرا خودت رو نابود کنی؟ تو به مادر شدن فکر کرده‌ای؟»

با صورت برافروخته‌ای ناگهان از او فاصله گرفتم.

چهره او نیز تیره شد. زیر لب گفت: «متأسفم. حرف گستاخانه‌ای زدم، فراموش کن چنین چیزی گفتیم.»

«دارم می‌رم منزل. دنبالم نیا.»

«آواره، مجبورم پیام. این شغل منه.»

«چرا برای چند انسان ناچیز و بی مقدار این قدر جوش می‌زنی؟ چرا؟ چطوری شغل خودت رو توجیه می‌کنی؟ ما برنده شدیم! دیگه وقتشه وارد جامعه بشی و به شغل سازنده در پیش بگیری!»

سؤالات من، در واقع اتهامات سر بسته‌ام، باعث رنجش او شد.

او با آرامش گفت: «هر جایی که اقلیت انسان‌ها روی ما تأثیر بذاره، اونجا مرگ و نابودی. برای یک لحظه انسان دیگری را در قالب او مشاهده کردم. از اینکه تا این حد عمیقاً به شغل خود اعتقاد داشت، تعجب کردم. بخشی از وجود من تصور می‌کرد او، فقط به علت علاقه زیاد به خشونت چنین شغلی انتخاب کرده بود. «اگه حتی به روح هم نباید به جرد و جیمی تو بیازه و از بین بره، تا زمانی که صلح کامل در این سیاره برقرار بشه. شغل من موجه خواهد بود. مادامی که امثال جرد زنده باشن، من و همکارانم باید از هموعان خود حمایت کنیم. همین‌طور تا زمانی که امثال ملالی، روح‌هارو روی به انگشت خود می‌چرخونن...»

روی خود را برگرداندم و با گام‌های بلندی به طرف آپارتمان خود حرکت کردم. اگر او می‌خواست به دنبالم بیاید مجبور بود تمام راه را بدود. او با صدای بلند پشت سرم گفت: «آواره، خودت رو از بین ببر. زمان داره برای تو به پایان می‌رسه!» او کمی مکث کرد و با صدای بلندتر فریاد زد: «بهم خبر بده کی باید تورو ملالی صدا کنه!»

با زیاد شدن فاصله مابین من و او صدایش آهسته‌تر و آهسته‌تر شد، می‌دانستم به دنباله خواهم آمد. هفته عذاب‌آوری که گذشت، دیدن چهره او در انتهای همه کلاس‌ها، شنیدن صدای پایش پشت سرم آن هم هر روز... قابل مقایسه با وقایع آتی نبود. او قصد داشت زندگی‌ام را به نکبت بکشد.

احساس می‌کردم انگار ملالی محکم به دیواره‌های داخلی جمجمه‌ام می‌خورد.

بنار کله پاش کنیم. به رئیس‌هاش بگو چه کار غیرمنتظره‌ای انجام داده. ما از اون شکایت می‌کنیم.

غمگین از اینکه به چنین راه چاره‌ای دسترسی نداشتم، به او یادآوری کردم، در یه دنیای واقعی رئیس به این معنی وجود نداره. همه به‌طور مساوی در کنار یکدیگر کار می‌کنن. افرادی وجود دارن که اطلاعات زیادی به اونها تحویل داده می‌شه. اونها وظیفه تنظیم اطلاعات رو دارن و در کنار این افراد شوراهایی درمورد این اطلاعات تصمیم‌گیری می‌کنن. ولی اونها اونو از کاری که انجام می‌ده برکنار نخواهند کرد. می‌دونی، این سیستم به این ترتیب عمل می‌کنه...

چه اهمیتی داره وقتی نمی‌تونه به ما کمک کنه، چه جوری عمل می‌کنه؟ من می‌دونم... بیا اونو بکشیم!

بی دلیل تصویر دست‌هایم که دور کردن جستجوگر را محکم فشار می‌دادند، در ذهنم نقش بست.

این جور مسایل دقیقاً نشون می‌دن که بهتره هموعان ما مسئولیت این سیاره رو به عهده بگیرن.

از اسب رویایی‌ات بیا پایین. تو هم قطعاً به انداره من لذت خواهی برد. بار دیگر تصویر جستجوگر که صورتش کیود شده بود در ذهنم نقش بست. ولی این بار لذت شدیدی نیز به دنبال تصویر احساس کردیم.

اون تویی، نه من. گفته‌هایم حقیقت داشتند. با مشاهده تصویر در ذهن خود بار دیگر احساس تهوع کردم. ولی در عین حال به دروغ خطر آفرینی هم نزدیک بود... از تصور اینکه هرگز مجبور نخواهم بود بار دیگر با جستجوگر رویه‌رو شوم، غرق در لذت شدم.

حالا باید چه کار کنیم؟ من که دست نمی‌کشم تو هم که همین‌طور. و اون جستجوگر بیچاره، اون لعنتی هم تسلیم بشو نیست!

جوابش را ندادم. پاسخ آماده‌ای در ذهن نداشتم.

لحظه کوتاهی سکوت در ذهنم برقرار شد. خیلی دل‌چسب بود. ای کاش این سکوت می‌توانست مدت بیشتری ادامه داشته باشد. برای به دست آوردن آرامش فقط یک راه‌حل وجود داشت. آیا من تصمیم داشتم بهای آن را بپردازم؟ آیا انتخاب دیگری

هم داشتیم؟

مالایی به تدریج آرام گرفته بود. هنگامی که داخل خانه شدم و مشغول قفل کردن چفت در شدم... که هرگز قبلاً چنین کاری نکرده بودم... قفل‌هایی ساخته دست بشر که کاربردی در یک دنیای توأم با صلح نداشتند... افکارش بیدار شدند.

من هرگز درباره اینکه چگونه با هموعان خود رفتار می‌کنی، فکر نکرده بودم. نمی‌دونستم این جوریه.

می‌تونی تصور کنی که ما رفتار جدی در پیش می‌گیریم برای توجه و نگرانیات متشکریم او از طعنه شدیدی که در افکارم نهفته بود، ناراحت نشد و تا زمانی که رایانه خود را روشن کردم و به جستجوی ساعت‌های پرواز هواپیماها پرداختم، مشغول بررسی کشفیات خود بود. لحظه‌ای بعد متوجه شد که من مشغول چه کاری هستم.

ما کجا داریم می‌ریم؟ رگه‌های خفیفی از دلهره در فکرش احساس کردم. کوی آگاهی و توجه‌اش تمام ذهنم را زیرورو می‌کرد و هر آنچه را که احتمالاً از او محفی می‌کردم، جستجو می‌کرد.

تصمیم گرفتم آزارش ندهم. من قصد دارم به شیکاگو برم.

احساس خفیف دلهره‌اش تبدیل به ترس شد. چرا؟

می‌خواهم درمانگر مرو ملاقات کنم. من به این جستجوگر اعتماد ندارم. مایلیم قبل

از اینکه تصمیم بگیرم با اون صحبت کنم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

تصمیم کستن من؟

بله. همون تصمیم.

فصل ۸

عشق

جستجوگر با ناباوری و لحن تمسخرآمیز پرسید: «تو از پرواز می‌ترسی؟ تو هشت بار در اعماق فضای لایتنهای کهکشانشان سفر کرده‌ای، حالا از به پرواز ساده به تاکسن^۱ آریزونا وحشت داری؟»

«اولاً من نمی‌ترسم، ثانیاً در به محفظه مخصوص نگاه‌داری روح‌های غیرفعال قرار داشتیم و دقیقاً نمی‌دونستم کجا هستیم. ثالثاً این میزبان در پرواز هواپیما دچار احساس تهوع و سرگیجه می‌شه.»

جستجوگر با بی‌زاری چشم‌هایش را چرخاند: «خوب دارو بخور! اگر درمانگر تغییر مکان نداده بود و به بیمارستان سنت مری^۲ ترفته بود می‌خواستی چه کار کنی. حتماً می‌خواستی تا شیکاگو رانندگی کنی؟»

«نه، ولی حالا که راه چندان طولانی نیست، رانندگی رو ترجیح می‌دم. در ضمن بد نیست بیشتر در این دنیا سیر و سیاحت کنم. حتماً تماشای کویر خیلی عالییه.»

«کویر که به شکل وحشتناکی خسته‌کننده‌اس.»

«... و من هم عجله‌ای ندارم. باید به مسایل زیادی فکر کنم و خیلی ممنون می‌شم این کارو در تنهایی انجام بدم.» نگاه طعنه‌آمیزی انداختم و روی جمله آخر تأکید بیشتری کردم.

«نمی‌دونم چه اصراری داری درمانگر قدیمی ات رو ببینی. در اینجا تعداد زیادی درمانگر ماهر وجود دارن.»

1. Tucson
2. Saint Mavy

نگاه معنی دار دیگری به او انداختم. «من با درمانگر خودم، فوراً در راحت‌ترم. او در این زمینه تجربیاتی داره. در ضمن مطمئن نیستم بقیه تمام اطلاعات مورد نیازم رو در اختیارم بگذارن.»

مشغول قرار دادن وسایل کمی که تصمیم داشتم همراه خود ببرم در اتومبیل کرایه‌ای بودم. چند عدد لباس و لوازم بهداشتی ضروری. وسایل زیادی با خود نمی‌بردم، با این حال وسایل کمتری در منزل باقی گذاشته بودم. در طول این چند ماه وسایل چندانی تهیه نکرده بودم. دیوارها هنوز لخت و قفسه‌ها خالی بودند. شاید هرگز قصد نداشتم در اینجا مستقر شوم.

جستجوگر در پیاده‌رو ایستاده بود و از کنار صندوق اتومبیل جُم نمی‌خورد و با سؤالات نیش‌دار و نظرات خود کلافه‌ام کرده بود. حداقل خاطرجم جمع بود که قصد نداشت در طول راه تعقیب کند. او یک بلیط هواپیما به مقصد تاکسن خریداری کرده و امیدوار بود این کار باعث خجالت من شود و او را در پرواز همراهی کنم. چه آرامشی تصور اینکه در طول راه همراه من باشد، هر بار هنگام توقف و غذا خوردن یا در ایستگاه بنزین یا پشت چراغ راهنما و با سؤالات و بازجویی‌های بی‌پایانش کلافه‌ام کند. بدنام را به لرزه می‌انداخت. اگر یک جسم جدید باعث می‌شد از دست او رها شوم... انگیزه خوبی بود.

راه چاره دیگری هم داشتم. می‌توانستم به عنوان یک باخت یا شکست این جهان را ترک کنم و به دهمین سیاره قدم بگذارم. می‌توانستم تمامی این تجربه را فراموش کنم. کره زمین می‌توانست فقط به صورت نقطه ریز و ناچیزی در سابقه درخشان و بدون خدشام باقی بماند.

ولی به کجا می‌رفتم؟ به سیاره‌ای که قبلاً آن را تجربه کرده بودم؟ دنیای آواز یکی از سیاره‌های مورد علاقه‌ام بود ولی زندگی در قالب کلروفیل عاری از احساس بود. آن هم پس از تجربه سرعت و شتاب زندگی آدم‌ها بر روی زمین.

یک سیاره تازه؟ روی زمین به یافته‌های جدیدی دست پیدا کرده بودند. آنها این میزبان‌های جدید را دلفین می‌نامیدند، زیرا وجه تشبیه بهتری نیافته بودند. ولی درواقع آنها بیشتر به سنجاقک‌ها شباهت داشتند تا به پستان‌داران آبروی. یک گونه بسیار رشد یافته و

قطعاً متحرک. ولی پس از اقامتی طولانی در قالب جلبک‌های دریایی تصور زندگی مجلد درون آب در نظرم نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

نه، چیزهای زیادی در این سیاره وجود داشت که هنوز آنها را تجربه نکرده بودم. هیچ‌جا در تمامی کیهان مرا این چنین که این حیاط کوچک سرسبز و پرسایه در این کوچه خلوت و یا آسمان لایتناهی و گرفته کویری که فقط در خاطرات ملالی آن را می‌دیدم، به سوی خود نمی‌خواند.

ملالی نظر خود را در انتخاب سیاره بعدی دخالت نمی‌داد. از لحظه‌ای که تصمیم گرفته بودم نخستین درمانگر خود، فوراً در زبید و اتساز را پیدا کنم، در سکوت مطلق به سر می‌برد. مطمئن نبودم مفهوم این سکوت و جدایی را درک کرده باشم. آیا او سعی می‌کرد کم‌خطرتر جلوه کند و کمتر سرباز و مزاحم من شود؟ آیا خود را برای حملات و مزاحمت‌های بعدی جستجوگر آماده می‌کرد؟ برای مرگ؟ یا برای مبارزه علیه من و یثی گرفتن از من؟

در هر حال هر نقشه‌ای در سر داشت. از من فاصله گرفته بود و فقط او را به صورت حضوری کم‌رنگ ولی در عین حال هشیار و مراقب در پس سرم احساس می‌کردم. در ذهنم به بررسی مجدد پرداختم تا ببینم چیزی را فراموش کرده‌ام یا نه. آبارتمان خالی به نظر می‌رسید. فقط اثاثیه مختصری، که آخرین مستاجر در آن گذاشته بود، همان ظروف هنوز در قفسه‌ها قرار داشتند. بالش‌ها روی تخت و چند چراغ روی میزها؛ اگر من بر نمی‌گشتم، مستاجر بعدی برای خالی کردن آبارتمان کار چندان زیادی نداشت.

هنگام خروج از در زنگ تلفن به صدا درآمد. برگشتم تا گوشی را بردارم، ولی دیر شد. قبلاً پیغام‌گیر را طوری تنظیم کرده بودم که با اولین زنگ به کنار بیفتد. می‌دانستم تماس گیرنده چه خواهد شنید. توضیحات مبهم من را در مورد غیبتم تا آخر ترم و اینکه کلاس‌هایم تا زمانی که جانشینی برایم پیدا شود تعطیل خواهند بود. برای غیبت خود دلیلی ارائه نکرده بودم. به ساعتی که در بالای تلویزیون قرار داشت نگاه کردم کمی از ساعت هشت صبح گذشته بود. مطمئناً کورت، پشت خط بود و فقط جزئیات بیشتری از ایمیلی که نیمه‌شب قبل برایش فرستاده بودم، دستگیرش شد. از اینکه تعهدات خود را نسبت به او به پایان نرسانده بودم و مثل فراری‌ها، بی‌خبر دانشگاه و کلاس‌هایم را

ترک کرده بودم، احساس گناه می‌کردم. شاید این قدم و این رهایی مقدمه‌ای برای تصمیم بعدی و احساس گناه بیشتری بود. این فکر ناراحتی کرد و باعث شد با وجود اینکه عجله‌ای در رفتن نداشتم، تمایلی به شنیدن پیغام در خود احساس نکنم.

بار دیگر نگاهی به آپارتمان خالی انداختم. هیچ احساس دلنگی برای از دست دادن و پشت سر نهادن آن و یا هیچ دل بستگی به این اتاق‌ها در خود نیافتم. احساس عجیبی داشتم... به نظرم در این دنیا، نه فقط ملای بلکه تمامی این دایره گردون بدون اهمیت به اینکه من چقدر خواستارش بودم، مرا نمی‌خواست. به نظر نمی‌رسید توانسته باشم ریشه‌های وجودم را در آن قرص و محکم کنم. با تجسم ریشه‌ها لبخند تلخی بر لبانم نقش بست. این احساس یک خرافات چرند و بی‌معنی بود.

هرگز میزبانی که قادر به خرافه‌پرستی باشد، نداشتم. احساس جایی بود. احساسی شبیه اینکه بلدانی تحت نظر هستی بدون اینکه بتوانی نظاره‌گر خود را ببینی. این حس موجب شد ضربه محکمی در پس گردنم احساس کنم.

در را محکم پشت سرم بستم و کلیدهای کهنه و بدون کاربرد را دست‌نزدم. هیچ‌کس پیش از بازگشت من و یا واگذاری این آپارتمان به مستاجر دیگری وارد اینجا نمی‌شد.

بدون اینکه نگاهی به جستجوگر بیندازم، سوار اتومبیل شدم. خیلی زانندگی نکرده بودم. ملاتی هم همین‌طور. در نتیجه کمی عصبی بودم. ولی اطمینان داشتم خیلی زود عادت خواهم کرد.

هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم، جستجوگر که از شیشه باز سمت شاگرد راننده به داخل خم شده بود گفت: «در تاکسن منتظرت خواهم بود».

زیر لب گفتم: «هیچ شکی در این مورد ندارم».

دگمه‌های کنترل شیشه‌ها را روی قاب در اتومبیل پیدا کردم و درحالی که سعی کردم لبخند خود را مخفی سازم، دگمه مخصوص بالا رفتن شیشه را فشار دادم و عقب پریدن او را تماشا کردم.

او برای اینکه بتوانم از پشت شیشه بسته و موتور روشن اتومبیل صدایش را بشنوم تقریباً فریاد زنان گفت: «شاید... شاید من هم مثل تو با ماشین بیام. شاید در جاده ببینمت».

قصه او از گفتن این جمله فقط ناراحت کردن من بود. سعی کردم اجازه ندهم بفهمد موفق شده است. چشم‌های خود را به جاده‌ای که روبه‌رویم قرار داشت دوختم و با دقت از کنار جاده فاصله گرفتم.

پیدا کردن بزرگراه و سپس دنبال کردن علامت‌های خروج از سان‌دیاگو^۱ کار ساده‌ای بود. به زودی اثری از علامت‌هایی که باید دنبال کنم و خروجی‌هایی که باید از آنها استفاده می‌کردم. نبود. تا هشت ساعت دیگر به تاکسن می‌رسیدم. زمان تهایی‌ام کافی نبود. شاید یک شب را در شهر کوچکی در طول مسیر می‌گذراندم. اگر می‌توانستم مطمئن شوم جستجوگر به جای اینکه از پشت سر تعقیب کند، زودتر به مقصد می‌رسید و بی‌صبرانه در انتظار من می‌ماند، یک توقف تأخیر خوبی محسوب می‌شد.

بارها و بارها در آینه اتومبیل نگاه می‌کردم تا اثری از تعقیب نیابم. آهسته‌تر از بقیه می‌راندم. زیرا تمایلی به رسیدن به مقصد در خود احساس نمی‌کردم. اتومبیل‌های دیگر بدون توقف به سرعت از کنارم رد می‌شدند. در میان راننده‌هایی که از من جلو می‌زدند، چهره آشنا نمی‌دیدم. نباید اجازه می‌دادم کنایه‌های جستجوگر آزارم دهد؛ می‌دانستم آهسته رفتن به سوی مقصد با خلق و خوی او سازگار نبود. با این حال چشم‌هایم همچنان در جستجوی او بود.

من قبلاً غرب اقیانوس و شمال و جنوب ساحل زیبای کالیفرنیا را دیده بودم، ولی هرگز در جهت مشرق سفر نکرده بودم. شهرها را به سرعت پشت سر گذاشتم و خیلی زود صخره‌ها و تپه‌های خشک که پیام‌آور کویری برهوت و بی‌آب و علف بودند، مرا در محاصره خویش گرفتند.

با دور شدن از تمدن احساس آرامش کردم. ناراحت شدم. چرا تهایی را ترجیح می‌دادم و همیشه از آن استقبال می‌کردم؟ روح‌ها اجتماعی بودند. ما در هماهنگی و تقاضا با هم زندگی و کار می‌کردیم. همه مثل هم بودیم: صلح‌طلب، صمیمی و صادق. چرا دور شدن از هموعالم باعث آرامش و خوشحالی‌ام می‌شد؟ آیا ملاتی وادارم می‌کرد چنین احساسی داشته باشم؟

به دنبالش گشتم ولی او را در فاصله دوری در حال فکر کردن در پس ذهن یافتم.

۱. San Diego

این حالت قابل تحمل تر از مواقعی بود که به حرف زدن می پرداخت. کیلومترها به سرعت می گذشتند. صخره‌های سنگی و تیره و بیابان‌های خاک‌آلود پوشیده از خار و خاشاک با تصاویر یکنواخت، خود گویی در اطراف اتومبیل به پرواز درآمده بودند. متوجه شدم سریع‌تر از آنچه برنامه‌ریزی کرده بودم، می‌راندم. در میان کویر چیزی وجود نداشت تا ذهنم را مشغول کند. در نتیجه به آهستگی حرکت کردن دشوار و کسل‌کننده می‌نمود. با بی‌اعتنایی از خود پرسیدم چرا کویر در خاطرات ملایمی این قدر جذاب، رنگین و شورانگیز بود؟ ذهنم را با او هم‌سو کردم و سعی کردم بیستم در این زمین‌های بایر چه رازی نهفته است؟ ولی او مشغول نگاه کردن به سرزمین خشک و مرده اطراف نبود. او در روایای بیابان دیگری بود. دره‌ای پرشیب و باریک به رنگ سرخ، دره‌ای که در دو طرف آن صخره‌های بلندی قرار داشتند. منظره‌ای جادویی و سحرآمیز. او سعی نمی‌کرد جلوی مرا بگیرد. درواقع به نظر می‌رسید تقریباً حضور مرا حس نمی‌کرد. بار دیگر علت بی‌اعتنایی‌اش را پرسیدم. احساس نمی‌کردم حالت تهاجم داشته باشد. گویی خود را برای آخر راه آماده می‌کرد.

او در خاطرات خود در مکان شادتری زندگی می‌کرد. گویی قصد داشت با آنجا وداع کند. محلی که قبلاً هرگز به من اجازه دیدن آن را نداده بود. یک آلونک، خانه کوچکی که بر روی ماسه سنگ‌های قرمز رنگی ساخته شده بود و به شکل خطرناکی بر مسیر حرکت امواج خروشان رودخانه نزدیک بود. خانه‌ای دورافتاده بدون وسایل راحتی. او به یاد آورد که آنها مجبور بودند از یک تلمبه استفاده کنند و آب را از چاه بکشند.

جرد می‌گوید: «لوله‌ها گرفته» هنگامی که ابروهایش را درهم می‌کشد چروک میان دو چشمش عمیق‌تر می‌شود. به نظر می‌رسد از خنده من نگران شده. آیا می‌ترسد من از این موضوع ناراحت شده باشم؟ «هیچ ردی نگذاشته‌ام، هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که حاکی از بودن ما در اینجا باشد.»

به سرعت می‌گویم: «من اینجارو دوست دارم. درست مثل به فیلم قدیمه. عیب و نقصی ندارد.»

لبخندی که هرگز حتی در خواب از چهره‌اش محو نمی‌شود لب‌هایش را کاملاً

از هم باز می‌کند. «اونها در فیلم‌ها بدترین قسمت هارو بهت نمی‌گن. یالا، می‌خوام بهت نشون بدم توالت عمومی کجاست.»

طنین خنده جیمی را که چند قدم جلوتر از ما مشغول جست‌وجویز و دویدن در دره باریک و درازی است. می‌شنوم موهای سیاه‌رنگش با حرکات بدنش تکان می‌خورند. این پسرک لاغر اندام که پوست آفتاب‌سوخته‌ای دارد اکنون تمام مدت بالا و پایین می‌برد. من نفهمیده بودم این شانه‌های ضعیف چه باری را تحمل کرده‌اند. او در کنار جرد کاملاً شاد و سرحال است. حالت‌های عصبی و آشفته چهره‌اش از میان رفته و خنده جای آن را گرفته است. هر دوی ما سازگارتر از آنچه فکر می‌کردم بودیم.

«چه کسی اینجارو ساخته؟»

«پدرم و برادرهای بزرگ‌تر. من هم کمک کردم یا کمی برایشان مزاحمت ایجاد کردم. پدرم دوست داشت از همه چیز دوری کنه و اهمیتی هم به قرارداد و این جور چیزا نمی‌داد. اون هرگز به خودش زحمت نداد تحقیق کنه و ببینه این زمین متعلق به چه کسی است یا جواز ساخت داره و یا چیزایی در این ردیف.» جرد سرش را به عقب می‌برد و می‌خندد. انوار خورشید بر روی تارهای طلایی‌رنگ موهایش می‌رقصند. «از لحاظ قانونی این خانه وجود خارجی نداره جای مناسبه، نه؟» بدون اینکه به نظر برسد به این موضوع فکر می‌کند به من نزدیک می‌شود و دستم را می‌گیرد.

روی پوست دستم احساس سوختگی می‌کنم. یک احساس دل‌چسب. احساسی که در عین حال هیاهوی غریبی در سینهام ایجاد می‌کند. او همیشه همین‌گونه مرا لمس می‌کند. گویی قصد دارد خود را از حضور من در کنارش مطمئن کند. آیا می‌داند این فشار ساده دست با من چه می‌کند؟ آیا در چنین لحظاتی نبض او هم سریع‌تر می‌زند؟ یا اینکه فقط از اینکه دیگر تنها نیست، خوشحال است؟

او هنگامی که در زیر درختان صنوبر قدم می‌زنیم، دست‌هایمان را تاب می‌دهد. رنگ تند برگ‌های سبز در مقابل آجرهای قرمز رنگ خودنمایی می‌کنند. او در این مکان ناآشنا شاد است. خوشحال‌تر از هر جای دیگر. من نیز احساس خوشحالی می‌کنم. احساسی که هنوز ناآشناست.

او نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی بر لب می‌آورد. خطوط کنار چشم‌هایش چروک می‌خورند. از خودم می‌پرسم آیا او به همان اندازه‌ای که من فکر می‌کنم جذاب است و یا موضوع این است که جز من و جیمی او تنها انسان باقیمانده در تمام دنیاست.

نه، فکر نمی‌کنم موضوع این باشد. او واقعاً جذاب است.

او می‌پرسد: «میل، به چی فکر می‌کنی؟» آنگاه خنده‌ای سر می‌دهد. «به نظر می‌آد روی موضوع مهمی تمرکز کرده‌ای»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و از شدت هیجان بر خود می‌ارزم: «اینجا خیلی زیباست»

او نگاهی به دوروبر می‌اندازد: «آره، ولی آیا خونه در هر حال همیشه زیبا نیست؟»

به آرامی تکرار می‌کنم: «خونه»

«اگه بخوای اینجا خونه تو هم هست»

«من هم می‌خوام» به نظر می‌رسد هر قدمی در طول سه سال گذشته برداشته‌ام به سوی اینجا بوده. هیچ وقت دلم نمی‌خواهد اینجا را ترک کنم. اگر چه می‌دانم که مجبوریم این کار را بکنیم. این درخت‌ها غذا نمی‌دهند. حداقل در کویر نه.

او دست مرا می‌فشارد. قلبم به شدت در سینه‌ام می‌تپد. لذتی دردآلود احساس

می‌کنم

هنگامی که ملاتی دوباره در ذهنم حضور یافت، احساس محو نامشخصی در وجودم غلبان کرد. افکارش در آن روز داغ تا ساعت‌ها پس از غروب آفتاب در پشت صخره‌ها، با من همراه بودند. همچنان می‌راندم و جاده بی‌انتهایی که پیش رویم قرار داشت و بوته‌های خشک اسکلت مانند‌ی که تک و توک در کنار جاده روئیده و مانند ذهن کرخ و بر حس من یکساخت بودند. مرا هیپنوتیزم کرده بودند.

دزدکی به داخل اتاق خواب کوچک و باریک نگاه می‌کنم. جیمی در واقعیت خیلی بزرگ‌تر از اندازه‌های است که من او را در ذهن خود می‌بینم. او تقریباً ده سال دارد. و به زودی اصلاً یک کودک به حساب نخواهد آمد. اگر چه در نظر من همیشه یک کودک باقی خواهد ماند.

جیمی به آرامی نفس می‌کشد. هیچ وحشتی در رویاهایش نیست حداقل در این لحظه بی‌صدا و راحت به خواب فرو رفته.

زیر لب می‌گویم: «متشکرم» البته نیازی به آهسته صحبت کردن نیست. می‌دانم حتی اگر فریاد بزنم جیمی از خواب بیدار نخواهد شد. «احساس بدی دارم. این کاناپه برای تو خیلی کوچیکه. شاید بهتر باشه روی تخت پهلوئی جیمی بخوابی»

جرد به آرامی می‌خندد. «میل تو فقط چند سانتی متر از من کوتاه‌تری. یک بار هم که شده راحت بگیر بخواب. دفعه دیگه که می‌رم بیرون یک تخت سفری تاشو برای خودم می‌دزدم»

بنا به دلایلی از این حرف خوشم نمی‌آید. آیا او به زودی اینجا را ترک خواهد کرد؟ آیا وقتی می‌رود ما را هم با خود خواهد برد؟ آیا به این اتاق به صورت یک جای دائمی فکر می‌کند؟

او دست‌هایش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و مرا خوب و راحت در کنار خود جا می‌دهد. با اینکه گرمای ناشی از تماس با او بار دیگر قلبم را به درد می‌آورد، سعی می‌کنم به او نزدیک‌تر شوم.

او می‌پرسد: «چرا اخم کردی؟»

«تو کی... ما... مجبور خواهیم شد اینجا رو ترک کنیم؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «در راه اومدن به اینجا آن قدر از این طرف و آن طرف مواد غذایی کیش رفتیم که فکر می‌کنم برای چند ماهی کافی باشه. اگه تو دلت بخواد مدت بیشتری در یک جا بمونی من می‌تونم دستبردهای کوچکی هم بزنم. مطمئن هستم از دویدن خسته شدی»

«بله، خسته‌ام» نفس عمیقی می‌کشم تا نجاعت ابراز این جمله را پیدا کنم: «ولی

اگر تو بری، من هم می‌رم»

«اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دم تو هم همیشه با من باشی تصور جدایی از تو» به آرامی می‌خندد: «اگه بگم ترجیح می‌دم بمیرم فکر می‌کنی دیوونه‌ام؟ خیلی پر سوزو گدازه؟»

«نه، منظورت رو می‌فهمم»

پس او هم باید احساسی شبیه به احساس من داشته باشد. آیا اگر به من فقط به چشم یک انسان دیگر و نه یک زن نگاه می‌کرد هم این حرف‌ها را می‌زد؟ فکر می‌کنم اولین باری است بعد از شبی که یکدیگر را ملاقات کردیم کاملاً تنها هستیم... اولین باری است که دری وجود دارد تا آن را ببندیم و میان خودمان و جیمی که در خواب فرو رفته فاصله‌ای ایجاد کنیم. شب‌های زیادی را در کنار هم بیدار ماندیم نجواکنان با هم حرف زدیم و همه قصه‌هایمان. قصه‌های شاد و قصه‌های وحشتناک خود را درحالی که سر جیمی روی پایم بود. برای یکدیگر تعریف کردیم آن در ساده بسته باعث شده تفسیم سریع‌تر شود.

«فکر نمی‌کنم نیاز باشه یک تخت سفری پیدا کنی، هنوز نه.»

سگینی نگاهش را احساس می‌کنم. گاهی پرسش‌آلود. ولی نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم. دست‌پاچه شده‌ام. خیلی دیر شده. کلمات از دهانم خارج شده‌اند.

«نگران نباش. تا غذاها مون تموم می‌شن اینجا می‌مونیم من روی چیزایی بدتر از این کاناپه زیاد خوابیده‌ام.»

هنوز نگاهم را به زمین دوخته‌ام. «منظورم این نیست.»

«میل برو بخواب. من خیلی روی آن خُج نمی‌خورم.»

زیر لب می‌گویم: «منظورم این هم نیست. منظورم اینه که کاناپه به اندازه کافی برای جیمی بزرگ هست و حالا حالاها براتش کوچک نمی‌شه. من می‌تونم با تو روی تخت بخوابم.»

سکوت برقرار می‌شود. دلم می‌خواهد سرم را بلند کنم و حالت چهره‌اش را ببینم ولی خیلی خجالت می‌کنم. اگر از این حرف من ناراحت شده باشه. جسی؟ من چه چیزی تحمل کنم؟ منو مجبور نکنه ترکش کنم؟

با انگشتان گرم و پینه بسته‌اش چانه‌ام را بالا می‌کشید. قلبم به شدت می‌تپید. در چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

برای اولین بار اثر لبخند بر روی چهره‌اش دیده نمی‌شود: «میل، من...» سعی می‌کنم نگاهم را از او برگیرم ولی او محکم چانه‌ام را می‌گیرد تا موفق نشوم نگاهم را از او بدم. آیا حرارت میان بدن‌هایمان را احساس نمی‌کند؟ آیا این شور و اشتیاق همه

از وجود من است؟ چگونه همه این حرارت می‌تواند به من تعلق داشته باشد؟ انگار خورشید مستقیماً بین من و او به دام افتاده و مانند گلبرگی در میان صفحات یک کتاب ضخیم فشرده شده.

پس از چند لحظه سرش را برمی‌گرداند. این بار او نگاهش را از من می‌دزد. و درحالی که هنوز چانه‌ام را با دستش نگه داشته با صدای آرامی می‌گوید: «ملانی تو چنین دینی به من نداری. اصلاً هیچ دینی نسبت به من نداری.»

به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم: «نمی‌گم که... منظورم این نبود که احساس می‌کنم مجبورم تو هم... نباید چنین فکری بکنی. اصلاً هرچی گفتم فراموش کن.»

«نه. به هیچ‌وجه میل!»

او آهی می‌کشد و من دلم می‌خواهد نابدید شوم. ذهنم به شدت آشفته می‌شود. چه چیزی می‌تواند چنین اشتباه بزرگی را پاک کند. حاضرم آینده خود را بدهم تا بتوانم این دو دقیقه‌ای را که گذشت از ذهن خود پاک کنم.

جرد نفس عمیقی می‌کشد. چشم‌هایش را به زمین دوخته و آرواره‌اش را محکم به هم فشار می‌دهد. «میل، حتماً نباید این‌طور باشه. فقط به خاطر اینکه من و تو آخرین زن و مرد روی کره زمینیم...» به سختی دنبال کلمات مناسب می‌گردد. حالتی که قبلاً در او ندیده بودم. «این معنی‌اش این نیست که تو مجبور باشی کاری رو که دوست نداری انجام بدی. من از اون جور مردهایی که انتظار... دارند. نیستیم تو مجبور نیستی که...»

به شدت آشفته به نظر می‌رسد و هنوز با نگاهی اخم‌آلود به زمین خیره شده. با اینکه می‌دانم بهتر است سکوت اختیار کنم. شروع به حرف زدن می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «منظور من این نیست. من از اجبار حرف نمی‌زنم و فکر هم نمی‌کنم تو از اون مردها باشی. نه، البته که فکر نمی‌کنم فقط اینکه...»

فقط اینکه دوستش دارم. پیش از اینکه بتوانم بیشتر خود را تحقیر کنم. دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. باید همین الآن زبانم را قبل از اینکه همه‌چیز را خراب‌تر از آنچه هست بکنم و بندام دور.

او می پرسد: «فقط اینکه؟»

سعی می کنم سرم را تکان دهم. ولی او هنوز محکم چانه ام را میان انگشتانش نگاه داشته.

«میل؟»

ناگهان چانه ام را از میان انگشتانش می کشم و با شدت سرم را تکان می دهم.

او به من نزدیک تر می شود. چهره اش ناگهان تغییر می کند... کشمکش جدیدی در چهره اش پدیدار می شود. ولی من قادر به تشخیص آن نیستم. کشمکشی که امتناع او را که باعث شده در چشم هایم احساس سوزش شدیدی کنم رد می کند.

او زیر لب می گوید: «می شه خواهش کنم با من حرف بزنی؟» گرمی نفس هایش را روی گونه هایم حس می کنم و این درست چند ثانیه قبل از این است که اصلاً بتوانم فکر کنم.

نگاهش وادارم می کند خجالت خود را فراموش کنم و از یاد بیرم که تصمیم گرفته بودم هرگز بار دیگر لب به سخن باز نکنم.

زیر لب زمزمه می کنم: «اگه قرار بود من روی کرفزمن فقط به نفرو انتخاب کنم، اون یه نفر تو بودی.» خورشیدی که میان ما قرار گرفته با حرارت بیستری می سوزد. «من دلم می خواد همیشه با تو باشم و نه فقط... نه فقط باهات صحبت کنم وقتی تو به من دست...» که شهامت به خرج می دهم و اجازه می دهم انگشتانم پوست گرم بازویش را نوازش کنند. انگار از نوک انگشتانم آتش بیرون می زند.

بازویش را دور سانه ام محکم تر می کند. آیا این حرارت را حس می کند؟

می خواهم صریح تر حرف بزنم. ولی نمی توانم کلمات مناسبی پیدا کنم. تا همین جا هم با اتراف به خواسته درونی ام به اندازه کافی خرابکاری کرده ام. «اگه تو احساس متفاوتی داری، من کاملاً می فهمم شاید برای تو فرق کنه. مسئله ای نیست.» چه دروغ هایی.

او در گوشم آهی می کشد و صورتم را می چرخاند تا به چشم هایش نگاه کنم. «اوه. میل. پیدا کردن تو مثل یه معجزه بود. از یه معجزه هم بیشتر. همین حالا اگه قرار بود بین برگشتن اوضاع دنیا به وضع سابق و داشتن تو یکی رو انتخاب کنم.

نمی توانستم برای حفظ حیات پنج میلیارد انسان، از تو دست بکشم.»

«چه کار اشتباهی.»

«خیلی اشتباهه ولی یه واقعینه.»

زیر لب می گویم: «جرد.»

«ولی...»

«ولی؟» چگونه در چنین شرایطی یک ولی وجود دارد؟

«ملانی ولی تو فقط هفده ساعته و من بیست و شش سال دارم.»

«خوب که چی؟»

او جوابی نمی دهد. به پشتی کاناپه تکیه می دهم تا بتوانم صورتش را خوب ببینم: «تو داری سر به سر من می گذاری. حالا که به آخر دنیا رسیده ایم نگران آداب و رسوم و سنت ها هستی.»

او قبل از آنکه چیزی بگوید آب دهانش را با سر و صدا فرو می دهد. «تمام آداب و رسوم علتی دارن. مل. تو خیلی جوونی و من احساس می کنم آدم بدی هستم و قصد سوءاستفاده دارم.»

«هیچ کس دیگه جوون نیست. هر کس تونسته تا حالا دووم بیاره پیر به حساب می آد.»

لبخند خفیفی گوشه لبش ظاهر می شود. «ناید حق با تو باشه ولی این چیزیه نیست که درموردش عجله کنیم.»

می پرسم: «برای چی منتظر بمونیم؟»

او لحظه ای تردید می کند و به فکر فرو می رود.

«خوب. برای یه چیز. چیزایی که باید به اونجا توجه کرد.»

از خود می پرسم آیا می خواهد طفره برود و حواس مرا از این موضوع پرت کند. یکی از ابروهایم را بالا می برم. باورم نمی شود که صحبت هایمان تا این حد تغییر جهت داده باشند. اگر او واقعاً تمایلی نسبت به من دارد، این حرف ها بی معنی به نظر می رسند. او بار دیگر لحظه ای تردید می کند و برایم توضیح می دهد: «ببین» پوست آفتاب سوخته اش گل انداخته بود. «وقتی من داشتم اینجارو پر از مواد غذایی می کردم.

به فکر... مهمون نبودم. منظورم اینه که...» بقیه کلمات به سرعت از زبانش جاری می‌شوند: «منظورم جلوگیری از بارداری...»

لبخند از چهره‌اش رخت برسته است. برای چند لحظه برق عصبانیتی که پیش از این هرگز در چهره‌اش ندیده بودم، آشکار شد. «این دنیایی نیست که من بخوام بجهای در اون به وجود بیارم.»

تازه منظورش را فهمیدم. از فکر یک نوزاد کوچک و معصوم که چشم‌هایش را در چنین دنیایی بگشاید. یکه خوردم. نگاه کردن به چشم‌های جیمی و تصور اینکه این زندگی چه عواقبی برایش دارد. حتی در بهترین شرایط ممکن به اندازه کافی دردناک بود.

جرد ناگهان تبدیل به خودش می‌شود. پوست دور چشم‌هایش چروک می‌افتد. «به علاوه برای فکر کردن به این موضوع... خیلی وقت داریم» گمان می‌کنم باز هم می‌خواهد طفره برود. «می‌دونی چه مدت کمی از آشنایی ما می‌گذره؟ فقط چهار هفته.»

جا می‌خورم: «اشتباه نمی‌کنی؟»

«بیست و نه روز. من حسابش رو دارم.»

به فکر فرو می‌روم. امکان ندارد از زمانی که جرد زندگی ما را دگرگون کرده فقط بیست و نه روز گذشته باشد. به نظرم می‌رسد من و جیمی در تمام لحظات تنهایی خود همراه جرد بوده‌ایم. دو یا شاید هم سه سال.

جرد بار دیگر می‌گوید: «ما حالا حالاها وقت داریم.»

ترسی ناگهانی مانند یک دل‌شوره هشداردهنده حرف زدن را برایم غیرممکن می‌کند. او با چشم‌هایی نگران به صورتم زل می‌زند.

«از کجا می‌دونی؟» یأس و سرخوردگی که پیدا کردن او سرپوشی بر آن گذاشته بود. مانند ضربه شلاقی وجودم را به درد می‌آورد. «تو نمی‌تونی بدونی ما چقدر فرصت داریم؟ نمی‌دونی باید این فرصت رو در قالب ماه بشماریم یا روز و یا حتی ساعت.»

او به خنده می‌افتد. خنده‌ای گرم. «مل. نگران نباش. معجزه‌ها این‌طوری عمل

نمی‌کنن. من هرگز تورو از دست نخواهم داد. هرگز اجازه نمی‌دم از من دور بشی.»

او برخلاف میل مرا به زمان حال بازگرداند... به نواز بازیک بزرگراهی که در دل بیابان برهوت آریزونا در زیر تابش بی‌امان خورشید سر ظهر خشک شده بود... به رویه‌رو که تا چشم کار می‌کرد کویری خشک و خالی بود. چشم دوختم. احساس کردم درونم نیز به همین اندازه خالی و خشک است.

مالی در پس ذهنم آه خفیفی کشید تو هرگز نمی‌دونی چقدر فرصت داری.

اشک‌هایی که از چشم‌هایم جاری شده بود. به هر دو ما تعلق داشت.

فصل ۹

کشف

تازه خورشید غروب کرده بود که به تقاطع شماره ۱۰ رسیدم. جز خطوط زرد و سفید کناره بزرگراه و علامت بزرگ و سبزرنگی که مسیر شرق را به من نشان می داد، چیزی ندیدم. عجله داشتم. نمی دانم چرا؟ شاید می خواستم از رنج، غم و درد عشقی گم شده و بی ثمر بگریزم.

آیا دلم می خواست از این جسم نیز جدا شوم؟ نمی توانستم به هیچ پاسخ دیگری بیندیشم. از قرار معلوم تصمیم نهایی گرفته شده بود، با این حال سوالاتم را از درمانگر خواهم پرسید.

اگر راهی پیدا می کردم، ملانی را از دست جستجوگر نجات می دادم. کار دشواری بود. کاری غیرممکن.

ولی باید سعی می کردم.

به او قول دادم. ولی او گوشش به من نبود. هنوز غرق در رویا و خیال خود بود. با خود گفتم بهتر است از این فکر صرف نظر کنم. ولی برای چشم پوشی از کمک به او دیر شده بود. سعی کردم خود را از دره تنگ و باریک سرخ رنگی که صخره های بلندی محاصره اش کرده بودند، بیرون بیاورم. با اینکه به سختی سعی کردم به اتومبیل هایی که با سر و صدا از کنارم رد می شدند، به هواپیماهایی که به آرامی به سوی فرودگاه در پرواز بودند، توجه کنم. ولی من نیز همراه ملانی آنجا بودم و نمی توانستم خود را از رویاهای او خارج کنم. خاطره چهره جرد از هزاران زاویه مختلف و جیمی که یک مرتبه قد کشیاده بود ولی مثل همیشه پوست و استخوانی بیش نبود، در ذهنم حک شده بود.

بازوهایم در اشتیاق در آغوش گرفتن هر دو به درد آمدند... نه، احساسی شدیدتر از درد، مانند تیغی تند و بُرنده و غیرقابل تحمل، باید خود را خلاص می‌کردم.

بی‌توجه به اطراف در بزرگراه بازیگوشی می‌کردم. مناظر کویر یکنواخت‌تر، مرگ‌بارتر، مستقیم‌تر و بی‌شور و حال‌تر از قبل به نظر می‌رسید. می‌توانستم خیلی زودتر از وقت شام به تاکسن برسم. شام، امروز هنوز هیچ چیز نخورده بودم. معده‌ام بلافاصله شروع به قاروقور کرد.

جستجوگر در آنجا منتظر بود. احساس گرسنگی در یک لحظه تبدیل به حالت تهوع شد. بی‌اختیار پایم را از روی پدال گاز برداشتم تا از سرعت اتومبیل کاسته شود.

نگاهی به نقشه‌ای که روی صندلی جلو اتومبیل قرار داشت، انداختم. به زودی به محلی به نام پیکاشو پیک می‌رسیدم. شاید بد نبود در آنجا توقف کنم چیزی بخورم و به این بهانه دیدن جستجوگر را برای دقایقی چند به عقب بیندازم. پیکاشو پیک، وقتی به این نام ناآشنا فکر می‌کردم، ملالی واکنش فرو خورده و غریبی از خود نشان داد. چیزی سر در نیاوردم. آیا قبلاً به آنجا رفته بود؟ در ذهن خود به جستجوی خاطره‌ای، صحنه‌ای و یا حتی بویی که راهنمایی‌ام کند، برداختم. پیکاشو پیک، ملالی بار دیگر واکنش و توجه شدید خود را سرکوب کرد. این کلمات برای او چه مفهومی داشتند؟ او درحالی که از من دوری می‌کرد به مرور خاطراتی دور برداخت. کنجکاو شدم. سرعت اتومبیل را زیاد کردم. شاید مشاهده محل کمکی می‌کرد.

قله کوهی دور افتاده... نه خیلی بلندتر از اندازه معمول ولی در بالای چندین تپه سنگی و کم‌ارتفاع که به من نزدیک‌تر بودند... در دل لفق خودنمایی می‌کرد. شکل متفاوتی داشت. ملالی با اینکه تظاهر می‌کرد تماشای منظره آن کوه برایش بی‌تفاوت است، به آن چشم دوخته بود.

چرا با اینکه کاملاً واضح بود همچنان زده شده، تظاهر نه بی‌توجهی می‌کرد؟ سعی کردم بفهمم چرا. ولی قدرت بیش از حد او آزارم داد. قانع نبودم در اطراف دیوار میهم و قدیمی هیچ راهی یا علامتی مشاهده کنم. باوجود اینکه فکر می‌کردم دیوار تقریباً از میان برداشته شده، ضخیم‌تر از همیشه نگاهم را سد کرده بود.

سعی کردم به روی خود نیاورم... در واقع نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم... که او هر لحظه قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد. به جای آن نگاهی به قله کوه انداختم و برجستگی‌های آن را در دل آسمان شاخ و رنگ پریده دنبال کردم. کویی این منظره را قبلاً دیده بودم. با این حال فکر می‌کردم هیچ‌یک از ما دو نفر قبلاً اینجا نبوده‌ایم.

ملالی با اینکه سعی می‌کرد فکر مرا منحرف کند، در خاطره‌ای پرشور غرق شد و مرا غافلگیر کرد.

به چشم‌هایم فشار می‌آورم تا انوار رنگ باخته خورشید را که در حال غروب در پشت درختان پرشاخ و برگ هستند، بینم. کت ضخیمی بر تن دارم. با این حال دارم می‌لرزم. به خود می‌گویم هوا آن‌قدر که فکر می‌کنم سرد نیست. هنوز بدنم به این هوا عادت نکرده است.

دست‌هایی که یک‌دفعه شانه‌هایم را فشار می‌دهند باعث وحشت ناگهانی‌ام نمی‌شوند. اگرچه از این مکان ناآشنا می‌ترسم و صدای پای او را هم نشنیدم. «راحت می‌شه غافلگیرت کرد.»

حتی حالا هم می‌توانم از لحن صدایش تشخیص دهم لبخندی بر لب دارد. بدون اینکه روی خود را برگردانم می‌گویم: «قبل از اینکه اولین قدم‌رو برداری، دیدم که داری می‌آیی. من هستم سرم هم دو تا چشم دارم.»

در گوشم زمزمه کرد: «تو مثل یه پری جنگلی هستی که اینجا لای درخت‌ها پنهان شده. اون قدر زیبا که انگار در خیال و رؤیای منی.»

«باید چند تا درخت دیگه هم دور اتاقمون بکاریم.»

او به آرامی می‌خندد. صدای خنده‌اش وادارم می‌کند چشم‌هایم را ببندم. لبخندی بر لبانم ظاهر شود.

می‌گوید: «نیازی نیست. تو همیشه این دیدرو داری.»

«آخرین مرد روی زمین و آخرین زن روی زمین، در شب جدایی‌شان.»

با ادا کردن این جمله لبخند بر لبانم خشک می‌شود لبخند امروز دوام چندانی ندارد.

آهی می‌کشد. نفسش که گونه‌ام را نوازش می‌کند نسبت به هوای سرد جنگل گرم به نظر می‌رسد.

«ممکنه جیمی با دیدن وضع و حال تو غصه بخوره»

«جیمی هنوز به بچه‌اس. تورو به خدا مراقبش باش»

جرد پیشنهاد می‌کند: «باهات به معامله می‌کنم. تو مواظب خودت باش. من هم سعی می‌کنم کاملاً مراقب جیمی باشم. در غیر این صورت معاملتهای در کار نیست»

این فقط یک شوخی است ولی من نمی‌توانم آن را سرسری بگیرم پس از جدایی، هیچ ضمانتی وجود ندارد. پافشاری می‌کنم: «هر اتفاقی بیفته»

«هیچ اتفاقی نمی‌افته. نگران نباش» این کلمات تقریباً بی‌معنی هستند. تلاشی بی‌فایده. ولی مهم نیست او چه می‌گوید. شنیدن صدایش لذت‌بخش است.

«باشه»

سرم را برمی‌گردانم نمی‌دانم بوی بدنش را با چه مقایسه کنم. بویی منحصر به فرد مثل بوی درختان کاج یا باران صحرایی

او به من قول می‌دهد: «من و تو هرگز یکدیگر از دست نخواهیم داد. من همیشه دوباره پیدات می‌کنم» او هرگز نمی‌تواند بیش از یکی دو لحظه کاملاً جدی باشد: «مهم نیست چقدر در پنهان شدن مهارت داشته باشی. من تو بازی قایم‌موشک رودست ندارم»

«تا ذه می‌شماری؟»

«زیرچشمی نگاه کردن ممنوع»

سعی می‌کنم این حقیقت که بغض راه گلویم را بسته. مخفی کنم زیر لب می‌گویم:

«باشه»

«ترس. همه چیز روبه‌راه خواهد بود. تو قوی هستی. به علاوه سریع و باهوشی»

او سعی می‌کند با تأکید بر روی این جملات خود را نیز قانع کند.

چرا دارم او را ترک می‌کنم؟ شانس کمی وجود دارد که شارون هنوز زنده باشد. ولی وقتی تصویرش را در اخبار تلویزیون دیدم. مطمئن شدم. این یکی از هزاران شیخونی بود که هر روز اتفاق می‌افتاد. مثل همیشه هنگامی که خیلی احساس تنهایی در عین حال امنیت می‌کردیم. حین تمیز کردن انبار و بخچال فقط برای گوش دادن به گزارش هوا تلویزیون را روشن می‌کردیم. در برنامه اخبار این انگل‌ها که به شکل

مرگباری کسالت آور و همیشه همه چیز روبه‌راه است. سرگرمی چندانی وجود ندارد. در یک فیلم خبری رنگ موی صورتی مایل به شرابی یک زن توجه‌ام را جلب کرد. رنگ مویی که فقط متعلق به یک نفر بود. شارون.

هنوز تصویرش کاملاً در ذهنم نقش بسته است. او داشت از گوشه چشم دزدکی به دوربین نگاه می‌کرد. نگاهی که می‌گفت: «من دارم سعی می‌کنم دیده نشوم. مرا نبینید» خیلی سعی می‌کرد با قدم‌های عادی حرکت کند. تلاش نومیدانه برای اینکه وانمود کند مثل بقیه است.

هیچ‌یک از افراد گروه ضربت و رباینده جسم انسان‌ها نیاز او را احساس نمی‌کردند. چرا شارون وسط شهر بزرگی مثل شیکاگو پرسه می‌زد؟ آیا آنجا انسان‌های دیگری هم وجود دارند؟ تلاش برای یافتن او چندان عاقلانه به نظر نمی‌رسد ولی اگر انسان‌های دیگری هم در آن شهر باشند. باید آنها را شناسایی کنیم.

مجبورم تنها بروم. شارون از دست هر کس دیگری جز من فرار می‌کند. خوب. از من نیز خواهد گریخت. ولی شاید کمی صبر کند تا برایش توضیح دهم. مطمئن هستم می‌دانم کجا پنهان شده است.

با صدای گرفته‌ای می‌پرسم: «تو چی. تو در امان خواهی بود؟» ظاهراً مطمئن نیستم بتوانم این وداع هراس‌انگیز را تحمل کنم.

«ملانی نه بهت نه جهنم هیچ‌کدام نمی‌تونن منو از تو دور کنن»

ملانی بدون اینکه فرصتی به من بدهد تا نفسی تازه کنم و یا اشک‌هایم را پاک کنم. ماجرای دیگری را به تصویر می‌کشد.

جیمی زیر بازویم کز کرده است. حسایی استخوان ترکانده. او مجبور است دست و پای لاغر و درازش را جمع کند. بازوهایش کم‌کم عضلانی و نیرومند شده‌اند. ولی در این لحظه یک بچه بیش نیست. بچه‌ای که از ترس به لرزه افتاده است. جرد در حال روشن کردن موتور اتومبیل است. اگر اینجا بود جیمی ترس خود را نشان نمی‌داد. او دوست دارد مثل جرد شجاع باشد. زیر لب می‌گوید: «می‌ترسم»

بوسه‌ای بر موهایش که مثل شب سیاهند می‌زنم. موهایش حتی زیر انبوه درختان صمغ‌دار نیز بوی آفتاب و خاک می‌دهند. گویی جیمی بخشی از وجود من است

و جدایی ما دو نفر پوستی که ما را به هم پیوند زده از هم می‌درد.

«جرد از تو مراقبت می‌کنه» مجبورم با شهامت جلوه کنم.

«می‌دونم من برای تو نگرانم می‌ترسم برنگردی. درست مثل پدر»

بر خود لرزیدم. وقتی پدر بازنگشت... با اینکه جسمش سرانجام سعی کرد جستجوگرها را به سراغ ما بفرستد. وحشت و درد و رنج شدیدی احساس کردم.

اگر بار دیگر جیمی را در چنین شرایط وحشتناکی قرار دهم، چه می‌شود؟

«من برمی‌گردم. همیشه برمی‌گردم»

او دوباره تکرار می‌کند: «من می‌ترسم»

مجبورم تظاهر به شهامت کنم

«قول می‌دم همه چیز خوب پیش بره. من برمی‌گردم. قول می‌دم جیمی می‌دونی

که هیچ وقت زیر قولم نمی‌زنم. اون هم قولی که به تو بدم»

از لرزش بدنش کاسته می‌شود. حرف‌هایم را باور می‌کند. او به من اعتماد می‌کند.

و ماجرای دیگر:

صدای آنها را از طبقه پایین می‌شنوم. تا چند دقیقه دیگر یا حتی چند ثانیه دیگر

پیدا می‌کنند. با خطی ناخوانا روی یک تکه روزنامه کتیف چیزهایی می‌نویسم.

جملاتی ناخوانا. ولی اگر جرد آنها را پیدا کند، متوجه خواهد شد:

«به اندازه کافی سریع نبودم. تورو دوست دارم جیمی رو دوست دارم. برنگردین

خونه»

من نه تنها قلب آن دو را شکسته‌ام، بلکه پناهگاهشان را نیز دزدیده‌ام. خانه

متروک و کوچک خود را که اکنون باید برای همیشه متروک و باقی بماند مجسم

می‌کنم. اگر هم رهایش نکنند، تبدیل به یک قبر بزرگ خواهد شد. جسم خود را

می‌بینم که چگونه جستجوگرها را به طرف دره تنگ و باریک هدایت می‌کند و

هنگامی که آن دو را غافلگیر می‌کنیم، لبخندی بر لبانم نقش می‌بندد...

با صدای بلندی فریاد برمی‌آورم: «بسه» خود را از ضربات دردناک شلاقی که

بر وجودم تازیه می‌زند، پس می‌کشم. «دیگه کافیه، به هلدت رسیدی. حالا دیگه من

هم نمی‌تونم بدون اونها زندگی کنم. این اعتراف خوشحالت می‌کنه؟ علتش هم اینه که

حق انتخاب دیگه‌ای ندارم، نه؟ فقط به راه دیگه وجود داره. اون هم اینکه خودم پرواز شر تو خلاص کنم. دلت می‌خواد جستجوگر جسم تورو صاحب بشه؟ اوف!» از چنین

تصوری جا خوردم. گویی قرار بود من میزبان جستجوگر باشم.

ملاتی به آرامی اندیشید: «به راه حل دیگه هم وجود داره»

با لحن طعنه‌آمیزی پرسیدم: «راستی، به من نشون بده»

«نگاه کن و ببین»

هنوز به قلعه کوه خیره شده بودم. یک برجستگی و برآمدگی غیرمنتظره که خار دشت

همواری در پای آن گسترده شده. چشم‌انداز روبه‌رو را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

کشش شدید ملاتی نگاهم را از این منظره برگرفت و متوجه یک قلعه دوکله و ناهموار کرد.

یک خمیدگی ملایم و ناصاف، به دنبال آن پیچی تند در جهت شمال سپس پیچی

غیرمنتظره در جهتی دیگر که بار دیگر به طرف شمال کشیده و تبدیل به شیبی تند در

مسیر جنوبی قله می‌شد.

این بریدگی‌ها مانند تصاویری که من در خاطرات مرحله به مرحله او دیده بودم در

جهت شمال و جنوب نبودند، بلکه به صورت بالا و پایین دیده می‌شدند. تصویر

نیم‌رخ قلعه کوه.

خطوطی که به جرد و جیمی منتهی می‌شدند. اولین خط، نقطه شروع.

می‌توانستم آنها را پیدا کنم.

او فکرم را تصحیح کرد: «می‌تونستیم بیداشون کنیم. تو همه مسیرهارو

نمی‌شناسی. هرگز همه چیزو در اختیارت نگذاشته‌ام. درست مثل محل کلبه»

«نمی‌فهمم. این به کجا می‌رسه؟ چگونه به کوه می‌تونه راه‌رو به ما نشون بده؟»

نفسم به شدت می‌زد. جرد همین نزدیکی‌ها بود. جیمی در دست‌رسم قرار داشت.

او پاسخ را نشنیدم داد.

«اونها فقط چند تا خط هستن. و عموجب^۱ هم به دیوانه احمقه. درست مثل بقیه

افراد خانواده پدرم» سعی می‌کنم آلبوم‌رو از دست‌های جرد بیرون بکشم. ولی اون

توجه‌ای به تقلائی من نداره

او که هنوز به خطوطی که با مداد تیردرنگی پشت جلد آلبوم عکس قدیمی بدشکل کشیده شده‌اند نگاه می‌کند. می‌پرسد: «یک دیوانهٔ احمق مثل مادر شارون؟» این آلبوم تنها چیزی است که در حین فرارهایم از دست ندادیم. حتی خطوطی که عموجب خل وضع در آخرین دیدار روی جلد آن کشیده بود. از لحاظ عاطفی ارزش زیادی برایم دارد.

«کاملاً درسته» اگر شارون هنوز زنده باشد. به این علت است که مادرش عمه مگی^۱ خل وچل توانست دمار عموجب خل وضع را بگیرد تا به او اجازه دهد لقب دیوانه‌ترین فرد خانوادهٔ نامتعادل استرایدر را به خود اختصاص دهد. پدرم مقدار خیلی کمی از این جنون خانوادگی در خود داشت... او در حیاط پشتی خانه یک پناهگاه زیرزمینی یا چیزی شبیه آن نداشت. بقیهٔ خواهرها و برادرها. عمه‌مگی. عموجب و عموگای عاشق دسیسه‌چینی و تمانی در توطئه‌سازی بودند. عموگای پیش از اینکه خواهر و برادرانش در زمان تهاجم ناپدید شوند. در یک تصادف ساده اتومبیل کشته شد. و این حادثه به حدی پیش پا افتاده و معمولی بود که حتی مگی و جب به زحمت توانستند از آن توطئه‌های بسازند.

پدرم همیشه از روی محبت آنها را دیوانه‌ها می‌نامید و گاهی اعلام می‌کرد: «فکر کنم وقتشه یه سری به دیوونه‌ها بزنینم» آنگاه مادر به غرولند کردن می‌پرداخت. به همین دلیل هم پدر به ندرت اعلام می‌کرد تمایل به دیدن آنها دارد.

در یکی از معدود سفرهایی که به شیکاگو رفته بودیم. شارون مرا دزدکی به مخفیگاه مادرش برد. ما گیر افتادیم... مادرش همه‌جا دام گذاشته بود. شارون حساسی مورد انتقاد و سرزنش شدید قرار گرفت و با وجود اینکه من قسم خوردم راز او را حفظ کنم. احساس می‌کردم عمه‌مگی احتمالاً پناهگاه جدیدی برای خود دست و پا خواهد کرد.

ولی محل اولین مخفیگاهش را کاملاً به یاد دارم و می‌توانم مجسم کنم که شارون اکنون در آن پناهگاه در دل شهر دشمن پنهان شده است. باید او را پیدا کنیم و به خانه بیاوریم.

جرد یادآوری خاطرات گذشته‌ام را قطع می‌کند. «دقیقاً همین آدم‌های خل وچل تونستن دووم بیارن. آدم‌هایی که به بقیهٔ انسان‌ها قبل از اینکه تبدیل به موجودات خطرناکی بشن. مشکوک شدن. کسانی که از قبل محلی برای مخفی شدن تدارک دیده بودن.» جرد درحالی که هنوز به خطوط پشت جلد آلبوم خیره شده. لیخندی بر لب می‌آورد و با صدای خفهای می‌گوید: «آدم‌هایی مثل پدر من. اگر اون و برادرهام به جای جنگیدن مخفی شده بودن... خوب. هنوزم اینجا بودن.»

در مقابل احساس رنجی که در صدایش موج می‌زند. با لحن ملایم‌تری می‌گویم: «خیلی خوب. با این نظریه موافقم. ولی این خط‌ها هیچ مفهومی ندارن.»
«دوباره بهم بگو وقتی اون این خط‌ها را می‌کشید چه گفت.»

آهی می‌کشم. «اونها دانشن جر و بحث می‌کردن. پدرم و عموجب عموجب دانشن سعی می‌کرد اونو متقاعد کنه که یک جای کار می‌لنگه و بهش می‌گفت به هیچ کس اعتماد نکنه. پدر هم به حرف‌های اون می‌خندید. جب آلبوم عکس رو از روی میز آخری قاپید و با یک مداد این خط‌ها رو پشت جلد اون... تقریباً حک کرد. پدرم عصبانی شد و به اون گفت که مادرم حساسی تفرش در خواهد اومد.» جب گفت: «مادر لیندا خواسته بود بیاد همهٔ شماهارو ببینه. مگه نه؟ خیلی عجیب و غیرمنتظره بود که فقط لیندا خودش اومد. بذار راستش رو بهت بگم. فکر نمی‌کنم وقتی لیندا برگرده به چیزی اهمیت بده. ممکنه تظاهر کنه ولی تو خودت فرقتش رو می‌فهمی.» حرف‌هایش در آن زمان چندان منطقی به نظر نمی‌رسید. ولی آنچه گفت به شدت پدرم را ناراحت کرد. در نتیجه به او دستور داد هرچه زودتر خانه را ترک کند. جب ابتدا حاضر نشد برود. او هنوز به ما هشدار می‌داد منتظر نمایم تا کار از کار بگذرد. او شانهام را گرفت و مرا به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «عزیزم اجازه نده دست اونها به تو برسه. این خط‌ها رو دنبال کن. از اولش شروع کن و ادامه بده. عموجب یک جای امن برای تو نگه می‌داره.» در همین لحظه پدرم او را از در بیرون کرد.

جرد که هنوز به خط‌ها خیره شده درحالی که حواسش جای دیگری است سرش را تکان می‌دهد: «از اولش... از اولش شروع کن... این باید به معنی داشته باشه.»

«چه معنی‌ای؟ جرد اینها یکسری خطوط ماریج و کوتاهن و شباهتی به یک نقشه ندارند. حتی به هم وصل هم نیستن.»
 «با این حال در مورد اولی به احساسی دارم انگار برام آشناست. می‌تونم قسم بخورم که قبلاً به جایی اونو دیدم.»
 آهی می‌کشم. «شاید اون به عمه‌مگی گفته باشه. شاید عمه‌مگی مسیره‌های بهتری پیدا می‌کرد.»

او که همچنان به خطوط ماریج و کوتاه عموجب زل زده زیر لب می‌گوید: «شاید»
 ملاتی مرا به زمانی دور برد. به یک خاطره خیلی خیلی قدیمی که از مدت‌ها قبل آن را فراموش کرده بود. غافلگیر شده بودم. او این اواخر خاطرات قدیمی و تازه‌اش را در کنار یکدیگر قرار می‌داد. به همین دلیل خاطره این خطوط با وجود اینکه جزو گران‌بهارترین اسرارش محسوب می‌شد از کنترل دقیقش خارج شده بود، به علت فوریت و اضطرار کشفی که کرده بود.

در این خاطره قدیمی و نامشخص، ملاتی که این آلبوم را - که در آن زمان تا این حد کهنه و فرسوده نشده بود - در دست‌هایش نگه داشته و آن را باز کرده بود، روی پاهای پدرش نشسته بود. دست‌هایش کوچک و انگشتانش کوتاه و تپلی بودند. خیلی عجیب بود. در این قالب، به خوبی کودکی خود را به یاد می‌آورد.
 آن دو در صفحه اول بودند.

پدر به تصویر یک خانه قدیمی خاکستری‌رنگ در بالای صفحه اشاره می‌کند و می‌پرسد: «یادت می‌آد اینجا کجاست؟» ضخامت این عکس کمتر از عکس‌های دیگر است گویی بر اثر گذشت زمان ساییده شده، زیرا به وسیله یکی از اجداد من گرفته شده.

آنچه را آموخته‌ام تکرار می‌کنم: «اینجا محلی است که خانواده ما یعنی استرایدرها در آن زندگی می‌کردن.»

«درسته، این مزرعه قدیمی استرایدرهاست. تو یک‌دفعه به اونجا رفته‌ای، ولی شرط می‌بندم که یادت نمی‌آد.» او خنده‌ای سر می‌دهد: «فکر می‌کنم اون موقع

هجده ماهت بود. این سرزمین از خیلی وقت پیش متعلق به خانواده استرایدر بوده.»
 و آنگاه خاطره خود عکس. عکسی که او بیش از هزار بار بدون اینکه آنجا را دیده باشد به آن نگاه کرده بود. خانم‌های سفید و سیاه که رنگ و رویش رفته به رنگ خاکستری درآمده بود. خانه‌ای کوچک، چوبی و روستایی و دوردست در دل کویر؛ در جلوی خانه نرده‌های چوبی و درازی به چشم می‌خوردند و در پشت خانه منظره آشنا.

در حاشیه سفیدرنگ بالای خانه کلمات ناخوانایی با ملداده نوشته شده بود:

مزرعه استرایدر، سال ۱۹۰۴. در سایه صبحگاهی... به آرامی گفتیم: «بیکاشوبیک»
 او هم حتی اگر آنها هرگز شارون را پیدا نمی‌کردند، متوجه این مطلب می‌شود. می‌دانم که جرد قضایا را به هم ارتباط خواهد داد. او از من باهوش‌تر است و عکس هم در اختیارش است؛ احتمالاً او قبل از من جواب را دیده است. او می‌توانست خیلی نزدیک شده باشد...

این فکر وجود او را آکنده از حسرت و هیجان کرده طوری که دیوار خالی یکباره در ذهنم فرو ریخت.

اکنون می‌توانستم تمامی سفر آنها را ببینم، او، جرد و جیمی را که شبانه در اتومبیل مسروقه و پنهان از چشم دیگران به سفرهای کوتاه خود ادامه می‌دادند سفرهایی که چندین هفته طول کشید. پارک جنگلی خارج از شهر و منطقه حفاظت‌شده‌ای متفاوت با بیابان خشک و خالی که به آن خو گرفته بودند، را دیدم. او در آنجا از آن دو جدا شد. جنگل سردی که جرد و جیمی در آن مخفی شده و به انتظار او نشسته بودند، از جهاتی امن‌تر به نظر می‌رسد... زیرا شاخه‌های ضخیم درختان نسبت به درختچه‌های باریک و خشک کویر محل مناسبی برای پنهان شدن به شمار می‌آمد... ولی از طرفی بوها و صداهای ناآشنا آنجا را تبدیل به مکان خطرناک‌تری کرده بود.

آنگاه جلدی، خاطره دردناکی که با مرور آن بر خود لرزیدیم و به سرعت آن را کنار گذاشتیم. سپس منظره ساختمان متروکه‌ای که او در آن مخفی شده بود و از آنجا خفته آن طرف خیابان را زیر نظر داشت و امیدوار بود شارون را که در پشت دیوارها و یا در مخفیگاه دورافتاده پنهان شده بود، پیدا کند.

ملاتی اندیشید، نباید اجازه می‌دادم آن را ببینی. ضعف و بی‌حالی که در صدای



گرفته‌اش حس می‌شد حکایت از خستگی زیادش می‌کرد. هجوم خاطرات، فشار و تهدید و زورگویی‌ها او را از یار درآورده بود. تو به آنها خواهی گفت کجا او را پیدا کنند. تو هم او را خواهی کشت.

غرق در افکار خود با صدای بلند گفتم: «بله، من مجبورم وظیفه‌ام رو انجام بدم»

او با صدایی تقریباً خواب‌آورده زمزمه کرد: «چرا، این برات چه فایده‌ای داره؟»

نمی‌خواستم با او جر و بحث کنم، در نتیجه سکوت کردم.

کوه روبه‌روی ما بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. در ظرف چند دقیقه به دامنه آن می‌رسیدیم. می‌توانستم یک توقفگاه کوچک، یک خواربارفروشی نقلی و یک رستوران که روی سطحی سیمانی در دامنه کوه ساخته شده بودند، بینم. محلی برای توقف و استراحت. با توجه به گرمای تابستان فقط چند اتومبیل در محوطه پارکینگ توقف کرده بودند.

از خود پرسیدم: «حالا باید چه کار کنم؟ توقف کنم و غذا بخورم؟ باک بنزین اتومبیل را پر کنم و به سوی مقصد اولیه خود یعنی شهر تاکسن برانم تا جستجوگر را در جریان خبرهای داغ و دست اولم بگذارم؟»

این فکر به حدی ناخوشایند بود که ارواره‌هایم بی‌اختیار در برابر احساس تهوع در معده خالی‌ام به هم قفل شدند.

ناخودآگاه ترمز محکمی گرفتم. اتومبیل با صدای گوش‌خراشی در وسط جاده متوقف شد. شانس آوردم؛ اتومبیلی پشت سرم حرکت نمی‌کرد تا از عقب محکم به اتومبیل من بکوبد. در این لحظه بزرگراه کاملاً خلوت بود. خورشید به‌شدت روی پیاده‌رو می‌تابید و باعث درخشش سطح آن شده بود.

فکر ادامه راه در مسیر صحیح نباید خیانت و عهدشکنی به حساب می‌آمد. زبان اول من، زبان واقعی روح که فقط در سیاره مبدأ صحبت می‌شد، مترادفی برای کلمه خیانت یا خائن یا حتی وفاداری و صداقت نداشت... زیرا بدون وجود یک واژه متضاد، این عبارات‌ها مفهومی نداشتند.

با این حال از تصور بازگرددن مطالب به جستجوگر احساس گناه شدیدی می‌کردم. این کار اشتباه بود. اشتباه چیه؟ در مقابل این فکر واکنش شدیدی نشان دادم. اگر به راه خود ادامه نمی‌دادم و به پیشهادات و سوسه‌انگیز میزبانم گوش می‌کردم، واقعاً یک خائن

محسوب می‌شدم. این غیرممکن بود. من یک روح بودم.

با این حال می‌دانستم چه می‌خواهم، قدرتمندتر و واضح‌تر از هرچه در طول تمام زندگی‌هایم خواسته بودم. هنگامی که چشم‌هایم را در مقابل اشعه خورشید باز و بسته می‌کردم، تصویر چهره جرد در پشت پنک‌هایم حرکت می‌کرد... این بار خاطرات ملالی نبود، بلکه خاطره خوده بود که از بازگو کردن خاطرات او در ذهنم نشسته بود. او در حال حاضر هیچ چیزی را به من تحمیل نمی‌کرد. به زحمت حضور او را در ذهن خود احساس می‌کردم. احساس می‌کردم در انتظار تصمیم من نفسش را در سینه حبس کرده بی‌صبرانه منتظر است.

قادر نبودم خود را از خواسته‌های این جسم رها کنم احساس می‌کردم که بیش از همیشه خودم هستم. این خواسته من بود یا به این جسم تعلق داشت؟ آیا این تفاوت اکنون اهمیتی داشت؟

در آینه اتومبیل انعکاس نور خورشید بر روی اتومبیلی در فاصله دور نظرم را جلب کرد.

به آرامی یایم را روی پدال گاز اتومبیل فشار دادم و به طرف فروشگاه کوچکی که در سایه قلّه کوه قرار داشت، حرکت کردم. ظاهراً فقط یک راه پیش رو داشتم.

فصل ۱۰

بازگشت

زنگ در ورودی مغازه به صدا درآمد و ورود یک مشتری تازه را به فروشگاه کوچک اعلام کرد. با شرمساری خود را عقب کشیدم و سرم را پشت قفسه‌ای که مشغول واریسی آن بودیم، پنهان کردم.

ملای تو صیه کرد، بهتره مثل به جانی رفتار نکنی.

با لحنی خشک و رسمی گفتم: «چنین کاری نمی‌کنم».

با وجود اینکه فضای کوچک مغازه کاملاً گرم بود، کف دست‌هایم که خیس عرق بودند، حسابی سرد شده بودند. پنجره‌های بزرگ مغازه گرمای شدید آفتاب را به داخل هدایت می‌کردند. در نتیجه دستگاه تهویه پر سر و صدا قادر به خنک کردن فضای داخل مغازه نبود.

پرسیدم: «کدام یکی؟»

او گفت: «بزرگ‌تره و بر دار».

سبد خرید بزرگ‌تر را انتخاب کردم و به طرف قفسه‌ای که بطری‌های آب روی آن قرار داشتند، حرکت کرده.

او تصمیم گرفت، «می‌تونیم سه گالن آب برداریم، در نتیجه سه روز فرصت داریم تا اونهارو پیدا کنیم».

نفس عمیقی کشیده و سعی کرده به خود بقبولانم قصد موافقت با نقشه‌های او را ندارم. من فقط می‌خواسته او را وادار به هماهنگی بیشتری کنم. همین و بس. وقتی هم به همه ماجر دست یافته، جستجوگر دیگری - احتمالاً قابل تحمل‌تر از این یکی -

پیدا می‌کردم و اطلاعات لازم را در اختیارش می‌گذاشتم. به خود وعده داده که قصده فقط انجام دقیق مأموریت است و بس.

تلاش بیهوده‌ام برای دروغ گفتن و فریب خود چنان ناشیانه بود که ملاتی نه به آن توجه کرد و نه نگران شد. همان‌گونه که جستجوگر هشدار داده بود، برایم خینی دیر شده بود. شاید بهتر بود با هواپیما سفر می‌کردم.

ملاتی غرولندکان گفت: «خیلی دیر شده؟ ای کاش این‌طور بود! من نمی‌تونم تورو وادار به کاری که دوست نداری، بکنم. من حتی نمی‌تونم دستم رو بلند کنم!» افکارش به ناله‌ای ناشی از درماندگی و ناکامی می‌ماند.

نگاهی به دستم که برخلاف خواسته شدید او که منتظر بود بطری آب را بردارم، بی‌حرکت آویزان بود، انداختم. می‌توانستم بی‌تابی و تمایل مایوسانه او را احساس کنم. اشتیاق به حرکت و توانایی دویدن. درست مثل اینکه وجود من چیزی جز یک وقفه کوتاه نبود، زمانی تلف شده که اکنون پشت سر گذاشته بود.

او با عملی ذهنی شبیه خرّه کشیدن نارضایتی خود را نشان داد و باز دیگر تلاش را از سر گرفت و با اصرار گفت: «زود باش. باید راه بیفتیم! به زودی هوا تاریک می‌شه.»

آهی کشیدم و بزرگ‌ترین پلاستیک را که شامل چند بطری آب بود، از روی قفسه کشیدم. به سختی توانستم از افتادن بطری‌ها جلوگیری کنم. با صدای بلندی اعتراض کردم: «تو منو دست انداختی!»

خفه شو!

مشتری کوتاه‌قد و خمیده‌ای که تازه وارد شده بود از انتهای راهروی وسط قفسه‌ها پرسید: «بیخشید؟»

درحالی که سعی می‌کردم در چشم‌هایش نگاه نکنم، زیرا آب گفتم: «اوه... چیزی نیست. این بطری‌ها از اونچه فکر می‌کردم سنگین‌ترن.»

«می‌تونم کمکتون کنم؟»

شتاب‌زده جواب دادم: «نه. نه. به بسته سبک‌تر برمی‌دارم.» او به طرف قفسه چپس‌ها حرکت کرد.

ملاتی به من اطمینان داد: «نه تو این کارو نمی‌کنی. من بارهای سنگین‌تر از اینو حمل کرده‌ام.» آنگاه با ناراحتی و عصبانیت افزود: «آواره تو کم کم داری دوشم‌مون رو نازناری می‌کنی.»

گیج شده بودم. او برای نخستین بار نام مرا بر زبان آورده بود. با حواس‌پرتی جوانب دادم. متأسفم.

با باهات بیارش بالا.

درحالی که به زور بسته بطری‌های آب را جابه‌جا می‌کردم، از خود پرسیدم چقدر از راه را می‌توانستم با این بطری‌ها طی کنم. به سختی توانستم بسته سنگین را روی پیشخان مغازه بگذارم. یک کیسه برداشتم و از نزدیک‌ترین قفسه یک جعبه بزرگ گرانولا^۱، یک بسته دونات و یک کیسه چیس برداشتم.

در کویر آب مهم‌تر از مواد غذایی‌یه، و ما فقط می‌تونیم این همه آب رو حمل کنیم. حرفش را قطع کردم. من گرسنه‌ام و اینها هم وزنی ندارن.

او با دنجوری گفت: «خب، خودت خسته می‌شی.» سپس دستور داد: «یه نقشه بردار.»

یک نقشه کامل منطقه را نیز با بقیه چیزها روی پیشخان مغازه گذاشتم. صندوق‌دار که موهای سفیدرنگی داشت، لیختل‌زان، بارکد قیمت‌ها را به دستگاه انتقال داد و به شوخی پرسید: «برای کوه‌نوردی اومدین؟»

«این کوه واقعاً زیباست.»

او با دست اشاره‌ای کرد و مسیر را نشان داد: «نقطه شروع مسیر دقیقاً اون بالاست.» بار سنگین و بدجیده شده را از روی پیشخان پایین گذاشتم و به سرعت به او گفتم: «پیداش می‌کنم.»

«دختر جان قبل از اینکه تاریک بشه، برگرد. تو که نمی‌خوای گم بشی، نه؟»

«باشه. حتماً.»

۱. Granola

۱. گرانولا، کجده، عسل و قطعات میوه‌های خشک درست شده و بیشتر در وعده غذایی صبحانه مصرف می‌شود. (مترجم)

ملاتی به شدت در افکارش مشغول محکوم کردن آن مرد مهربان بود. به او یادآوری کردم *اون رفتار دوستانه‌ای داشت و صمیمانه نگران من بود.*

او با لحن کنایه‌آمیزی به من نهیب زد: «همه‌تون خیلی چندش‌آورین تا حالا کسی بهت یاد نداده با غریبه‌ها حرف نزنن؟»

هنگام جواب دادن به شدت احساس گناه کردم. «در میون ما کسی غریبه به حساب نمی‌آد.»

او که قصد داشت موضوع را عوض کند، گفت: «من که نمی‌تونم عادت کنم موقع خرید بولی نپردازم. پس برای چی قیمت اونهارو به دستگاه می‌داد؟»

«خوب معلومه. برای صورت‌برداری. فکر می‌کنی همه چیزایی که ما خریدیم در ذهن اون باقی می‌مونه؟ اون باید دوباره سفارش جنس بدم به علاوه وقتی همه صادق و امین باشن، بول چه نقشی بازی می‌کنه؟» لحظه‌ای مکث کردم. بار دیگر به شدت احساس گناه کردم. احساسی شبیه درد ورنجی واقعی البته همه غیر از من.

این احساس باعث وحشت و نگرانی ملاتی شد. نگران بود مبادا تصمیم خود را عوض کنم. در نتیجه توجه‌اش را به میل شدید خروج از فروشگاه و حرکت به سوی مقصد خود، معطوف کرد. تشویش و اضطراب او به من نیز سرایت کرد و با گام‌های سریع‌تری راه افتادم. وسایل را به طرف اتومبیل بردم و آنها را در کنار در مسافر روی زمین گذاشتم «اجازه بدین کمکتون کنم.»

از جا پریدم. مردی که یک کیسه پلاستیکی در دست داشت و از مغازه خارج شده بود کنارم ایستاده بود.

نظم به سرعت می‌زد، سرانجام توانستم خود را کنترل کنم. «آه... متشکرم.»

هر دو منتظر ماندیم. هنگامی که آن مرد خریده‌ها را در اتومبیل قرار می‌داد، ملاتی خود را جمع کرده به شدت هیجان‌زده و عصبی بود.

از چی وحشت داری؟ اون دلره به ما کمک می‌کنه.

او همچنان با بدگمانی مرد را نگاه می‌کرد.

هنگامی که آن مرد در اتومبیل را بست بار دیگر از او تشکر کردم.

«مایه خوشحالی من بود.»

او بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند به طرف اتومبیلش رفت. سوار اتومبیل شدم و یک بسته چیس را قایدم.

او گفت: «نقشه‌رو نگاه کن. صبر کن اون از اینجا دور بشه.»

به او قول دادم هیچ‌کس مارو تحت‌نظر نداره. آهی کشیدم، نقشه را باز کردم و با یک دست شروع به خوردن چیس کردم. بد فکری هم نبود. باید تا حدودی می‌فهمیدیم عازم کجا هستیم.

از او پرسیدم: «ما داریم کجا می‌ریم؟ نقطه شروع رو پیدا کردیم، خوب حالا چی؟» او مانند فرماندهی دستور داد: «نگاهی به دوروبر بنداز. اگه نتونیم از اینجا اونو ببینیم، قسمت جنوبی قلعه رو امتحان می‌کنیم.»

چه چیزی رو ببینیم؟

او تصویری را که در خاطرش حک شده بود، در ذهن آشکار کرد: یک خط بریده بریده ناصاف، چهار بریدگی تند. پنجمین بریدگی به تیزی بقیه نبود. گویی نوک آن شکسته شده بود. اکنون منظره آن کوه را به وضوح در ذهن خود می‌دیدم. رشته‌کوهی ناصاف و کج و کوله با چهار قلعه نوک‌تیز و قلعه پنجمی که شکسته یا بریده شده به نظر می‌رسید. با دقت به خط آسمان در جهت شمال از شرق به سمت غرب نگاه کردم. به سادگی تصویری را که در ذهن خود می‌دیدم، پیدا کردم.

ملاتی که از شدت هیجان تقریباً به آواز خواندن افتاده بود، گفت: «خودشه، راه بیفتیم.» او از من می‌خواست از اتومبیل خارج شوم و پیاده راه بیفتم. سرم را تکان دادم و بار دیگر نگاهی به نقشه انداختم. قلعه کوه در فاصله بسیار دوری قرار داشت. نمی‌توانستم حدس بزنم در چند کیلومتری ما واقع شده بود. امکان نداشت بتوانم پای پیاده از این پارکینگ خارج شوم و به طرف بیابان خشک و خالی حرکت کنم، مگر اینکه راه‌حلی پیدا کنم.

با انگشتم نوار باریکی که در واقع جاده بی‌نام و نشانی بود که چند کیلومتری در مسیر شرق پیش می‌رفت، به بزرگراه و سپس به مزرعه می‌رسید روی نقشه دنبال کردم و به ملاتی گفتم. بهتره منطقی باشیم و عاقلانه رفتار کنیم.

او با خشنودی پذیرفت. باشه، حتماً هرچه سریع‌تر بهتر.

به آسانی جاده خاکی را پیدا کردیم. این جاده در واقع بقایای یک راه خاکی در میان بوته‌زاری تنک و نامتراکم بود و یک اتومبیل نیز به سختی از عرض آن عبور می‌کرد. احساس کردم این جاده به علت دورافتادگی پر از بوته و درختچه‌های صحرایی شده است. ورودی جاده به وسیله زنجیر زنگ‌زده‌ای که از دو طرف به تیرک‌های چوبی وصل بود، مسدود شده بود. به سرعت حرکت کردم. یک طرف زنجیر را آزاد و آن را در کنار تیرک اولی تلبار کردم و در حالی که امیدوار بودم کسی از آن نزدیکی‌ها عبور نکند تا به من پیشنهاد کمک دهد، با عجله به سمت اتومبیل دویدم. هنگامی که وارد جاده خاکی شدم، بزرگراه خلوت بود. با عجله برگشتم و زنجیر را به حالت اولیه خود به تیرک بستم. هنگامی که چند صد متری جلو رفتم هر دو نفس راحتی کشیدیم. من از اینکه ظاهراً کسی آن دوروبر نبود تا مجبور شوم با سکوت یا حرف‌های بی‌سروته متوسل به دروغ شوم، احساس خوشحالی می‌کردم. بیمان‌شکنی و خیانت خود را در تنهایی کمتر احساس می‌کردم.

ملالی در میان این صحرا کاملاً خود را در خانه‌اش احساس می‌کرد. او نام تمام گیاهان و بوته‌های خاردار که در اطرافمان به چشم می‌خوردند، را می‌دانست و نام آنها را زیر لب به خود یادآوری می‌کرد.

کرنوزوت، اوکوئیو، کاکوس، چولا، کهور...

دور شدن از بزرگراه و نشانه‌های تمدن و مشاهده بیان برهوت برای ملالی مانند ورود به یک زندگی جدید بود. با اینکه او از سرعت اتومبیل که مدام در دست‌اندازها می‌افتاد و تکان‌های شدید می‌خورد، لذت می‌برد، هر تکان به من یادآوری می‌کرد که این اتومبیل تجهیزات لازم را برای چنین جاده‌ای در اختیار ندارد. از بی‌قراری می‌کرد و دلش می‌خواست پیاده شود و در این بیابان سوزان به جست‌وجوی درآید.

احتمالاً دیر یا زود مجبور می‌شدیم پیاده به راه خود ادامه دهیم. زنی مطمئن نبوده حتی در آن شرایط نیز راضی و قانع باشد. می‌توانست اشتیاقی واقعی را در عمق وجودش احساس کنم. آزادی، اشتیاق به اینکه آزاد باشد و بدن خود را با آهنگ گاه‌های بلند و سریع خود به حرکت درآورد، نه اینکه فقط در نقش یک راهنما باشد. برای یک لحظه

به خود اجازه داده زندگی بدون جسم را که به زندانی می‌مانست، تجسم کنم. وقتی که در درون همه چیز را بر دوش بکشی، ولی نتوانی تأثیری بر جسمی که تو را احاطه کرده است، داشته باشی. مانند اسیری که در دامی گرفتار شده و راه گریزی ندارد.

به لرزه افتدم. توجه خود را به جاده تنگ و پردست‌انداز معطوف کردم تا به احساس عجیبی که ترکیبی از ترس و ناامیدی بود، غلبه کنم. تا به حال در مقابل هیچ‌یک از میزبان‌هایی تا این حد احساس گناه و تقصیر نکرده بودم. البته هیچ‌یک از آنها تا این حد پافشاری نکرده و از شرایط موجود شاکی نبودند.

خورشید تازه به تپه‌های غربی کویر نزدیک شده بود که اولین اختلاف‌نظر و مشاجره‌مان اتفاق افتاد. سایه‌های بلند، نقوش عجیبی بر روی جاده خاکی انداخته بودند. در نتیجه تشخیص چانه‌ها و نخسته‌سنگ‌ها دشوار شده بود.

ملالی با دیدن منظره دیگری در سمت مشرق ذوق‌زده شد و فریاد برآورد. *اونجاست!* یک صخره صاف و کشیب که کوه مرتفعی آن را قطع کرده بود. گویی انگشتی لاغر و کشیده به سمت آسمان در حرکت بود.

او با تمام وجود می‌خواست که به سرعت اتومبیل را از جاده منحرف کنم و از میان علف‌ها و بوته‌های وحشی به حرکت خود ادامه دهیم و اصلاً اهمیتی نمی‌داد چه بلایی بر سر ما بین می‌آمد.

به او خاطر نشان کردم، شاید قرار باشه تمام این راه رو تا اولین نشانه ببریم. ظاهراً مسیر راه خاکی و باریک ما را به مقصد می‌رساند و من می‌توسیدم از جاده خارج شوم. در این صورت چگونه می‌توانستم راه برگشت به تمدن را پیدا کنم؟ بهتر نبود برگردم؟ درست در لحظه‌ای که خورشید به بالای خطوط تاریک و ماریچ افق رسیده بود، تصویر جستجوگر را در ذهن خود مجسم کردم. وقتی می‌فهمید به تا کس نرسیده‌ام چه حالی به دست می‌داد. چه فکری می‌کرد؟ شادی عمیقی مرا واداشت با صدای بلند بخندم. ملالی نیز از تجسم خشم شدید و دیوانه‌وار جستجوگر لذت زیادی برد. چقدر طول می‌کشید تا به سان‌دیاگو برگردد تا بفهمد این ماجراها حقه‌ای برای رهایی از چنگال او بوده؟ در وقتی ببند من آنجا نیستم چه اقدامی خواهد کرد؟ وقتی هیچ‌جا نیستیم؟

خودم هم نمی‌توانستم تجسم کنم در آن لحظه کجا خواهم بود.

ملانی با اصرار گفت: «به رودخونه که خشک شده به اندازه کافی پهنه. از اینجا

بریم.»

هنوز مطمئن نیستم که این راه درسته.

او در نهایت در ماندگی در سکوت فریاد برآورد: «هوا داره تاریک می‌شه و ما

مجبور می‌شیم توقف کنیم. تو داری وقت رو تلف می‌کنی!»

شایدم آگه حق با من باشه. دارم وقت رو ذخیره می‌کنم. به علاوه این وقت مال

خودمه، نه؟

او در قالب کلمات جوابی نداد. به نظرم رسید که در ذهنم کش و قوسی به خود داد

و تمام حواس خود را به رودخانه‌ای که در نزدیکی مان قرار داشت، متمرکز کرد.

این من هستم که دارم این کارو انجام می‌دم. در نتیجه به روش خودم عمل

می‌کنم. ملانی در سکوت از کوره در رفت و این پاسخ را به ذهنم آورد.

به او پیشنهاد کردم: «چرا بقیه خطوط رو به من نشون نمی‌دی؟ اون وقت شاید قبل

از تاریکی شب مسیر رو پیدا کنیم.»

با عصبانیت گفت: «نه. گفتم که من به روش خودم عمل می‌کنم. رفتارت خیلی

بچه‌گانه است.»

او بار دیگر از پاسخ دادن ظفره رفت. من همچنان به سمت چهار قلعه تند حرکت

می‌کردم و او با اوقات تلخی سکوت کرده بود.

به محض اینکه خورشید در پشت کوه‌ها و تپه‌ها ناپدید شد شب ناگهان بساط

خود را در بیابان گسترده تا یک دقیقه قبل غروب‌ی نازنچی‌رنگ منظره‌رو به‌رو را

رنگ‌آمیزی کرده بود و حالا سیاهی مطلق. به آهستگی و کورمال کورمال دستم را روی

داشبورده حرکت دادم تا سوییچ چراغ اتومبیل را پیدا کنم.

ملانی به آهستگی گفت: «مگه عقلت رو از دست دادی؟ نمی‌فهمی نور چراغ در

این تاریکی چقدر جلب نظر می‌کنه. حتماً به نفر مارو می‌بینه.»

پس الآن باید چه کار کنیم؟

پشتی‌صندلی‌رو بخوابون.

بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کنم سعی کردم فکر کنم جز خوابیدن در

اتومبیل آن هم در دل تاریکی شب در این بیابان برهوت. راه‌حل دیگری پیدا می‌کنم یا نه.

درحالی‌که کنیڈ را چرخاندم و موتور اتومبیل را خاموش کردم، به او گفتم: «خودت

هم می‌دونی این کار چقدر احمقانه‌اس. منظورم همه این الم‌شنگه است. هیچ کس

نمی‌تونه اینجا باشه. ما هیچ‌چی پیدا نمی‌کنیم. ما داریم مایوسانه تلاش می‌کنیم.»

بمشکل مبهمی احساس خطر می‌کردم. سرگردان در گرمای طاقت‌فرسای بیابان بدون

هیچ برنامه‌ریزی و راه‌بازگشت. می‌دانستم ملانی هم احساس خطر می‌کرد ولی چیزی

بروز نمی‌داد. این یکی از ویژگی‌های او بود.

پاسخی به سرزنش‌هایم نداد. هیچ‌یک از این مشکلات آزارش نمی‌داد. می‌دیدم که

ترجیح می‌دهد تک و تنها تمام عمر در بیابان سرگردان شود تا به زندگی قبلی بازگردد.

حتی با در نظر گرفتن تهدیدهای جستجوگر. این وضعیت را ترجیح می‌داد.

صداقتی را تا آخرین حد خواباندم. ولی اصلاً راحت نبودم. شک داشتم بتوانم

بخوابم. تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم. ملانی هم سکوت اختیار کرده بود.

چشم‌هایم را بستم. هوا کاملاً تاریک بود. با سرعت غیرمتظره‌ای در عالم خواب

فرو رفتم.

فصل ۱۱

تشنگی

با صدای بلندی گفتم: «باشه! حق با تو بود، حق با تو بود. کسی اون اطراف نبود تا صدامرو بستنوه.»

ملانی در قالب کلمات چیزی نگفت. نگفت من که بهت گفته بودم ولی می توانسته سرزنش را در سکوتی که اختیار کرده بود، حس کنم. هنوز رضی نبودم اتومبیل را ترک کنم. اگرچه اکنون چاره دیگری نداشتم هنگامی که بتزین تمام شد. با همان سرعت کم به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه اتومبیل ناگهان در یک نهر خشکیده و کم عمقی افتاد و کاملاً متوقف شد. از شیشه جلو به بیابان خشک و پهناور خیره شده بودم. از شدت وحشت احساس دل پیچه بدی کردم.

آواره، باید حرکت کنیم، هوا داره به سرعت رو به گرما می ره.

اگر از روی نجبازی به راه خود ادامه نداده بودم... و به سوی نشانه دوم نرفته بودم تا فقط بفهمم نشانه سوم از آنجا دیده نمی شود و مجبور نمی شدم دور بزنم و تمام راه را برگردم. این همه بتزین به هدر نمی رفت. در نتیجه می توانستم مسافت زیادی از این رودخانه خشک دور شده به مقصد بعدی خود برسم. به لطف حماقت من، اکنون مجبور بودیم پیاده به راه خود ادامه دهیم.

بسته بندی بطری های آب را باز کردم و آنها را یکی یکی در کوله بارم گذاشتم. حرکاتم بی جهت آرام و کند بود. به آرامی بسته های باقیمانده گراتولا را هم در کوله بارم قرار دادم. ملانی بی صبرانه از من می خواست که عجله کنم. بی صبری او فکر کردن را

تشنگی

۱۱۹

اصلاً این گام‌ها متعلق به من نبودند. ولی این قدم‌ها با زمین ناهموار و خشک این منطقه هماهنگی داشتند و به آسانی و با سرعتی شگفت‌انگیز که پس از مدتی به آن عادت کردم، مرا به سمت جلو می‌بردند.

هنگامی که چند صد متری در بیابان خشک و بی‌آب و علف بیش رفتم، با خود گفتم: «چی می‌شد آگه از این راه نیومده بودم؟ چی می‌شد آگه درمانگر هنوز در شیکاگو به سر می‌برد؟ چی می‌شد آگه جادهٔ تاکسن مارو این قدر به اونها نزدیک نکرده بود؟» این فکر و سوسه‌انگیزی... که جرد و جیمی همین نزدیکی‌ها بودند... مقابله با این نقشهٔ احمقانه و غیرمنطقی را غیرممکن کرده بود.

ملانی اعتراف‌کنان گفت: «مطمئن نیستم، فکر می‌کنم شاید هنوز هم سعی می‌کنم ولی می‌ترسم روح‌های دیگه‌ای همین نزدیکی‌ها باشن. هنوز هم می‌ترسم اعتماد به تو می‌تونه هر دوی اونهارو به کشتن بده.» این فکر هر دو نفرمان را به لرزه انداخت.

ولی حالا که اینجام، به این نزدیکی... به نظر می‌رسید که باید سعی می‌کردم خواهش می‌کنم... و ناگهان به ناله پرداخت. هیچ اثری از دلخواری و رنجش در افکارش حس نمی‌شد. خواهش می‌کنم به اونها صدمه‌ای نزن، خواهش می‌کنم. «من نمی‌خوام... نمی‌دونم اصلاً می‌تونم به اونها صدمه‌ای بزنم. من ترجیح می‌دم...» «ترجیح می‌دم چی؟ خودم بمیرم بهتره تا اینکه چند انسان فراری و گم‌گشته‌رو به جستجوگرها تحویل بدهم؟»

بار دیگر هر دو به لرزه افتادیم، ولی تغییر عقیدهٔ ناگهانی من او را آرام کرد، و بیش از آرام شدن او باعث وحشت خودم شد.

هنگامی که بستر رودخانه زاویهٔ تنگی در مسیر شمال پیدا کرد، ملانی پیشنهاد کرد این راه صاف و خاکستری‌رنگ را رها کنیم و مستقیماً به سمت سومین نشانه، بخش شرقی و برجسته کوه که به نظر می‌رسید مانند انگشتی به آسمان صاف و بدون ابر اشاره می‌کند، حرکت کنیم.

دل‌م نمی‌خواست از مسیر رودخانه خارج شوم. درست همان‌گونه که تمایلی به ترک اتومبیل نداشتم، می‌توانستم از راه رودخانه به جادهٔ خاکی و از آنجا به بزرگراه برسم.

برایم دشوار کرده بود. فکر کردن به اینکه چه سرنوشتی در انتظار ما بود.

تا زمانی که با عضلاتی کوفته و دردناک از اتومبیل پیاده شدم، مدام نق می‌زد زود باش، زود باش، زود باش. هنگامی که صاف ایستادم، پشتم تیر کشید. این درد ارتباطی به وزن کوله‌بارم نداشتم. بلکه از خولیدن در ماشین ایجاد شده بود. کوله‌بار را روی شانه‌هایم انداختم. آن قدرها هم که فکر می‌کردم سنگین نبود.

ملانی گفت: «حالا روی ماشین رو بپوشون» او شاخه‌های خاردار و بوته‌های شکستهٔ کرنوزوت^۱ را که آن دوروبر ریخته شده بودند در ذهنم مجسم کرد تا سقف نفرهای رنگ اتومبیل را با آنها بپوشانم.

«چرا؟»

برای اینکه کسی مارو پیدا نکنه. لحن صدایش دلالت بر این داشت که خیلی احمق بودم که علت این کار را درک نمی‌کردم.

ولی آگه من بخوام بیدام کنن چی؟ آگه اینجا هیچ چیز جز خاک و گرما نباشه چی؟ ما هیچ راهی برای برگشت به خونه نداریم!

او تصاویر غم‌انگیزی در ذهنم مجسم کرد: آپارتمان سوت‌و‌کودر در سان‌دیاگو، رفتارهای نفرت‌انگیز و چندش‌آور جستجوگر. نقطه‌ای روی نقشه که شهر تاکسن را نشان می‌داد... برق کوتاه و شادی‌آوری که با یادآوری درهٔ قرمز رنگ در ذهنش جرقه زد. این دره کجا واقع شده؟

بدون توجه به سؤالی که مطرح کرده بود، پشتم را به اتومبیل تکیه دادم. قصد نداشتم امید به بازگشت خود را از دست بدهم. شاید کسی ماشین را می‌دید و به دنبال آن مرا پیدا می‌کرد و من به سادگی و صادقانه برای او توضیح می‌دادم که در اینجا چه می‌کردم، به او می‌گفتم گم شده‌ام، راهم را گم کرده‌ام... کنترل خود را از دست داده‌ام. و عقلم را نیز...

ابتدا در امتداد رودخانهٔ خشک شده حرکت کردم و به جسم خود اجازه دادم با آهنگ گام‌های بلندم به سمت جلو برود. من در راه دانشگاه این چنین راه نمی‌رفتم.

۱. Creosote

کیلومترها از بزرگراه دور شده بودم و چند روزی طول می کشید این راه را طی کنم. ولی اگر مسیر رودخانه را رها می کردم کاملاً سرگردان می شدم.

«ایمان داشته باش، بهت قول می دم، آواره، یا ما عموجب رو پیدا می کنیم یا اون مارو می بینه.»

اضافه کردم: «اگر هنوز زنده باشه» آهی کشیدم و راهم را کج کردم. ایمان برای من مفهوم قابل درکی نداره.

پس به من اعتماد می کنی؟

اعتماد به کی؟ به تو؟ خنده بلندی سر دادم. هنگامی که می خواستم اکسیژن را به درون ریه هایم بفرستم، هوای گرم گلویم را خشک کرد.

او که قصد داشت موضوع را عوض کند، گفت: «فکرشو بکن، شاید تا شب نشده اونهارو ببینم.»

حسرت و آرزو به هر دو نفرمان تعلق داشت. تصویر آن دو، یک مرد و یک پسر بچه در ذهن و حافظه هر دو نفرمان نقش بسته بود.

هوا گرم تر و گرم تر می شد. موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود. پیراهن زرد رنگ هم هر وقت به بدنم می خورد، به آن می چسبید. هنگام بعد از ظهر تندبادهای سوزان، گرد و خاک زیادی بلند می کردند و ذرات شن را به سر و صورتم می پاشیدند. هوای خشک عرق بدنم را فرو نشاناد. موهایم پر از شن شده بود. باد در پیراهنم می پیچید و آن را به صورت چتری دور بدنم باز می کرد. نمک خشک شده آن را مثل مقوا سفت و خشک کرده بود، و من همچنان به راه رفتن ادامه می دادم.

بیش از مقداری که ملاتی اجازه می داد آب می نوشیدم. با هر قلم آبی که از گلویم پایین می رفت، مخالفت می کرد و مرا تهدید می کرد، که فردا به آب بیشتری احتیاج داریم. ولی امروز به حد کافی به ساز او رخصیده بودم و دیگر حوصله گوش دادن به نصیحت هایش را نداشتم. هر وقت احساس تشنگی می کردم - که بیشتر اوقات عطش داشتم - آب می نوشیدم.

پاهایم ناخودآگاه مرا به سمت جلو می بردند. صدای قدم هایم مانند موزیک متن، کوتاه و ملال انگیز بود.

در این بیابان منظره ای برای تماشا کردن وجود نداشت: بوته های خشک و کج با شاخه های شکسته همه یک شکل بودند. این منظره یکنواخت مرا گیج کرده بود. فقط شیخ کوه ها در دل آسمان سفیدرنگ را رویه روی خود می دیدم. هر چند قدمی که به جلو می رفتم، صرغ کلی آنها را از نظر می گذراندم و این تصویر چنان در ذهنم حک شده بود که قادر بودم چشم بسته آن را بکشم.

گویی منظره رویه روی من سر جای خود ثابت بود. مدام سرم را می چرخاندم و در جستجوی چهارمین نشانه بودم... یک قلعه گنبدی شکل که انگار یک قسمتش را بریده باشند تصویری که ملاتی امروز صبح به من نشان داده بود. امیدوار بودم این سرخ آخری باشد. ولی احساس می کردم ملاتی هنوز همه چیز را برای من آشکار نکرده است و پایان یافتن این سفر غیرممکن به نظر می رسید.

هنگام بعد از ظهر بدون توجه به اینکه آخرین بسته را هم خورده بودم به سراغ گرانولاهایم رفتم تا کمی تهنیدی کنم.

شب بار دیگر بلافاصله پس از غروب خورشید بساط خود را پهن کرد. ملاتی که آمادگی لازم داشت، از قبل محلی برای توقف پیدا کرده بود.

او به من گفت، اینجا اطراق می کنیم، باید تا حد امکان دور از کاکتوس ها باشیم. تو در خواب خیلی خفلی وول می خوری.

نگاهی به کاکتوسی که در نور ضعیف بیابان پوشیده از کرک به نظر می رسید، انداختم. بدنه ضخیم آن پوشیده از تیغ هایی استخوانی رنگ بود. تم به لرزه افتاد. تو از من می خواهی اینجا روی زمین بخوابی؟ همین جا؟

او احساس کرد چقدر ترسیده ام. با لحن ملایمی که رگه های دلسوزی در آن تشخیص داد، می شد، گفت: «حق انتخاب دیگه ای هم داری؟ از خوابیدن در انومیل که بهتره حداقل روی یک سطح صاف می خوابی، هوا گرم تر از اونسه که موجود زنده ای به خاطر گرمای بدنت به طرفت بیاد و...»

با صدای بلندی پرسیدم هیچ موجود زنده ای؟ منظورت جک و جانوری چیزیه؟ تصاویر حسرت به ظاهر مرگبار و کشتاده و مارهای حلقه شده و چنبره زده در ذهنش، جرقه های ناخوشایند و کوتاهی زد.

ناخودآگاه روی پنجه‌های پاهایم ایستادم تا خود را از گزند هر موجود زنده‌ی که احتمالاً داخل شن‌ها مخفی شده بود، حفظ کنم. چشم‌هایم در تاریکی به دنبال یافتن راه فراری بودند. او سعی کرد مرا آرام کند، نگران نباش. هیچ جانوری به تو حمله نمی‌کند. مگره اینکه تو اول به اون حمله کنی. به علاوه هیگل تو از هر چیز دیگه‌ای که ممکنه این دوروبر پیدا بشه، گنده‌تره. این بار تصویر یک شغال با قد متوسط به سرعت در ذهن هر دو نفرمان جرقه زد.

با اینکه هنوز از زمین سیاه‌رنگی که زیر پایم بود، وحشت داشتم، روی آن کز کردم و ناله‌کنان گفتم: «خیلی عالی به دست سگ‌های وحشی کشته بشم، کی فکر می‌کرد این قدر... معمولی و بی‌مزه تموم بشه؟ چقدر غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی.» این قدر بچه‌بازی در نیار. هیچ جانوری فرار نیست تورو بخوره. حالا دراز بکش و کمی استراحت کن. فردا سخت‌تر از امروز خواهد بود.

غرولندکنان گفتم: «متشکرم که خبرای خوبی به من می‌دی.» او کم‌کم تبدیل به موجود مستبد و زورگویی شده بود. این موضوع وادارم کرد به اصول وجودی انسان‌ها فکر کنم. آگه دست‌رو عسل کنی تو دهانش بنداری، گاز می‌گیره بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته بودم. به محض اینکه با بی‌میلی روی زمین نشستم، تلی روی شن‌های سفت افتادم و بی‌اختیار چشم‌هایم را بستم.

انگار بیش از چند دقیقه نگذاشته بود چشم‌هایم را باز کردم. صبح شده بود، نور خورشید، کورکننده و گرمای آن به حدی بود که حسایی عرق کرده بودم. لایه ضحیمی از گرد و خاک روی بدنم نشسته بود. دست راستم زیر بدنم مانده بود و بی‌حس شده بود. کمی تکانش دادم تا سوزشش کاهش یابد. آنگاه به سراغ کوله‌پشتی‌ام رفتم تا کمی آب بنوشم.

ملانی چندان موافق نبود، ولی اهمیتی ندادم. میان بطری‌های پر و خالی گشتم تا بطری نیمه‌پری را که آخرین بار از آن نوشیده بودم، پیدا کنم.

کم‌کم احساس خطر کردم. احساس خطری که هر لحظه بیشتر می‌شد. شروع به شمردن بطری‌ها کردم. تعداد بطری‌های خالی دو تا بیشتر از بطری‌های پر بود. تقریباً بیشتر از نصف آب ذخیره‌ام را مصرف کرده بودم.

من که بهت هشدار داده بودم داری زیادی آب می‌خوری. جوابش را ندادم. ولی بدون اینکه آب بنوشم، کوله‌پشتی را روی زمین انداختم. دهانم بدجوری خشک و پیر از شن و گلویم تلخ شده بود. سعی کردم به روی خود نیاورم و زبانم را که مثل کاغذ سنباده شده بود در دهان پر از شنم چرخاندم. شروع به حرکت کردم. خورشید هر لحظه در آسمان بالاتر می‌رفت و داغ‌تر می‌شد. معده‌ام در انتظار غذایی که دریافت نمی‌کرد فشرده می‌شد. هنگام بعدازظهر احساس گرسنگی زجرآور شده بود.

ملانی با لحن شیطنت‌آمیزی به من یادآوری کرد اینکه چیزی نیست. ما از این هم گرسنه‌تر بودیم. در شرایط موجود حوصله شنیدن خاطرات پررنج او را نداشتم.

کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که خبرهای خوش از راه رسید. هنگامی که مثل همیشه سرم را به سمت افق چرخاندم، طرح گنبدی شکلی از میان قله‌های کم‌ارتفاعی که در امتداد شمال کشیده شده بودند، توجه‌ام را جلب کرد. بریدگی روی قله از این فاصله یک تورفتگی جزئی به نظر می‌آمد.

ملانی هم مثل من از چنین پیشرفتی کاملاً هیجان‌زده شده بود. تصمیم گرفت جلوتر برود. مشتاقانه با گام‌های سریع‌تری به سمت شمال حرکت کردم. او شکل دیگری در ذهنم آشکار کرد: دنبال نشانه بعدی بگرد. با اینکه می‌دانستم نخواهم توانست به این زودی نشانه بعدی را پیدا کنم، بی‌اختیار گردن می‌کشیدم تا بهتر بتوانم اطراف خود را ببینم.

نشانه بعدی در جهت شرق بود. ابتدا شمال بعد شرق و دوباره شمال. تصویر جهت‌ها به این ترتیب در ذهنم نقش بسته بود. باوجود خستگی زیادی که در پاهایم احساس می‌کردم، خوشحال از یافتن نشانه بعدی همچنان به حرکت خود ادامه می‌دادم. ملانی هر بار که از سرعت قدم‌هایم کاسته می‌شد و بی‌حال می‌شدم مرا تشویق می‌کرد و با فکر کردن به جیمی و جرد به من قوت قلب می‌داد. در نتیجه همچنان به پیشروی خود ادامه می‌دادم و با اینکه احساس می‌کردم داخل گلویم تاول زده منتظر می‌ماندم ملانی موافقت کند چند جرعه آب بنوشم.

بی‌اختیار به خود می‌بالیدم. مجبور بودم اعتراف کنم که واقعاً جان‌سخت هستم. جلده خاکی پیچ‌درپیچ مانند پاداشی در جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. ملانی که کم‌دل و

جرات‌تر از قبل به نظر می‌رسید، با لحن لُجوجانه‌ای گفت: «از این جاده خوشم نمی‌آد.»
جاده خاکی در واقع خطی خاکستری‌رنگ در میان زمین خشکی پوشیده از خار و خاشاک بود. با مشاهده رد قدیمی لاستیک‌های کامیونی که بر اثر گذشت زمان تبدیل به یک خط شده بود، احساس ناامیدی شدیدی بر من چیره شد.

در مسیر راهی که لاستیک‌های کامیونی در گذشته‌های دور وسط جاده خاکی ایجاد کرده بودند، به حرکت خود ادامه دادم. اگر این راه اشتباه باشه، برمی‌گردیم حداقل بهتر از قیاح رفتن از میان کرثوزوت‌ها^۱ و کاکوس‌های تیغ‌داره.

ملانی جوانی نداد، ولی نگرانی‌اش باعث بدگمانی‌ام شد. همچنان به جستجوی خود ادامه دادم تا طرح بعدی را که به شکل M - دو قلّه آتش‌فشانی هم‌شکل - بود، بینم. در عین حال با دقت بیشتری به بیابانی که احاطه‌ام کرده بود، توجه می‌کردم.

بر اثر دقت و توجه بیش از حد، در فاصله‌ای بسیار دور لکه خاکستری‌رنگی دیدم. از این فاصله قادر به تشخیص آن نبودم. آیا دچار خطای دید شده بودم؟ چند بار چشم‌هایم را که گرد و خاک آنها را تار کرده بود باز و بسته کردم. رنگ آن بارنگ صخره‌ها تفاوت داشت. شکل آن سخت‌تر از یک درخت به نظر می‌رسید. چشم‌هایم را در مقابل نور شدید آفتاب درهم کشیدم و شروع به حدس زدن کردم.

بار دیگر چشم‌هایم را باز و بسته کردم و ناگهان لکه خاکستری‌رنگ، نزدیک‌تر از آنچه تصور می‌کردم، شکل مشخصی به خود گرفت و تبدیل به بنا یا خانه کوچکی به رنگ خاکستری تیره شد.

وحشت ناگهانی ملانی مرا وادار کرد به سرعت از راه باریک خارج شوم و در مسیر نامعلومی در بوته‌زار برهوت و خشک قدم بگذارم.

به او گفتم: دست نگه دار. من مطمئنم کسی اینجا زندگی نمی‌کنه.

از کجا می‌دونی؟ او چنانز پا پس کشیده بود که مجبور شدم برای حرکت به سمت جلو روی پاهایم تمرکز کنم.

چه کسی ممکنه به همچین جایی زندگی کنه؟ ما روح‌ها که برای زندگی

اجتماعی ساخته شده‌ایم. لحن صدایم تند و تیز و به شدت طعنه‌آمیز بود و علت آن بیابان خشکی بود که اکنون در آن گرفتار بودم. یک ناکجا آباد واقعی.

چرا من دیگر به اجتماع روح‌ها تعلق نداشتم؟ چرا احساس می‌کردم تمایلی نداشتم... متعلق به آن جامعه باشم؟ آیا هرگز متعلق به جامعه‌ای که فرار بود جزئی از آن باشم، بودم؟ آیا به همین دلیل خط طولانی زندگی‌هایم تا این حد بی‌ثبات و ناپایدار بود؟ آیا همیشه چنین اختلالی در وجود خود داشتم یا اینکه ملانی باعث همه این ناهنجاری‌ها شده بود؟ آیا این سیاره مرا دگرگون کرده یا اینکه وجود واقعی‌ام را آشکار کرده بود؟

ملانی اصلاً حاضر نبود در مقابل بحران درونی و شخصی من صبر و حوصله به خرج دهد. او از من می‌خواست هرچه زودتر از آن خانه دور شوم. افکارش ناگهان در افکار من ییچیدند و مرا از درون‌نگری بیرون کشیدند. با لحن آمرانه‌ای گفتم: آرام باش سعی کردم بر روی افکار خود متمرکز شوم و آنها را از افکار او جدا کنم. به من اعتماد کن؛ آگه قرار باشه کسی اینجا زندگی کنه، حتماً یک آدمه. روح‌ها به هیچ‌وجه اهل انزواطلبی و ترک دنیا نیستند. شاید عموجوب تو...

او به تندی و با خشونت چنین فکری را رد کرد. هیچ‌کس نمی‌تونه در چنین بیابان برهوتی دووم بیاره. هموعان تو همه خانه‌های مسکونی‌رو کاملاً جست‌وجو کرده‌ان. هر کسی اینجا زندگی می‌کرده یا فرار کرده یا تبدیل به یکی از شماها شده. عموجوب بدون شک مخفیگاه بهتری داشته.

به او اطمینان دادم: آگه هر کسی که اینجا زندگی می‌کرده یکی از ماها بوده، حتماً از اینجا رفته. فقط به انسان این‌طوری و در چنین شرایطی زندگی می‌کنه... ناگهان وحشت وجودم را فرا گرفت و کم‌کم سکوت اختیار کردم.

چی؟ او به شدت در مقابل وحشت من عکس‌العمل نشان داد. هر دو از ترس سر جای خود میخکوب شده بودیم. او به دقت افکارم را زیر نظر گرفته و به دنبال چیزی که مرا تا این حد آشفته کرده بود، می‌گشت.

ولی من به موضوع تازه‌ای فکر نمی‌کردم. ملانی آگه تو اون خونه آدم‌هایی جز عموجوب، جیمی و جرد باشن. چی؟ آگه به کس دیگه مارو پیدا کنه، چی؟

او کمی فکر کرد. حق با توست. البته که اونها بدون معطلی مارو می کشن. سعی کردم آب دهانم را فوراً بدهم و طعم وحشت را از دهان خشکم بزدایم. او چنین استدلال کرد. هیچ کسی اونجا نیست. همنوعان تو که خیلی دقیقن. فقط به آدمی که می خواد خودش رو مخفی کنه. شاید... من هم اطمینان دارم از ماها کسی نیست. شاید بتونیم به چیز به درد بخور و مفید پیدا کنیم. چیزی که بتونیم به عنوان

به اسلحه از آن استفاده کنیم. از تجسم تصویر چاقوهای تیز و ابزار سنگین فلزی که می توانستیم به عنوان چماق از آنها استفاده کنیم، تم به لرزه افتاد، اسلحه نه.

اوف. این موجودات بی اراده و ترسو چگونه می تونن به ما ضربه بزنن؟ با پنهن کاری و از راههای زیادی، هر کدام از شماها. حتی جوون ترینتان صد برابر از هریک از ماها خطرناک ترین. ولی شماها مثل به سوزن در انبار گاه هستین. میلیون ها نفر مثل ما با هماهنگی کامل در راه هدفمان تلاش می کنیم.

بار دیگر با توصیف اتحاد و یکپارچگی همنوعانم نوعی سردرگمی و وحشت وجودم را فرا گرفت. من که بودم؟

از پشت کاکوس ها به آن بنای کوچک نزدیک شدیم. بیشتر شبیه یک خانه بود. یک کلبه کوچک در کنار یک راه خاکی. چرا در چنین مکان دور افتاده ای که جز گرمای شدید چیز دیگری نداشت، واقع شده بود؟

هیچ اثری از سکونت در آن دیده نمی شد. چارچوب در بلون وجود در، کاملاً باز بود و فقط چند شیشه شکسته به قاب پنجره ها چسبیده بودند. گرد و خاک زیادی جلوی در جمع شده و به داخل کلبه نیز رخنه کرده بود. به نظر می رسید دیوارهایی که تغییر رنگ داده و خاکستری شده بودند به علت وزش باد به یک سمت کج شده بودند. انگار باد همیشه از همان جهت می وزید.

هنگامی که با شک و تردید از چارچوب خالی در عبور می کردم، توانستم جلوی نگرانی و وحشت خود را بگیرم؛ ظاهراً در این آلونک هم مثل امروز و دیروز کاملاً تنها بودیم. تاریکی و سکوت آلونک بر وحشت من غلبه یافت و با جاذبه اسرار آمیزی مرا به داخل خانه کشاند. کاملاً گوش به زنگ بودم. ولی پاهایم با قدمهایی مطمئن و سریع

مرا به جلو می بردند. به سرعت از چارچوب در عبور کردم و به یکی از دیوارها تکیه دادم. یک حرکت غریزی و ناخودآگاه که یادگار روزهایی بود که ملاسی در زیاله ها دنبال چیزهای به درد بخوری می گشت. هیچ جا را نمی توانستم ببینم. همانجا خشکم زده بود. منتظر بودم چشم هایم به تاریکی عادت کنند.

همان گونه که حدس زده بودیم کلبه خالی از سکنه بود و در داخل آن اثری از زندگی دیده نمی شد. یک میز شکسته که فقط دو پایه آن سالم بود، در وسط اتاق دیده می شد. یک صندلی فیزی زنگ زده هم در کنارش قرار داشت. از میان سوراخ های بزرگ روی فرش چرک و رنگ و رو رفته کپه های شن و ماسه بیرون زده بود. چارچوب یک کاناپه بدون پارچه و کوسن به دیوار روبه روی تکیه داده شده بود.

ملاسی که خیناش تا حدی آسوده شده بود به کنایه زدن پرداخت، چه دنج و راحت. وسایل اینجا بیشتر از انانیه آپارتمان توست.

به سمت ظرف شویی رفتم.

ملاسی از روی دلسوزی افزود، به همین خیال باش.

البته بودن آب در چنین مکان پرت و دور افتاده ای بی فایده و نوعی اسراف محسوب می شد؛ روح ها هرگز کارهای غیرعادی انجام نمی دادند. با این حال شیرهای قدیمی گرد و قلمبه را چرخاندم. یکی از آنها که از وسط زنگ زده بود، در دستم شکست. به سراغ کمد ها رفتم. روی قالی چرک و تهوع آور زانو زدم تا با دقت داخل آنها را ببینم. هنگامی که در یکی از آنها را باز می کردم از ترس وجود احتمالی یکی از حیوانات زهردار بیابانی، خود را عقب کشیدم.

اولین کمد خالی بود. تخته پشتش هم شکسته بود. در نتیجه می توانستم تکه های پهن چوبی دیوار بیرون را از آنجا ببینم. کمد دومی در نداشت، ولی تعداد زیادی روزنامه کهنه که روی آنها خاک زیادی نشسته بود، در آن قرار داشت. با کنجکاوای یکی از روزنامه ها را بیرون کشیدم، خاکش را روی زمین ریختم و تاریخش را خواندم.

به خود گفتم: مال دوره آدم هاست. نیازی نبود برای فهمیدن این مطلب تاریخ روزنامه را بخوانم.

عنوان درشت روزنامه همراه عکس یک بچه مو بور که شبیه فرشته ها بود انگار بر

سرم جیغ می کشید: «مردی دختر سه ساله اش را آتش زد و کشت.» تازه این خبر در صفحه اول چاپ نشده بود. جزئیات وحشتناک این خبر به اندازه اخبار صفحه اول فجیع و هولناک نبود. در زیر این خبر عکس مردی فراری که دو سال قبل همسر و دو فرزند خود را به قتل رسانده بود، دیده می شد؛ داستان در مورد مشاهده احتمالی او در مکزیکو بود. دو نفر کشته و سه مجروح بر اثر تصادف رانندگی. علت تصادف مستی یکی از رانندگان اعلام شده بود. کلاهبرداری و تحقیقات دایرة جنایی اداره پلیس در مورد خودکشی احتمالی یک بانکدار محلی سرشناس. اعترافات سرپوش گذاشته کودکی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و در بیمارستان بستری بود. و حیوانات اهلی با سرهای بریده در یک سطل زباله.

از ترس خود را جمع کردم و روزنامه را در کمد تاریک انداختم.

ملاتی سعی کرد از نفوذ واکنش وحشت آلود من در خاطرات خود در آن سالها جلوگیری کند و دوباره رنگ و لعابی به آنها بدهد.

با این حال می تونی ببینی ما چگونه فکر می کردیم که شاید بتونیم عملکرد بهتری داشته باشیم و چگونه خیال می کردیم که شاید شماها لیاقت تموم چیزای خوب این دنیارو نداشتین؟

پاسخ او تند و کنایه آمیز بود. اگر شما قصد پاکسازی این سیارمرور داشتین می تونستین اونو منفجر کنین.

با وجود افکار و رویاهای نویسندگان داستان های علمی تخیلی شما، ما اصلاً فن آوری انجام چنین کاری رو نداریم. به نظر او این شوخی خنده دار نبود.

افزودم، به علاوه این به اقدام بیهوده است. این سیاره مکان دوست داشتنی و زیباییه. البته به استثناء این بیابان هولناک.

او بار دیگر به سرمقاله های ناخوشایند و بیزارکننده روزنامه فکر کرد و گفت، می دونی همین جوری بود که ما فهمیدیم شما در اینجا حضور دارین. یعنی وقتی که روزنامه ها فقط پر از داستان های مورد پسند مردم شدن. بچه بازها و معتادها دم در بیمارستان ها صف کشیدن تا خود را درمان کنند. وقتی همه جا تبدیل به گلستان شد.

اون وقت بود که شما دست خودتون رو رو کردین.

با لحن کنایه آمیزی گفتم: «چه تغییرات مزخرفی!» سراغ کمد بعدی رفتم. در آن به سختی باز شد. معدن اصلی همانجا بود.

فریاد زدم: «بیسکویت شور!» بلافاصله جعبه رنگ و زورورفته و نیمه خرد شده بیسکویت ها را قایدم. پشت آن یک جعبه دیگر بود. انگار یک نفر از روی آن رد شده بود. مثل بچه ها ذوق کردم: «کیک و فیری»

ملاتی مرا متوجه سه بطری خاک گرفته سفیدکننده که ته گنجه بودند، کرد. من که به جعبه بیسکویت ها حمله کرده بودم. پرسیدم، سفیدکننده برای چی می خوای؟ تو چشم کی بیاشی یا با بطری هاش مغز کی رو متلاشی کنی؟

با خوشحالی مشاهده کردم بیسکویت ها با اینکه خرد شده بودند هنوز داخل بسته های پلاستیکی خود بودند. یکی از بسته ها را پاره کردم و خرده بیسکویت ها را بدون اینکه آن ها را بچوم، فرو دادم.

او بدون در نظر گرفتن ولع من برای رساندن بیسکویت ها به معده ام، گفت، در یکی از بطری هارو باز کن و بو کن. پدرم اینجوری آب رو در گاراژ نگه می داشت. کمی سفیدکننده که داخل آب باقی می ماند اجازه نمی داد میکروب در آب رشد کند.

به دقیقه صبر کن. یک بسته بیسکویت را تمام و بلافاصله بسته دیگری را باز کردم. بیسکویت ها خیلی بیات و مانده بودند، ولی در مقایسه با مزه دهان من لذیذ و خوشبو به نظر می رسیدند. وقتی بسته سوم را تمام کردم متوجه شدم نمک بیسکویت ها باعث سوزش شدید ترک های روی لبها و گوشه های آنها شده بود.

به امید اینکه ملاتی درست حدس زده باشد، یکی از بطری های سفیدکننده را بلند کردم. دست هایم از شدت ضعف غش می رفتند. به سختی توانستم بطری را جابه جا کنم. این وضعیت باعث نگرانی هر دوی ما شد. شرایط ما تا چه حدی بدتر شده بود؟ با این وضعیت تا کجا می توانستیم برویم؟

درپوش بطری خیلی محکم بود، انگار آن را به بطری چسبانده بودند. سرانجام توانستم به کمک دندان هایم آن را بچرخانم. با احتیاط محتوی بطری را بو کردم. بوی سفیدکننده خیلی خفیف به مشام رسید. با دقت بیشتری بو کردم. محلول داخل بطری

قطعاً آب بود. البته آبی مانده و کهنه ولی در هر حال آب بود. یک جرعه نوشیدم. آب گوارای چشمه نبود، ولی دهانم را خیس کرد. بقیه بطری را قلب‌قلب سر کشیدم.

ملانی به من هشدار داد با احتیاط‌تر. بسه دیگه. درست می‌گفت. شانس آورده بودیم به این ذخایر مخفی دسترسی پیدا کرده بودیم. ولی نباید بیش از حد زیاده‌روی می‌کردیم. به علاوه حالا که سوزش ناشی از نمک بیسکویت‌ها برطرف شده بود. میل داشتم یک خوراکی غیرمایع بخورم. به سمت بسته کیک‌ها رفتم. سه تا کیک له شده را از داخل بسته‌بندی درآوردم و به سرعت آنها را بلعیدم.

آخرین کمد خالی بود.

به محض اینکه درد شدید گرسنگی آرام‌آرام از میان رفت، بی‌صبری ملالی در افکارم رخنه کرد. این بار بدون هیچ‌گونه مقاومتی به سرعت بطری‌های آب را در ظرف‌شویی انداختم تا جا باز کنم و بتوانم غنایمی را که به دست آورده بودم در کوله پشتی‌ام قرار دهم. بطری‌های سفیدکننده سنگین بودند، ولی وزن زیاد آنها مایه آرامش و دلخوشی‌ام بود و معنایش این بود که امشب مجبور نبودم بار دیگر گرسنه و تشنه در بیابان روی زمین بخوابم. هنگامی که انرژی حاصل از خوردن مواد شیرین در رگ‌هایم جریان پیدا کرد، با گام‌هایی بلند از آنجا خارج شدم.

فصل ۱۲

شکست خورده

این غیرممکنه! راه تشاه‌رو انتخاب کردی! نمی‌تونه این باشه! به بیابان برهوت خیره شده بودم. احساس ناباوری در وجودم به سرعت تبدیل به وحشت شد.

دیروز صبح آخرین بیسکویت‌های خرد شده را به عنوان صبحانه خورده بودم. هنگام بعدازظهر فته در بسته را پیدا کردم و بار دیگر در جهت شرق حرکت کردم. ملالی تصویری را که در ذهن داشت و قول داده بود آخرین نشانه باشد، در اختیارم گذاشت. این خیر به‌شکل جنون‌آمیزی خوشحالم کرد. دیشب نه‌مانده تنها بطری آب را نوشیده بودم. امروز روز چهارم بود.

امروز صبح جز خاطره‌های تیره و مبهم از خورشید کورکننده و امیدی واهی چیزی در چپته نداشتم. زمان به سرعت می‌گذشت و من همچنان با احساس ترس فزاینده‌ای در جستجوی خط افق برای آخرین نشانه بودم. نمی‌توانستم هیچ محلی را که با تصویر حک شده در ذهنم جور در بیاید. پیدا کنم؛ قلّه پهنی با شیب تند مانند خطی بلند و صاف که دو طرف آن را قله‌های کم‌ارتفاعی مانند دو نگهبان، محاصره کرده بودند. قله‌هایی با سطح دندان‌دار در جهت مشرق و شمال. نمی‌توانستم تشخیص دهم این تپه تخت و مسطح بین کدام قسمت این قله‌ها پنهان شده بود.

یکی دو ساعت پس از طلوع خورشید... زمانی که خورشید هنوز از سمت مشرق چشم‌هایم را می‌زد، ایستادم تا کمی استراحت کنم. به شدت احساس ضعف می‌کردم. به حدی که ترس بزم داشته بود. تمام ماهیچه‌های بدنم به درد افتاده بودند. و این درد ربطی به پیاده‌روی چند روزه‌ام نداشتم. می‌توانستم درد ناشی از کار بدنی سخت و

خوابیدن روی زمین را که با این درد تازه فرق داشت، احساس کنم. بدنم کاملاً خشک شده بود و این درد ناشی از اعتراض ماهیچه‌هایم به این عذاب و شکنجه بود. می‌دانستم قادر نخواهم بود به راه خود ادامه دهم. برای یک لحظه صورتم را پشت به خورشید کردم تا نور آفتاب چشم‌هایم را به درد نیاورد.

و در همان لحظه آن را دیدم. قلّه پهنی که در حاشیه دو طرفش دو قلّه مرتفع به سمت آسمان بالا رفته بودند. در فاصله بسیار دور در جهت مغرب. به قدری دور که مانند ابر تیره‌ای در آسمان بیابان بی انتها شناور بود و مانند سرابی لرزان می‌درخشید. هر قدمی که برداشته بودیم در مسیر غلط بوده است. آخرین نشانه درست در خلاف جهت حرکت طولانی و چند روزه ما قرار داشت. بار دیگر زیر لب گفتم: «غیرممکنه».

ملاتی از شدت ترس در ذهنم یخ زده بود، بدون فکر و گیج و منگ نومیدانه سعی می‌کرد این واقعیت عینی را رد کند. درحالی که با نگاه این اشکال آشنا و غیرقابل انکار را دنبال می‌کردم، منتظر ماندم تا او به خود بیاید. تا اینکه سنگینی ناگهانی پذیرش واقعیت و اندوه ناشی از آن مانند ضربه سنگینی به زانوهایم کوبید. سکوت سخت و شدیدی که در اثر شکست بر او چیره شده بود، در سرم طنین افکند و باعث افزایش درد و عذابم شد. نفس‌هایم بریده بریده و ناهماهنگ شدند، بغضی بی‌صدا و بدون اشک، خورشید آرام آرام در پشتم خزید و بالا آمد و گرمای آن به‌طور کامل در سیاهی موه‌های سرم رخنه کرد. هنگامی که دوباره به حال خود بازگشتم و کترنم را به دست آوردم، سایه‌ام به اندازه دایره کوچکی در زیر بدنم قرار داشت. به سختی و با زحمت زیاد روی پاهایم ایستادم. چند خرده سنگ‌ریز و برآمده در پوست پاهایم فرو رفته بودند. برای پاک کردن آنها به خود زحمت ندادم. به تپه شناوری که در دور دست‌ها قد علم کرده بود، خیره شدم.

و سرانجام درحالی که واقعاً مطمئن نبودم به چه دلیل چنین تصمیمی گرفتم، شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. فقط این را می‌دانستم: این من بودم که به سمت جلو حرکت می‌کردم. نه هیچ‌کس دیگر. ملاتی در ذهنم به صورت ذره کوچکی درآمده بود. قطعه‌ای فشرده از درد. از سوی او هیچ کمکی به من نشد.

صدای قدم‌هایم بر روی زمین خشک، گوش‌آزار و یکنواخت بود. زیر لب به خود گفتم: «او فقط یک مجنون فریب‌خورده بود.» لرزش عجیبی سینه‌ام را تکان داد و سرفه تندی با خشونت راه خود را از گلویم باز کرد و به دنبال آن چندین سرفه پر از شن گلویم را تحریک کرد. چشم‌هایم پر از اشک شدند. طولی نکشید که دریافتم در حال خندیدن هستم. در میان بیچ و تاب خنده و گریه‌هایی چون آمیز بریده بریده می‌گفتم: «در اینجا... هرگز... تا به حال هیچ چیزی... وجود نداشته!» با قدم‌هایی ناصاف و کج مثل آدم‌های مست تلوتلوخوران به سمت جلو حرکت کردم.

ملاتی از شوک تلخ واقعیت خارج شد تا از سر نوشتی که دو دستی به آن چسبیده بود، دفاع کند. نه. من راور و اشتباه تشخیص دادم. تقصیر من بود.

به او خندیدم. بادهای سوزان شادی خنده‌هایم را در خود فرو کشیدند. او فکر کرد: صبر کن، صبر کن. درحالی که سعی می‌کرد مرا از خندیدن باز دارد، ادامه داد:

فکر نمی‌کنی... منظورم اینه که ممکنه اونها هم این راورو امتحان کرده باشن؟

ترس غیر متظره‌اش باعث شد خنده‌ام بند بیاید. هوای داغ راه گلویم را بست. ضربان قلبم شدت گرفت. وقتی نفسم جا آمد، از خنده‌های دردآور و کنایه‌آمیز خبری نبود. نگاهم ناخودآگاه در فضای خالی بیابان به جستجو پرداخت. به دنبال نشانه‌ای بودم که به من ثابت کند من نخستین کسی نبودم که زندگی‌ام را در این بیابان به باد داده‌ام. تا چشم کار می‌کرد فقط زمین خشک و بایر بود و بس. ولی من قادر نبودم از جستجوی دیوانه‌وار خود... برای یافتن بقایای موجود زنده‌ای دست بکشم.

نه. البته که چنین امکانی وجود ندارد. ملاتی به خود قوت قلب داد. جرد خیلی باهوشه. امکان ندارد اون بدون وسایل و امکانات مثل ما به چنین بیابان بی‌آب و علفی یا بنادره. اون هرگز جیمی‌رو به خطر نمی‌ندازه.

من که می‌خواستم مانند و این فرضیه را باور کنم، به او گفتم. مطمئنم درست می‌گی. مطمئنم نه تنها جرد بلکه هیچ‌کس دیگه تو تمام این عالم نمی‌تونه این قدر حماقت به خرج بده. اصلاً احتمالاً نگاهی هم به این بیابان نداشته و روحش هم خبر نداشته ممکنه چنین جهنم سوزانی هم روی زمین پیدا بشه. ای کاش تو هم گذرت به اینجا نمی‌افتاد.

پاهایم همچنان به حرکت ادامه دادند. سعی کردم به طول قدم‌هایم فکر نکنم. زیرا در مقابل فاصله‌ای که پیش رو داشتم، بسیار ناچیز بودند. و حتی اگر به‌طور معجزه‌آسایی به نوک تپه می‌رسیدیم، آن وقت چه؟ کاملاً مطمئن بودم هیچ‌کس در آنجا منتظر نشسته تا ما را نجات دهد.

گفتم: «ما داریم می‌میریم» از اینکه در صدای گوش خراش کمترین اثری از ترس نبود، تعجب کردم. این نیز یک واقعیت بود. مثل واقعیت‌های دیگر: خورسید داغ است. بیابان خشک است. ما خواهیم مُرد.

او نیز آرام بود. درسته. پذیرش واقعیت مرگ ساده‌تر از قبول تلاشی چون میز بود.

«این واقعیت تورو ناراحت نمی‌کنه؟»

او پیش از جواب دادن لحظه‌ای فکر کرد.

حداقل در حال تلاش کردن مردم و پیروز شدم. من هرگز اونهارو رها نکردم و آزارشون ندادم. بیشترین تلاش خودم رو برای پیدا کردن اونها به خرج دادم. سعی کردم روی حرف خودم و قولی که به اونها داده بودم، بایستم... من به خاطر اونها مُردم.

نوزده قدم شمردم. نوزده قدم کند و آهسته، قدم‌هایی بیهوده که روی تن‌ها صدای قرچ‌قروچ می‌دادند. آنگاه توانستم جواب بدهم. «پس من برای چی دارم می‌میره؟» احساس سوزش شدیدی در مجراهای اشک خشک شده‌ام کردم. «فکر می‌کنم به این علت که باختیم، درسته؟ به همین دلیل دارم می‌میرم؟»

پس از اینکه سی و چهارمین قدم خود را شمردم، پاسخ او در ذهنم جرقه زد. او به آرامی فکر کرد، نه، به نظر من این‌طوری نیست. من فکر می‌کنم خوب من فکر می‌کنم شاید... تو داری می‌میری که آدم باشی. هنگامی که او مفهومی دو پهلو و احتمالی را شنید، لبخندی در ذهنش نقش بست. بعد از این همه سیاره و زندگی‌های متعددی که در قالب میزبان‌های مختلف پشت سر گذاشتی، بالاخره جایی و جسمی رو پیدا کردی که برای اون بمیری. آواره. من فکر می‌کنم تو خونه خودت رو پیدا کردی.

ده قدم.

انرژی لازم برای باز کردن دهان خود را نداشتم. پس چه بد شد که دیگه فرصت زیادی برای موندن در اینجا ندارم.

مصطن نبودم از او چه جوابی شنیدم. شاید تلاش می‌کرد مرا از افکار جهنمی ام نجات دهد. یک دنجوشی برای کشیده شدنش به این بیابان و مردنش. او پیروز شده بود: او هرگز از بین نرفته بود.

زاتوهایم سست شده بودند. تمام عضلات بدنم با فریاد درخواست می‌کردند به آنها رحم کنم. گویی نمی‌فهمیدند از دست من کاری برای تسکین درد آنها بر نمی‌آید. فکر می‌کنم درست همان‌جا از حال رفتم. ولی مالای مثل همیشه پرتلاقت‌تر و سرسخت‌تر از من بود.

اکنون می‌توانستم او را حس کنم. نه تنها در ذهنم بلکه در پاهایم. قدم‌هایم بلندتر شده بودند و صاف‌تر از قبل حرکت می‌کردم. او با قدرت اراده خود جسم نیمه‌جان مرا به سوی هدف ناممکنی می‌کشاند.

این کشمکش و تلاش بی‌فایده لذت غیر قابل انتظاری به دنبال داشت. به همان نسبت که من می‌توانستم حضور او را در ذهن خود احساس کنم، او نیز قادر بود جسم مرا حس کند. اکنون جسم ما ضعف و ناتوانی من کنترل همه‌چیز را به او واگذار کرده بود و او از اینکه آزادانه دست‌ها و پاهایمان را به سمت جلو هدایت می‌کرد، لذت می‌برد و برایش اهمیتی نداشت این بیسروبی تا چه حد بیهوده و بی‌حاصل بود. غلّت آمیزه خوشحالی و لذت او این بود که باز دیگر می‌توانست حرکت کند و به جلو برود. حتی درد و رنج مرگ آرامی که در کمین مان نشسته بود. در مقایسه با شادی او، کم‌رنگ جلوه می‌کرد.

او که همراه من به سوی مرگ گم‌برمی‌داشتم، پرسید: «فکر می‌کنی اون طرف چه چیزی وجود داره؟ بعد از مردن چی می‌بینیم؟»

«هیچ چیز نمی‌بینم. لابد به دلیلی داره که به اون می‌گیم مرگ نهایی.»

«روح‌ها هیچ اعتقادی به زندگی پس از مرگ ندارند؟»

«ما زندگی‌های متعددی داریم هرچیز بیشتری خارج از... انتظاره. ما هر بار که جسم به میزبان‌رو رها می‌کنیم، مرگ کوتاهی رو تجربه می‌کنیم و در بدن میزبان

دیگهای به زندگی ادامه می‌دهیم. مردن من در این شرایط آخر خط خواهد بود.»
 سکوتی طولانی در میان ما برقرار شد. قدم‌هایمان آهسته‌تر و آهسته‌تر می‌شدند.
 سرانجام پرسیدم: «تو چی فکر می‌کنی؟ آیا بعد از این همه قشقرق هنوز به چیز
 دیگهای اعتقاد داری؟» در افکار خود خاطرات تلخ او را درمورد پایان یافتن دنیای
 آدم‌ها مرور کردم.

به نظر می‌رسد چیزایی وجود دارند که نمی‌تونن بمیرن.

تصویر صورت‌های آن دو در ذهن هر دوی ما روشن و کاملاً نزدیک بود. عشقی
 که به جرد و جیمی داشتیم ابدی به نظر می‌رسید. در آن لحظه از خود پرسیدم آیا مرگ
 به اندازه کافی نیرومند بود که بتواند چنین احساس زنده و سوزانی را درهم فرو پاشد.
 شاید این عشق در قصه پریان. در بهشتی با دروازه‌های مرواریدنستان در وجود ملایسی
 زنده می‌ماند. ولی با من نه.

آیا رهایی از این احساس باعث آرامش و رهایی‌ام می‌شد؟ مطمئن نبودم ظاهراً
 بخشی از وجودم شده بود.

ما فقط یکی دو ساعت دیگر دوام می‌آوردیم. حتی قدرت شوکت‌انگیز ذهن ملایسی
 قادر نبود بیش از این از بدن رو به فسای ما طلب کند. به سختی جلوی خود را
 می‌دیدیم. از هوای خشک و داغی که فرو می‌کشیدیم و از دهان خارج می‌کردیم
 اکسیژن لازم و کافی دریافت نمی‌کردیم. از شدت درد ناله‌های شدیدی در میان
 لب‌هایمان فرو خورده می‌شد.

هنگامی که تلوتلوخوران به سمت تنه خشکیده درختی که فقط کمی از یک بوته
 خار بلندتر بود می‌رفتیم، بایی حالی سر به سرش گذاشتم. تا حالا دیگه همچنین وضع
 بدی رو تجربه نکرده بودی. می‌خواستیم قبل از افتادن خود را به رگه‌های نازک سایه
 درخت خشکیده برسائیم.

نه، به این بدی هرگز. خود را به تنه درخت خشکیده رساندیم. آن درخت سایه
 نخ‌نمای خود را از ما دریغ نکرد. پاهایمان از زیر بدنمان در رفتند. شروع به خزیدن به
 سمت جلو کردیم. هرگز نمی‌خواستیم صورتمان بار دیگر در برابر نور شدید آفتاب
 قرار گیرد. سرمان در جستجوی هوای سوزنده به یک سمت چرخیده بود. به خاکی که

تا بینی مان فاصله چندانی نداشت خیره شده بودیم و به صدای نفس‌های بریده بریده‌مان
 گوش می‌دادیم.

پس از مدتی، نمی‌دانستیم چند لحظه یا ساعت، چشم‌هایمان را بستیم. پلک‌هایمان
 از داخل فرمز و پر نور بودند. قادر نبودیم رگه‌های ناچیز سایه را حس کنیم. از او پرسیدم:
 چقدر طول می‌کشد؟

نمی‌دونم. من تا حالا نمرده‌ام.

یک ساعت یا بیشتر؟

نمی‌دونم. نمی‌تونم حدس بزنم.

یه شغال وقتی واقعا بهتس احتیاج داری. کجا می‌تونه پیداش بشه؟ شاید هم
 شناس بیاریم... و گرفتار جنگال به حیوون وحشی بشیم... افکارش به تدریج ناپیوسته و
 ضعیف می‌شدند.

این آخرین مکالمه ما بود. برای استفاده از کلمات تمرکز کافی نداشتیم. بیش از آنچه
 تصور کرده بودیم درد می‌کشیدیم. تمام ماهیچه‌های بدنمان در مبارزه با مرگ آشوبی به
 پا کرده دچار گرفتگی و بیج و تاب شده بودند.

ما مبارزه نمی‌کردیم. افکارمان در انتظار مرگ جسته و گریخته و بدون هدف
 خاطرات گذشته را مرور می‌کردند. هنگامی که هنوز هشیار بودیم در ذهن خود یک
 لالایی قدیمی را زمزمه کردیم. همان لالایی که برای آرام کردن جیمی در مواقعی که یا
 زمین خیلی سفت بود، یا هوا خیلی سرد و یا وحشت بیش از حد مانع خوابیدن او بود،
 زیر لب زمزمه می‌کردیم. سرش را که زیر گودی شانه‌مان فشار می‌داد و سنگینی بدن
 نحیفش را روی بازویمان حس می‌کردیم، و آنگاه به نظر می‌رسید سر خودمان در
 آغوش شانه‌هایی پهن‌تر آرمیده و لالایی تازه‌ای باعث آرامش مان می‌شد.

سیاهی، پلک چشم‌هایمان را فرا گرفت. نه سیاهی مرگ. شب بساط خود را پهن
 کرده بود. غم بر ما چیره شد. بدون گرمای طاق‌فرسای خورشید، احتمالاً مرگ دیرتر
 به سراغمان می‌آمد.

همه‌جا تاریک و ساکت بود. چه مدتی گذشته بود؟ آنگاه صدایی به گوش رسید.
 چندان اهمیتی به آن ندادیم. شاید تصویری بیش نبود. شاید هم یک لاشخور یا شغال

آیا دلمان می‌خواست طعمه‌ی یک شغال شویم؟ نمی‌دانستیم. رشته افکار از کنترلمان خارج شده بود. در نتیجه صدرا فراموش کردیم.

چیزی ما را تکان داد. دست‌های بی‌حس و کرخمان را کشید. نمی‌توانستیم کلمات را در ذهن خود شکل دهیم و آرزوی خود را بر زبان بیاوریم. آرزوی اینکه هرچه زودتر خلاص شویم. ولی این تنها امیدمان بود. منتظر بودیم دندان‌های تیزی بدنمان را پاره پاره کند. ولی به جای آن احساس کردیم کسی دست‌هایمان را هل داد. صورتمان به سمت آسمان چرخید.

آبی خنک و خیس روی صورتمان ریخته شد. قطره‌قطره روی چشم‌هایمان پاشیده شد و شن و ماسه‌هایی را که دور ویر پلک‌هایمان چسبیده بودند، شست و برد. چشم‌هایمان پس از لرزش خفیفی در واکنش نسبت به قطرات آب باز و بسته شدند.

شن و ماسه دور و بر چشم‌هایمان مهم نبود. چانه‌مان ناامیدانه به سمت بالا چرخید و دهانمان باضعفی رقت‌انگیز کورکورانه مانند دهان جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده باشد، باز و بسته می‌شد.

به نظرم رسید صدای آهی شنیدیم.

و آنگاه آب در داخل دهانمان ریخته شد. ما با ولع زیادی قنپ‌قنپ آن را نوشیدیم. به‌گونه‌ای که احساس کردیم در حال خفگی هستیم. در نتیجه احساس خفگی جریان آب قطع شد و دست‌های ضعیف و بی‌رمق ما در جستجوی ظرف آب هوا را چنگ می‌زدند. دست محکمی چند بار محکم به پشت ما کوبید تا توانستیم دوباره نفس بکشیم. دست‌هایمان هنوز در جستجوی آب در هوا چنگ می‌لداختند.

این‌بار قطعاً صدای آهی شنیدیم.

چیزی به لب‌های ترک خورده‌مان فشار داده شد و آب دوباره به داخل دهانمان ریخته شد. این بار درحالی که سعی می‌کردیم آب را به آرامی قورت بدهیم، قنپ‌قنپ آن را نوشیدیم. نه از ترس بسته شدن راه نفس و در نتیجه خفگی، بلکه نمی‌خواستیم بار دیگر جریان آب قطع شود.

آن‌قدر نوشیدیم که معده‌مان کش آمد و درد گرفت. جریان آب کمتر و کمتر و قطع شد، و ما با صدایی گرفته بنای اعتراض گذاشتیم. لبه‌ی یک ظرف دیگر به

لب‌هایمان فشرده شد. آن را نیز بایستی قورت دادیم تا جایی که خالی شد.

با یک جرعه‌ی دیگر معده‌مان می‌ترکید. با این حال چشم‌هایمان را باز و بسته می‌کردیم و سعی می‌کردیم تمرکز کنیم و ببینیم آیا می‌توانیم باز آب گیر بیاوریم یا نه. بیلبان به‌شدت تاریک بود. حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد. بار دیگر چشم‌هایمان را باز و بسته کردیم و متوجه شدیم تاریکی خیلی نزدیک‌تر از آسمان بود. شبی تاریک‌تر از شب دور و بر ما می‌پلکید.

صدای خفیف پارچه‌ای که قسمت‌های مختلف آن به هم می‌مالید و شن‌هایی که زیر پاشنه کفشی جان‌بجا می‌شدند، به گوش می‌رسید. شخ صاف ایستاد و ما صدای جر خوردن چیزی را شنیدیم. صدای باز شدن یک زیپ بود. صدایی که در سکوت مطلق شب، کرکنده و بسیار بلند و نیز می‌نمود.

نور مانند لبه‌ی کارد تیزی چشم‌هایمان را خراش داد. از شدت درد نالیدیم و با دست‌هایمان چشم‌های بسته‌مان را پوشانیدیم حتی از پشت پلک‌هایمان نور شدید را احساس می‌کردیم. نور ناپدید شد و ما نفسی را که از یک آه دیگر ناشی شده بود روی پوست صورتمان حس کردیم.

به آرامی و با دقت چشم‌هایمان را که ناپیتر از قبل به نظر می‌رسیدند، باز کردیم. او هرکه بود خیلی آرام شسته بود و چیزی نمی‌گفت. احساس کردیم لحظه‌ی پر تنش را تجربه می‌کنیم. ولی این فشار و حالت عصبی به سرعت رفع شد. نمی‌توانستیم به هیچ‌چیز دیگری جز آبی که قنپ‌قنپ خورده بودیم و اینکه باز هم دلمان می‌خواست بنوشیم. فکر کنیم. سعی کردیم افکار خود را متمرکز کنیم و ببینیم چه کسی به ما کمک کرده بود.

اولین چیزی که توانستیم پس از چند لحظه چشم برهم زدن و کورکوری نگاه کردن تشخیص دهیم، سفیدی ضخیمی بود که از صورت تیره او بران بود... یک میلیون تراشه کم نور در دل تاریکی شب. هنگامی که تشخیص دادیم یک ریش است، با افکاری به هم ریخته و آشفته به بقیه اعضای صورت پرداختیم. همه‌چیز در جای خود قرار داشت: بینی عقابی بزرگ، گونه‌هایی پهن، پروهالی ضخیم و سفید. چشم‌هایی گود در دو حفره پوست چروکنده. با اینکه فقط می‌توانستیم نقش مبهمی از هر قسمت صورت را

بینیم، می‌دانستیم هنگامی که در برابر نور قرار گیرد، چه شکلی است.

شگفت‌زده با صدایی گرفته و خس‌خس‌کنان گفتیم: «عموجب، تو ما رو پیدا کردی.»

عموجب که کنار ما چمباتمه زده بود با شنیدن نام خود از زبان ما کمی تعادل خود

را روی پاشنه‌هایش از دست داد.

او گفت: «خوب، حالا، این بچه شیطان و به گرفتاری تازه.» صدای خستن و گرفته‌اش

صدها خاطره را به یادمان آورد.

فصل ۱۳

محکوم

«اونها اینجا هستن؟» این کلمات مانند آبی از ریه‌هایمان خارج شدند و ناگهان بر زبانمان جاری گشتند.

پس از دستیابی به آب، این سؤال مهم‌ترین موضوع بود: «اونها موفق شدن؟»

تشخیص حالت صورت عموجب در تاریکی غیرممکن بود، او پرسید: «کی؟»

زمزمه ما مانند فریادی سوزنده بود: «جیمی، جردا جردا جیمی بود، برادرمان! اونها اینجا هستن؟ به اینجا اومدن؟ شما اونهارو هم پیدا کردین؟»

سکوت کوتاهی حکم فرما شد.

«نه.» پاسخش قاطع بود و کمترین اثری از احساس تأسف در آن وجود نداشت.

زیر لب زمزمه کردیم: «نه.» جواب او را تکرار نکرده بودیم، بلکه این «نه» اعتراضی به بازگرداندنمان به زندگی بود. موضوع چه بود؟ باز دیگر چشم‌هایمان را بستیم و به درد بدنمان گوش فرا دادیم و اجازه دادیم این درد، رنج روحمان را تحت‌الشعاع قرار دهد.

عموجب پس از لحظه‌ای گفت: «بین، من به کاری دارم که باید انجام بدم، تو به کمی استراحت کن تا من برگردم.»

ما فقط صدایش را شنیدیم، معنی کلماتی را که بر زبان آورد نفهمیدیم. چشم‌هایمان همچنان بسته بودند. صدای قدم‌هایش به آرامی دور می‌شد، نمی‌توانستیم بگوییم از کلام جهت رفت، در هر حال اهمیتی هم نداشت.

آنها رفته بودند. هیچ راه و امیدی برای پیدا کردن آن دو وجود نداشت. جرد و جیمی ناپدید شده بودند، کاری که به خوبی از عهده آن برمی‌آمدند و ما هرگز موفق

به دیدار مجدد آنها نمی شدیم.

آب و هوای سرد شبانگاهی ما را هشیار کرده بود. چیزی که اصلاً دلمان نمی خواست. غلٹی زدیم تا بار دیگر صورت خود را در شن ها فرو بریم. به شدت خسته بودیم. حالتی فراتر از خستگی زیاد. وضعیتی رنج آورتر و... مطمئناً می توانستیم به خواب رویم. تنها کاری که باید انجام می دادیم این بود که فکر نکنیم.

و چنین کردیم.

هنگامی که بیدار شدیم، هنوز شب بود. ولی سیده دم در افق شرقی شب را تهدید می کرد. کوه ها در صافی به رنگ قرمز مات خودنمایی می کردند. دهانمان طعم خاک می داد. ابتدا تصور کردیم عمو جب را در خواب دیده بودیم. البته که یک خواب بیش نبود. امروز صبح ذهنمان آزادتر بود و به سرعت شیء عجیبی را که نزدیک گونه راستمان قرار داشت، تشخیص دادیم. چیزی که یک تخته سنگ و یا یک کاکوس نبود. آن را لمس کردیم. سفت و صاف بود. با آرنج ضربه ای به آن زدیم. صدای دل انگیز چلپ و چلوپ آب از داخل آن به گوش رسید.

عمو جب واقعاً اینجا بود. او یک قمقمه برای ما گذاشته بود. با دقت نشستیم و از اینکه مثل یک شاخه خشکیده دو نیمه نشدیم، تعجب کردیم. عملاً حالمان بهتر شده بود. نوشیدن آب باعث شده بود درد کمتری احساس کنیم و پس از مدت ها بار دیگر احساس گرسنگی به سراغمان آمد.

انگشت هایمان خشک شده بودند و حرکت نداشتند. و به سختی در قمقمه را بیچ دادیم و باز کردیم. قمقمه پر نبود، ولی آب به اندازه ای بود که بار دیگر دیواره های معده مان را پوشش دهد. احتمالاً آب آن کم شده بود. همه آب درون قمقمه را که ظاهراً جیره بندی شده بود، سر کشیدیم.

قمقمه فیزی را روی شن و ماسه ها انداختیم. صدای تالاپ خفه ای سکوت سیده دم را شکست. اکنون کاملاً بیدار شده بودیم. آهی کشیدیم. ای کاش هنوز در خواب به سر می بردیم. سر در گریبان خود فرو بردیم. حالا چی؟

صدای خشن و عصبانی از پشت سرمان پرسید: «جب، چرا به این آب دادی؟»
به سرعت روی زانوهایمان نشستیم و پشت سر خود را نگاه کردیم. قلبمان ناگهان

به لرزه و سرمان به دوزان افتاد.

هشت نفر به صورت نیمه دایره دور درخت خشکیده ای که زیر آن زانو زده بودم، ایستاده بودند. بدون شک همه آنها انسان بودند. تا به حال در میان هموعان خودم چنین صورت های کج و معوج و از شکل افتاده ای ندیده بودم. نب هایشان از شدت نفرت تاب برداشته و دندان های به هم فشرده شان را آشکار کرده بود، درست مثل حیوانات وحشی. لبروهای درهم گره خورده شان تا روی چشم هایشان که شعله های خشم از آنها بیرون می زد، پایین آمده بودند.

شش مرد و دو زن بودند. چند نفرشان هیکل های درشتی داشتند. بیشتر آنها تنومندتر از من بودند. در دست هر کدام چیزی قرار داشت که به شکل عجیبی آن را محکم در جلوی خود گرفته بودند. سلاح هایی مختلف... بعضی ها چاقوی کوتاه شبیه کاردهایی که من در آشپزخانه ام داشتم. در دست داشتند و بعضی ها هم چاقوهایی بلندتر. یکی از آنها چیزی شبیه یک شمشیر بسیار بزرگ و ترسناک در دست گرفته بود. ملالی آن را قمه نامید.

بعضی ها میله هایی فلزی و یا چوبی شبیه به چماق داشتند. با دیدن این صحنه احساس کردم جریان خون در صورتم بند آمد.

در میان آنها عمو جب را تشخیص دادم. او چیزی را در دست هایش مثل نگه داشته بود. تا به حال چنین شیئی ندیده بودم. حافظه ملالی آن را یک تفنگ نامید.

من نفرت و ترس را مشاهده می کردم. ولی ملالی غرق در سکوتی، از تعداد نسبتاً زیاد آنها، جا خورده بود. هشت انسان نجات یافته. او فکر کرده بود جب تنهاست. یا حداقل فقط یکی دو نفر دیگر زنده مانده اند. مشاهده این همه انسان که جان سالم به در برده اند، شادی عظیمی برایش به ارمغان آورده بود. به او گفتم: *خیلی احمق اونهارو نگاه کن.*

او را وادار کردم از دید من واقعیت را ببیند. آشکالی تهدید آمیز و تهاجمی در شلوارهای کثیف جین و پیراهن های روشن نخی که گرد و خاک آنها را به رنگ قهوه ای در آورده بود. آنها شاید روزی انسان بوده اند. ولی در حال حاضر هیولاهایی وحشی و بی رحم میش نبودند. چهره های تهدید آمیزشان نشان می داد به خون ما تشنه بودند.

در چشم های یکایک آنها حکم مرگ ما مشاهده می شد.

ملاتی نیز حالت تهاجمی و خطرناک آنها را تشخیص داد و برخلاف میش مجبور شد اعتراف کند که حق با من بود. در آن لحظه تمام آن آدم‌های دوست‌داشتنی در بدترین حالت و وضعیت ممکن خود بودند، شبیه قهرمانان داستان‌هایی که در روزنامه درون کلبه متروکه دیده بودیم. ما در حال نگاه کردن به چند قاتل بودیم.

باید عاقلانه‌تر عمل می‌کردیم. باید دیروز می‌مردیم.

چرا عموجب زندگی ما را نجات داد؟

لرزه به اندامم افتاد. من تاریخچه سنگدلی انسان‌ها را سرسری مرور کرده بودم و اصلاً تمایلی به مطالعه آن نداشتم. شاید بهتر بود با دقت بیشتری مطالعه می‌کردم. با این حال می‌دانستم که انسان‌ها بنا به دلایلی دشمنان خود را برای مدت کمی زنده نگه می‌داشتند. آنها می‌خواستند یا از فکر آنها و یا از جسمشان بهره‌ای ببرند.

البته علت زنده نگه داشتنم بلافاصله به ذهنم رسید. رازی که می‌خواستند برایشان فاش کنم. رازی که هرگز نمی‌توانستم به آنها بروز دهم. مهم نبود چه بلایی بر سرم بیورند. مجبور بودم قبلاً خود را بکشم.

اجازه ندادم ملاتی به این راز دست یابد. من از روش دفاعی خودش استفاده کردم و هنگامی که به اطلاعات اولیه و عمل بیوند فکر کردم دیواری در ذهن خود ساختم و اسرار خود را پشت آن پنهان کردم. دلیلی نداشت قبلاً به این اطلاعات فکر کنم.

ملاتی کنجکار نبود بدانند آن طرف دیوار چه چیزی پنهان شده؛ در نتیجه تلاشی در فروپاشی آن به خرج نداد.

آیا پنهان کردن این راز از او اهمیتی داشت؟ من به اندازه ملاتی قوی نبودم؛ بدون شک او می‌توانست شکنجه را تحمل کند. من تا چه حد قادر بودم قبل از افشای رازی که آنها به دنبالش بودند در مقابل درد و شکنجه ایستادگی کنم؟

احساس کردم دلم آشوب شد. خودکشی راه‌حل نفرت‌انگیزی بود. برای اینکه یک جنایت هم به حساب می‌آمد. ملاتی هم بخشی از مرگ یا شکنجه‌ای که در انتظار من بود، به شمار می‌آمد. پس باید صبر می‌کردم و اگر راه‌حل دیگری پیدا نمی‌شد، دست به خودکشی می‌زدم.

نه، اونها نمی‌تونن چنین کاری بکنن. امکان نداره عموجب به اونها اجازه بده به من

آسیب برسونن.

به او یادآوری کردم. عموجب نمی‌دونه تو هم اینجایی.

بهبش بگوا

به چهره پیر مرد دقت کردم. ریش ضخیم سفیدرنگش اجازه نمی‌داد حالت لب‌هایش را بینم. ولی چشم‌هایش مثل چشم‌های بقیه در آتش خشم نمی‌سوخت. از گوشه چشم دیدم که چند مرد از میان حاضرین نگاه خود را از من برگرفتند و به او زل زدند. آنها منتظر بودند او به سؤا نشان جواب دهد. عموجب بدون توجه به آنها به من خیره شده بود.

ملاتی، من نمی‌تونم به اون بگم. اون حرف منو باور نمی‌کنه. و اگه اونها فکر کنن من دارم بهشون دروغ می‌گم. تصور می‌کنن من به جستجوگرم. باید اون قدر تجربه داشته باشن که بدونن فقط به جستجوگر با به دروغ یا به داستان خیالی به اینجا می‌آد تا در میون اونها رخنه کنه.

ملاتی بلافاصله تشخیص داد من درست می‌گویم. با انعکاس کلمه جستجوگر در ذهنم از شدت تفر جا خورد و فهمید این غریبه‌ها هم واکنش مستابهی از خود نشان خواهند داد.

در هر حال اهمیتی نداره. من به روح هشتم و همین برای اونها کافیه.

مردی که درشت‌اندام‌تر از بقیه بود... موهای سیاه‌رنگ، پوستی بیش از حد روشن و چشم‌هایی آبی و براق داشت... و قمه‌ای در دست... روی زمین تف کرد و یک قدم جلو آمد و با بیزاری قمه خود را به آرامی بلند کرد.

ای کاش قمه‌اش را به سرعت بلند می‌کرد و من و ملاتی به دست او هلاک می‌شدیم. نه به دست من. ای کاش من در قالب یک موجود خشن که خون ملاتی و خودم به گردنم افتاده بود، نمی‌مردم.

جب بدون شتاب و با بی‌اعتنایی گفت: «کابل دست نگه دار.»

مرد قوی‌هیکل انخمی کرد و نگاهی به عمومی ملاتی انداخت.

«چرا؟ خودت گفتی مطمئنی که این یکی از اونهاست.»

صدایش را نشناختم... او همان کسی بود که به جب اعتراض کرده بود چرا به من

آب داده تا بنوشم.

«خوب آره، اون بدون شک یکی از لونه‌است. ولی موضوع به کمی پیچیده است.»
مرد دیگری که در کنار کایل قوی‌هیکل و موسیاه ایستاده بود و خیلی ششیه او بود - احتمالاً برادرش بود - پرسید: «چه جوریه؟»

«نگاه کن، اینکه اینجا می‌بینی برادرزاده من هم هست.»

کایل با صدای گرفته و بی‌روحي گفت: «حالا ديگه نيست.» او باز ديگر آب دهان خود را روی زمین انداخت و قدم دیگری به سوی من برداشت. حرکت شانه‌هایش نشان می‌داد که کلمات این بار قادر نخواهند بود جلوی او را بگیرند. چشم‌هایم را بستم. دو صدای فرمانند و نفس‌های بریده بریده‌ای به گوشم رسید. بی‌اختیار چشم‌هایم را باز کردم.

عوجب یا لحنی که هنوز آرام به نظر می‌رسید، گفت: «کایل، بهت گفتم دست نکه دار.» او در آن لحظه نوله بلند تفنگش را به سمت کایل نشانه گرفته بود. کایل که قماشش در هوا و در بالای سانه‌اش بی‌حرکت مانده بود در چند قدمی من سر جای خود میخکوب شده بود.

برادرش وحشت‌زده گفت: «جب، داری چه کار می‌کنی؟»

«کایل، از این دختر فاصله بگیر.»

کایل پشت خود را به ما کرد و با عصبانیت به سمت جب حرکت کرد: «جب! این یک دختر نیست.»

جب که تفنگش را محکم در دست و همچنان کایل را نشانه گرفته بود، سانه‌هایش را بالا انداخت: «مطالبی هست که باید در موردشون گفت و گو کنیم.»

صداهای گرفته و خشن زنده‌ای با گستاخی پیشنهاد کرد: «شاید دکتر به چیزایی از این دستگیش بشه.»

با شنیدن این کلمات وحشتناک از ترس خود را عقب کشیدم. وقتی جب همین چند لحظه پیش مرا برادرزاده خود نامید، احمقانه اجازه دادم جرقه‌ای از امید به زنده ماندن در وجودم شعله‌ور شود... شاید دلشان به رحم می‌آمد. خیلی احمق بودم که حتی برای یک لحظه هم چنین فکری به مغزم خطور کرد. مرگ تنها دلسوزی بود که امید می‌رفت

از چنین موجوداتی نصیبه شود.

به زنی که این جمله را بر زبان آورده بود، نگاه کردم. تعجب کردم. او تقریباً هم‌سن و سال جب، شاید هم مسن‌تر از او به نظر می‌رسید. موهایش به جای اینکه سفید باشد خاکستری تیره بود. به همین دلیل قبلاً توجه‌ای به سن و سالش نکرده بودم. صورتش انبوهی از چین و چروک بود. پیر از خطوطی حاکی از خشمی قدیمی و کهنه، ولی در پشت این خطوط و چین و چروک‌ها چهره‌اش آشنایی وجود داشت.
ملانی رابطه میان این صورت شکسته و چهره کم‌چین و چروک‌تری را در حافظه‌اش کشف کرد.

«عمه مگی؟ شما هم اینجا هستید؟ چطوری؟ شازون هم...» این کلمات همه مال ملانی بودند ولی ناگهان با هیجانی شدید از دهانم خارج شدند و نتوانستم جلویشان را بگیرم. اقامت طولانی در بیابان او را نیرومندتر از قبل کرده بود. شاید هم باعث ضعف بیشتر من شده بود. شاید هم علت این عدم هماهنگی این بود که من فقط در این فکر بودم که ضربه مرگبار از کدام جهت مرا مورد اصابت قرار می‌دهد. در واقع من خود را برای مرگمان آماده می‌کردم و او خود را در میان جمع خانواده می‌دید.

ملانی هنوز غرق در شگفتی بود که آن زن مسن که مگی نام داشت ناگهان با سرعتی که با ظاهر سرد و خشکش منافات داشت، جلو آمد. به دیلم سیاه‌رنگی که در یکی از دست‌هایش بود، خیره شده بودم. او آن دست را بلند نکرد. در نتیجه دست آزادش را که در هوا بلند کرد و با آن سیلی محکمی به صورتم زد، ندیدم.
صورتم ابتدا به عقب و سپس به جلو کشیده شد. او بار دیگر سیلی محکمی به صورتم زد.

«انگل تو نمی‌تونی ملاحارو گول بزنی. ماها می‌دونیم شماها چه تسگردی داریم. خوب می‌دونیم شماها چقدر خوب از ما تقلید می‌کنین.»
طعم خون را در داخل دهانم احساس کردم.

ملانی را سرزنش کردم. دیگه این کارو نکن بهت که گفتم اونها در مورد ما چه فکری می‌کنن.

ملانی که به شدت ناراحت شده بود، قدرت نداشت جوابی به من بدهد.

جب بالحن آرامی گفت: «حالا، مگی».

«لازم نیست به من بگی، حالا مگی، پیرمرد احمق. این حتماً به گردان از لونه‌ارو کشیده اینجا» او که گویی در مقابل یک مار چنبره زده ایستاده بود با نگاهش سکوت و عدم حرکت مرا تحت نظر داشت. عقب‌عقب رفت و از من دور شد و در کنار برادرش ایستاد.

جب در جواب او گفت: «من که اینجا کسی رو نمی‌بینم» او نعره‌ای برآورد و من تنها کسی نبودم که از شدت تعجب خود را عقب کشیدم و نریزیدم. او که تفنگ را هنوز محکم در دست راست خود گرفته بود، دست چپش را بالای سرش بلند کرد: «تمامش کنید!»

مگی محکم به سینه او کوبید و پرخاش کنان گفت: «خفه شو» با اینکه به خوبی می‌دانستم زن نیرومندی است، جب تکاد نخورد.

«مگ! اون تنهاست. وقتی بدلتش کردم تقریباً مرده بود... اون الان توی وضعیت خوبی نیست. این هزارپاها همون خودشونو این طوری فدا نمی‌کنن. اگه این دوروبرها بودن، خیلی زودتر از من به سراغ اون می‌اومدن و نجاتش می‌دادن. اون هر کسی یا هر چیزی که باشه، فعلاً تنهاست.»

تصویر حشره دراز با پاهای متعدد را در ذهن خود مجسم کردم، ولی نتوانستم به رابطه آن پی ببرم.

ملاتی تفسیر کرد: «اون داره درمورد تو حرف می‌زنه. آنگاه تصویر یک حشره زشت را در کنار خاطره‌ای از یک روح نقره‌ای رنگ و درخشان که در ذهنم داشتم، قرار دادم و شباهتی بین این دو تصویر ندیدم.

ملاتی با حواس پرتی تعجب کرد، می‌خوام بدونم اون از کجا می‌دونه تو این شکلی هستی. خاطرات من از تصویر واقعی یک روح اوایل برای او تازه بود.

فرصت نداشتم با او سر و کله بزنم. جب داشت به طرفم می‌آمد. بقیه هم پشت سر او کاملاً نزدیک شده بودند. کایل دست خود را روی شانه جب گذاشته بود. نفهمیده

قصه داشت جنوی او را بگیرد یا او را از سر راه خود دور کند.

جب تفنگ را در دست چپ خود نگه داشت و دست راستش را به سمت من دراز کرد، با حیطه چشم به دست او دوخته بودم. منتظر بودم ضربه دیگری به صورت من نواخته شود.

او به آرامی گفت: «زود باش دیگه. اگه می‌تونستم همه راه تورو کول کنم که دیشب می‌بردمت منزل. مجبوری به کمی دیگه هم راه بری.»
کایل غروندکنان گفت: «نه!»

جب گفت: «داره برش می‌گردونم» برای اولین بار لحن صدایش خشن و پرخاش‌جو بود. آروارش در زیر ریشش منقبض شده به صورت خط مستقیمی درآمده بود.
مگی اعتراض کرد: «جب!»

«مگ. اینجا مال منه. هر کاری هم دلم بخواد می‌کنم.»

مگی بار دیگر به او پرخاش کرد: «پیرمرد احمق!»

جب به سمت من آمد و جنگ در دستم که در کنار رانم مشت کرده بودم اسلداخت و مرا کشید تا روی پاهایم بایستم. این عمل را از روی خشونت انجام داد؛ صرفاً انگار عجله داشت. با این حال آیا طولانی کردن زندگی من برای دلایلی که در سر داشت بدترین نوع خشونت و ظلم به شمار نمی‌آمد؟

مدام تلوتلو می‌خوردم و پس و پیش می‌رفتم. نمی‌توانستم کاملاً پاهای خود را حس کنم. با عبور جریان خون در آنها احساس سوزش شدید می‌کردم. پشت سرم همهمه خاموشی به نشانه خشم و ناخشنودی به گوش می‌رسید.

او بالحنی که هنوز آرام و مهربان بود به من گفت: «خیلی خوب، هر کی هستی باید قبل از اینکه نوضاع بحرانی تر بشه از اینجا بریم بیرون.»

آن مردی که احتمالاً برادر کایل بود، دستش را روی بازوی او گذاشت.

«جب! تو نمی‌تونی به راحتی محل زندگی ما رو به اون نشون بدی.»

مگی با صدی خشن و گوش خراشی گفت: «گمان نمی‌کنم مهم باشه. اون فرصتی پیدا نمی‌کنه دروغ‌ها و داستان‌هاشو تحویل کسی بده.»

جب دستمال بزرگ و رنگارنگی را که زیر ریشش پنهان شده بود، از دور گردنش

باز کرد و زیر لب گفت: «احمقانه‌اس». با این حال دستمال کتیف را که از عرق خشک و سفت شده بود، بیچاند. طوری که بتواند به عنوان چشم‌بند از آن استفاده کند.

هنگامی که دیگر توانستم دشمنان خود را ببینم و حشت مضاعفی بر من غلبه کرد، با این حال هنگامی که جب دستمال را روی چشم‌هایم می‌بست، کاملاً آرام و بی حرکت ایستادم.

نمی توانستم جایی را ببینم. ولی می دانستم این جب بود که دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود و مرا راهنمایی می کرد؛ هیچ‌یک از آنها تا این حد مهربان و دل‌رحم نبودند.

به سمت جلو راه افتادیم. احساس کردم به سمت شمال حرکت می کنیم. در ابتدا هیچ‌یک چیزی نمی گفتند... فقط صدای شن که زیر تعداد زیادی پا ساییده می شد، به

گوش می رسید. زمین صاف بود. ولی من بارها و بارها روی پاهای کرخت و بی‌حس تلو تلو خوردم. جب صبر و حوصله به خرج می داد و حرارت دستش تقریباً جوانمردی

و ادب او را نشان می داد.

احساس کردم خورشید در آسمان بالاتر و بالاتر می رود. صدای بعضی از قدم‌ها

تندتر از بقیه بود. عده‌ای در جلوی ما حرکت می کردند. کم‌کم به سختی صدای

قدم‌هایشان را می شنیدم. ظاهراً تعداد کمی از آنها با من و جب حرکت می کردند. احتمالاً نیاز چندانی به چند مراقب و نگهبان نداشتم. احساس گرسنگی شدید مرا از پا

درآورده بود و با هر قدم این طرف و آن طرف می افتادم؛ احساس سرگیجه می کردم.

«تو که قصد نداری بهش بگی، نه؟»

صدای مگی بود که چند متر پشت سرم به گوش می رسید. لحن صدایش

سرزنش‌آمیز بود. جب به او پاسخ داد: «اون مرد حق داره بدونه.» بار دیگر رگه‌های

سرسختی و لجاجت در صدایش احساس می شد.

«جدیاً، داری کر عجیب و غریبی می کنی.»

«ماگنولیا، زندگی کلاً عجیب و غریبه.»

تشخیص اینکه کدام‌یک وحشتناک‌تر بودند، کار ساده‌ای نبود. جب که به شهادت

مصمم بود مرا زنده نگه دارد یا مگی که ابتدا پزشک را پیشنهاد کرده بود - عنوانی که ب-

1. Jebediah
2. Magnolia

شنیدن آن سراسر وجودم را هراس و ذهیرهٔ نهوع‌آوری فرا گرفت - ولی به نظر می رسید او بیشتر از برادرش نگران رفتار ظالمانه و بی‌رحمانه است!

یکی دو ساعت دیگر در سکوت حرکت کردیم. وقتی که پاهایم دیگر تحمل وزن

بدنم را نداشتند و تا می شدند. جب مرا روی زمین نشاناد و مانند شب گذشته قمقمهٔ

آب را جلوی دهانم گرفت و گفت: «هر وقت آمادگی حرکت داشتی، بهم بگو.» لحن

صدایش مهربان به نظر می رسید. با این حال می دانستم تعبیر غلطی بیش نیست. یک

نفر بی‌صبرانه آهی کشید.

یک مرد پرسید: «جب، چرا این کارو می کنی؟» قبلاً هم صدای او به گوشم خورده بود.

او یکی از دو برادر بود. «برای دکتر؟ فقط کافی بود اینو به کابیل می گفتی. نیازی نبود

براش اسلحه بکشی.»

جب زیر لب گفت: «کابیل بیشتر وقت‌ها لازم داره روش اسلحه کشیده بشه.» آن

مرد ادامه داد: «خواهش می کنم بگو این چیزایی که دیدهای...»

«پس اگه بعد از این همه چیز که دیدهام، همدردی و دلسوزی یاد نگرفته باشم. پس

به چه دردی می خورم؟ ولی نه، پائی دلسوزی در میون نیست. اگه من واقعا دل‌م برای

این موجود بدبخت سوخته بود. ره‌اش می کردم تا بمیره.»

با وجود هوای داغ بیابان به لرزه افتادم.

برادر کابیل پرسید: «پس، حالا چی؟»

سکوت طولانی برقرار شد. آنگاه جب دستم را لمس کرد. محکم آن را گرفتم زیرا

برای اینکه بتوانم روی پاهایم بایستم احتیاج به کمک داشتم. دست دیگرش را پشت

شانه‌ام گذاشت. بار دیگر شروع به گام برداشتن به سمت جلو کردم. جب با صدای

آهسته‌ای گفت: «کنجک‌اوی.»

هیچ‌کس جوابی نداد.

در حین حرکت به چند واقعیت محض پی بردم. اول اینکه من اولین روحی نبودم

که به اسارت آنها درمی آمدم. در اینجا این یک اتفاق روزمره به حساب می آمد. این «دکتر»

قبل از من هم تلاش کرده بود جواب سؤالات خود را از طریق روح‌های دیگر بگیرد.

دوم اینکه تلاش‌های او موفقیت‌آمیز نبوده‌اند. اگر یکی از روح‌ها از خودکشی

صرف نظر کرده و زیر شکنجه‌های آنها حقیقت را بازگو کرده بود، الآن نیازی به من نداشتند و بلافاصله مرا به قتل می‌رساندند.

با این حال عجیب بود که نمی‌توانستم امید به مرگی سریع را به خود بقبولانم و بی‌تلاشی برای رسیدن به آن به خرج دهم. کار ساده‌ای بود و حتی نیاز نبود خودم دست به خودکشی بزنم. فقط کافی بود یک دروغ تحویل آنها بدهم و وانمود کنم یک جستجوگر هستم و بالحن تهدیدآمیز و خشونت‌باری به آنها بگویم که همکارانم در حال ردیابی من هستند. یا حقیقت را به آنها بگویم... که ملائی در وجود من زندگی می‌کند و این اوست که مرا به اینجا کشانده است.

آنگاه آنها با دروغ دیگری روبه‌رو می‌شدند... دروغی باورنکردنی... اعتقاد به اینکه یک انسان پس از اتصال روح به جسمش قادر به زندگی در آن بدن باشد... دروغی گمراه کننده و ریاکارانه از دید آنها. در نتیجه اگر حتی ادعا هم نمی‌کردم که یک جستجوگر هستم. قطعاً مطمئن می‌شدند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و سعی می‌کردند هر چه زودتر از شر من خلاص شوند و مکان دیگری دورتر از اینجا برای مخفی شدن خود بیابند.

ملائی با نظر من موافق بود. احتمالاً حق با تونه. من هم همین کارو می‌کردم ولی هنوز درد بر من چیره نشده بود و پذیرش هر دو صورت خودکشی در نظرم دشوار می‌نمود. در نتیجه غریزه حفظ بقا لب‌هایم را از سخن گفتن فرو بست. خاطره آخرین دیاباری که با روانکاو خود داشتم... زمانی چنان دلپذیر و دور که گویی به سیاره دیگری تعلق داشت... در ذهنم جرقه زد. ملائی با من کنج‌دار می‌رفت تا زودتر او را از بین ببرم و انگیزه خودکشی را در ذهنم بزرگ‌تر جلوه می‌داد. ولی وانمود می‌کرد فقط راضی به مرگ خود است.

شب گذشته من و ماهی در آرزوی مرگ بودیم، و مرگ فقط در چند قدمی ما بود. ولی حالا که من باز دیگر روی پاهای خود ایستاده بودم، قضیه فرق کرده بود.

ملائی زیر لب گفت، من هم دلم نمی‌خواد بمیرم. ولی شاید تو داری اشتباه می‌کنی شاید اینها به این دلیل مارو زنده نگه نداشته باشن. نمی‌فهمم چرا اینها - او نمی‌خواست حتی تصور کند آنها قصد دارند چه بلایی بر سر ما بیاورند - مطمئن بوده او بهتر از من با شرایط سخت‌تر هم کنار می‌آمد. اونها چه جوانی از تو می‌خوان؟ من

هرگز این راز رو برملا نخواهم کرد. نه برای تو و نه هیچ انسان دیگه‌ای. یک ادعای جورانه. ولی در آن لحظه هنوز گرفتار شکنجه و درد نشده بودم...

یک ساعت دیگر گذشت... خورشید که گرمای طاقت‌فرسایش مانند تاجی از آتش بر زوی موهایم می‌تابید. درست بالای سرمان بود. صداها تغییر کردند. صدای خفیف قدم‌هایی که باعث ساییده شدن شن‌ها به یکدیگر می‌شد و من دیگر به سختی آنها را می‌شنیدم. تبدیل به انعکاس صداهایی در جلوی رویم شده بود. پاهای جب هنوز مانند پاهای من روی خرده سنگ‌ها و ماسه‌ها قرچ‌قرچ صدا می‌داد. ولی یکی از افراد گروه که در جلوی ما حرکت می‌کرد به زمین تازه‌ای رسیده بود.

جب به من هشدار داد: «دقت کن، مواظب سرت باش.»

تردید کردم. نمی‌دانستم باید در انتظار چه چیزی باشم و یا با چه چیزهایی بسته چگونه باید بینم. او دستش را از پشت شانهم برداشت و روی سرم فشار داد و گفت: «سرت را پایین بیاور.» سرم را خم کردم. عضلات گردنم خشک شده بودند.

او باز دیگر مرا به سمت جلو راهنمایی کرد. صدای قدم‌های ما نیز شبیه به صدای پای نفر جلویی شده بود. به نظر نمی‌رسید سطح زمین پوشیده از شن و ماسه و یا سنگ‌ریزه باشد. زمین زیر پاهایم مسطح و سفت بود.

از نور خورشید هم خبری نبود. سوزش آن را بر روی پوست صورت و موهایم احساس نمی‌کردم.

یک قدم دیگر برداشتم. جریان هوای متفاوتی به صورتم برخورد کرد. باد نبود، هوایی راکد و بدون حرکت... به سمت آن حرکت کردم. از هوای خشک بیابان خبری نبود. این هوایی حرکت و خنک‌تر بود. اثر بسیار کمی از رطوبت و بوی نادر آن وجود داشت.

سؤالات زیادی در ذهن من و ملائی مطرح شده بود. او می‌خواست آنها را بیان کند. ولی من سکوت اختیار کردم. در حال حاضر هیچ سؤالی یا صحبتی نمی‌توانست به ما کمکی کند.

جب به من گفت: «خیلی خراب. حالا می‌تونی صاف بایستی.»

به آرامی سرم را بلند کردم.

حتی با چشم‌های بسته نیز می‌توانستم بگویم در آنجا از نور و روشنایی خبری نبود. از لبه‌های دستمال بزرگ گلدان هم‌جا غرق در سیاهی مطلق بود. می‌توانستم احساس کنم که بقیه افراد پشت سر من بی‌صبرانه این پا و آن پا می‌کردند و منتظر بودند ما به سمت جلو حرکت کنیم.

جب بار دیگر مرا راهنمایی کرد: «از این طرف.» صدای قدم‌هایمان در فاصله نزدیکی منعکس می‌شد. ظاهراً فضایی که در آن حرکت می‌کردیم تنگ و تاریک بود. ناخودآگاه بار دیگر سرم را خم کردم.

چند قدم دیگر به سمت جلو رفتیم. آنگاه یک پیچ تند را دور زدیم. پیچی که به نظر می‌رسید ما را به نقطه شروع حرکتمان برگرداند. از آنجا زمین به سمت پایین شیب‌دار شد. با هر قدمی که برمی‌داشتیم شیب تندتر می‌شد. جب با دست‌خشن و زمختش دسته را گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند. نمی‌دانم در مسیری که در دل تاریکی پیش می‌رفتم چند بار لیز خوردم و افتادم. احتمالاً مسیر حرکت ما بر اثر توقف‌های بی‌دری من به علت ترس از افتادن طولانی‌تر به نظر می‌رسید. به پیچ دیگری رسیدیم. پس از عبور از آن شیب زمین به طرف بالا شد. پاهایم به شدت خشک و کرخت شده بودند و با تند شدن زاویه زمین جب مجبور شد مرا در سربالایی به دنبال خود بکشد. هر چه جلو می‌رفتیم رطوبت و بوی نایب‌تر و بیشتر می‌شد ولی تغییری در تاریکی ایجاد نمی‌شد. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای قدم‌های ما و انعکاس آن در فضایی تنگ و تاریک بود و بس.

مسیری که از آن عبور می‌کردیم به تدریج صاف و هموار شد و مانند ماری پیچ و تاب می‌خورد و ما را به جلو می‌برد.

سرنجام، نوری از بالا و پایین چشم‌بنام تابید. از آنجایی که وحشت داشتیم آن را از چشمم بردارم، آرزو می‌کردم لیز بخورد و بیفتد. احساس می‌کردم اگر می‌توانستم ببینم کجا هستم و چه کسی همراهم بود، به این شدت وحشت نمی‌کردم.

همراه نور صدایی نیز به گوش می‌رسید. صدایی عجیب. زمزمه آرام و خوش‌بند شرشر آب تقریباً شبیه صدای آبشار.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، صدا بلندتر می‌شد و هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم صدا کمتر به

شرشر آب شباهت داشت. صداهای متفاوت زیر و بم درهم می‌آمیختند و در فضای اطراف منعکس می‌شدند. اگر این صدا تا این حد ناهماهنگ نبود شبیه نمونه زشتی از موسیقی دایمی که در دنیای آواز می‌شنیدم و می‌خواندم، بود. تاریکی ناشی از چشم‌بنام نیز آن خاطره را تشدید می‌کرد. خاطره دوران نابینایی.

ملائی قبل از من متوجه صدای ناهنجار و گوش‌خراش شد. من هرگز چنین صدایی را نشنیده بودم زیرا هیچ وقت در میان آدم‌ها نبودم.

او تشخیص داد صدای جرو و بحثه. ظاهراً تعداد زیادی از اون‌ها مشغول مشاجره‌ان.

او با شنیدن این صدا برآشفتم، پس در اینجا افراد بیشتری حضور داشتند ما حتی با مشاهده هشت نفر انسان از تعجب شاخ درآورده بودیم. این مکان چه جور جایی بود؟

دست‌هایی پشت گردنم را لمس کردند و من از ترس خود را عقب کشیدم. جب چشم‌بنام را از چشم‌هایم باز کرد و گفت: «حالا دیگه راحت باش.» به آرامی چشم‌هایم را باز و بسته کردم و سایه‌هایی که در اطرافم بودند کم‌کم شکل گرفتند: دیوارهایی ناصاف و ناهموار، سقفی سوراخ‌سوراخ و زمینی خاک‌آلوده و فرسوده. ما در زیرزمین محلی به شکل یک غار طبیعی به سر می‌بردیم. فکر کردم انگار بیشتر از اینکه به سمت پایین رفته باشیم، مسیر حرکتمان سربالایی بوده.

دیوارها سنگی و سقف به رنگ قهوه‌ای مایل به ارغوانی و مثل پنیر سونبسی پر از سوراخ‌های کم‌عمق بود. تبه سوراخ‌هایی که در پایین دیوارها قرار داشتند، ساییده و فرسوده شده بودند. ولی حفره‌هایی که در بالای سرم بودند مشخص‌تر بودند و لبه‌های تیزی داشتند.

نور از سوراخ گردی در بالای سرمان به داخل فضای غار مانند می‌تابید. این سوراخ بی‌شبهت به حفره‌های دیواره‌های غار نبود، فقط بزرگ‌تر از آنها به نظر می‌رسید. و به صورت یک ورودی یا دری بود که به محوطه روشن‌تری راه داشت. خود را عقب کشیدم و ناگهان احساس نگرانی کردم. شاید نابینایی موقتی بهتر از دیدن بود.

جب آهی کشید و زیر لب گفت: «متأسفم.» صدایش به حدی کوتاه بود که قطعاً فقط من تنها کسی بودم که شنیدم.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، ولی نتوانستم. احساس سرگیجه می‌کردم.

احتمالاً علت آن گرسنگی بود. هنگامی که جب وادارم کرد داخل یک حفره بزرگ شوم. دست‌هایم مثل برگ‌هایی که در مقابل نسیم ملایمی تکان می‌خورند، به لرزه افتادند. این حفره، دریچه تونلی بود که به اتاق بسیار بزرگی راه داشت. نمی‌توانستم آنچه را چشم‌هایم به من نشان می‌دادند، بپذیرم. سقف اتاق بسیار بلند و نورانی بود... درست مانند آسمانی مصنوعی. سعی کردم بینم این نور از چه منبعی می‌تابد. ونی اشعه‌های نور مانند نیزه‌های تیزی چشم‌هایم را به درد آوردند.

انتظار داشتم صدای مهمه بلندتر شود. ولی ناگهان سکوتی مرگبار در آن غار وسیع حکم‌فرما شد.

زمین در مقایسه با سقف درخشان و بلند غار، نیمه تاریک و کدر به نظر می‌رسید. یکی دو دقیقه‌ای طول کشید تا چشم‌هایم توانستند اشکال اطراف را تشخیص دهند. تعداد زیادی آدم... کلمه دیگری در ذهنم نیافتم. جمعیتی از آدم‌ها که کاملاً بی‌حرکت و در سکوت مطلق ایستاده بودند و با همان نگاه‌های پر از نفرت که هنگام طلوع آفتاب نیز شاهد آن بودیم، به من زل زده بودند.

مالایی هاج و واج‌تر از آن بود که بتواند کاری جز شمردن انجام دهد. ده، پانزده، بیست... بیست و پنج، بیست و شش، بیست و هفت...

برای من مهم نبود بدانم آنها چند نفرند. سعی کردم به او نیز بگویم که تعداد آنها اهمیتی ندارد. برای کشتن من نیازی به بیست نفر نبود. البته برای کشتن ما. سعی کردم او را متوجه وضعیت پرخطر خودمان بکنم. ولی در آن لحظه گوشش اصلاً به هشدارهای من نبود، زیرا غرق در تماشای دنیای آدم‌ها بود. دنیایی که هرگز در خواب هم نمی‌توانست تصور آن را بکند.

مردی از میان جمعیت قدمی به سمت من برداشت. قبل از هر چیز ناخودآگاه برای اینکه بینم چه سلاحی حمل می‌کند، به دست‌هایش نگاه کردم. او دست‌هایش را مشت کرده بود ولی از سلاح تهدیدآمیز خبری نبود. چشم‌هایم کم‌کم به نور خیره‌کننده عادت کرده بودند، رنگ طلائی و درخشان پوست او را تشخیص دادند و... سپس او را شناختند.

دستخوش امیدوی ناگهانی که گیج‌م کرده بود، نگاهم را به صورت آن مرد دوختم.

فصل ۱۴

مشاجره

دیدن او در اینجا، آن هم پس از اینکه پذیرفته بودیم هرگز موفق به دیدار مجدد او نمی‌شویم و بارز کرده بودیم برای همیشه او را از دست داده‌ایم، برای هر دوی ما بسیار غیرمستطرد بود. سرجانی خود می‌خکوب شده بودم و قادر نبودم کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان دهم. می‌خواسته به عموجب نگاه کنم و علت پاسخ ناامیدکننده و سوزناکی که در بیابان به من داده بود، بفهمم. ولی چشم‌هایم قدرت حرکت نداشتند. گیج و منگ به صورت جرد خیره شده بودم.

عکس العمل مالایی کاملاً متفاوت بود.

او فریاد برآورد: «جرد» صدای میان گلوی خشک و آسیب دیده‌ام خس‌خس کنان خارج شد.

توانستم جلویش را بگیرم.

او تلوتلوخوران به سمت جنورفت و دست‌های مرا بلند کرد تا خود را به او نزدیک کند. فریاد زنان در ذهن خود به او هشدار دادم ولی گوشش اصلاً به من نبود. در آن لحظه حتی حضور مرا به کلی از یاد برده بود.

هیچ‌کس سعی نکرد هنگامی که او تلوتلوخوران به سمت جرد می‌رفت، جلویش را بگیرد. هیچ‌کس جز من. مالایی به چند سانتی متری او رسیده بود و هنوز نمی‌توانست آنچه را من می‌دیدم، ببیند. و نادید که چهره جرد در طول این چند ماه جدایی و دوری چقدر خشن شده بود و خطوط آن تغییر شکل داده بودند. او نادید آن بیخندگی که ناخودآگاه در ذهنش نقش بسته بود. مناسب این چهره تازه نیست. مالایی فقط یک بار

تغییر چهره جرد را دیده بود که در مقابل حالت صورت کنونی او اصلاً خطرناک به نظر نمی‌رسید. او ندید، شاید هم دقت نکرد.

او دیرتر از من متوجه تغییر حالت جرد شد.

قبل از اینکه ملائی انگشتان دست مرا وادار به لمس جرد کند، دست او بالا رفت و ضربه محکمی به یک طرف صورت من زد. ضربه به حلدی محکم بود که قبل از اینکه سرم محکم به زمین سنگی برخورد کند، پاهایم از روی زمین کنده شدند. صدای بلند را که با ضربه خفیفی نقش بر زمین شد، شنیدم ولی زمین خوردن خود را احساس نکردم. چشم‌هایم در کاسه سرم چرخیدند و صدای زنگی در گوش‌هایم پیچید. با سر گیجه‌ای که داشت بیهوشم می‌کرد، مبارزه کردم.

نال‌کنان به ملائی گفتم: «احمق، بی‌شعور، من که بهت گفتم این کارو نکنی!»

جرد اینجاست، اون زنده است، جرد اینجاست.

او همچنان حرف‌های نامفهومی می‌زد. کلمات مانند شعری شورانگیز و شاعرانه بر لبانش جاری می‌شدند.

سعی کردم چشم‌هایم را متمرکز کنم. ولی نور آن سقف عجیب چشم‌هایم را کور کرده بود. صورتم را پشت به نور شدید کردم و بغض تلخ خود را فرو خوردم؛ بغضی که آن سیلی که مانند خنجر دزدناک به یک طرف صورتم نواخته شد برآیم به از مغان آورده بود.

درد این ضربه ناگهانی را به سختی تحمل کردم. چگونه می‌خواستم در مقابل جملات حساب شده و شدید بعدی تاب بیاورم؟

حرکت پایی را در کنار صورت خود احساس کردم؛ چشم‌هایم بی‌اختیار حرکت کردند تا خطر را دریایی کنم. بموجب را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. او دستش را کمی به طرف من دراز کرد، ولی تردید کرد و نگاهش را به سمت مقابل دوخت. ناله دیگری را فرو خوردم، سرم را کمی بلند کردم تا بینم نگاه او به کجا خیره شده است.

جرد داشت به سمت ما می‌آمد، چهره‌اش درست شبیه آدم‌های وحشی بود که در بیابان دیده بودم. فقط با این تفاوت که در حین خشم زیاد، زیبا بود. قلبم به هم فشرده شد و به دنبال آن ضربان نامنظمی در قفسه سینه خود احساس کردم. دلم می‌خواست ب

صدای بلند به خود بخندم. در شرایطی که او قصد جان مرا کرده بود، چه اهمیتی داشت که زیبا باشد و من عاشقانه دوستش داشته باشم؟

به حالت چشم‌هایم که از آنها خون می‌چکید، خیره شدم و سعی کردم امیدوار شوم خشم بر مصنحت‌اندیشی او فایز آمده و مرا به هلاکت برساند. ولی آرزوی مرگ به باد رفت.

جب و جرد لحظه‌ای طولانی به یکدیگر خیره شدند. آرواره‌های جرد چند بار به هم فشرده شد. ولی چهره جرد کاملاً آرام بود. رو در روی خاموش آنها هنگامی که جرد ناگهان با عصبانیت نفس خود را بیرون داد و یک قدم به عقب برداشت، پایان گرفت.

جب دستم را گرفت و با دست دیگرش کمک کرد تا بلند شوم، سرم به شدت گیج می‌رفت و درد گرفته بود. حالت تهوع داشتم. اگر معده‌ام از چند روز پیش خالی نبود، بدون شک استفراغ می‌کردم. انگار پاهایم روی زمین نبودند. تلو تلو می‌خوردم. جب مرا ثابت نگه داشت و آرنج را گرفت تا بتوانم صاف بایستم.

جرد با قیافه درهم، درحالی که دندان‌هایش از شدت خشم کاملاً نمایان بودند شاهد این صحنه بود. ملائی مثل یک احمق به تمام معنی تلاش می‌کرد دوباره خود را به او برساند. ولی من شوک دیدار او را پشت سر گذاشته بودم و ظاهراً میزان حماقتم کمتر از او بود. او نمی‌توانست بار دیگر عنان اختیار مرا در دست گیرد. او را پشت میله‌های محکمی در ذهن خود حبس کردم.

فقط آرام بگیر. نمی‌تونی ببینی چقدر از من بیزاره؟ هرچی تو بگی اوضاع رو از

اینکه هست، خراب‌تر می‌کنه. مارو مرده حساب کن.

او با صدای کوتاهی زیر لب گفت. ولی جرد زنده‌اس، اون اینجاست.

سکوتی که در غار حکم فرما بود، از هم پاشید و صدای زمزمه‌هایی هم‌زمان و از هرسو در فضای اطراف پیچید. نگار موضوع تازه‌ای در بین بود و من از آن بی‌خبر بودم. نمی‌توانستم مفهوم این همه‌نمۀ نجاگونه را درک کنم.

نگاهی به جمعیتی که همه بزرگسال بودند و فرد جوان‌تر و کوچک‌تری در میانشان نبود، انداختم. با ندیدن او قلبم فشرده شد. ملائی به شدت دست و پا می‌زد پیرسد. با خشونت او را ساکت کردم. در اینجا هیچ چیز جز خشم و تفر در چهره‌های این بیگانه‌ها

موج نمی‌زد، در صورت جرد که فقط بیزاری بود و بس، تا اینکه مرد دیگری از میان جمعیتی که صدای همه‌شان فضای غار را پر کرده بود، بیرون آمد. او لاغر و بلند بود. به حدی لاغر که استخوان‌هایش بیرون‌زده بودند. موهای سرش تمیز و به رنگ قهوه‌ای روشن یا به عبارتی بلوند تیره بود. اعضای چهره‌اش نیز مانند رنگ موی ملایمش ظریف بودند. خشمی در صورتش مشاهده نمی‌شد. به همین دلیل نظرم به او جلب شد.

دیگران راه را برای این مرد که ظاهراً انسان بی تکلف و متواضعی به نظر می‌رسید، باز کردند. ظاهراً او در میان آنها شأن و مقامی داشت. فقط جرد سر جای خود ایستاده، به من خیره شده بود و اهمیتی به او نداد. مرد بلندقد بدون توجه به سندی که جرد مانند توده‌ای از سنگ در مقابل راه عبورش ایجاد کرده بود، رد شد و در همین حال با لحنی شاد و سر حال که با چنین فضایی تناقض داشت، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. من اینجام. چی کیرمون اومده؟»

عمه مگی که فاش تا ارنج آن مرد می‌رسید در کنار او ظاهر شد و در پاسخ گفت: «جب اینو تو بیابون پیدا کرده، اون قبلاً ملانی بود. برادر زاده ما.» آنکه چشم‌غره‌ای به جب رفت: «ظاهر اراهی رو که اون بهش نشون داده، دنبال کرده.»

مرد بلند و استخوانی با کنجکاوای مرا برانداز می‌کرد. «هوم - هوم.» نگاهش عجیب بود. کویی از آنچه رویه‌روی خود می‌دید خوشش آمده بود. نمی‌توانستم سردرپیورم. نگاهم را با آکراه از او برگرفتم و متوجه زن جوانی که در کنار او ایستاده و دست خود را به بازویش گرفته بود، شدم. موهای براق و خوش‌رنگ او نظرم را جلب کرده بود.

ملانی فریاد برآورد. *شارون!*

دختر عمه ملانی این شناسایی را از نگاهم تشخیص داد و صورتش سخت شد.

با خشونت ملانی را در پشت ذهن خود مخفی کرده *هیس!*

مرد بلندقد سرش را تکان داد و با دیگر گفت: «هوم، هوم.» او دستش را به سمت صورتش آورد. ظاهراً هنگامی که صورت خود را پس کشیدم و از ترس به جب پناه بردم، تعجب کرد.

او برای دلگرمی من لبخندی بر لب آورد و گفت: «من قصد ندارم به تو صدمه‌ای بزنم.»

او بار دیگر دست خود را به سمت صورتش آورد. من هم مثل دفعه قبل خود را به طرف جب عقب کشیدم، ولی جب بازوی خود را منقبض کرد و مرا به سمت جلو هل داد. مرد بلندقد استخوان فکم را در زیر گوشه نمس کرد. انگشت‌هایش مهربان‌تر از حد انتظارم بود. صورتش را چرخاند. احساس کردم انگشتش خطی را که پشت گردنم بود، دنبال کرد. متوجه شده مشغول معاینه خراشی است که پس از عمل پیوند روح در پشت گردنم به جای مانده بود.

از گوشه چشمم جرد را نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که این عمل مرد بلندقد او را به شدت ناراحت کرده بود و فکر می‌کنم دلیل این آشفتگی را می‌دانستم. احتمالاً نفرت شدیدی نسبت به این خط نازک صورتی‌رنگ روی پوست گردنم احساس می‌کرد. جرد اخم کرده بود. تعجب کردم زیرا عصبانیت تا حدی از چهره‌اش رخت بر بسته بود. لبروهایش را درهم کشیده بود و به نظر می‌رسید سردرگم و پریشان است. شاید هم گیج شده بود.

مرد بلندقد دست‌هایش را پایین آورد و یک قدم از من فاصله گرفت. لب‌هایش به هم فشرده شده بودند و چشم‌هایش برق می‌زدند.

«به اندازه کافی سالم به نظر می‌رسه. البته با در نظر نگرفتن خستگی زیاد، کم‌آبی و سوء تغذیه فعلی اش. فکر می‌کنم اون قدر آب به خوردش دادی که کم‌آبی بدنش مانع کارمون نشه. خیلی خوب، پس.» او ناخودآگاه حرکت عجیبی به دست‌های خود داد، گویی مشغول شستن آنها بود: «بهتره شروع کنیم.»

حرف‌ها و معاینه مختصری که از من به عمل آورد باعث شد متوجه شوم این مرد به ظاهر مهربان و خوش رفتار که قول داده بود آزاری به من نرساند، پزشک است.

عمو جب آه عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست.

دگر دست خود را به سمت من دراز کرد و از من درخواست کرد دست خود را در دستش بگذارم. دست‌هایم را پشت مشت کردم. او بار دیگر با دقت مرا برانداز کرد تا میزان ترس را از نگاهم بخواند. گوشه‌های لبش کمی آویزین شدند. ولی اخم نکرده بود. لوبه فکر فرو رفته بود چگونه شروع کند.

«کایلی، ایان؟» او گردن خود را دراز کرد تا دو نفری که صدایشان کرده بود، ببیند. با دیدن دو برادر قوی هیکل و مومشکی که قدم جلو گذاشتند، زانوهایم به لرزه درآمدند. دکتر که در مقابل کایلی چندان بلندقد به نظر نمی رسید، شروع به حرف زدن کرد: «فکر کنم به کمک نیاز دارم. شاید آگه شما دو تا اونو نگاه دارین...»
«نه.»

همه برگشتند تا ببینند این مخالفت آشکار از جانب چه کسی است. نیازی نبود من هم نگاه کنم. زیرا صاحب صدا را می شناختم. با این حال به او نگاه کردم.

ابروهای جرد به شدت درهم گره خورده بودند. دهانش درهم پیچیده و شکل عجیبی به خود گرفته بود. چندین احساس متفاوت بر روی صورتش نقش بسته بود. به طوری که تشخیص تک تک آنها دشوار به نظر می رسید. خشم، اعتراض، نافرمانی، سردرگمی، نفرت، ترس... رنج.

دکتر چشم هایش را باز و بسته کرد. چهره اش از شدت تعجب تقریباً بی حرکت مانده بود. «جرد، مشکلی پیش اومده؟»
«بله.»

همه منتظر بودند. جب که در کنار من ایستاده بود، گوشه های لب هایش را پایین انداخته بود، گویی می خواست از خندیدن دوری کند.
دکتر پرسید: «و این مشکل چیه؟»

جرد با غیض و از میان دندان های کلید شده اش پاسخ داد: «دکتر بهتون می گم مشکل چیه. پس فرق این کاری که شما می خواهید بکنید با اینکه جب به گلوله توی سر اون خانی می کرد، چیه؟»

بر خود لرزیدم. جب به آرامی بازویم را نوازش کرد.
دکتر بار دیگر چشم هایش را باز و بسته کرد و فقط تنها چیزی که گفت این بود: «خوب.»

جرد خود به سؤالی که پرسیده بود پاسخ داد: «فرقش اینه که آگه جب اونو می کشت، حداقل اون راحت و بی دغدغه می مرد.»

«جرد، صدای دکتر آرام و تسکین دهنده بود. درست همان نحی که هنگام حرف زدن با من به کار می برد.» ما هر دفعه خیلی چیزها دستگیرمون می شد. شاید حالا وقتش باشه...»
جرد از شدت خشم غریب: «ها! دکتر من که چندان پیشرفتی نمی بینم.» ملانی با بی حالی و در حال ضعف اندیشید. جرد از ما حمایت می کنه.

تمرکز روی کلمات و به کارگیری صحیح آنها برایم دشوار بود. از ما نه، فقط از جسم تو.

به اندازه کافی نزدیک... صدایش گویی از فاصله دوری به گوشم می رسید. از جایی بیرون از کله درب و دماغونم.

شارون قدمی به جلو برداشت و تقریباً جلوی دکتر ایستاد. شکل ایستادش به طرز عجیبی حمایت گونه بود.

او با عصیانیت و به شکل ناخوشایندی گفت: «احلاً نمی شه چنین فرصتی رو از دست داد. جرد، ما همه متوجه هستیم که برای تو سخنه. ولی در نهایت این تو نیستی که باید تصمیم بگیری. ما باید ببینیم چه چیزی برای اکثریت فایده داره.»

جرد به او چشم غره ای رفت و برخاش کنان گفت: «نه.»

مطمئناً او این کلمه را زیر لب نگفت. با این حال به سختی صدایش را شنیدم. در واقع ناگهان همه صداها قطع شد. لب های شارون تکان می خوردند. انگشتش بی رحمانه و تهدیدکنان به سمت جرد نشانه رفته بود ولی مکالمه آن دو را مانند زمزمه خفیفی می شنیدم. هیچ کدام از جای خود تکان نخوردند. ولی احساس می کردم از من دور و دورتر می شوند.

دو برادر مومشکی را دیدم که با چهره های خشمگین به سمت جرد رفتند. احساس کردم دسته تلاش می کند بند شود و اعتراض مرا نشان دهد. ولی فقط با سستی و بی حالی تکان مختصری به خود داد. صورت جرد هنگام حرف زدن کاملاً سرخ و رگ های گردنش کشیده و متورم شده بودند. گویی در حال فریاد کشیدن بود. ولی من هیچ چیز نمی شنیدم. جب بازوی مرا رها کرد. لونه خاکستری رنگ تفنگش در کنارم تکان خورد. با اینکه اسلحه به سمت من نشانه نرفته بود، بی اختیار خود را عقب کشیدم. این عمل تعادل مرا برهم زد و احساس کردم کف اتاق به آهستگی به سمت بالا حرکت کرد.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. در این حال آهی کشیدم: «جیمی، صدی خشن و گرفته‌جب که به نظر می‌رسید در فاصله دوری از من ایستاده جواب داد: «بیچه حالش خوبه. جرد اونو با خودش آورده اینجا.»

به چهره نازاحت و زجر کشیده جرد که به سرعت در غبار تاریکی که روی چشم‌هایم را می‌پوشاند نگاه کردم.

زیر لب گفتم: «متشکرم.»

و آنگاه در تاریکی مطلق فرو رفتم.

فصل ۱۵

مراقبت

وقتی به هوش آمدم، تری از گیجی در وجودم نبود. دقیقاً می‌دانستم کجا هستم. صحبت‌ها را که و بیش به خاطر می‌آوردم. چشم‌هایم را همچنان بسته نگه داشته و به آرامی نفس می‌کشیدم. با توجه به این واقعیت که باز دیگر به هوش آمده‌ام، سعی کردم شرایط دقیق خود را بررسی کنم.

گرسنه بودم. معده‌ام به هم پیچیده بود و صداهاى خشمگینی می‌داد. شک داشتم که این صداها مرا نودهند... مطمئن بودم معده‌ام در خواب نیز قاروقورهای شکوه‌آمیز خود را راه انداخته بود.

سرم به شدت درد می‌کرد. غیرممکن بود بتوانم تشخیص دهم چقدر از این درد مربوط به خستگی زیاد بود و چقدر از ضربه‌هایی که دریافت کرده بودم.

روی سطح سختی دراز کشیده بودم. سطحی باصاف و چاله چوله‌دار که به شکل غریبی خمیده به نظر می‌رسید. انگار در کاسه‌ای عمقی خوابیده بودم. اصلاً جای راحتی نبود. استخوان‌های باسن و پشت شانیه‌هایم از خوابیدن در این وضعیت تیر می‌کشیدند و گزگز می‌کردند. احتمالاً همین درد باعث شده بود بیدار شوم. احساس می‌کردم خستگی‌ام در نرفته بود.

بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم، می‌توانستم بگویم که همه‌جا تاریک بود، نه تاریکی مطلق. ولی خیلی تاریک.

هوا حتی از قبل هم بیشتر بوی نا می‌داد. رطوبت و پوسیدگی همراه بوی تند و تیز نوعی گزاسیدی که انگار به ته گنوبم چسبیده بود. هوا خنک‌تر از بیان بود. ولی

رطوبت بیش از حد، بسیار آزاردهنده بود. باز دیگر عرق کرده بودم. آبی که جب به من داده بود راه خروج خود را از منافذ پوستم پیدا کرده بود.

می توانستم انعکاس صدای نفس هایم را از فاصله کمی از خود بشنوم. شاید به این علت بود که فقط یک دیوار در نزدیکی من قرار داشت. ولی حدس زدم در فضای بسیار تنگ و کوچکی زندانی ام. به دقت گوش فرا دادم. به نظر می رسید انعکاس صدای نفس هایم از طرف دیگر هم به گوش می رسید.

فهمیدم احتمالاً باید در همان غاری که جب مرا به آن آورده بود، باشم و تا اندازه ای مطمئن شدم با باز کردن چشم هایم شاهد چه صحنه ای خواهم بود. بدون شک در یکی از سوراخ های کوچک تحت سنگی به رنگ قهوه ای مایل به ارغوانی و پر از حفره های مانند پنیر، زندانی بودم.

سکوت مطلق بر فضای غار سایه افکنده بود. فقط صداهایی از بدنم به گوش می رسید. در حالی که می ترسیدم چشم هایم را باز کنم، به گوش هایم متوسل شدم و با تمام وجود سعی کردم در دل این سکوت چیزی بشنوم. هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

امکان نداشت آنها مرا بدون یک نگهبان رها کنند، نه؟ عمو جب با آن تفنگ همیشه حاضرش یا کسی که کمتر دلسوز باشد. رها کردن من، تک و تنها... چنین چیزی با بی رحمی و خشونت آنها و نفرت ذاتی شان اصلاً جور در نمی آمد. مگر اینکه...

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، ولی وحشت راه گلویم را بسته بود. آنها مرا تنها رها نمی کردند. نه، مگر اینکه فکر کرده باشند من مرده ام و یا به زودی خواهم مرد. یا مگر اینکه در این غارهای تو در تو سوراخ هایی وجود داشت که هیچ کس تا به حال از آنها زنده بیرون نیامده بود.

تصاویری که از دور و برم تجسم کرده بودم، با گیجی در ذهنم تغییر شکل دادند. خود را در قعر یک حفره عمیق یا محصور شده در قبری تنگ و تاریک یافتیم. نفس هایم تندتر شدند. بوی ماندگی در هوای خفه باعث شد احساس کنم اکسیژن هوا کمتر و کمتر می شود. ریه هایم را پر از هوا کردم تا بتوانم فریاد بلندی سر دهم. دندان هایم را محکم به هم فشردم تا جلوی فریاد خود را بگیرم.

چیزی روی زمین در کنار سرم به صدایی مشخص و کاملاً نزدیک، ساییده شد. جعب کشیده. صدای جیغ فضای کوچکی را که در آن زندانی بودم پر کرد. چشم هایم بی اختیار باز شدند. به سرعت خود را از آن صدای موم دور کردم و به دیوار سنگی که پر از لوله های تیز و گوشه دار بود، پناه بردم. سرم محکم به سقف کوتاهی که آن را نمی دیدم، خورد و به شدت درد گرفت. دست هایم بی اختیار به سمت بالا حرکت کردند تا از برخورد صورتم با سقف سنگی جلوگیری کنند.

نور خفیفی، خروجی کاملاً دایره شکل حفره کوچکی را که در آن به هم پیچیده و حلقه شده بودم، روشن کرد. نور کم سویی صورت جرد را که کنار روزنه خم شده بود و دستش را به سمت من دراز کرده بود، نمایان ساخت. لب هایش از شدت عصبانیت محکم به هم فشرده شده بودند. رگی روی پیشانی اش برجسته شده بود و مثل نبض تندی می زد. احتمالاً از مشاهده عکس العمل من خیلی عصبانی شده بود.

پس از چند لحظه قیام آرام گرفت و نفس هایم یکساخت شدند. او کمترین حرکتی نکرد. فقط چشمکین و برآشفته به من زل زده بود. با مشاهده او به خاطر آوردم چقدر همیشه آرام بود... هر وقت می خواست، می توانست مثل یک شیخ بی سر و صدا و ساکت باشد. تعجبی نداشت در تمام مدتی که بیرون سلول من نگهبانی می داده، کوچک ترین صدایی از او نشنیدم.

ولی من صدایی شنیده بودم. با یادآوری آن، جرد دست خود را نزدیک تر آورد و آن صدای آزاردهنده تکرار شد. به پایین یابم نگاه کردم. یک ورقه پلاستیکی شکسته که به عنوان سینی از آن استفاده شده بود و روی آن...

ناگهان به سمت بطری آب هجوم بردم. به سختی متوجه شدم هنگامی که لرزان لرزان بطری را به لب هایم فشار می دادم، دهان جرد از شدت انزجار کج شده بود. مطمئناً بعداً از به باد آوردن نفرت و آزرده خاطر می شدم، ولی در حال حاضر فقط نوشیدن آب برایم مهم بود و پس از خود پرسیدم آیا هرگز قادر بودم در زندگی وجود آب و مایعات را ندیده بگیرم. از آنجایی که گمان نمی رفت زندگی ام در چنین جایی دوام چندانی داشته باشد، سون بی موردی به نظر می رسید.

جرد ندانید شده بود، او به مدخل گرد و دایره شکل بازگشته بود. فقط می توانستم

قسمتی از آستین پیراهنش را ببینم و بس. نور خفیفی از جایی در کنار او می‌تابید. نوری مصنوعی و تقریباً آبی رنگ.

تقریباً نیمی از بطری آب را قلب‌قلب قورت داده بودم که بوی تازه‌ای توجه‌ام را جلب کرد. انگار آب تنها یسکشی نبود. باز دیگر نگاهی به سینی انداختم.

غذا... آنها به من غذا هم داده بودند؟

قبل از هر چیز بوی نان را تشخیص دادم... نالی تیره‌رنگ که به شکل ناموزون و غیرهماهنگی گرد شده بود. ولی یک کاسه محتوی مایعی روغن با بوی تند نیاز هم در سینی بود. از نزدیک نگاه کردم. ته کاسه قلبه‌های تیره‌تری هم دیده می‌شدند. سه برآمدگی لوله‌ای سفید و ریشه‌دار نیز در آن مایع شناور بودند. حدس زدم سبزیجات باشند. ولی تا به حال چنین سبزیجاتی ندیده بودم.

این کشفیات چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. ولی در طول همین زمان کوتاه معده‌ام تقریباً خود را تا نزدیکی دهانم بالا کشیده بود و سعی می‌کرد هر چه زودتر به غذا دسترسی پیدا کند.

اول به نان حمصه‌ور شدم. خیلی سفت و پر از دانه‌های کندم بود که لای دندان‌هایم گیر می‌کرد. سطح آن کاملاً زیر بود ولی طعمش مطبوع و خوشمزه بود. تا به حال چیزی تا این حد به نظرم خوشمزه و لذت‌بخش نبوده بود. حتی بیسکویت‌های له شده‌ای که در کلبه وسط بیابان پیدا کرده بودم. آرواره‌هایم با سرعت زیادی کار می‌کردند. با این حال بیشتر نان‌های سفت را نیمه‌جوییده فرو دادم. صدای غل‌غل معده‌ام را پس از فرو دادن هر لقمه می‌شنیدم. برخلاف انتظارم معده‌ام که ساعت‌ها خالی مانده بود، عکس‌العمل خوبی نسبت به غذا نشان نمی‌داد. بدون اعتنا به درد معده‌ام به سراغ کاسه سوپ رفتم. مایه رقیق راحت‌تر پایین می‌رفت. صرف‌نظر از پیازی که بوی آن را تشخیص داده بودم، مزه چندان بدی نداشت. تکه‌های سبزرنگ شناور در سوپ، نرم و آبدار بودند. محتویات سوپ را مستقیماً از کاسه سر کشیدم و افسوس خوردم که چرا کاسه گودتر نبود. کاسه را برگردانده و ضربه‌ای به ته آن زدم تا مطمئن شوم حتی یک قطره سوپ در آن باقی نمانده است.

سبزیجات سفیدرنگ زیر دندانم قریح‌و قریح می‌کردند و مزه‌ی چوب می‌دادند. احتمالاً ریشه گیاهی بودند. آنها به خوشمزگی نان‌ها نبودند. ولی حداقل خوشحال بودم

که کمی شکمم را پر کردند. سیر نشده بودم و احتمالاً اگر فکر می‌کردم سینی غذا هم قابل جویدن است، به سراغ آن هم می‌رفتم.

تا وقتی غذایم تمام نشده بود به این فکر نیفتادم که آنها نباید به من غذا می‌دادند مگر اینکه جرد در رودررویی با دکر بازنده شده باشد. با این وضعیت پس چرا باید او نگاهیان من باشد؟

وقتی سینی خالی شد آن را به سمت عقب هل دادم و از صدای آن چندشم شد. به دیوار پشتی سون منحنی شکل خود تکیه داده بودم که جرد برای بردن سینی آمد. این بار نگاهم نکرد.

هنگامی که داشت از نظرم ناپدید می‌شد، زیر لب گفتم: «مشکرم» او چیزی نگفت؛ حالت چهره‌اش نیز تغییری نکرد. حتی این بار گوشه آستینش هم پیدا نبود، ولی مطمئن بودم نجاست.

مالانی که ناباورانه در افکار خود غوطه‌ور شده بود، زمزمه کرد، باورم نمی‌نسه که اون به من آسیبی برسونه. او همچنان بهت زده بود. من از اوّل هم دچار بهت و شگفتی نشدم. البته به این علت که جرد سبلی محکمی به من زده بود.

به او جواب دادم. معلومه تو کجایی؟ این رسمشه که منو تو چنین هجلی بندازی و اون وقت به حال خودم رهام کنی؟

او نحن تیخ و طعنه‌آمیز مرا نادیده گرفت. اصلاً باور نمی‌کردم اون بتونه چنین کاری رو با من بکنه. من که فکر نمی‌کنم قادر باشم اونو بزیم.

مطمئن باش که می‌تونی. اگه اون با نگاهی خشم‌آلود به سراغت می‌اومد، تو هم با اون همون کارو می‌کردی تو ذاتاً خشن هستی. نقشه‌های خیالی او را در رابطه با خفه‌کردن جستجوگر به یاد آوردم. با اینکه می‌دانستم چند روزی بیشتر از آن نگذشته، منطقی‌تر به نظر می‌رسید. فرو رفتن در چنین باتلاقی رنج‌آور و خطرناکی که من در حال غرق شدن در آن بودم. به زمان بیشتری نیاز داشت.

مالانی سعی کرد بی‌غرض با موضوع برخورد کند. من این طوری فکر نمی‌کنم. جرد نه... و جیمی امکان نداره من بتونم به اون صدمه‌ای بزیم حتی اگه او...

او که حتی از چنین فکری بیزار بود، کم‌کم ساکت شد.

حق با ملایمی بود، حتی اگر آن بچه تغییر شخصیت داده و تبدیل به تسان دیگری شده بود، نه من و نه ملائی هرگز قادر بودیم دست روی او بند کنیم.

جیمی فرق می‌کند، تو برای او... مثل به مادری، مادرها در اینجا در این سیارد بیش از حد احساساتی هستند، مادر بودن همیشه با احساسات زیاد همراهه... حتی برای شما، روحها، جوابش را ندادم.

فکر می‌کنی حالا چی می‌شه؟

به او یادآوری کردم، تو با دنیای آدمها آشناتری، احتمالاً غذا دادن اونها به من چندان پیامدهای خوبی به دنبال نداره، من فقط عقلم به یک چیز قد می‌ده، اونها قصد دارن منو قوی و سرپا نگه دارن.

چند ویژگی خاص که از خشونت‌ها و وحشی‌گری انسان‌ها در طول تاریخ به یاد داشتم با داستان‌هایی که بکی دو روز پیش در روزنامه‌های قدیمی خواننده بودیم، در ذهنم ادغام شد... ایش... انتخاب بادی به شمار می‌آمد، ملائی در گذشته در یک حادثه الحاقیه تمام اثر انگشت‌های دست راست خود را از دست داده بود، او ماهی‌تابی را که نمی‌دانست داغ نموده، در دست خود گرفته بود، باند آمد در دنی ناگهانی چکونه او را دچار شوک کرد، دردی غیرمنتظره و سخت و طاقت‌فرسا.

تازه این فقط یک اتفاق بود، و در زمان کوتاهی با استفاده از یخ، دارو و ممد بهبود یافت و هیچ‌کس هم از فصد آن سوختگی را ایجاد نکرده بود.

تا به حال در سیزدهای که حتی قبل از آمان روح‌ها چنین اعمال بی‌رحمانه‌ای در آن صورت گیرد، زندگی نکرده بوده، اینجا حقیقتاً بدترین و در عین حال بیست‌ترین سیزده به حساب می‌آید، زیباترین و لطیف‌ترین احساسات... بدخواهانه‌ترین خوسه‌ها و تمایلات و تیردترین اعمال، شاید باید هم این‌طور باشد، شاید بدون ریشی‌ها، زبیدی‌ها و خوبی‌ها درک نمی‌شوند، ای روح‌ها از این قانون جدا هستید؟ آیا می‌توانند بدون تجربه تاریکی‌های این دنیا، به نور و روشنی دست یابند؟

ملائی رشته افکارم را پاره کرد، وقتی اون به تو... سلیلی زد، به چیزی حس کردم کلمات به کندی و تک‌تک ادا می‌شدند، گویی من داشت به تپ فکر کند.

من هم به چیزی حس کردم، عجیب بود، بعد از این همه مدت که با ملائی سر کرده بودم ضعه‌زدن هنوز برایم عادی به نظر می‌رسید، واقعاً دست محکمی داره، نه؟ منظورم این نبود، می‌خوام بگم... او برای چند لحظه نسبتاً طولانی تردید کرد، آنگاه بقیه کلمات به سرعت در فکرش نقش بستند، فکر می‌کردم همه‌اش تقصیر خودم بود... احساسی که نسبت به او داشتیم، فکر می‌کردم... تحت کنترل اون احساسم.

فکری که در پس صحبت‌هایش بود، واضح‌تر از کلماتی که به کار می‌برد، در ذهنم نقش بست.

تو فکر می‌کردی که تونستی منو بکنی اینجا چون خیلی دلت می‌خواست این کارو بکنی، فکر می‌کردی به جای اینکه من تورو کنترل کنم، این تو بودی که عنان منو در دست گرفته بودی، سعی کردم دلخور و عصبانی نشم، فکر می‌کردی داری منو فریب می‌دی.

آره، غمی در صدایش موج می‌زد، نه به خاطر اینکه باعث ناراحتی من شده بود، بلکه به این علت که دیش نمی‌خواست اشتباه کرده باشد ولی... منتظر ماندم.

کلمات بار دیگر شتاب‌زده بر زبانش جاری شدند، جدا از من تو خودت هم اونو دوست داری احساساتی که با مال من فرق داره، جور دیکه‌ای، من تا وقتی که اون روبه‌روی هر دو منون ظاهر شد و تو برای اولین بار اونو دیدی، متوجه این واقعیت نشده بودم، این اتفاق چطوری رخ داد؟ چطوری یک کرم همت هست ساتی، تری عاشق یک انسان می‌شه؟

کرم؟

معذرت می‌خوام، به نظر من از اون کرم‌هایی که... چند تا با دارن، راستشو بخوای، نه، اونها بیشتر شبیه آنتن یا به جور شاخک هستن و وقتی هم این شاخک‌ها باز می‌شن، من کمی بلندتر از هفت هست ساتی متر خواهیم شد، منظور من اینه که اون از گونه شماها نیست.

به او گفت: «جسم من انسان به حساب می‌آد و وقتی درون آن جا گرفته‌ام، من هم یک آدم هستم، و اون جویری که تو جر درو در خاطرات و زویاهات می‌بینی...»

خوب، همنس تقصیر خودته.»

او لحظه‌ای به حرف‌های من فکر کرد. ولی چندان خوشش نیامد.

پس آگه تو به تاکسن رفته بودی و وارد یک جسم تازه می‌شدی. الآن دیگه اونو دوست نداشتی؟

من واقعاً، واقعاً امیدوارم که همین‌طور باشه.

هیچ‌یک از ما از پاسخ من خوشحال نشدیم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. ملال می‌موضوع را عوض کرد.

اصلاً خوبه که جیمی سهی و سالمه. می‌دونستم جرد مواظبش خواهد بود. آگه مجبور شدم ترکش کنم. کسی بهتر از جرد نمی‌تونست ارزش مراقبت کنه... ای کاش می‌تونستم اونو ببینم.

من چنین درخواستی نخواهم کرد! از تصور واکنشی که در ازای این درخواست به من نشان داده می‌شد، بر خود لوزیدم.

در همین لحظه احساس کردم خودم هم در حسرت دیدن صورت پسرک می‌سوزم. می‌خواستم مطمئن شوم که او اینجاست. کاملاً سالم است. آنها به او غذا می‌دهند و همان‌گونه که ملالی هرگز نخواهد توانست مانند گذشته از او مراقبت به عمل آورد. مواظبش هستند. همان‌طوری که من... که هرگز مادر نبوده‌ام... می‌خواستم از او مراقبت کنم. آیا او کسی را داشت که شب‌ها برایش آواز بخواند و قصه بگوید؟ یا این جرد ناآشنا و غصبانی به چنین نکات ظریفی فکر می‌کرد؟ آیا او کسی را داشت که هر وقت می‌ترسید به آغوشش پناه ببرد؟

ملالی پرسید: «فکر می‌کنی اونها بهش بگن که من اینجام؟»

من هم پرسیدم: «گفتن این موضوع به اون کمک می‌کنه یا آزارش می‌ده؟»

فکرش زمرمه‌ای بیش نبود. نمی‌دونم... ای کاش می‌تونستم به اون بگم که من سرقولم ایستادم.

مات و مبهوت سرم را تکان دادم. واقعاً هم که این کارو کردی درست مثل همیشه.

هیچ‌کس نمی‌تونه بگه که تو برگشتی.

منتشکرم. صدایش ضعیف و کم‌رنگ شد. نمی‌تونستم بگویم از حرف‌هایی که به او زدم تشکر می‌کرد، یا منظورش تصویر بزرگ‌تر و پررنگ‌تری بود که او را به اینجا

کشیده بود. حالا که کمابیش نیمه‌سیر شده بودم. دردهای دیگری که احساس می‌کردم، آنقدر شدید نبودند که مانع خوابیدنم شوند. می‌ترسیدم تکان بخورم، سر و صدا ایجاد شود. ولی بدنم که تقریباً مچاله شده بود. نیاز به کمی حرکت داشت. به آرامی دست و پایم را دراز کردم. در نتیجه پاهایم کمی از وزودی دایره شکل حفره بیرون زد. نگران بودم مبادا جرد متوجه شود و تصور کند قصد فرار دارم. ولی او عکس‌العملی نشان نداد. آن طرف صورت‌م را که درد نمی‌کرد، روی بازویم گذاشتم و سعی کردم اتحنای زمین را که باعث درد و کوفتگی ستون فقراتم شده بود، نادیده بگیرم. چشم‌هایم را بستم. فکر می‌کنم خوابم برد. ولی نه خوابی عمیق. وقتی کاملاً بیدار شدم هنوز صدای پاهایی از فاصله دور به گوش می‌رسید.

این بار بلافاصله چشم‌هایم را باز کردم... هنوز می‌تونستم جرد را - اگر آن بیرون نشسته بود - ببینم. کسی دانت به سمت سلول حفره مانند من می‌آمد. صدای پایایی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به آرامی و در سکوت پاهای خود را که از داخل دایره شکل بیرون زده بود جمع کردم و باز دیگر بدن خود را کنوله کردم و به دیوار پشتی سلولم چسبیدم. خیلی دلم می‌خواست بتوانم بایستم! این کار باعث می‌شد کمتر احساس ضعف و ترس کنم و آمادگی بیشتری در برابر هرچه در پیش بود، پیدا کنم. ولی از ارتفاع سقف حفره که در آن زندانی بودم به حدی کم بود که به سختی می‌تونستم زانو بزنم. در بیرون سلول حرکتی را حس کردم و به دنبال آن قسمتی از پای جرد را هنگامی که به آرامی از جایش بلند شد، دیدم.

مرد گفت: «آه. تو اینجا ای.» صدای بلندش سکوت مرگبار حاکم بر فضای غار را یکباره درهم شکست. از جا پریدم. آن صدا را شناختم. او کایل بود. یکی از دو برادری که در بیابان دیده بودم. تصویر ساطورش در ذهنم مجسم شد. جرد چیزی نگفت.

صدای دیگری به گوشم رسید. صدای منطقی‌تر. احتمالاً ایان برادر کوچک‌تر کایل بود. صدای آن دو خیلی شبیه هم بود... البته در صورتی که کایل دست از فریاد کشیدن برمی‌داشت. خشم همیشه در صدای او موج می‌زد... ایان گفت: «جرد، ما خیال نداریم اجازه بدیم وضع این‌طوری پیش بره.»

کایل پرخاشش کتان ادامه داد: «اما همون یکی رو از دست دادیم... در واقع همه رو از دست دادیم. ولی این دیگه خیلی مسخره‌اس.»

ایان بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت: «تو نمی‌تونی اونو اینجا در حبس نگه داری. اون بالاخره فرار می‌کنه و ماها همه او می‌زیم.»

جرد باز هم جوابی نداد. ولی بلند شد و در جلوی مداخل دیره‌ای سول من ایستاد. با شنیدن سخنان دو برادر ضربان قلبم تندید شد. جرد در این دعوا برنده شده بود. قرار نبود من را شکنجه کنند. در هر حال به این زودی‌ها هم مرا نمی‌کشتمند. جرد سر زانمانی کرده بود.

در شرایط فعلی این کلمه بسیار دلنشین به نظر می‌رسید.

بهت که گفته بودم اون از ما حمایت می‌کنه.

صدای مردانه دیگری که صاحب آن را نمی‌شناختم، گفت: «جرد، اوضاع رو پیچیده‌تر نکن. این کار باید انجام شه.»

این بار کایل بالحنی تهدیدآمیز گفت: «جرد، ما نمی‌خوایم به تو صدمه‌ای بزیم. ماها اینجا همه با هم برادریم. ولی اگه مجبورمون کنی... برو کنار.»

جرد مانند تخته سنگی بی حرکت ایستاده بود.

ضربان قلبم شدیدتر از قبل شده بود. انکار می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون کسب و خارج شود. چنان چکش وار به دنده‌هایم ضربه می‌زد که ریه‌هایم نیز به خوبی از عهده نفس کشیدن بر نمی‌آمدند.

ملاتی نیز از شدت ترس قادر نبود افکار خود را در قالب کلماتی هماهنگ درآورد. آنها قصد داشتند به جرد صدمه بزنند. آن انسان‌های دیوانه و احمق می‌خواستند به یکی از هموعان خود حمله کنند.

ایان گفت: «جرد... خواهش می‌کنم.»

جرد همچنان ساکت ایستاده بود.

صدای پای سنگینی به گوش رسید... یک یورش ناگهانی... و به دنبال آن تسبی سنگین که به یک چیز محکم برخورد کرد. صدای نفس‌های بریده بریده و به دنبال آن صدای بند آمدن نفس کسی.

فریاد برآوردیم: «نه!» و خود را به شدت در سول کشته‌ای شکم می‌چانه کردم.

فصل ۱۶

جابه‌جایی

با اینکه لیه‌های دور دیوار سنگی سلولم ساییده شده بودند. هنگامی که با شتاب از میان آن خریدم تا بیرون بیایم کف دست‌ها و ساق پاهایم خراشیده شدند.

مثل یک جنازه خشک و سنگین شده بودم. به سختی پیچشی به بدنم دادم و بلند شدم. نفسم گرفت و احساس کردم خون ناگهان در معزم از حرکت باز ایستاد.

نگاهم فقط و فقط در جستجوی جرد بود تا بتوانم خود را جلو کسانی که قصد حمله به او را داشتند، بیندازم و سیر بالای او شوم.

آنها همه بر جای خود می‌خکوب شده و به من زل رده بودند. جرد پیشش به دیوار چسبیده بود و مست‌های کره خورده‌اش را پایین بدنش نگه داشته بود. کایل رویه‌روی او بدن خود را جمع کرده شکمش را محکم گرفته بود. ایان و مرد ناشناسی که از تعجب دهان‌هایشان باز مانده بود، در دو طرف کایل ایستاده بودند. از این فرصت استفاده کردم و با دو قدم بلند ولی لرزان خود را در میان جرد و کایل قرار دادم.

ابتدا کایل عکس‌العمل نشان داد. کمتر از نیم متر با او فاصله داشتم. او به شانهم کوبید و مرا به سمت عقب هل داد. قبل از اینکه نقش زمین شوم یک نفر میچ دستم را گرفت و مانع افتادن من شد.

جرد به محض اینکه فهمید چه کرده، میچ دستم را رها کرد. انگار که از پوست دستم اسید بیرون می‌زد.

و غرش کتان به من گفت: «برگرد اون تو.» ضربه‌ای هم به شانهم کوبید البته نه به محکمی ضربه‌ای که کایل تارم کرده بود. ضربه‌ای که تلوتلو خوران من را روانه سوراخ

ورودی سلولم کرد.

سورناخی که در آن راهروی باریک، مانند دایره سیاه‌رنگی به نظر می‌رسید. فضای خارج از سلولم هم شبیه بقیه دالان‌های غار بود، متها کمی درازتر و با ارتفاع بلندتر. لامپ کوچکی که نمی‌دانم از کجا برق می‌گرفت کمی دالان را روشن کرده سایه‌های عجیبی بر روی چهره‌های آن مرده‌ها انداخته، صورت‌هایشان را مانند هیولاهایی عبوس کرده بود.

به جرد پشت کردم، دوباره قدمی به سوی آنها برداشتم و خطاب به کایل گفتم: «شماها که منو می‌خوانین، دست از سر اون بردارین»

سکوت سنگینی بر فضای دالان حکم‌فرما شد.

سراجم ایان که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود، زیر لب گفت: «پست‌فطرت مکار»

جرد از پشت سرم گفت: «گفتم برگرد اون تو»

تا نیمه به عقب برگشتم. نمی‌خواستم کایل از نظرم دور شود. «تو وظیفه ناداری برای حمایت از من خودتو به خطر بندازی»

انخم‌های او در هم رفت و بار دیگر یکی از دست‌هایش را جلو آورد تا مرا به سمت سلولم هل دهد. به سرعت خود را کنار کشیدم.

ایان بازوهایم را چنگ زد و آنها را محکم پستم نگه داشت. بی‌اختیار به تقلا برداشتم. ولی او خیلی قوی بود. نفسم بند آمده بود.

جرد با لحن آمرانه‌ای فریاد کشید: «اونو ولش کن!»

کایل او را گرفت و مانند کشتی‌گیرها چرخشی به بدنش داد و گردش را به سمت جلو فشار داد. مرد دیگر یکی از بازوهای جرد را که در حال تقلا کردن بود، گرفت.

درحالی که تقلا می‌کردم خود را از شر دست‌هایی که مرا در بند گرفته بود، رها کنم. جیغ گوش‌خراشی کشیدم: «به اون صدمه‌ای نزن!»

جرد با آرنج یکی از دست‌هایش که آزاد بود ضربه محکمی به شکم کایل کوبید. به‌طوری که نفس کایل بند آمد و به ناچار او را رها کرد. جرد کمی از آنها فاصله گرفت.

آنگاه مشت محکمی به بینی کایل زد. خون تیره فرم‌زنگی به دیوار و لامپ پاشید.

کایل نعره‌زدن گفت: «این، کارشو بساز». او سرش را پایین آورد و با سرعت و نیروی زیادی به سمت جرد حمله‌ور شد و او را به طرف مرد ناشناس پرت کرد.

من و جرد هم‌زمان فریاد برآوردیم: «ندا!»

ایان بازوهای مرا رها کرد و با هر دو دست گلوله‌ها را فشار داد، به‌طوری که راه تنفسی‌ام را بست. با ناخن‌های کوتاه و بی‌خاصیت به دست‌هایش چنگ می‌زد. ولی او محکم‌تر گلوله را می‌فشرده و پاهایم را روی زمین می‌کشاند.

فشار دست‌هایش خیلی دردناک بود. به خود می‌پیچیدم و سعی می‌کردم خود را رها کنم.

کلیک، کلیک.

قبلاً فقط یک بار بیشتر این صدا را نشنیده بودم. ولی آن را شناختم. بقیه هم همین‌طور. همه سر جای خود خشکشان زد. دست‌های ایان همچنان محکم دور گردنم حلقه باقی مانده بود.

جب با عصبانیت فریاد کشید: «کایل، ایان، براند بس کنین»

هیچ‌کس جز من که هنوز مشغول چنگ زدن به دست‌های ایان بودم و پاهایم در هوا تکان می‌خوردند، کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

جرد ناگهان مثل تیر خود را از زیر بازوهای بی‌حرکت کایل بیرون کشید و به سمت من خیز برداشت. مشتش را دیدم که به طرف صورتم در حرکت بود. چشم‌هایم را بستم.

صدای ضربه محکمی را در چند سانتی‌متری پشت سرم شنیدم. ایان از شدت درد نعره‌ای کشید و من نفس نفس زنان در کنار پاهای او نقش بر زمین شدم. جرد چشم‌غریبی به من رفت. از ایان فاصله گرفت و در کنار جب ایستاد.

جب پرخاش‌کنان گفت: «آقایون، شما اینجا مهمون هستین. بهتره این موضوع‌عرو فراموش نکنین. من به شماها گفته‌ام که سراغ این دختر نیاین. در شرایط فعلی اون هم مهمون منه و خوش‌اندازه هیچ‌یک از مهمون‌هام قصد جان دیگر مهمان‌هارو بکنن»

ایان از بالای سر من شکوه‌کنان گفت: «جب، این دیوانگیه»

کایل که تمام صورتش آغشته به خون شده و مضطرب ترسناکی ایجاد کرده بود پرسید: «برنامه تو چیه؟ چه نقشه‌ای داری؟» توی از درد در صدایش مشاهده نمی‌شد. فقط خشم کنترل‌شده‌ای که در شرف غلبان بود. احساس می‌شد و بس. «ما حق داریم بدوینیم. ماها مجبوریم تصمیم بگیریم که آیا اینجا هنوز امنه یا نقشه که جبهه‌جا بشیم. در نتیجه... تو تا کی قصد داری اینو مثل یک حیوون خونگی اینجا نگه داری؟ وقتی حوصله‌ات از این سرگرمی تازه سر رفت. باهش چه کار می‌کنی؟ همه ما حق داریم جواب این سؤال‌ها رو بدوینیم.»

کلماتی که از دهان کایل خارج شده بود به دنبال گرم گرم نبض در سرم طنین می‌افکند. من را مثل یک حیوان خانگی نگه دارد؟ جب که مرا مهمان خود خوانده بود... آیا این کلمه به معنی زندانی بود؟ آیا امکان داشت دو تاسان وجود داشته باشند که نه خواهان مرگ من باشند و نه اقرار از طریق فشار شکنجه؟ اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد، دست کمی از معجزه ندارد.

جب گفت: «کایل، شماها جوابتون رو نخواهید گرفت. این به من ربطی نداره.» شک داشتیم جب هر جواب دیگری به آنها می‌داد می‌توانست آنها را بیشتر از این گیج کند. هر چهار مرد، کایل، ایان، مردی که او را نمی‌شناختم و حتی جرد، حیرت‌زده به او خیره شده بودند. من که هنوز پایین پای ایان خود را جمع کرده بودم و نفسم در نمی‌آمد، آرزو می‌کردم راهی بود تا بتوانم بدون جلب توجه دیگران به سنول حفره‌مانند خود بازگردم.

کایل عاقبت ناباورانه پرسید: «به تو ربطی نداره؟ پس به کی ربط داره؟ آگه داری فکر می‌کنی برای این کار رأی‌گیری بشه، این کار قبلاً انجام شده. من، ایان و براند سه برگزیده بر حق نتیجه این رأی‌گیری خواهیم بود.»

جب سرش را تکان داد: «قرار نیست رأی‌گیری انجام بشه. اینجا هنوز خونه منه.»

کایل فریاد برآورد: «پس به کی ربط داره؟»

جب نگاه تند خود را به صورت تک‌تک آنها و بالاخره به کایل انداخت: «بسنگی

به تصمیم جرد داره.»

همه، از جمله من نگاه خود را از جب برداشتیم تا به جرد زل بزیم. او که مانند بقیه

مات و مبهوت شده بود. با دهان باز به جب خیره شده و دندان‌هایش با صدایی که به وضوح شنیده می‌شد روی هم ساییده می‌شدند. او با نگاهی خصم‌آلود به من خیره شد.

کایل باز دیگر روی خود را به جب کرد و پرسید: «جرد؟ این حرف خیلی بی‌معنیه!» او که کنترل خود را از دست داده بود، از شدت عصبانیت جوید و جویده حرف می‌زد. «اون که از هر کس دیگه‌ای بیشتر تعصب داره چرا؟ اون چطور می‌تونه در مورد این موجود به تصمیم منطقی بگیره؟»

جرد زیر لب گفت: «جب، من...»

جب پالحن مرله‌ای گفت: «جرد، مسئولیت اون با تو خواهد بود. البته اگه مشکلی مثل الان پیش بیاد، من بهت کمک می‌کنم و در زیر نظر داشتن اون و همه اوضاع و احوال هم روی من حساب کن. زنی وقتی پای تصمیم‌گیری در میون باشه، فقط به تو مربوطه.» او به محض اینکه کایل لب به اعتراض گشود، دستش را بلند کرد: «کایل این جورری به قضیه نگاه کن. اگه کسی جویدی تورو در یک پورش پیدا می‌کرد و به اینجا برمی‌گردوند، راضی می‌شدی من یا دکتر و یا یک رأی‌گیری دسته جمعی تصمیم بگیریم چنین بلایی به سرش بیاریم؟»

کایل که خون لب‌هایش بند آمده بود، درست مانند جرد چشم‌غردای به من رفت و زیر لب گفت: «جویدی مرده.»

«خوب آگه جسم اون اینجا سرگردون بود، هنوز تصمیم‌گیری با تو بود. به نظر تو راه دیگه‌ای هم وجود داشت؟»

«اکثرت...»

جب با خشونت حرف او را قطع کرد: «خونه من، قوانین من، دیگه بحثی هم نداره. رأی‌گیری هم لازم نداریم. دیگه هم نیستم کسی سعی کنه اونو به قتل برسونه. شما سه تا به همه اعلام کنین... از حالا به بعد به این ترتیب عمل می‌شه. طبق قوانین جدیدی که شنیدین.»

ایان زیر لب گفت: «آگه یکی دیگه...»

جب به او توجه نکرد. «احتمالش خیلی ضعیفه، ولی آگه احياناً دوباره چنین اتفاقی

پیش بیاد، هر کس که اون جسم متعلق به اونه، تصمیم می‌گیره... جب با تونۀ تفنگ ضربه‌ای به پهلوی کاپیل زد. آنگاه او راه سمت راهرو پشت سر تکون داد. از اینجا برین، دلم نمی‌خواد بار دیگه شماهارو این دوروبر ببینم. می‌تونین به همه بگین این راهرو ورود ممنوع اعلام شده و هیچ‌کس جز جرد اجازه نداره اینجا باشه. و آگه بفهمه کسی دزدکی این اطراف برسه می‌زنم. جای سؤال و جواب باقی نخواهم گذاشت. متوجه شدین چی گفتم؟ خوب حالا دیگه راه یفتین. او بار دیگه با تونۀ تفنگ ضربه‌ای به پهلوی کاپیل وارد کرد.

در کمال تعجب مشاهده کردم آن سه بلافاصله با کلاه‌های بنیادی عقب‌عقب رفتند و حتی لحظه‌ای درنگ نکردند تا حداقل نکه اخم‌آلودی تاز من یا جرد کنند. عمیقاً میل داشتم باور کنم تفنگی که در دست‌های جب قرار داشت مترسکی بیش نبود.

از نخستین باری که جب را ملاقات کرده، جز رفتار محبت‌میز از او چیزی ندیدم. او یک بار مرا با خشونت لمس نکرده بود. حتی یک بار هم با نگاهی خصومت‌بار مرا نظاره نکرده بود و حالا به نظر می‌رسید او در اینجا یکی از تنها دو نفری بود که میل نداشت آسیبی به من برسد. شاید جرد هم برای زنده ماندن من تلاش کرده بود، ولی کاملاً روشن بود برای اتخاذ چنین تصمیمی سداً دیداً دچار کشمکش درونی بود. احساس می‌کردم هر لحظه امکان داشت نظرش را تغییر دهد. از رفتارش مشخص بود که بخشی از وجودش مایل بود این قضیه هر چه زودتر پایان یابد... مخصوصاً حالا که جب تصمیم‌گیری را بر عهده او گذاشته بود. جرد هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل‌های خود بودم، با نگاه غضبناکی که نفرت از آن می‌بارید، به من نگاه می‌کرد.

از ته دل می‌خواستم باور کنم که جب بوف می‌زند. ولی هنگامی که شاهد دور شدن آن سه مرد در تاریکی دالان بودم مطمئن شدم بلوفی در کار نیست. جب هم برخلاف چهره‌ای که از خود نشان می‌داد، حتماً مانند بقیه آنها بی‌رحم و کینه‌توز بود. اگر او در گذشته از آن اسلحه برای کشتن دیگران و نه تهدید آنها استفاده نکرده بود، امروز هیچ‌کس از او اطاعت نمی‌کرد.

ملاهی زیر لب گفت: «چه دوران سخت و ناامیدکننده‌ای. ما نمی‌تونیم در دنیایی

که شما درست کردین، مهربون و نوع‌دوست باشیم. ماها فراری محسوب می‌شیم. گونه‌ای که در معرض نابودی قرار گرفته. هر انتخابی برای ما در حکم مرگ یا زندگیه... ساکت باش. وقت حرف و حدیث ندارم. باید تمرکز کنم.

جرد روی‌رویی جب ایستاده بود. یکی از دست‌هایش را جلو آورده بود. آنها اکنون که سه مرد در تریکی نابذید شده بودند، راحت‌تر ایستاده بودند. جب که زیر ریش پُرشش مشغول یوزخند زدن بود، گویی از ترس آنها لذت می‌برد. مرد عجیبی بود. جرد گفت: «جب لطفاً این مسئولیت‌رو روی دوش من نذار. کاپیل در این مورد حق دارد. من نمی‌تونم تصمیم صحیح و عاقلانه‌ای بگیرم.»

جب که هنوز یوزخندی بر لب داشت، سرش را پایین انداخت تا مرا نگاه کند: «هیچ‌کس نگفته که تو باید همین الان تصمیم‌گیری. اون قرار نیست جایی برده. او با چشمی که نزدیک من بود - چشمی که جرد نمی‌توانست آن را ببیند - چشمکی به من زد. «نه بعد از این همه دردسری که تحمل کرده تا برسه اینجا. تو حالا حالا وقت داری به این موضوع فکر کنی.»

«فکری نداره. ملاهی مرده. ولی من نمی‌تونم... من نمی‌تونم... جب، من نمی‌تونم...» جرد توانست جمله خود را تمام کند.

بهبش بگو.

آمادگی ندارم همین الان بمیرم.

جب به او گفت: «پس بهبش فکر نکن. شاید بعداً بفهمی باید چه کار کنی. به خودت وقت بده.»

«ما باید تا این چه کار کنیم؟ ما که نمی‌تونیم روز و شب مراقب اون باشیم.» جب سرش را تکون داد. این دقیقاً کاریه که مجبوریم به مدتی انجام بدیم. اوضاع آرام می‌شه. حتی کاپیل هم نمی‌تونه بیشتر از یکی دو هفته به این خشم مرگبار و وحشیانه خودش ادامه بده.

«یکی دو هفته؟ ما که نمی‌تونیم چند هفته این پایین فقط نگاهیاتی بدیم. ما کارهای دیگه‌ای هم داریم...»

جب آهی کشید: «می‌دونم. می‌دونم. بالاخره به راه‌حلی پیدا می‌کنم.»

جرد که یکی از رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده و به شدت می‌زد باز دیگر نگاهی به من انداخت: «تازه این فقط نیمی از مشکله. قراره کجا اینو نگه داریم؟ ما که اینجا سلول انفرادی نداریم.»

جب لبخندی به من زد: «تو که قصد نداری برای ما در دسر ایجاد کنی. نه؟»

بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جرد با نگرانی زیر لب گفت: «جب.»

«اوه، نگران نباش. اول اینکه ما از اون چشم برنخواهیم داشت. دوم اینکه اون امکان نداره بتونه راه خروج از اینجا رو پیدا کنه... اون بدون شک این زیر سر کردن و بدتر از اون گم و گور می‌شه که بعد مارو به شک سوم می‌رسونه. به نظر نمی‌داین قدر احمق باشه.» او رو به من کرد و یکی از ابروهای سفیدرنگ و ضخیمش را بالا برد: «تو که قصد نداری دنبال کابل و بقیه اونها بگردی. نه؟ فکر نمی‌کنم خیلی از تو خوششون بیاد.»

همچنان به او زل زده بودم. نحن خودمائی و صاف و ساده او نکرانم کرده بود.

جرد زیر لب گفت: «ای کاش با اون این طوری حرف نمی‌زدی.» جب یکی از دست‌هایش را روی بازوی جرد گذاشت و به آرامی آن را نوازش کرد: «چه جون، من در دوره آدم‌های با فرهنگ و مؤدب‌تر بزرگ شدم. دست خودم نیست. بیسن تو دیشب اصلاً نخوابیدی. اجازه بده امشب من نگرانی بدم. برو کمی بخواب.»

جرد خواست اعتراض کند، ولی باز دیگر نگاهی به من انداخت و سنگدانی و خشونت بر چهره‌اش نقش بست.

«هر جور تو بخوای جب، و... من مسئولیت اینو قبول نمی‌کنم. گه فکر می‌کنی لازمه. اونو بکش.»

از ترس بر خود لرزیدم.

جرد با مشاهده عکس العمل من انجم کرد، بلافاصله رویش را برگرداند و در همان راهی که بقیه رفته بودند، قدم گذاشت و دور شد. جب با نگاه او را تعقیب کرد. ز فرصت استفاده کردم و به درون سلول خود خزیدم.

شنیدم که جب به آهستگی روی زمین در کنار دهانه سلول نشست. آهی کشید و کششی به عضلات بدن خود داد و پس از چند لحظه به آرامی شروع به سوت زدن کرد.

آهنگ شادی بود.

خود را روی زانوهای خمیده‌ام حلقه کردم و پشت خود را در دورترین فرورفتگی سلول کوچک و تنگ فشار دادم. با وجود گرما و رطوبت، نوازشی در ستون فقرات خود احساس کردم. دست‌هایم نیز بی‌اراده می‌لرزیدند و دندان‌هایم به آرامی به هم می‌خوردند. جب... نمی‌دانم با خود حرف می‌زد یا با من... گفت: «خوب، دیگه وقت دراز کشیدن و خوابیدن فردا روز سختی در پیش داریم.»

رعشه‌ام بعد از مدتی برطرف شد... شاید پس از نیم ساعت. احساس خستگی زیاد و مرگباری کردم. تصمیم گرفتم به نصیحت جب عمل کنم. با اینکه زمین عذاب‌آورتر از قبل به نظر می‌رسید، بلافاصله به خواب رفتم.

بوی غذا بیدارم کرد. این بار وقتی چشم‌هایم را باز کردم احساس بی‌حالی و درماندگی می‌کردم. احساس ترس باعث شده بود دست‌هایم قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم به لرزه بیفتند.

همان سینی با محتویات سابق در کنارم قرار داده شد. می‌توانستم هم نیم‌رخ جب را ببینم، هم صدایش را بشنوم. او جلوی مدخل سلول نشسته بود، نگاهش را به راهرو طولانی و توئیل مانند رویه‌روی خود دوخته و به آرامی سوت می‌زد.

عطش شدیدی داشتم. بلافاصله نشستم و بطری آب را قاپیدم. جب سرش را به سمت من کرد و گفت: «صبح بخیر.»

درحالی که دستم روی بطری بود، سر جای خود خشکم زد. تا اینکه او سرش را برگرداند و دوباره مشغول سوت کشیدن شد.

در حال حاضر که مثل گذشته دچار عطش سیری‌ناپذیر نبودم، متوجه طعم عجیب و ناخوشایند آب شدم. دفعمش شبیه طعم و مزه تند و سوزنده‌ای بود که در هوا موج می‌زد.

البته کمی شدیدتر. طعم آن در دهانم ماند.

این بار سوپ را برای آخر نگه داشتم و به سرعت مشغول جویدن نان شدم. امروز معده‌ام واکنش بهتری نشان می‌داد و با خوشحالی و کمال میل غذا را قبول کرد و کمتر

به قاروقور کردن افتاد.

با این حال اکنون که کمترین نیازهای غذایی ام برطرف شده بود، بدنم به چیزهای دیگری نیز احتیاج پیدا کرده بود. به دوروبر سوراخ تنگ و تازیک سلولم نگاهی انداختم. امکانات چندانی موجود نبود. قادر به کنترل ترس خود نبودم. از فکر اینکه حرفی بزنم و درخواستی کنم... حتی از جب که رفتاری عجیب ولی در عین حال دوستانه داشت... وحشت داشتم.

درحالی که فکر می کردم چه کنم، بی اختیار وول می خوردم. استخوان‌های باسنم به علت نشستن روی کف کاسه‌های مانند غار درد گرفته بودند. او بار دیگر نگاهی به من انداخت: «آهان. خیلی وقته تو این سوراخ گیر کردی. احتیاج داری... بری بیرون؟» چهره‌اش در مقابل موهای سفیدرنگش تیره‌تر از قبل به نظر می رسید. با نحن شادی گفت: «من هم بدم نمی آید به قدمی بزنم.» با چابکی شکفت‌انگیزی از جایش بلند شد. چهار دست و پا به سمت لبه سوراخ سلول رفتم و نگاه محتاطانه‌ای به او انداختم. او ادامه داد: «من دستشویی کوچیکمون رو به تو نشان می دم. باید بدونی که از به جایی... مثل میدون اصلی شهر رد می شیم. نگران نباش. فکر می کنم تا حالا پیغام من به گوش همه رسیده باشه.» او بی اختیار ضربه‌ای به نوله تفنگ خود زد.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. مثانه‌ام به حدی پر شده بود که به درد افتاده و غنابم می داد. ولی جولان دادن از وسط این همه آدم عصبانی و قاتل؟ او نمی توانست یک سطل یا چیزی شبیه آن برایم بیاورد؟ جب متوجه وحشتی که در نگاهم موج می زد، شد. لب‌هایش را به هم فشرد. آنگاه شروع به حرکت در دالان تازیک کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند، گفت: «دنبال من بیا.»

تصور اینکه کایل مرا اینجا تک و تنها گیر بیندازد باعث شد با پاهایی کوفته و دردناک در ظرف چند ثانیه خود را به جب برسانم. دوباره راست ایستادن در عین حال هم وحشتناک بود و هم فوق‌العاده لذت‌بخش. درد شدیدی احساس می کردم ولی احساس آسودگی و رهایی بر آن می چرید.

هنگامی که به انتهای راهرو رسیدیم درست پشت سر او بودم. تازیکی از میان ره خروجی بیضی شکلی پدیدار شد. با تردید نگاهی به چراغ کوچکی که او روی زمین

گذاشته بود. اندختم. این چراغ تنها منبع روشنایی در این غار تاریک بود. آیا باید آن را برمی داشتم؟

جب متوجه شد که از حرکت باز ایستاده‌ام، برگشت و از پشت شانم به من چشم دوخت. سره را به سمت چراغ نکان دادم و دوباره به او نگاه کردم. او دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: «نیازی به آن نیست. من راهرو بلدم، راهنمایی ات می کنم.»

لحظه‌ای طولانی به دستش خیره شدم. آنگاه متانم که کاملاً پیر شده بود باعث شد به آهستگی نوک انگشتانم را در کف دست او بگذارم. گویی مجبور بودم مازی را لمس کنم.

جب با قدم‌هایی سریع و مطمئن مرا از میان تاریکی به سمت جلو هدایت می کرد. در امتداد راهروی تونل مانند و طولانی، پیچ و خم‌های گیج‌کننده‌ای در جهت‌هایی مخالف قرار داشتند. پس از اینکه یک بار دیگر از مسیر V شکلی عبور کردیم، متوجه شدم داریم دور خودمان می چرخیم. مطمئن بودم که جب از قصد این مسیر را انتخاب کرده بود و به همین دلیل نیز چراغ را با خود نیاورد. او نمی خواست من راه خروج از این راه‌های پیچ و خم را که به کلافی سردرگم می مانست، یاد بگیرم.

کنجکاو بودم بدانم چگونه چنین جایی وجود داشت و چگونه جب آن را پیدا کرده و بقیه چطور آن را تکمیل کرده بودند. ولی لب‌هایم را محکم به هم فشردم. ظاهراً در شرایط فعلی سکوت برایم تنها برگ برنده به حساب می آمد. نمی دانم منتظر چه بودم. چند روز بیشتر زنده ماندن؟ وقفه‌ای در درد و رنج؟ آیا دورنمای دیگری هم در مقابل خود می دیدم؟ فقط این را می دانستم همان‌طور که قبلاً به ملالی گفته بودم آمادگی روبه‌رویی با مرگ را نداشته‌ام و غریزه حفظ بقا را درست مثل هر انسان معمولی در وجود خود احساس می کردم.

از یک پیچ دیگر هم گذشتیم و به دنبال آن اولین روشنایی پدیدار شد. در جلوی ما شکاف بند و باریکی که از مکان دیگری نور می گرفت، می درخشید. نور آن مانند لامپ کوچک ستون من، مصنوعی نبود. نوری خالص و سفید.

ما نمی توانستیم پهنوی هم از شکاف باریک عبور کنیم. ابتدا جب درحالی که مرا به

دنبال خود می کشید رد شد. تا توانستم اطراف خود را ببینم دستم را از دست جب بیرون کشیدم. او واکنشی نشان نداد. فقط دست آزادشده خود را روی تنگش گذاشت. وارد تونل کوتاهی شدیم و نور درخشان تری از درگاهی ناهموار و قوسی شکل به درون تابید. دیوارها کاملاً شبیه دیوارهای غار بودند. سنگی. سوراخ سوراخ و از غوایی. اکنون می توانستم صداهایی بشنوم. صداهایی کوتاه تر از آخرین همه میانی که از میان توده آدم‌ها شنیده بودم. امروز هیچ کسی انتظار دیدن ما را نداشت. فقط می توانستم مجسم کنم دیگران با مشاهده من در کنار جب چه واکنشی نشان خواهند داد. کف دست‌هایم از عرق مرطوب شده و یخ کرده بود؛ نفسم بریده بریده شده بود. بدون اینکه جب را عملاً لمس کنم. تا جایی که می توانستم خود را به او نزدیک کرده بودم. او بدون اینکه روی خود را برگرداند. زیر لب گفت: «آروم باش. وحشت اونها از تو بیشتر از ترس تو از اونهاست.»

به این نظریه شک داشتم. تازه اگر هم حقیقت داشت. این ترس در قلب آنها تبدیل به خشم و نفرت شده بود.

جب هنگامی که به درگاه قوسی شکل رسید. زیر لب گفت: «نمی دارم کسی به تو صدمه ای بزنه.»

او پا به اتاق دیگری گذاشت. من هم که خود را پشت او پنهان کرده بودم دزدانه و آهسته آهسته به دنبالش وارد شدم. تنها چیزی که در آن لحظه دستوارتر از ورود به آن اتاق بود. تصور دور افتادن از او و تنها ماندن در این مکان بود.

بار دیگر در غار روشن و بسیار بزرگی که ابتدا من را به داخل آن آورده بودند. بودیم. چند وقت پیش بود؟ نمی دانم. سقف غار هنوز هم بیش از حد نورانی و روشن بود. باز هم نتوانستم سر در بیاورم این روشنایی از کجا تأمین شده بود. قبلاً توجه نکرده بودم. دیوارهای غار سالم و بی عیب و نقص نبودند. دهها شکاف و سوراخ با اندازه‌های متفاوت به تونل‌های متصل به هم راه داشتند. بعضی از این روزنه‌ها کاملاً بزرگ بودند. بعضی‌ها هم آن قدر تنگ و کوتاه بودند که یک انسان با قامت متوسط مجبور بود برای عبور از آنها خم شود. چندتایی هم اندازه معمولی داشتند و با اینکه به دست انسان ساخته نشده بودند قطعاً بازسازی شده بودند.

تعداد زیادی انسان از گوشه و کنار این شکاف‌های کوچک و بزرگ به ما زل زده بودند. بیشتر آنها در همان حالت و حرکی که هنگام ورود ما داشتند. خشکشان زده بود. زنی تا نیمه خم شده بود تا بندهای کفشش را ببندد. دست‌های مردی بی حرکت در هوا مانده بود. او دست خود را بلند کرده بود تا چیزی را به همراهانش نشان دهد. مرد دیگری که ناگهان از حرکت باز ایستاده بود. تعادل خود را از دست داده تلو تلو می خورد و صدای برخورد پایش هنگامی که آن را محکم به زمین کوبید تا تعادل خود را حفظ کند. تنها صدایی بود که در آن فضای بزرگ انعکاس پیدا کرد.

اساساً خیلی احمقانه بود که از وجود آن اسلحه زشت و وحشت‌انگیز در دست‌های جب خوشحال و خرسند باشم... ولی بودم. می دانستم بدون آن احتمالاً هر دوی ما مورد حمله قرار می گرفتیم. این انسان‌ها برای دستیابی به من حاضر بودند به جب صدمه بزنند. اگر چه با وجود آن تنگ نیز امکان حمله به ما وجود داشت. جب فقط می توانست در آن واحد فقط به یکی از آنها شلیک کند.

تصاویری که در ذهنم نقش بسته بودند به حدی هولناک و ترس آور بودند که از عهدۀ تحمل آنها بر نمی آمدم. سعی کردم ذهنم را به اطراف خود... که به اندازه کافی بد بود... متمرکز کنم.

جب که تنگ را به کمرش چسبانده و لوله آن را به طرف بیرون نشانه گرفته بود. لحظه‌ای درنگ کرد. به تمام گوشه و کنار اتاق توجه داشت و نگاه خود را در چشم‌های یکایک افراد حاضر در آنجا دوخت. تعداد آنها کمتر از بیست نفر بود. در نتیجه خیلی طول نکشید. آنگاه به طرف دیوار سمت چپ شکاف حرکت کرد. درحالی که جریان خون در گوش‌هایم صدای خفه و آهسته‌ای ایجاد کرده بود. سایه به سایه‌اش حرکت می کردم.

او مستقیماً به سمت شکاف قدم برداشت. به جای آن نزدیک انحنای دیوار حرکت می کرد. از مسیری که انتخاب کرده بود تعجب کردم تا اینکه نگاهم به قطعه زمین بزرگی که به شکل مربع و تیره‌تر از کف غار و در وسط آن قرار داشت. افتاد. هیچ کس روی آن نایستاده بود. به حدی ترسیده بودم که غیر از نگاه کردن به چیزهای غیرعادی. کاری از دستم بر نمی آمد؛ حتی سعی نکردم حدس بزنم علت وجود این

قطعه زمین در آنجا چیست.

هنگامی که اتاق غرق در سکوت را دور زدیم، حرکات خفیفی آغاز شد. زنی که روی کفش‌هایش خم شده بود، صاف ایستاد. روی کمرش چرخیده بود تا رفتن ما را تماشا کند. مردی که دستش روی هوا مانده بود، دست به سینه ایستاده بود. چشم‌های همه جمع شده و شعله خشم در نگاه و چهره‌شان موج می‌زد. با این حال هیچ‌کس نه چیزی گفت و نه به سمت ما آمد. ظاهراً هرچه کایل و دو نفر دیگر در مورد برخورد با جب به این آدم‌ها گفته بودند، تأثیری که جب انتظارش را داشت، روی بقیه گذشته بود. هنگامی که از میان مجسمه‌های آدم‌ها می‌گذشتیم، شارون و مکی را که از لای یکی از شکاف‌های پهن به ما چشم دوخته بودند، تشخیص دادم. چهره‌هایشان بی‌اعتنا و نگاهشان سرد و بی‌روح بود. آنها به من نگاه نمی‌کردند. فقط چشم‌هایشان را به جب دوخته بودند. ولی او به آن دو هیچ اعتنا نکرد.

به نظرم رسید انگار سال‌ها طول کشید تا بالاخره به انتهای غار رسیدیم. جب به سمت راه خروجی که در مقابل روشایی این محوطه تاریک به نظر می‌رسید، رفت. نگاه‌های افراد حاضر در آنجا را از پشت سر احساس می‌کردم. معز سرم موزمور می‌شد ولی جرأت نمی‌کردم نگاهی به عقب بیندازم. هنوز هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت، ولی می‌ترسیدم به دنبال ما بیایند. وقتی وارد راهروی تاریکی شدیم، نفس راحتی کشیدیم. جب آر‌نجم را گرفت تا راهنمایی‌ام کند و این بار خود را عقب نکشیدم. باز هم سر و صدای کسی بلند نشد.

جب هنگامی که مرا به داخل غار دیگری هدایت می‌کرد، زیر لب گفت: «از آنچه انتظار داشتم، بهتر بود.» تعجب کردم. در عین حال از اینکه نمی‌دانستم او نیز نگران عکس‌العمل ناخوشایند دیگران بوده، خوشحال شدم.

زمین زیر پاهایم شیب‌دار شد. در روبه‌رو نور کمی سوسو می‌زد.

«شرط می‌بندم تا حالا جایی مثل اینجارو ندیدی.» او اکنون با صدای بلندتری صحبت می‌کرد. لحن صدایش نیز دوباره دوستانه و خودمانی شده بود. «اینجا واقعاً جالبه، نه؟»

لحظه‌ای کوتاه در انتظار پاسخ از سوی من درنگ کرد و دوباره ادامه داد.

«این محل رو اوایل دهه هفتاد پیدا کردم. در واقع اینجا منو پیدا کرد. من از سقف اون اتاق بزرگه افتادم پایین. احتمالاً باید بر اثر این سقوط می‌مردم. ولی من مثل سنگ هفت‌هفته جون دارم. مدنی طول کشید تا راه خروج از اینجارو پیدا کنم و تا آن زمان اون قدر گرسنگی کشیده که می‌تونستم سنگ‌های غارو به جای غذا بخورم.

در اون زمان من تنها کسی بودم که در مزرعه زندگی می‌کردم. در نتیجه کسی اینجا نبود تا این غارو بهش نشون بدم. تمام سوراخ سینه‌ها و امکاناتش رو کشف و بررسی کردم، و ب خودم فکر کرده شاید اینجا به برک برنده‌ای برای روز مبادا باشه. ما استرایداها همین طوری هستیم... همیشه پیش‌بینی آینده‌رو می‌کنیم و آماده هستیم.»

از نور کم‌رنگی که از سوراخ کوچکی در سقف به اندازه مشت دست می‌تابید و دایره کوچک روشنی روی سنگ‌های کف غار تشکیل داده بود، رد شدیم. پس از گذشتن از آن، می‌تونستم نقطه نورانی دیگری را در فاصله نسبتاً دوری ببینم.

«شاید کنج‌کاو باشی بدونی چطور چنین تشکیلاتی این زیر درست شده.» او بار دیگر لحظه‌ای سکوت کرد. ولی سکوتش کمتر طول کشید. «خوب عامل اصلیش من بودم. به کمی سر و کوشش آب دادم. این مجراها از جنس گدازه‌های سرد و سخت شده هستن... اینجا به کوه آشفشان بوده، البته من انتظار دارم هنوزم باشه. چون کاملاً خاموش نشده. خودت به زودی می‌بینی تمام این غارها و حفره‌ها از سرد شدن گدازه‌های مذاب به وجود اومدن. و من هم در چند دهه اخیر کمی روی آنها کار کرده‌ام. کار روی بعضی قسمت‌ها چندان سخت نبود... وصل کردن تونل‌ها نیاز به کنار ضاقت‌فرسای بدنی داشت. ولی برای ساختن بقیه قسمت‌ها مجبور بودم از نیروی خلاقیت خودم استفاده کنم. سقف اون اتاق بزرگه رو دیدی؟ سال‌ها طول کشید تا بالاخره درستش کردم. می‌خواستم بیرسم چگونه چنین چیزی به ذهنش رسیده است، ولی قدرت حرف‌زدن نداشته. سکوت بهتر بود.

شیب زمین بیشتر شد. کف زمین به صورت پله‌هایی شکسته شکسته درآمده بود ولی خطرناک به نظر نمی‌رسید. جب با خیال راحت مرا از پله‌ها پایین می‌برد. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم، بر میزان گرما و رطوبت افزوده می‌شد.

با شنیدن همهمه‌ی که این بار از روبه‌رو به گوش می‌رسید، سر جای خود

میخکوب شدم. جب به آرامی و با محبت دستم را نوازش کرد و به من قول داد: «احتمالاً از اینجا خوشت می‌آید... همه اینجا رو خیلی دوست دارن.»

سقف باز، وسیع و قوسی شکلی به وسیله نور مواجی می‌درخشید. نوری که درست مثل روشنایی اتاق بزرگ خالص و سفیدرنگ بود. متشابه شبیه رقص موج بود. این روشنایی نیز مثل همه چیز در این غار ترسناک، مرا به وحشت انداخت.

جب با شوق و ذوق گفت: «خوب نگاه کن.» او مرا به میان محوطه‌ی هلالی شکل کشید: «نظرت چیه؟»

فصل ۱۷

بازدید

قبل از همه چیز گرما مانند دیواری از بخار و رطوبت با من برخورد کرد و مانند قطرات ریز شبنم روی پوست صورتم نشست. هنگامی که سعی کردم در آن هوای متراکم نفس بکشم، دهانم بی اختیار گشوده شد. بویی که در هوا موج می‌زد شدیدتر از بوی تند فز مانند هوا که به ته گلویم می‌چسبید و مزه آب را تغییر می‌داد، بود.

صدای نجواگونه زمزمه‌وار پس از منعکس شدن بر دیواره‌های سنگی از هر سمت به گوش می‌رسید. از میان آبروی که بر اثر رطوبت فضای اتاق را پر کرده بود، به دنبال پیدا کردن صاحبان صداها بودم. اینجا نیز روشن و نورانی بود... سقف اینجا نیز مانند اتاق بزرگ خیره‌کننده و تحسین‌برانگیز بود. ولی ارتفاع آن کمتر به نظر می‌رسید. نور از میان بخار، مانند پرده لرزانی به رقص درآمده و شدت آن چشم‌های مرا که تلاش می‌کردند به آن عادت کنند، آزار می‌داد. از شدت ترس دست جب را محکم چسبیده بودم.

از اینکه با ورود ما جهت و حالت مهمه جاری و عجیب حاکم بر آن فضا تغییری نکرد، تعجب کردم. شاید آنها نیز هنوز نمی‌توانستند ما را ببینند.

جب که با دست بخار را از جلوی صورت خود کنار می‌زد، با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت: «اینجا ازدحام خیلی زیاده.» صدایش کاملاً آرام و بیش از حد بلند بود، به طوری که باعث شد از جایی خود بپریم. او طوری حرف می‌زد گویی در محاصره‌ی عدّه زیادی قرار نداشتیم. و مهمه غریبه‌ها همچنان ادامه داشت و مانع شنیدن صدای او بود.

او در ادامه سخنان خود گفت: «نه اینکه بخوام تق بزنم و شکایت کنم. آگه اینجا نبود، من تا حالا هزار بار مرده بودم. البته از همون وقتی که در این غارهای تو در تو گیر

افتادم و حبس شدم. حالا هم آگه اینجا نبود، ما جایی برای مخفی شدن نداشتیم و بدون چنین محلی برای اختفا قطعاً همه از بین رفته بودیم. نه؟»

او با حرکتی مرموز با آرنجش به من ضربه‌ای زد: «کاملاً نزدیک و در دسترس بنا یک طراحی بی نظیر. حتی آگه می خواستم با خمیر هم طراحی کنم نمی توانستم چنین نقشه‌ای رو پیاده کنم.»

خنده‌اش مقداری از بخار را که مقابل دهانش بود کنار زد. در نتیجه برای نخستین بار توانستم فضای اتاق را ببینم.

دو رود در آن فضای مرطوب و گنبدی شکل مرتفع جریان داشتند. صدایی که گوش مرا پر کرده بود، جریان بی دری و گاهی برینده بریده آب بود که در زیر و بالای صخره‌های کوچک و بزرگ آتشفشانی با فشار می جوشید و بیرون می آمد. جب طوری حرف می زد انگار که ما تنها بودیم، که البته بودیم.

درواقع یک رودخانه و یک نهر کوچک از اینجا عبور می کردند. نهر مانند یک نوار به هم بافته شده کوتاهی که در زیر نور سقف نفروای رنگ به نظر می رسید از میان سنگ‌های کم ارتفاعی که به نظر می رسید هر آن خطر ریزش آنها وجود دارد، جاری بود و صدای زمزمه لطفی از جریان امواج کوچکش به گوش می رسید.

صدای ضخیم تر که در مقابل نجوای ظریف و زنازه نهر به صدای غل غل مردانه‌ای شبیه بود همراه ابرهای مه و بخار غلیظی از سوراخ‌های بزرگی از کف زمین می جوشید. رودخانه به رنگ سیاه و در کف زمین غار و در میان سوراخ‌هایی که در طول اتاق دیده می شدند، جریان داشت. سوراخ‌ها سیاه و خطرناک به نظر می رسیدند. رودخانه که به سختی دیده می شد به سرعت به سمت مقصد نامعلوم و نامرئی در جریان بود. آب آن نیز به‌طور ملامب می جوشید و بخار و حرارت از آن پخش می شد و صدای جوشیدن آب از آن به گوش می رسید.

از سقف چند استلاکیت بلند و تیز بر روی چند استلاگیت که زیر آنها قرار داشتند، آویزان بودند و چک‌چک می کردند. سه تا از آنها به هم وصل شده و ستون‌های باریک و سیاه‌رنگی را در میان رودخانه و نهر جاری، تشکیل داده بودند.

جب گفتم: «اینجا باید حواست رو جمع کنی. این جریان آب از یک چشمه دغ

سرچشمه می گیرد. آگه بیفتی کارت تمومه. در گذشته یک بار چنین اتفاقی افتاده. او با یادآوری این خاطره با حالتی جدی سرش را خم کرد.

حلقه‌های سیاه گاز و بخاری که از رودخانه زیرزمین متصاعد می شد در نظرم وحشتناک جلوه می کردند. خود را در آغوش جریان سوزنده آب مجسم کردم و بر خود لرزیدم.

جب دستش را به آرامی روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «اصلاً نگران نباش، فقط کافیه مواظب راه رفتنت باشی. در نتیجه هیچ اتفاقی نمی افته.» آنگاه به انتهای غار در مکثی که نهر کم عمق به سمت غار تاریک دیگری در جریان بود، اشاره کرد: «اولین غار اون پشت دست شویه. ما اونجا زمین رو کنده ایم تا به وان تمیز و گود درست کنیم. برای حمام کردن افراد به جدول زمانی وجود داره. ولی دوش گرفتن در تنهایی امکان نداره. اون وان مثل قیر سیاهه اتاق تمیز و گرمیه که خیلی به این نهر نزدیکه. ولی آب اون نهر مثل آب جوش این چشمه نیست و بدنت رو نمی سوزونه. درست پشت اون غار، به غار دیکه قرار داره که به شکاف اونهارو به هم وصل کرده. ما این شکاف رو به اندازه کافی پهن کرده ایم. اون محل دورترین جاییه که تا اونجا می تویم نهر آب رو دنبال کنیم. اون نهر از اونجا می ره زیر زمین. از این اتاقک به عنوان دستشویی استفاده می شه. راحت و بهداشتی.» نحن صدایش خودپستاده شد، گویی ساخته طبیعت را به خود نسبت می داد. خوب. او این مکان را کشف و بازسازی کرده بود... بیش خود فکر کردم کمی غرور مورد قبول به نظر می رسید.

«ماذا علاقه‌ای نداریم باطری‌هارو هدر بدیم. بیشتر ما اینجارو مثل کف دست می شناسیم. ولی چون تو اولین باره که اومدی اینجا، می تونی راهت رو با این پیدا کنی.» او چراغ قوه‌ای از جیب خود خارج کرد و به سمت من گرفت. چراغ قوه من را به یاد لحظه‌ای که او مرا در حال مرگ در بیابان یافت، چشم‌هایم را نگاه کرد و فهمید من چه هستم. انداخت. نمی دانم چرا آن خاطره مرا غمگین کرد.

او به من هشدار داد: «یه وقت فکر دیوونه‌واری به سرت نزنه و فکر کنی رودخونه می تونه تورو از اینجا خارج کنه. جایی که این آب می ره زیر زمین، دیگه بالا نمی آد.»

از آنجایی که منتظر بود پاسخ تذکر و احتیاط خود را دریافت کند، سرم را یک بار

تکان دادم. به آهستگی درحالی که مراقب بودم حرکت سریعی که باعث هراس او شود انجام ندهم، چراغ‌قوه را از دستش گرفتم.

او برای قوت‌قلب من لیخندی بر لب آورد.

مسیرهای او را به سرعت دنبال کردم... صدای جریان خروشان آب احساس نگرانی‌ام را افزایش می‌داد. حالا که او مرا نمی‌پایید، احساس عجیبی داشتم. اگر کسی حدس زده باشد که من بالاخره گذارم به اینجا می‌خورد و در یکی از غارهای تودرتو مخفی شده باشد، چه؟ آیا جب صدای کشمکش ما را با وجود صدای ناهنجار و گوش‌خراش آب خواهد شنید؟

نور چراغ‌قوه را در جستجوی کسی که در گوشه‌های مخفی شده و کمین کرده باشد، به همه جا انداختم. تصاویر عجیب و لرزانی که نور بر دیوارها منعکس می‌کرد چندان آرامش‌بخش و دل‌گرم‌کننده نبودند ولی علتی برای ترس خود پیدا نکردم. وان‌جب کمی بزرگ‌تر از یک استخر شنای کوچک و مانند جوهر سیاه بود. اگر کسی سرش را زیر آب می‌کرد تا زمانی که می‌توانست نفس خود را نگه دارد، دیده نمی‌شد... برای فرار از فکر و خیال و تصورات وحشتناک خود با عجنه از میان شکاف تنگ انتهای اتاق رد شدم. دور از جب ترس به شدت بر من غلبه کرده بود... نمی‌توانستم به شکل طبیعی نفس بکشم و به سختی صدایی جز ضریان نبضم که به سرعت در پشت گوش‌هایم جریان داشت، می‌شنیدم. هنگام بازگشت به اتاقی که رودخانه در آن جاری بود سرعت قدم‌هایم بیش از حد معمول بود و تقریباً می‌دویدم. دیدن جب که هنوز تنها و با همان حالت آنجا ایستاده بود مانند مرهمی بر اعصاب خرد شده‌ام بود. نفس و ضریان قلبم آرام شد. نمی‌توانستم بفهمم چرا وجود چنین مرد دیوانه‌ای باید مایه آرامش و دل‌گرمی‌ام شود. همان‌گونه که ملایمی گفته بود، از درد ناچاری.

او که لیخند غرورآمیزی بر لب داشت، پرسید: «خیلی که خراب و داغون نبود؟»

بار دیگر سرم را تکان دادم و چراغ‌قوه را به او برگرداندم.

او هنگامی که به سمت راهروی تاریک بازمی‌گشتم، گفت: «این غارها موهبت بزرگی هستن بدون وجود اونها ما نمی‌تونستیم به صورت گروهی جون سالم به در بپریم. ماگولیا و شارون خیلی خوب در شیکاگو دووم آورده بودن ولی دیگه خیلی پررو شده

بودن و فکر می‌کردن دوتایی می‌تونن در چنین شهری مخفی بشن. دوباره دسته‌جمعی زندگی کردن خیلی عایبه. باعث می‌شه احساس کنم به تمام معنا یک انسان هستم.»

او هنگامی که می‌خواستیم از بندهای ناهموار و پر از پستی و بلندی بالا برویم بار دیگر آرنجم را گرفت و آهی کشید: «خیلی متأسفم که امکانات پذیرایی ما در اینجا خیلی محدودده. ولی اینجا امن‌ترین مکانیه که به عقلم رسید. تعجب می‌کنم اون سه نفر چطور به این سرعت تورو پیدا کردن. خوب، کایل خیلی زود... جوش می‌آره. احتمالاً دیر یا زود به وضاع و حوال اینجا عادت می‌کنی. شاید بتونیم شرایط بهتری برات فراهم کنیم. بهن فکر خواهیم کرد... حداقل وقتی من در کنارت هستم. مجبور نیستی خودت‌رو در اون سوراخ تنگ و تاریک زندانی کنی. اگر دوست داشته باشی می‌تونم کنار من در راهرو بنشینم.» صدایش آرام‌تر و ضعیف‌تر شد: «اگرچه با جرد...»

با تعجب به جملات پوزش خواهانه‌اش گوش فرا داده بودم. محبتی دور از انتظار. دلسوزی و همدردی بیش از آنچه فکر می‌کردم انسان‌ها قادر باشند به دشمنان خود ابراز کنند. به آهستگی و با تردید دست او را که روی آرنجم بود نوازش کردم. و سعی کردم با این کار به او بفهمانم که متوجه شرایط موجود هستم و قصد ندارم مشکلی ایجاد کنم. مطمئن بودم که جرد بیشتر ترجیح می‌داد من دور از چشم دیگران بمانم.

جب که مشکلی در تغییر ارتباط بدون کلام من نداشت، گفتم: «این دختر خوبیه. ما به‌جوری از همه‌چیز سر در خواهیم آورد. دکتر می‌تونه فقط روی معالجه آدم‌ها تمرکز و توجه کنه. فکر می‌کنم زنده‌تو بیشتر به درد بخوره.»

بدن‌هایمان هنگام بالا رفتن از بندها آن‌قدر به هم نزدیک شده بودند که او توانست لرزش بدن مرا احساس کند.

«نگران نباش، دکتر فعلاً خیال‌نازده اذیت کنه.»

همچنان بر خود می‌نرذیدم. جب فقط توانسته بود قول فعلاً را به من بدهد. هیچ ضمانتی وجود نداشت که جرد تصمیم نگیرد که افشای راز من مهم‌تر از حفظ جسم ملایمی باشد. می‌دانستم چنین سرنوشتی باعث می‌شد آروز کنم ای کاش ایان شب گذشته موفق شده بود. آب دهانم را فرو بردم و کیودی دور گردنم را که گویی تا دیوارهای داخلی گنوم کشیده شده بود، احساس کردم.

ملانی خیلی وقت پیش هنگامی که دنیای من هنوز در کسرتلم بود، گفته بود: تو هرگز نمی‌دونی چقدر وقت داری.

این کلمات هنگامی که به اتاق بزرگی که مرکز اصلی اجتماع انسانی جب به‌شمار می‌آمد وارد شدیم در ذهنم منعکس شدند. اتاق مثل شب اول پر بود، همه حاضرین با نگاه‌هایی سرشار از خشم و بی‌زاری از خیانت به جب و میل به کشتن به من خیره شده بودند. درحالی که نگاهم را به زمین دوخته بودم، از گوشه چشم می‌توانستم جب را که بار دیگر اسلحه خود را محکم در دست گرفته بود، ببینم.

درواقع فقط مسئله زمان بود و بس، در فضای آکنده از نفرت و وحشت این حقیقت به راحتی احساس می‌شد. جب نمی‌توانست برای مدت زیادی از من حمایت کند.

تصور بازگشت به دخمه سپاه و بریج و خم و به سختی رد شدن از میان شکاف باریک و پنهان شدن در سلول تنگ و تاریکم به من دلگرمی می‌داد. می‌توانستم امیدوار باشم در آنجا بار دیگر مره تهنایی را ببخشم.

در پشت سرم صدای فس فسی خشم‌آلود مانند صدایی که از لانه مارهای تحریک شده شنیده می‌شود، در فضای غار بزرگ طنین افکند. با شنیدن این صدا در دل آرزو کردم ای کاش جب با سرعت بیشتری مرا به دخمه بریج و خم و تاریک می‌رساند.

جب با دهان بسته خندید. هرچه می‌گذشت عجیب‌تر از قبل در نظرم جلوه می‌کرد. شوخ طبعی اش هم مانند انگیزه‌هایش مرا گیج می‌کرد.

او زیر لب - نمی‌دانم با خودش حرف می‌زد یا با من - گفت: «می‌دونی پس زیر زندگی گاهی کمی خسته‌کننده و ملال‌آور می‌شه» به خود گفتم: «شاید وقتی عصبانیت اونها در مورد من فروکش کنه، بفهمن که باید از هیجانی که برانشون به وجود آورده‌ام سیاست‌گزار باشن.»

مسیرمان در تاریکی به سمت راهروی ماریجی که اصلاً به نظرم آشنا نمی‌آمد منحرف شد. شاید او راه دیگری انتخاب کرده بود تا مرا باز هم سردرگم‌تر کند. ملالت بیشتری در راه بودیم، ولی سرانجام نور ضعیف و آبی‌رنگی که بیج بعدی را روشن می‌کرد، دیدم.

خود را آماده کردم. شاید جرد بار دیگر آنجا باشد. در این صورت می‌دانستم که به

چهره گرفته و خشکین او روبه‌رو خواهم شد. مطمئناً بدون اینکه اهمیتی بدهد رفتن من به دستشویی لازم بوده. موافق نبوده است جب مرا به این سفر کوتاه ببرد.

به محض اینکه از بیج رد شدیم توانستم شبحتی را که به دیوار تکیه داده بود ببینم. نور چراغ سایه پستی از هیکل او را منعکس کرده بود. مطمئناً جرد نبود. از شدت ترس ناخودآگاه بازوی جب را محکم گرفتم.

آنگاه با دقت بیشتری به شبحتی که در انتظار ما به دیوار تکیه داده بود، نگاه کردم، او کوچک‌تر از من بود... به همین علت فهمیده بودم جرد نیست... لاغر و بلند و استخوانی. حتی زیر نور ضعیف لامپ رنگ قهوه‌ای تیره پوستش و موهای ابریشمی سیاه‌رنگش که نامرتب و ژولیده روی صورتش ریخته بود، قابل تشخیص بود. زانوهایم خم شدند.

بازوی جب را که از ترس گرفته بودم، محکم‌تر چسبیدم تا زمین نخورم. جب که معلوم بود حساسی عصبانی شده است از شدت تعجب فریاد برآورد: «هیچ‌کس نمی‌تونه اینجا بیشتر از بیست و چهار ساعت به موضوع رو مخفی نگه داره؟ لعنتی‌ها، این جور چیزها منو به اتیش می‌کنه! به دسته آدم خبرچین و وراج... صدایش ضعیف و آرام‌آرام به غروندهای زیرزمینی تبدیل شد.

حتی سعی نکردم کنماتی را که جب بر زبان می‌آورد درک کنم؛ در سخت‌ترین و بدترین مبارزه زندگی خود - و حتی تمام زندگی‌هایی که تاکنون تجربه کرده بودم - اسیر شده بودم.

می‌توانستم ملانی را در تک‌تک سلول‌های بدنه احساس کنم. تمامی پایانه‌های عصبی‌ام با تشخیص حضور آشنای او به سوزش و مورمور افتاده بودند و تمامی عضلات بدنه چشم به راه مسیر انتخابی او کشیده می‌شدند. لب‌هایم به لوزه افتاده بودند و تلاش می‌کردند گسوده شوند. به سمت پسری که در راهرو بود خم شدم.

ملانی از این چند باری که خود را باخته کسرتل و اختیاری که بر وی داشتیم، از دست داده بوده خیلی چیزها یاد گرفته بود و واقعاً مجبور بودم در برابرش ایستادگی و مبارزه کنم. مبارزه‌ای چنان سخت که قطرات درشت عرق را بر پیشانی و ابروهایم نشانده. ولی من در شرایط فعلی نه در حال مردن در بیان بودم و نه ضعیف و گیج و منگ در

اثر مشاهده کسی که تصور کرده بودم او را از دست داده‌ام؛ می دانستم امکان دارد چنین لحظه‌ای فرا رسد. به سرعت بر خود مسلط شدم. بار دیگر احساس قدرت کردم. در نتیجه اراده‌ام نیز بیشتر شد.

او را از پاهای خود کندم و با فشار در گوشه تاریکی از ذهن خود فرار دادم و در همانجا به زنجیر کشیدم. او بلافاصله تسلیم شد و آه عمیقی کشید. ناله‌ای دردناک و غم‌انگیز.

به محض پیروزی بر او احساس گناه غریبی به من دست داد.

به خوبی می دانستم او برای من فقط یک میزبان مقاوم که زندگی را بیش از حد لزوم دشوار کرده باشد، نبود. در طول چند هفته‌ای که با یکدیگر سر کرده بودیم و از آن زمانی که جستجوگر ما را در مقابل دشمن مشترکی متحد کرده بود، با هم دوست و حتی محرم اسرار یکدیگر شده بودیم. در بیابان هنگامی که چاقوی کابل بالای سرم بود، خوشحال بودم که اگر چه مجبور بودم تسلیم مرک شوم، عمل از میان رفتن ملالی نبودم. حتی پس از آن هم ارزش او برایم بیشتر از یک جسم بود، و حالا حتی از اینکه باعث درد و رنج او شده بودم، احساس پشیمانی می کردم.

با این حال لازم بود چنین رفتاری در مقابل او داشته باشم. ظاهراً او بی به و خامت اوضاع نبرده بود. هر کلمه اشتباهی که بر زبانمان جاری می شد و یا هر عمل غلطی هر چند ناچیز از ما سر می زد، به منزله حکم اعداممان بود. عکس العمل‌های او بیش از حد وحشیانه و احساساتی بود و هر دویمان را به دردسر می انداخت.

به او گفتم، در حال حاضر مجبوری به من اعتماد کنی. من فقط دارم سعی می کنم زندگی مومن رو نجات بدم. می دونم نمی خوای قبول کنی که آدم‌های مثل خودت می تونی به ما آسیب برسونی.

او زیر لب نالید، ولی اون جیمی منه. او با چنان احساس شدیدتی به سمت پسرک کشیده می شد که احساس کردم بار دیگر زانوهایم سست شد.

سعی کردم بی غرض به این پسر اخمو که نمی دانم از کجا سر و کلاهش در این راهروی تنگ و تاریک پیدا شده و دست‌هایش را محکم دور سینه‌اش جمع کرده و به دیوار سنگی غار تکیه داده بود، نگاه کنم. سعی کردم او را به چشم یک غریبه نگاه کنم و

پاسخ و عکس العمل صحیحی از خود نشان دهم. سعی کردم ولی موفق نشدم. او جیمی بود. جیمی قشنگ و بازوهای من - بازوهای خودم نه دست‌های ملالی - سخت در آرزوی در آغوش کشیدن او بودند. اشک در چشم‌هایم حلقه زد و آرام آرام روی صورتم جاری شد. فقط می توانستم امیدوار باشم در زیر نور ضعیف دالان دیده نشوند. جیمی با صدایی درزگه‌تی، گفت: «جب»، یک سلام و احوال‌پرسی تند و خشن.

صدایش چقدر عمیق بود! آیا واقعاً می توانست تا این حد پخته و پیر شده باشد؟ با احساس گناه مضاعفی متوجه شدم که چهاردهمین بهار زندگی اش را با او نبودم. ملالی تاریخ تولد او را به من نشان داد. همان روزی که برای اولین بار او را در رویای خود دیده بودم. او به سختی تلاش کرده بود در ساعات بیداری من درد و رنجش را برای خودش نگه دارد و خاطرات خود را برای محافظت از پسرک که در رویای او ظاهر شده بود در خانه‌ای از ابهام و تاریکی فرو برد. و من برای جستجوگر یک ایمیل فرستاده بودم.

چقدر سنگدل و بی احساس بودم. ناباورانه بر خود لرزیدم.

جب ار او پرسید: «پسر، اینجا چه کار می کنی؟»

جیمی سؤال او را با پرسشی جواب داد: «چرا به من نگفتی؟»

جب سکوت کرد

جیمی بار دیگر پرسید: «نظر جرد بود که چیزی به من نگیدی؟»

جب آهی کشید: «خوب. حالا که فهمیدی، چه فرقی برات می کنه. ما فقط می خواستیم...»

جیمی با بدخمتی جمله او را قطع کرد: «از من محافظت کنی؟» او کی این قدر تند و عصبی شده بود؟ آیا تقصیر من بود؟ البته که بله.

ملالی در ذهنم با صدای بلند هودق کنان گریه می کرد. حواسم پرت شده بود. گریه‌های او باعث شده بود صدای جب و جیمی را از فاصله دوری بشنوم.

«خوبه، جیمی. پس تو نیازی به محافظت نداری. چی می خوای؟»

جب به سرعت کوتاه آمد و تسلیم شد. در نتیجه جیمی کمی گیج شد و درحالی که به دنبال مطرح کردن درخواستی بود، به سرعت به جب و سپس به من نگاهی انداخت و سرانجام گفت: «من... من می خوام با اون حرف بزنم». صدایش هنگامی که دودل بود،

بلندتر می‌شد.

جب به او گفت: «اون خیلی حرف نمی‌زنه، ولی بیجه جون می‌تونی سعی کنی»
 جب آنکست‌هایم را از بازویش باز کرد. آنگاه پشتش را به نزدیک‌ترین دیوار تکیه داد
 و خود را روی زمین رها کرد و چند بار وول خورد تا جای راحتی برای خود پیدا کرد.
 تفنگش را به پای خود تکیه داد. سرش را به دیوار نسد داد و چشم‌هایش را بست و
 ظاهراً در ظرف چند ثانیه به خواب فرو رفت.
 بی‌حرکت سر جای خود ایستادم و سعی کردم نگاه خود را از چهره جیمی بلندم،
 ولی موفق نشادم.

جیمی بار دیگر از سکوت رضایت‌آمیز جب تعجب کرد. با چشم‌هایی که از
 شدت تعجب گشاد شده و او را جوان‌تر نشان می‌دادند به پیرمرد که روی زمین دراز
 کشیده بود، خیره شده و چند لحظه پس از سکوت جب با چشم‌هایی به هم فشرده
 نگاهی به من انداخت.

حالت نگاهش - که به سختی تلاش می‌کرد شجاع به نظر بیاید خشم‌آلود بود ولی
 در عین حال ترس و درد و رنج به وضوح در چشم‌های تیره‌اش موج می‌زد - ملالی
 را واداشت با صدای بلندتری گریه کند. زانوهای من هم به لرزه افتادند. قبل از اینکه از
 حال بروم و نقش بر زمین شوم به آرامی به سمت دیواره سنگی راهرو حرکت کردم.
 از کنار جب رد شدم. ولی طاق‌نیاوردم و روی زمین لغزیدم. بدن خود را روی
 زانوهای خمیده‌ام حلقه و کنار دیوار کز کردم.

جیمی با احتیاط نگاهم کرد، آرام‌آرام چهار قدم جلو آمد و بالای سرم ایستاد. آنگاه
 نگاه سریعی به جب که کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد و چشم‌هایش همچنان بسته بود،
 انداخت و در کنارم زانو زد. شور و حرارتی که ناگهان بر چهره‌اش نقش بست،
 حکایت از پختگی بیش از حد روح کودکان‌اش می‌کرد. قلبم با مشاهده مرد غمگینی
 در قالب یک پسر بیچاره تیر کشید.

او با صدای آهسته گفت: «تو ملالی نیستی»

حرف نزدن با او دشوارتر بود. زیرا این بار این من بودم که علاقه داشتم با او سخن
 بگویم. پس از لحظه‌ای تردید، سرم را تکان دادم.

«با این حال تو در جسم اون زندگی می‌کنی»

مکث دیگری کردم و دوباره سرم را تکان دادم.

«چه اتفاقی برای صورتت... صورت اون افتاد؟»

شانه‌هایم را بالا نداختم. نمی‌دانستم صورت‌م به چه شکلی درآمده بود، ولی می‌توانستم
 قیافه خود را مجسم کنم.

او با تردید یک طرف گردنم را لمس کرد و پرسید: «چه کسی این کارو با تو کرد؟»
 بی‌حرکت ایستادم. نمایی به عقب کشیدن خود احساس نکردم.

جب با صدای حسته‌ای گفت: «عمه مگی، جرد و ایان» هر دو با شنیدن صدای او
 از جا بریدیم. جب اصلاً تکان نخورده بود، چشم‌هایش هم هنوز بسته بودند. همچنان
 آرام و ساکت دراز کشیده بود، گویی در خواب به سؤال جیمی جواب داده بود.

جیمی لحظه‌ای درنگ کرد. آنگاه با همان چهره مشتاق و صمیمی رو به من کرد:
 «تو ملالی نیستی، ولی از همه خاطرات و ماجراهای اون خیرداری، درسته؟»

بار دیگر سرم را تکان دادم.

«تو می‌دونی من کی هستم؟»

سعی کرده اجازه ندهم کلمات بر زبانم جاری شوند، ولی موفق نشدم: «تو جیمی
 هستی» نتوانستم جنوی احساسات خود را بگیرم و نام او را چنان بر زبان آوردم گویی
 در آغوشش گرفته‌ام و به نوازش و دلجویی از او پرداخته‌ام.

جیمی چشم‌هایش را باز و بسته کرد. از اینکه سکوت خود را شکسته بودم،
 حسیی جا خورد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «درسته» هر دو نگاهی به جب
 که هنوز آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود، انداختیم. او پرسید: «پس یادت می‌آد چه
 اتفاقی برای اون افتاد؟»

قیافه‌ام درهم رفت. آنگاه به آهستگی سرم را تکان دادم. او زیر لب زمزمه کرد:
 «می‌خواه بدونی»

سرم را به علامت مخالفت تکان دادم.

جیمی تکرار کرد: «می‌خواه بدونی» لب‌هایش می‌لرزیدند: «من بیجه نیستم، بهم بگو»
 نتوانستم جنوی خود را بگیرم. زیر لب گفتم: «چندان... خوشایند نیست» محروم کردن

این پسر از خواسته‌اش کار دشواری بود.

ایروهای کشیده و سیاه‌نگش در بالای چشم‌های درشتش درهم گره خورده بودند. زمزمه کرد: «خواهش می‌کنم.»

زیر چشمی نگاهی به جب انداختم. فکر کردم شاید مرا می‌باید. ولی مطمئن نبودم. نفسم را بیرون دادم و خیلی آهسته و زیر لب گفتم: «یه نفر اونو هنگام ورود به یه منطقه ممنوعه دید و به جستجوگرها خبر داد.»

او با شنیدن نام جستجوگرها جا خورد و خود را عقب کشید.

«جستجوگرها سعی کردن اونو محاصره کنن. ولی اون از دست اونها فرار کرد و قبل از اینکه اونو گیر بندازن، داخل یه چاه آسانسور پرید.»

باز گو کردن خاطره دردناک دگرگونم کرد. صورت جیمی یز مثل گچ سفید شد.

زیر لب پرسید: «اون نمرده؟»

«نه. ما در مانگرهای بسیار ماهری داریم. اونها به سرعت اونو روبه‌راه کردن و منو در جسم اون جای دادن. زیرا امیدوار بودن من بتونم به اونها بگم اون چگونه تونسته این همه وقت دووم بیاره.» قصد نداشتم این قدر حرف بزنم؛ دهانم با صدا بسته شد. جیمی ظاهراً متوجه خطای من نشد، ولی جب به آهستگی چشم‌هایش را باز کرد و به صورت من خیره شد. بدنش هیچ حرکتی نکرد، در نتیجه جیمی متوجه نشد و پرسید: «چرا نداشتی بمیره؟» او آب دهان خود را به سختی فرو داد. شنیدن صدای دردآلود و بغض‌آلودش بسیار دردناک بود. این صدای کودکی که از چیز ناشناخته‌ای ترسیده باشد، نبود. صدای نوجوان غمگینی بود که می‌داند برای چه رنج می‌کشد. مقاومت زیادی از خود نشان دادم تا دستم را دراز و گونه‌ او را نوازش نکنم. ای کاش او را در آغوش می‌گرفتم و التماسش می‌کردم غصه نخورد. دست‌هایم را مشت کردم و سعی کردم روی سؤال او تمرکز کنم. نگاه جب به سرعت به مشت‌های گره کرده‌ام و به دنبال آن به صورتم افتاد.

زیر لب گفتم: «من در این تصمیم دخالتی نداشتم. زیرا هنگام اون اتفاق در یه مخزن غیرفعال در فضایی دور به سر می‌بردم.» جیمی باز دیگر از شدت تعجب چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

اصلاً نظار چنین پاسخی را نداشتم. احساسات تازه‌ای در چهره‌اش منعکس شده بود. نیم‌نگاهی به جب انداختم. نگاهش از کنجکاوی برق می‌زد.

جیمی نیز کنجکاو شده بود، در نتیجه پرسید: «تو از کجا اومدی؟»

برخلاف میسه بخندنی بر لب آوردم: «از جایی خیلی دور. از یه سیاره دیگه.»

پرسید: اسم اون چی... پرسش دیگری سؤال او را قطع کرد. جرد که از شدت خشم در انتهای راهرو خستکش زده بود بر سر ما فریاد کشید: «جب! لعنت به تو، ما توافق کرده بودیم که اون... جیمی ناگهان شق‌ورق ایستاد: «جب منو نیاورده اینجا. ولی تو باید این کارو می‌کردی.»

جب آهی کشید و به آرامی بلند شد. در نتیجه اسلحه‌اش از روی پایش لیز خورد و نزدیک من روی زمین افتاد. با ناراحتی خود را عقب کشیدم. عکس‌العمل جرد برعکس بود. او با چند گام بلند طول راهرو را طی و ناگهان به سمت من حمله کرد. خود را به دیوار چسباندیم و با دست‌هایم صورت خود را پوشاندم. از لای دست‌هایم نزدیکی نگاه کردم و دیدم که او به سرعت اسلحه را از روی زمین برداشت، آن را به سینه پیرمرد فشار داد و تقریباً بر سر او فریاد کشید: «می‌خوای همه ما رو به کشتن بدی؟»

جب با صدای خسته‌ای گفت: «جرد، آرام باش.» او اسلحه را با یک دست نگه داشت. «اگه تمام شب هم این اسلحه رو کنار اون می‌داشتم، بهش دست نمی‌زد خودت هنوز متوجه نشدی؟» او لوله تفنگ را به سمت من گرفت. خود را عقب کشیدم. «این یکی جستجوگر نیست.»

«خفه شو جب، فقط خفه شو.»

جیمی فریادی برآورد: «وئش کن. اون که کار اشتباهی نکرده.»

جرد نگاهی به پسرک لاغر و خشمگین کرد و فریاد زد: «تو، تو یا همین الان از اینجا برو بیرون یا بیا به من کمک کن.»

جیمی با مشت‌های گره کرده از روی زمین بلند شد.

جرد نیز دست‌های خود را مشت کرد.

حیرت‌زده بر سر جای خود می‌خکوب شده بودم. آن دو چگونه می‌توانستند سر هم فریاد بکنند؟ آن دو که خانواده هم به حساب می‌آمدند. آن دو که پیوند و همبستگی‌شان

عمیق‌تر از هر بیوند خونی بود. نه، جرد جیمی را نمی‌زد... و نمی‌توانست دست روی او بلند کند. دلم می‌خواست کاری بکنم. ولی نمی‌دانستم چه بکنم. هر حرکتی که توجه آن دو را به من جلب می‌کرد فقط و فقط باعث خشم بیشتر آنها می‌شد.

برای اولین بار ملاتی آرام‌تر از من بود. او با اطمینان فکر کرد. *اون نمی‌تونه صدمه‌های به جیمی بزنه. چنین چیزی امکان نداره. وحشت‌زده به آن دو که مانند دو دشمن رودرروی یکدیگر ایستاده بودند، نگاه کردم و نالیدم. ما اصلاً نباید به اینجا می‌اومدیم. بین جقدر باعث ناراحتی اونها شده‌ایم.*

جیمی با غیض از میان دندان‌هایش گفت: «تو نباید بین قضیه‌رو از من مخفی می‌کردی.» آنگاه یکی از مشت‌های گره‌کرده‌اش را باز کرد و به صورت من اشاره کرد: «او نباید هم اونو می‌زدی.»

جرد روی زمین تپ کرد: «اون ملاتی نیست. جیمی اون دیکه هرگز بر نمی‌گرده.» جیمی مضمرانه گفت: «این صورت لونه. و کردنش. این کودتی‌ها نورو ناراحت نمی‌کنن؟»

جرد دست‌هایش را پایین آورد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. «جیمی یا همین الان با پای خودت از اینجا برو. یا مجبور می‌کنم بری بلوف نمی‌زنم. فعلاً خونم، بدجوری به جوش اومده و تحمل هیچ چیز دیگه‌ای رو ندارم. پس خواهش می‌کنم بذار به وقت دیگه این صحبت‌رو ادامه بایم. باشه؟» او بار دیگر چشم‌هایش را گشود: و درد و رنج عظیمی در آنها موج می‌زد.

جیمی به او نگاه کرد و عصبانیت به آرامی از چهره‌اش ریخت بریست. پس از چند لحظه زیر لب گفت: «متأسفم. می‌رم... ولی قول نمی‌دم برنگردم.»

«الآن نمی‌تونم به این موضوع فکر کنم. برو، خواهش می‌کنم.» جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت. نگاه دقیق و جستجوگرانه دیگری به من انداخت و رفت. صدای گام‌های سریع و بلندش قلبم را به درد آورد. جرد رو به جب کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «تو هم همین‌طور.»

«راستش رو بخوای فکر نمی‌کنم به اندازه کافی استراحت کرده باشی. من مواظب

ون خواهم...»

«برو.»

جب با حاشی متفکرانه و اخم‌آلود گفتم: «باشه، حتماً.» آنگاه راهش را گرفت و رفت. جرد صدایش کرد: «جب؟»

«هان؟»

«اگه ازت می‌خواستم همین الان به اون شلیک کنی. این کارو می‌کردی؟»

جب بدون اینکه برگردد و ما را نگاه کند همچنان به حرکت آهسته خود ادامه داد. ولی صدایش کاملاً واضح و روشن به گوش ما رسید. «مجبور بودم. من به قانون و قاعده خود احترام می‌ذارم. پس تا وقتی واقعاً چنین تصمیمی نگرفته‌ای. از من نخواه چنین کاری کنم.»

او در تاریکی ناپدید شد.

جرد آنقدر او را نگاه کرد تا از نظر دور شد و قبل از اینکه بتواند نگاه خشمگین و اخم‌آلود خود را کنار من کند، به سرعت به پناهگاه عذاب‌آور خود پناه بردم و در گوشه‌ای کز کردم.

فصل ۱۸

بی حوصله

تمام روز را به استثنای چند لحظه در سکوت کامل گذراندم. آن چند لحظه هم زمانی بود که جب چند ساعت بعد برای من و جرد غذا آورد. هنگامی که سینی غذا را در مداخل غار کوچک من فرار داد لبخند پوزش طلبانه‌ای بر لب آورد.

زیر لب گفتم: «متشکرم.»

او نیز زمزمه‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم.»

صدای غرووند جرد را که بر اثر مکالمه کوتاه ما خشمگین شده بود، شنیدم.

این تنها صدایی بود که جرد در طول آن روز از خود بروز داد. مطمئن بودم آنجاست.

ولی حتی صدای یک نفس هم شنیده نمی‌شد تا ادعایم ثابت شود.

آن روز خیلی صولایی و خسته‌کننده بود. جایم خیلی تنگ بود. هر حالتی به نظرم رسید امتحان کردم ولی حتی یک بار نتوانستم دست و پایم را دراز کنم. بخش کوچکی از پشت کمرم مادام تیر می‌کشید.

من و ملایی خیلی به جیمی فکر کردیم. بیشترین نگرانی ما این بود که با آمدن به اینجا به او نطمه زده احساساتش را جریحه‌دار کرده بودیم. بر سر قول خود ایستادن در مقابل چنین ضربه‌ای چه ارزشی داشت؟

زمان مفهوه خود را از دست داده بود. اکنون شاید عصر بود، شاید هم صبح زود... اینجا هیچ وسیله‌ای برای تشخیص زمان وجود نداشت. حرف‌های من و ملایی هم ته کشیده بود. با بی‌حالی و بی‌علاقه نگاهی سرسری به خاطرات مشترک خود انداختیم. درست مثل کسی که بی‌هدف کالاهای تلویزیون را عوض می‌کند و تماشای برنامه

خاصی مورد نظرش نیست. کمی حیرت زده و از آنجایی که جایم ناراحت بود نتوانستم بخوابم.

هنگامی که بالاخره سر و کله‌ی جب باز دیگر پیدا شد، می‌توانستم صورت چغندر و چرم مانندش را ببوسم. او که لبخندی بر چهره داشت سرش را داخل سونبه کرد و پرسید: «وقتشه به یه پیاده‌روی دیگه بریم؟» مشتاقانه سرم را تکان دادم.

جرد غرولندکان گفت: «خودم می‌برمش. اسلحه‌ات رو به من بده.»

تردید داشتم. وحشت زده در گوشه‌ی تنگ و تاریک سونبه کمر کرده بودم تا اینکه جب با سر اشاره‌ای به من کرد و گفت: «راه بیفت.» به سختی و با بدنی لرزان بیرون آمدم و دست جب را که به سمتم دراز شده بود، گرفتم تا بتوانم تعادل خود را حفظ کنم. جرد که در نگاهش بی‌زاری موج می‌زد، روی خود را برگرداند. او چنان اسلحه را محکم در دست خود گرفته بود که بند انگشت‌هایش دور لوله‌ی تفنگ سفید شده بودند. دوست نداشتم اسلحه را در دست او ببینم. این صحنه بیشتر از مشاهده‌ی اسلحه در دست جب ناراحت‌کننده بود.

او بیشتر از جب به من سخت می‌گرفت. بدون اینکه صبر کند به او برسم با گام‌های بلند در راهروی تنگ و تاریک پیش می‌رفت. حرکت به سمت جلو دشوار بود. او نه حرف می‌زد نه مرا راهنمایی می‌کرد. در نتیجه مجبور بودم یک دست خود را جلوی صورت‌م و دست دیگرم را به دیوار بگیرم تا به تخته‌سنگ‌ها نخورم. دو بار روی زمین ناهموار افتادم. او کمک نکرد بلند شوم ولی منتظر ماند تا دوباره بلند شوم و به حرکت خود ادامه دهم. یک بار که با سرعت بیشتری از میان راهروی که بی‌پایه و ختم‌تری حرکت می‌کردم، بیش از حد به او نزدیک شدم و دستم درحالی که در جستجوی دیوار سنگی تونل بود پشت شانه‌های او را لمس کرد. او با عصبانیت به جلو پرید تا از برخورد مجدد انگشت‌های من با بدنش جلوگیری کند.

زیر لب گفتم: «معذرت می‌خواهم.» احساس کردم گونه‌هایم در تاریکی گرم شدند. او چیزی نگفت، فقط بر سرعت قدم‌هایش افزود. در نتیجه حرکت به دنبال او دشوارتر شد.

زمانی که سرانجام نور ضعیفی در بالای سرم ظاهر شد، حسایی گیج شده بودم. آبا

از راه دیگری آمده بودیم؟ آن نور، روشنایی سفید و درخشان غار بزرگ نبود، بلکه نوری ضعیف، ملایم و نقره‌ی رنگ بود. ولی شکاف باریکی که باید از میانش عبور می‌کردیم، ظهراً همان شکاف قبی بود... فقط هنگامی که وارد فضای بسیار بزرگی که صدا در آن انعکاس زیادی داشت، شده متوجه شدم عدت این تفاوت چیست.

شب بود؛ نور ملایمی که از بالای می‌تابید بیشتر شبیه نور ماه بود تا روشنایی خورشید. از نور که استفاده می‌کردم و به بررسی سقف آن غار بزرگ پرداختم تا به راز آن بی‌برم. بالای سرم، خیلی بالا، صدها ماه کوچک نور ضعیف و کم‌سوی خود را به زمین تاریک می‌تاباندند. این ماه‌های کوچک بدون فاعنده و انگوی خاصی بر پهنای سقف غار می‌درخشیدند. چند تایی نزدیک هم قرار داشتند. بعضی‌ها هم در فاصله‌ی دوری از آنها دیده می‌شدند. سرم را تکان دادم. حتی حالا هم که می‌توانستم مستقیماً در نور نگاه کنم، چیزی سردنیاوردم.

جرد که چند قدم جلوتر از من حرکت می‌کرد با عصبانیت دستور داد: «زود باش، راه بیفت.»

به خود آمدم و با عجب به دنبالش راه افتادم. از اینکه اجازه داده بودم حواسم پرت شود، ناراحت شدم. کاملاً مشخص بود از اینکه مجبور شده‌ام با من چند کلمه حرف بزنم، به مدت عصبانی و دنجور بود.

هنگامی که به فضایی که رودخانه‌ها در آن جریان داشتند رسیدیم، انتظار نداشتم چرخ‌قوهای در اختیارم بگذارد. حواسم کاملاً صحیح بود. اینجا هم مانند غار بزرگ کمی روشن بود، ولی فقط بیست ماه کوچک و عجیب سقف آن را مزین کرده بودند. هنگامی که با تردید و زد اتفاقی که حوضچه‌ی کوچک پر از آب سیاه‌رنگ در آن قرار داشت، سدم جرد روی خود را به سقف کرده و آرزوهایش را به هم می‌فشارد.

پیش خود فکر کرده اگر پایه نیز می‌خوردم و در چشمه‌ی آب گرم زیرزمینی می‌افتادم، جرد احتمالاً آن تغلق را پای قسمت و سر نوشت می‌گذاشت. هنگامی که محتاطانه و از پهلو از کنار اتفاقی که حوضچه‌ی سیاه‌رنگی در آن قرار داشت عبور کردم، ملایمی مخالفت خود را اعلام کرد. من فکر می‌کنم که ما بیفتیم این تو، اون غمگین می‌شه.

من که شک دارم، شاید خاطرات غم‌انگیز زمانی که تو روز دست داد، ناراحتش

کنه. ولی اگه من در این چشمه سر به نیست بشم، خوشحال می‌شه.

ملاتی زیر لب زمزمه کرد، برای اینکه تورو نمی‌سناسه. آنگاه ناگهان حضورش کم‌رنگ شد، گویی خمستگی زیاد او را از پا درآورده بود.

شگفت‌زده بر سر جای خود می‌خکوب شدم. مطمئن نبودم ولی انگار ملاتی همین حالا از من تعریف کرد.

جرد از اتاق پشت سرم فریاد زد: «زود باش.»

تا جایی که تاریکی و وحشت اجازه می‌دادند با عجله باز گشتم.

هنگامی که برگشتم، جب زیر نور آبی‌رنگ چراغ متضرب بود؛ در کنار پاهایش روی زمین دو استوانه با سطح ناصاف و دو تا مستطیل کج و کوله قرار داشتند. قبلاً آنها را ندیده بودم. شاید جب در غیبت ما آنها را به اینجا آورده بود.

او با لحنی خودمانی از جرد پرسید: «تو امشب اینجا می‌خوابی یا من بخوابم؟»

جرد به اشیائی که کنار پای جب قرار داشتند، نگاهی انداخت و کوتاه و مختصر جواب داد: «من. و فقط هم به یک رختخواب احتیاج دارم.»

جب یکی از ابروهای ضخیم خود را بالا برد.

«جب، اون از ماها نیست. تو اونو به من وا گذاشتی... پس دخالت نکن.»

«پسر جان، اون در ضمن به حیوون هم نیست، و تو حتی با یک سگ هم چنین رفتاری نداری.»

جرد چیزی نگفت. ولی صدای دندان قروچه‌اش را شنیدم.

جب به آرامی گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم مرد بی‌رحم و خشنی باشی.» با این حال یکی از لوله‌های استوانه‌ای شکل را برداشت. دستش را داخل بند آن کرد و آن را به شانه‌اش آویزان نمود. آنگاه یکی از آن اشیاء مستطیلی شکل را که از قرار معدوم یک متکا بود زیر بازویش چپاند و هنگامی که از کنارم رد می‌شد شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «متأسفم، عزیزم.»

جرد غریبانه: «اونو بذار کنار!»

جب شانه‌اش را بالا انداخت و سلاله سلاله دور شد. قبل از اینکه از نظرم ناپدید شود با عجله به سنول خود پناه بردم و به امید اینکه دیده نشوم در تاریک‌ترین زاویه آن

خود را مثل توپ فشرده‌ای حلقه کردم.

جرد به جای اینکه آرام و ساکت دور از چشم من در راهروی جلوی سلول کمین کند، کیسه خواب خود را درست رویه‌روی شکاف زندان من پهن کرد. چند بار محکم به بالشت ضربه زد تا قلمبه‌تر شود. آنگاه روی تشک دراز کشید و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت. فقط می‌توانستم دست‌های درهم‌گرفته شده و نیمی از شکمش را ببینم. پوستش درست همان رنگی بود که بارها و بارها در شش ماه اخیر در رویاهای خود دیده بودم... خیلی عجیب بود، بخشی از رویاهایم را در قالب واقعیتی ملموس آن هم در یکی دو متری خود می‌دیدم. واقعاً دور از تصور بود.

او به من هشدار داد: «نمی‌تونی از دست من فرار کنی.» صدایش خواب‌آلود و آرام‌تر از قبل بود: «اگر سعی کنی... خمیازه‌های کشید و ادامه داد: «می‌کشمت.»

جواب ندادم. هشدار می‌دهد که به من داد برآیم به منزله یک توهین بود. چرا باید سعی می‌کردم فرار کنم؟ کجا می‌رفتم؟ خود را به دست انسان‌های وحشی که در انتظارم بودند و آرزو می‌کردند دقیقاً چنین تلاشی احمقانه‌ای از من سر بزنند، برسانم؟ یا اگر بر فرض محال از دست آنها فرار می‌کردم به بیابان برهوتی که هنگام عبور از آن تقریباً تا سرحد مرگ جزغاله شدم، پناه می‌بردم؟ او تصور می‌کند کدام‌یک از این دو راه عملی است و من چه نقشه‌ای در سر دارم تا دنیای کوچک آنها را ویران کنم؟ آیا واقعاً تا این حد نیرومند و توانا به نظر می‌رسیدم؟ آیا او نمی‌دید چقدر بی‌دفاع و ضعیف هستم؟

کاملاً متوجه شدم چه زمانی به خواب عمیق فرو رفت. زیرا همان‌گونه که ملاتی به‌مخاطر می‌آورد، شروع به تکان‌های ناگهانی کرد. او هر زمان نگران و آشفته بود در خواب بی‌قراری می‌کرد. انگشت‌هایش را می‌دیدم که به هم فشرده و پس از مدت کوتاهی باز می‌شدند. شاید در خواب می‌دید که دارد آنها را محکم دور گردن من فشار می‌دهد. نگه داشتن حساب روزهایی که به دنبال هم می‌آمدند... شاید حدود یک هفته...

غیرممکن بود. روزهایی بسیار ساکت و بی‌سر و صدا. جرد مانند دیواری بی‌صدا میان من و هر چیز خوب یا بدی در دنیا قد علم کرده بود. هیچ صدایی جز صدای حرکات و نفس‌های خودم شنیده نمی‌شد؛ هیچ منظره‌ای جز سلول سیاه و تنگم، انعکاس نور کم‌رنگ و آبی راهرو، همان سینی همیشگی با سهمیه خوراکی یکسان، نگاه‌های تند جرد

و هیچ تماسی جز برخورد سنگ‌های سوراخ‌سوراخ با پوست بدنم: هیچ ضعیفی جز آب تلخ و تند مزه، نان سفت و بیات، سوپ بی مزه و ریشه‌هایی مثل چوب که تکرار می‌شد و باز تکرار می‌شد.

ترکیبی بسیار عجیب و غیرعادی: وحشتی بیایی، درد و ناراحتی مدام جسمی، و یکنواختی کشنده و طاقت‌فرسا از میان این سه، یکنواختی و ملالت برگزاسخت‌ترین عامل بود و زندان من حفره‌ای عاری از احساس بیش نبود.

من و ملاتی هر دو نگران بودیم مبادا دیوانه شویم. او به من گوشزد می‌کرد، هر دو به صداهایی در ذهن خود می‌شنویم و این اصلاً علامت خوبی نیست.

من هم نگران بودم، دارم حرف زدن رو فراموش می‌کنیم، از آخرین باری که یک نفر با ما حرف زده چه مدت می‌گذره؟

چهار روز قبل تو از جب به خاطر اینکه برامون غذا آورده بود، تشکر کردی و اون گفت: «خواهش می‌کنم خوب، فکر می‌کنم چهار روز قبل بود. حداقل چهار بار خواب طولانی داشته‌ایم.» ملاتی آهی کشید، ناخن‌هاش رو نجو... سال‌ها طول کشید تا من این عادت رو از سرم انداختم.

ولی ناخن‌های بلند و خشن آرام می‌داد، فکر می‌کنم نیاز باشه نگران این عادت‌های بد در درازمدت باشیم.

جرد دیگر اجازه نداد که جب غذا بیاورد. در عوض شخص دیگری آن را می‌آورد و جرد در راهرو غذا را از او تحویل می‌گرفت. همان غذای همیشگی... نان، سوپ و سبزیجات... دوبار در روز، گاهی برای جرد غذاهای بسته‌بندی شده که من نام تجاری آنها را می‌شناختم نیز اضافه می‌شد. دلم می‌خواست بدانه انسان‌ها چگونه به چنین مواد غذایی دسترسی پیدا می‌کردند.

البته انتظار نداشتم او این مواد را به من تعارف کند... ولی دلم می‌خواست بدانه آب هرگز فکر می‌کرد منظر بودم مرا هم در خوردن آنها شریک کند یا نه. یکی از معدود سرگرمی‌های من گوش دادن به او هنگام خوردن غذا، تغلات و مواد غذایی خوشمزه و لذت‌بخش بود. زیرا او مخصوصاً این کار را متظاهرانه و با خودنمایی انجام می‌داد.

درست مثل حرکتی که شب اول با بالش خود انجام داد. یک بار کیسه چپیس پیزی را پاره کرد... مثل همیشه با خودنمایی... و بوی قوی پیز در سنول پیچید... خوش طعم و مقاومت‌ناپذیر. او به آهستگی یک چپیس را گاز می‌زد تا صدای خش‌خش آن را به وضوح بشنوم.

معدام قاروقور بلندی به راه انداخت و مرا به خنده واداشت. مدت زیادی بود نخندیده بودم. سعی کردم زمان آخرین خنده خود را به یاد بیاورم ولی نتوانستم... قطعاً مدت زمانی که در بیابان میان مرگ و زندگی دستویا می‌زدم بدون خنده سپری شده بود. حتی قبل از اینکه به اینجا بیایم هم به مورد خنده‌داری برخورد نکرده بودم.

ولی این صحنه به دلایلی نامعلوم به خنده‌ام انداخته بود... معدام بدجوری برای آن چپیس کوچک و بی‌مقدار بی‌تایی می‌کرد... دوباره به خنده افتادم. حتماً علامت دیوانگی بود.

نهمیدم عکس‌العمل من چگونه او را ناراحت کرد. در هر حال از جای خود بلند و ناپدید شد. پس از چند لحظه دوباره صدای چپیس خوردن او را شنیدم، متها از فاصله‌ای دورتر. از سوراخ سلولم دزدانه نگاه کردم. او در انتهای راهرو پشتش را به من کرده نشسته بود. از نرس اینکه برگردد و مرا غافلگیر کند، سرم را عقب کشیدم. از آن به بعد غیر از شب‌ها که رختخواب خود را جلوی سلول من می‌انداخت، همانجا می‌نشستم.

او دوبار در روز... یا شاید هم دو بار در شب هنگامی که کسی آن دوروبر نبود مرا به اتافی که رودخانه در آن جاری بود، می‌برد. بهترین بخش روز، باوجود وحشتی که در حین رفت و آمد به آنجا وجودم را فراموش می‌گرفت. این تنها زمانی بود که مجبور نبودم با بلنی خمیده در سلول کاسه‌ای شکل خود قوز کنم. هر بار مجبور می‌شدم به درون حفره تنگ و تاریک خود بخرم. سخت‌تر از دفعه قبل این کار را انجام می‌دادم.

آن هفته یک نفر سه بار در زمان خواب به آنجا سرکشی کرد. اولین بار کایل آمد. جرد ناگهان از جای خود بلند شد و من بر اثر این حرکت از خواب پریدم.

او اسلحه را محکم در دستش گرفت و به کایل هشدار داد: «برو بیرون.» صدای کایل را از فاصله دورتری شنیدم: «فقط اولدم به بازرسی کنم. شاید یه روز اینجا نبستی یا خوابت سنگین بشه.»

جرد جواب نداد، فقط اسلحه را برای شلیک آماده نگه داشت.
صدای خنده کایل را از پشت سرش شنیدم.

دو بار دیگر نفهمیدم چه کسانی آمدند. شاید دوباره کایل بود یا شاید هم ایان یا آن نفر سوم که اسمش را نمی دانستم. فقط می دانم دو بار دیگر با جهش ناگهانی جرد و نشانه رفتن اسلحه اش به سمت کسی که سرزده وارد شده بود از خواب پریدم. حرفی بین آنها ردوبدل نمی شد. هرکس برای بازرسی آمده بود زحمت حرف زدن به خود نمی داد. جرد بلافاصله پس از رفتن آنها به خواب می رفت. ولی زمانی طول می کشید تا ضربان قلب من به حالت عادی و طبیعی بازگردد.

دفعه چهارم اتفاق جدیدی رخ داد.

این بار هنگامی که جرد بیدار شد و با حرکتی سریع روی زانوهای خود ایستاد. نیمه خواب بودم. او ناسزاگویان بلند شد و اسلحه را محکم در دست خود گرفت. از فاصله نسبتاً دورتری نجوایی به گوش رسید: «سخت نکیر. من برای دعوا مرافعه نیامده‌ام.»

جرد غرولندکنان گفت: «برای هرچی اومدی، من خریدارش نیستم.»

صدا نزدیک تر شد: «فقط می خوام باهات حرف بزنم. تو خودت رو این زیر زنده‌گور کردی، در نتیجه مذاکره مهمی رو از دست دادی... ما به وجود تو احتیاج داریم.»

جرد با لحن طعنه آمیزی گفت: «مطمئنم همین طوره که می گی.»

«اون تفنگ رو بازار کنار. اگه من قصد داشتم باهات درگیر بشم، این بار با چهار نفر اومده بودم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و هنگامی که جرد بار دیگر به سخن آمد در صدایش شوخی تلخی به گوش می رسید. او پرسید: «حال برادرت این روزها چطوره؟» ظاهراً جرد از پرسش چنین سؤالی لذت برده و سر به سر گذاشتن آن فرد باعث آرامش او شده بود. او جلوی سلول من نشست و با سر و شانه های خمیده با خیال راحت به دیوار تکیه داد. ولی اسلحه اش هنوز آماده شلیک بود. گردنم درد گرفت. انگار متوجه شده بود دست هایی که آن راله و نورده کرده و باعث کبودی اش شده اند، در نزدیکی اش هستند.

ایان گفت: «به خاطر بینی اش خیلی عصبانیه. اوه، البته این اولین باری نیست که دماغش می شکنه. بهش خواهم گفت که تو خیلی متأسفی.»

«من اصلاً هم متأسف نیستم.»

«می دونم. هیچ کس بعد از کک زدن کایل متأسف نمی شه.» آنها به آرامی شروع به خندیدن کردند. در شادی آنها احساس رفاقتی موج می زد که با مشاهده جرد که اسلحه را با بی دقتی به سمت ایان نشانه رفته بود، جور در نمی آمد. همبستگی و همدلی که در چنین مکان نامیدکننده ای مستحکم شده بود، خیلی استوار بود. نیرومندتر از یک پیوند خونی.

ایان در کنار جرد روی زیرانداز نشست. می توانستم نیم رخش را در سایه ببینم. تصویری سیاه در مقابل نور آبی رنگ راهرو. بینی اش کاملاً بی عیب و نقص بود... کشیده و عقابی. بینی که نمونه آن را در تصویر مجسمه های مشهور دیده بودم. علت آن یا این بود که دیگران او را قابل تحمل تر از برادرش که غالباً بینی اش شکسته بود، می دانستند، یا این بود که او بهتر جاخالی می داد.

«ایان حالا چه حرفی داری؟ فکر نکنم فقط برای معذرت خواهی برای کایل اومده باشی اینجا؟»

«جب بهت گفته؟»

«نمی دونم در مورد چی حرف می زنی؟»

«اونها از جستجو دست کشیده ان. حتی جستجوگرها.»

جرد اظهار نظری نکرد. ولی تنش ناگهانی در فضای اطراف او کاملاً قابل تشخیص بود.

«ما کاملاً حواسمون جمع بود تا غیراتی ببینیم. ولی اونها اصلاً زیاد نگران نبودن.»

جستجوی اونها محدود به محوطه ای بود که ما اترمیل رو در اونجا رها کردیم و طی چند روز گذشته اونها بیشتر دنبال به جنازه بودن تا به موجود زنده. دو شب قبل به اتفاق خوب به نفع ما تموم شد... گروه تجسس مقداری زباله روی زمین ریخته بودن، در نتیجه چند کفتار به اردوگاه اونها حمله کردن. یکی از اونها دیر وقت برگشت و باعث تعجب کفتارها شد. در نتیجه به اون حمله کردن و چند صد متر رو زمین کشیدنش تا بالاخره صدای داد و فریادش رو شنیدن و به کمک اون اومدن. البته بقیه جستجوگرها مسلح بودن و به آسونی کفتارهارو ترسوندن و اونهارو فراری دادن.

قربانی این ماجرا صدمه جدی ندیده بود ولی ظاهراً این حادثه پاسخ‌گویی هر سؤالی که درمورد مهمون ما داشتن، بوده.»

نمی‌دانم آنها چگونه توانسته بودند زاخسیاه جستجوگرهایی که به دنبال من بودند را چوب بزنند و تمام جزئیات را مشاهده کنند. به‌شکل عجیبی احساس بی‌پناهی و ناامنی کردم؛ از تصویری که در ذهنم به نمایش درآمده بود، خوشم نیامد. انسان‌هایی نامرئی در جستجوی روح‌هایی که مورد بیزاریشان بودند. پوست پشت گردنم بر اثر این نگرانی تیر کشید و سوزن‌سوزن شد.

«در نتیجه همشون دست کشیدن و رفتن. همه جستجوگرها و افراد داوطلب به خون‌هاشون برگشتن. هیچ‌کس دیگه دنبال اون نیست.» نیم‌رخش به سمت من چرخید. به طرف پایین قوز کردم. امیدوار بودم تاریکی مانع این شود که مرا ببیند و یا مانند نیم‌رخ او به صورت شیخ سیاه‌رنگی دیده شوم. «فکر می‌کنم رسماً اونو مرده اعلام کرده باشن.» جرد نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خوب، پس فکر می‌کنم کار این دیگه تمومه.» «این جورری به نظر می‌رسه.» ایان لحظه‌ای تردید کرد و سپس افزود: «جزز اینکه... خوب، احتمالاً اصلاً چیز مهمی نیست.»

جرد بار دیگر عصبی شد: «ادامه بده.»

«هیچ‌کس جز کابل این قدر مته به خشخاش نمی‌ذاره. خودت که می‌دونی اون چه جوریه.»

جرد با غرولندی موافقت خود را اعلام کرد.

«تو شم خوبی در این جور مسایل داری. من می‌خواستم عقیده‌تورو بدونم. به همین دلیل که جونم‌رو به خطر انداختم و به منطقه ممنوعه اومدم.» او این جملات را با بی‌اعتنایی بر زبان آورد. آنگاه نحن صدایش بار دیگر کاملاً جدی شد. «می‌دونی، یکی از اونها... یه جستجوگر، هیچ شک نداریم... اون با خودش یک گلاک حمل می‌کنه.»

لحظه‌ای طول کشید تا مفهوم کلمه‌ای که او بر زبان آورد، درک کنم. ملاسی نیز با این کلمه آشنایی نداشت. هنگامی که متوجه شدم ایان از یک نوع اسلحه حرف می‌زند.

نحن حسرت‌بار و حسادت‌آمیزش دگرگونم کرد.

«کابل اولین نفری بود که متوجه شد اون با بقیه فرق داره. بقیه متوجه چیزی نشده بودن. در هر حال در تصمیم‌گیری‌ها به اون اهمیتی ندادن. اون نشونه‌های کافی داشت. ولی کسی دقت نکرد. ای کاش متوجه شده بودیم...»

پوست گردنم باز هم از شدت نگرانی سوزن‌سوزن شد.

ایان در ادامه گفت: «در هر حال، وقتی بقیه جستجو رو تموم شده اعلام کردن، اون چندان خوشحال و راضی به نظر نمی‌رسید. می‌دونی که این انگل‌ها همیشه چقدر... خوش‌برخورد هستن. این یکی کمی عجیب و غریب بود... تا حالا ندیده بودم با هم جر و بحث کنن. البته نه به جر و بحث واقعی. برای اینکه بقیه با اون یکی به دو نمی‌کردن. ولی اون یکی که ناراحت بود با اونها بحث می‌کرد. بقیه جستجوگرها به اون اعتنایی نکردن و همشون برگشتن.»

جرد پرسید: «ولی اون یکی که ناراضی و ناراحت بود چی؟»

«اون سوار یه ماشین شد و تا نیمه‌های راه فونیکس رفت. بعد به تاکسن برگشت. بعدش هم دوباره به سمت غرب رفت.»

«پس هنوز در حال جستجوئه.»

«با شاید هم خیلی آشفته و سراسیمه باشه. اون کنار خواربارفروشی نزدیک قلّه توقف کرد و با انگلی که در اونجا کار می‌کنه صحبت کرد. تازه با اینکه قبلاً از اون بازپرسی‌های لازم به عمل اومده بود.»

جرد به غرولند پرداخت. این معما برایش جالب شده فکرش را به خود مشغول کرده بود.

«اون وقت تا بالای قلّه با پای پیاده رفت... یه احمق نیم وجبی. حتماً با لباس‌هایی که از نوک سر تا پاش سیاه بود، زنده‌زنده تو آفتاب شدید کباب شده.»

تمام بدنم منقبض شد؛ ناخودآگاه خود را به دورترین دیوار سلول حبس‌انیدم و قوز کردم. دست‌هایم بی‌اختیار بالا آمدند تا از صورتم محافظت کنند. انعکاس صدای سوت‌مانندی در فضای کوچک سلول شنیده شد و پس از برقراری سکوت متوجه شدم این صدا از دهان خودم خارج شده بود.

ایان تعجب زده پرسید: «چی بود؟»

از میان انگشتانم دزدکی نگاه کردم و صورت هر دو را که خم شده بودند و از سوراخ سلول به من نگاه می کردند دیدم. صورت ایان در تاریکی سیاه بود ولی قسمتی از صورت جرد که نور آبی رنگ آن را روشن کرده بود، مانند سنگ سرد و سخت به نظر می رسید.

ترجیح می دادم آرام و بدون حرکت باقی بمانم تا دیده نشوم، ولی رعشه شدیدی ستون فقراتم را به لرزه انداخته بود.

جرد ناپدید شد ولی پس از مدتی با یک چراغ قوه بازگشت.

ایان زیر لب گفت: «به چشم هاش نگاه کن. چقدر ترسیده.»

اکنون می توانستم صورت هر دو را بینم، ولی فقط به جرد نگاه می کردم، او نگاهش را به من دوخته بود. به نظرم رسید به آنچه ایان گفته بود، فکر می کرد و می خواست علت ترس بیش از حد مرا بفهمد.

بدنم همچنان می لرزید.

ملاتی ناله ای کرد، اون دست بردار نیست.

من نیز ناله کنان گفتم، می دونم، می دونم.

نفرت ما چه زمانی تبدیل به ترس شده بود؟ دلم آشوب شده حالت تهوع به من دست داد، چرا او نمی توانست مثل بقیه جستجوگرها مرا مرده به حساب آورد؟ آیا پس از مرگ من نیز هنوز به تعقیب و جستجوی خود ادامه می داد؟

جرد ناگهان عربده کشان از من پرسید: «این جستجوگر سیاه پوش کیه؟»

لب هایم به لرزه افتادند، ولی چیزی نگفتم. سکوت مطمئن تر بود. او غرولندگسان گفت: «من می دونم که تو می تونی حرف بزنی. چون با جب و جیمی صحبت می کنی. حالا هم باید با من حرف بزنی.»

او داخل حفره سلول شد و از اینکه مجبور بود برای وارد شدن بدن خود را جمع کند با عصبانیت نفس نفس می زد. سقف کوتاه سلول او را وادار کرده بود زانو بزند و این موضوع باعث ناراحتی اش شده بود. کاملاً مشخص بود که ترجیح می داد بالای سرم بایستد.

راه فراری نداشتم. از چند لحظه قبل نیز در دورترین گوشه سلول کز کرده بودم. سلولنی که دو نفر به سختی در آن جا می شدند. نفس هایش را روی پوست صورتم حس می کردم.

او با حالت آمرانه ای گفت: «هرچی می دونی بگو.»

فصل ۱۹

تنها مانده

«این جستجوگر سیاه‌پوش کیه؟ چرا هنوز دنبال تو می‌گرده؟» صدای فریاد جرد که از هر طرف منعکس می‌شد، کرکننده بود.

صورت‌ه را میان دست‌هایم پنهان کرده منتظر اولین مشت بودم.

ایان زیر لب گفت: «آه... جرد؟ شاید بهتر باشه بذاری من...»

«تو و ایسا بیرون!»

صدای ایان نزدیک‌تر شد و بدنش هنگامی که سعی کرد به دنبال جرد وارد آن فضای تنگ که از قبل پر شده بود شود، به دیواره‌های سنگی ساییده شد و خش‌خش صدا کرد. «مگه نمی‌بینی این قدر ترسیده که نمی‌تونه حرف بزنه؟ به دقیقه ولش کن...» با حرکت جرد چیزی روی زمین کشیده شد و به دنبال آن صدای ناهنجاری به گوش رسید. از لای انگشت‌هایم دیدم که جرد پشتش را به من کرده و اثری از ایان دیده نمی‌شد.

ایان ناله‌ای کرد و آب دهان خود را روی زمین انداخت و غرولندکنان گفت: «این دو دفعه... و من متوجه شدم ضربه مشت سنگینی که قرار بود نصیب من شود، به علت مداخله ایان تار او شده بود.»

جرد زیر لب گفت: «من برای سومی هم آماده‌ام.» ولی درحالی‌که چراغ را با همان دستی که ایان را مضروب کرده نگه داشته بود، رو به من کرد. سلول پس از این همه مدتی که در تاریکی فرو رفته بود، روشن و نورانی شد.

جرد با دقت به صورت من که در نور چراغ‌قوه کاملاً روشن شده بود، نگاه می‌کرد.

بار دیگر درحالی که پس از هر کلمه مکث می کرد، پرسید: «این جستجوگر، کیه؟» دست‌هایم را پایین انداختم و در چشم‌های بی‌رحم و سنگ‌دلش خیره شدم. از اینکه فردی از سکوت من عذاب بکشد، ناراحت می شدم. حتی اگر او یک بار سعی کرده باشد مرا بکشد.

او با مشاهده تغییر نگاهم کمی سست شد و درحالی که به حرف خود اطمینان نداشت به آرامی گفت: «من مجبور نیستم به تو آسیبی برسونم. ولی باید جواب سؤال‌هرو بدونم.» پاسخ این سؤال رازی نبود که متعهد بودم آن را افشا نکنم.

در چشم‌هایم احساس ناامیدی و غم عمیقی موج می زد: «به من بگو.» آیا من واقعاً یک ترسو بودم؟ بهتر بود باور داشته باشم که فرد بزدلی هستم و ترس از درد، از هر چیز دیگری در من قوی‌تر است. دلیل اصلی اینکه دهانم را گشودم و حرف زدم خیلی بدون دلیل و غیرقابل قبول‌تر بود.

می‌خواستم رضایت او را جلب کنم. رضایت فردی را که تا این حد از من بیزار بود. با صدای گرفته و خشنی شروع به حرف زدن کردم. خیلی وقت بود حرف نزده بودم. «جستجوگر»

او با بی‌صبری حرفم را قطع کرد: «ما خودمون می‌دونیم اون به جستجوگره.» زیر لب گفتم: «نه، نه فقط به جستجوگر. اون مأمور منه.» «منظورت از مأمور منه چیه؟»

«اون مأمور منه. مأموره مثل سایه دنبال من باشه. اون باعث... قبل از اینکه بگویم مرگ ما جلوی زبانم را گرفتم. درست قبل از اینکه کلمه ما را بر زبان بیاورم. اصلی‌ترین حقیقتی که از نظر او زشت‌ترین دروغی بود که عمیق‌ترین آرزوها و بیشترین رنج‌هایش را به بازی می‌گرفت. او هرگز باور نداشت آرزویش جامه عمل ببوشد. او فقط می‌توانست دروغگوی خطرناکی را که از چشم‌هایی که او عاشقانه دوستشان داشت نگاهش می‌کند، ببیند.

او بی‌درنگ پرسید: «باعث؟»

زیر لب گفتم: «به دلیل اینکه فرار کردم و به اینجا اومدم.» کاملاً راست نگفتم، ولی دروغ هم نبود.

جرد با دهانی نیمه‌باز به من زل زده حرف‌هایم را سبک سنگین می‌کرد. از گوشه چشم می‌توانستم ایان را که باز دیگر از میان سوراخ سلول به داخل چشم دوخته بود ببینم. چشم‌های آبی روشنش بر اثر تعجب بیش از حد از هم باز شده بودند. خون تیره‌رنگی بر روی لب‌های رنگ‌پریده‌اش خشک شده بود.

جرد که سعی می‌کرد خود را آرام کند و پاسخ سؤال خود را بگیرد، گفت: «تو از دست به جستجوگر فرار کردی؟ ولی تو که خودت یکی از اون‌ها هستی! چرا اون تورو تعقیب می‌کرد؟ از تو چی می‌خواست؟»

آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که بلندتر از حد عادی به نظر می‌رسید، گفتم: «اون تورو می‌خواست. تو و جیمی‌رو.»

چهره‌اش خشن‌تر شد: «و تو هم سعی کردی اونو به اینجا هدایت کنی؟»

سرم را تکان دادم: «من چنین کاری... نکردم من... چگونه می‌توانستم توضیح دهم؟ او هرگز حقیقت را نمی‌پذیرفت.» «چی؟»

«من... نمی‌خواستم به اون بگم. من اونو دوست ندارم.»

او که دوباره کجج شده بود. چشم‌هایش را باز و بسته کرد: «مگه شما نباید همه‌رو دوست داشته باشین؟»

چهره‌ام بر اثر خجالت رنگ باخت. اعتراف کردم: «بنه. باید همین‌طور باشه.»

ایان از پشت شانه جرد پرسید: «درمورد اینجا با کی حرف زدی؟» جرد اخم کرد ولی نگاه از صورت من برنداشت.

«من نمی‌تونستم بگم... من نمی‌دونستم... من فقط خط‌ها رو دیدم. خط‌های روی جلد آبیوم. و اون‌ها رو برای جستجوگر کشیدم... ولی ما نمی‌دونستیم اون‌ها چه بودند. اون هنوز فکر می‌کنه اون‌ها نقشه‌یه جاده هستن.» ظاهراً نمی‌توانستم جلوی حرف زدن خود را بگیرم. سعی کردم آهسته‌تر صحبت کنم تا خود را از اشتباهات احتمالی در امان نگه دارم.

جرد دست خود را به طرف من ختم کرد، ولی پیش از اینکه ضربه‌ای به من بزند، آن را پایین انداخت: «منظورت چیه نمی‌دونستی اون‌ها چی‌ان؟ تو که اینجا هستی.»

«من با خاطراتم... یعنی خاطرات اون درگیری داشتم. نمی‌فهمیدم... نمی‌تونستم به

همه چیز دسترسی پیدا کنم. اون دیوارهایی دور خاطرات خودش کشیده بود. به همین دلیل جستجوگر مأمور من شده بود. اون متظر بود دیوارهارو فرو بریزم. زیادی حرف زده بودم. خیلی زیاد. زبانم را گاز گرفتم.

ایان و جرد نگاهی ردوبدل کردند. تا به حال چنین چیزی نشنیده بودند. آنها به من اعتماد نداشتند. ولی ناامیدانه و از روی ناچاری می خواستند بپذیرند چنین احتمالی وجود دارد. خیلی دلشان می خواست. ترسیده بودند.

رگه های خشونت بار دیگر در صدای جرد آشکار شد: «تو به کلبه من هم دسترسی پیدا کردی؟»

«تا مدت ها نه.»

«اون وقت جای اونو به جستجوگر گفتی؟»

«نه.»

«نه؟ چرا نه؟»

«برای اینکه... وقتی تونستم به خاطر بیارم... دلم نخواست به اون بگم.»

چشم های ایان از شدت تعجب گرد شده بودند.

صدای جرد تغییر کرد، آهسته و تقریباً نرم شد. خیلی خطرناک تر از فریاد کشیدن:

«چرا دلت نخواست به اون بگی؟»

آرواره ام منقبض شده بود. جواب من راز سرپوشیده ای که ملزم به حفظ آن بودم.

نبود، ولی رازی بود که نمی خواستم نزد او فاش شود. در این لحظه دوری از خطر و

حفظ بقا از ادهام را برای نگه داشتن زبانم تقویت نکرده بود، بلکه غروری احمقانه وانارم کرد

به این مرد که از من بیزار بود اعتراف نکنم که دوستش دارم.

او برق نافرمانی و مخالفت را در نگاهم دید و ظاهراً فهمید پاسخ ناگفته من احتمالاً

چه باشد. تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد... شاید هم بعداً به آن بیردازد و یا اینکه آن

را آخرسر ببرد. مبادا پاسخ سؤالات دیگر خود را دریافت نکند.

«چرا به همه چیز دسترسی نداشتی... این طبیعیه؟» این سؤال هم خیلی خطرناک بود.

برای اولین بار یک دروغ تمام عیار تحویل او دادم.

«او از ارتفاع زیادی سقوط کرده بود. بدنش بدجوری صدمه دیده بود.»

من نمی توانستم به راحتی دروغ بگویم؛ در نتیجه دروغم خریداری نداشت. جرد و ایان هر دو در مقابل دروغ من عکس العمل نشان دادند. سر جرد به یک سمت خم شد. یکی از ابروهای سیاه رنگ ایان هم بالا رفت.

ایان پرسید: «چرا این جستجوگر مثل بقیه دست از جستجو نکشید؟» یکباره احساس خستگی زیادی به من دست داد. می دانستم آنها می توانند تمام شب مرا سین جیم کنند و اگر من به پاسخ گویی ادامه می دادم، این کار را هم می کردند و بالاخره یک جا اشتباه می کردم. به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم: «نمی دونم. اون مثل روح های دیگه نیست. اون... مزاحم و آزاردهنده اس.»

ایان با صدای تکان دهنده ای به فقهه افتاد.

جرد پرسید: «تو چی؟... تو مثل بقیه... روح ها هستی؟»

چشم هایم را گشودم و با نگاهی خسته و ملال انگیز به او خیره شدم. با خود فکر کردم چه سؤال احمقانه ای. آنگاه چشم هایم را محکم بستم. سرم را در میان زانوهایم فرو بردم و بازوهایم را دور آن حلقه کردم. جرد متوجه شد که دیگر قصد جواب دادن به سؤالات او را ندارم. شاید هم بدنش از قرار گرفتن در دهانه کم ارتفاع سلول درد گرفته بود. در هر حال غرولندکان خود را با فشار از مدخل غار کوچک من بیرون کشید، چراغ را هم با خود برد و درحالی که همچنان زیر لب نو می زد، روی زیرانداز خود دراز کشید.

ایان گفت: «خیلی غیرمتظره بود.»

جرد نیز زمزمه کنان گفت: «البته همش دروغ بود.» به سختی حرف های آنها را می شنیدم. احتمالاً نمی دانستند صدایشان در سلول من طنین می اندازد «فقط... نمی تونم بفهمم این می خواد ما چه چیزی رو باور کنیم... داره سعی می کنه مارو با این دروغ ها کجا بیره؟»

«دازه نقش بازی می کنه. جرد تا حالا کی به یه انگل برخورد کرده ای که بتونه درمورد چیزی دروغ بگه؟ البته جز جستجوگرها.»

«که اون حتماً باید یکی از اونها باشه.»

«جدی می گی؟»

«این بهترین توجیه.»

«اون اصلاً به جستجوگرهایی که من تا حالا دیدم شباهت نداره. آگه به جستجوگر

فکر می‌کرد می‌تونه ماهارو پیدا کنه، به ارتش دنبال خودش می‌آورد.»

«و اونها تونستن چیزی پیدا کنن. ولی این داخل اینجا باشه، نه؟»

آن دو مدت نسبتاً طولانی سکوت اختیار کردند. آن‌قدر طولانی که تصمیم گرفتم صاف بنشینم و بعد کمی دراز بکشم. ولی نمی‌خواستم سر و صدایی ایجاد کنم. ای کاش ایان می‌رفت و می‌توانستم بخوابم. اثر آدرنالین کم‌کم از بین می‌رفت. در نتیجه به‌شدت احساس خستگی کردم.

ایان سرانجام زیر لب گفت: «فکر می‌کنم بهتره برم با جب صحبت کنم.»

جرد با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اوه، خیلی فکر خوبه.»

«اون شب اول یادته؟ وقتی که اون وسط دعوای تو و کایلل پرید جلوه؟ خیلی

عجیب بود.»

«اون فقط سعی کرد راهی برای زنده موندن پیدا کنه. راهی برای فرار...»

«با چراغ سبز نشون دادن به کایلل که اونو بکشه؟ نقشه جالبی بود؟»

«دیدلی که کار گر شد.»

«اسلحه جب کارساز بود. ولی اون که نمی‌دونست جب داره می‌آد؟»

«ایان این موضوع زیادی فکر تو رو مشغول کرده و این همون چیزیه که اون می‌خواد.»

«فکر نمی‌کنم تو درست بگی. نمی‌دونم چرا... ولی من فکر نمی‌کنم اون اصلاً

دلش بخواد ما دوباره‌اش فکر کنیم.» صدای بلند شدن ایان را شنیدم. او غرغرکنان گفت:

«می‌دوننی چه چیز واقعاً عذاب‌آورده؟» صدایش بلندتر از قبل به گوشم می‌رسید. زیرا

دیگر زیر لب حرف نمی‌زد.

«چی؟»

«احساس گناه می‌کنم. به‌شدت هم احساس گناه می‌کنم. وقتی می‌بینم اون چطور از

ما وحشت می‌کنه و به گوشه سلولش پناه می‌بره. یا وقتی آثار کبودی‌رو روی گردنش

می‌بینم.»

جرد ناگهان حرف او را قطع کرد: «نباید اجازه بدی چنین تأثیری روی تو بذاره. اون

یه انسان نیست. اینو فراموش نکن.»

«فقط به صرف اینکه اون یه انسان نیست. فکر می‌کنی دردرو هم احساس نمی‌کنه؟»

صدای ایان به تدریج دور می‌شد. فکر می‌کنی احساس دختری‌رو که کتک خورده، ناره؟ دختری که از دست ما کتک خورده؟»

جرد پشت سر او با عصبانیت و دندان‌های فشرده به هم گفت: «خودت‌رو کنترل کن.»

«جرد تو هم یه کمی به خودت بیا.»

جرد پس از رفتن ایان آرام نگرفت: مدتی جلوی دهانه سلول راه رفت. سپس روی زیرانداز نشست و درحالی که جوی نور را گرفته بود، زیر لب با خود حرف می‌زد و چیزهای نامفهومی می‌گفت. منتظر نشدم تا خوابش ببرد. بدن خود را تا جایی که می‌توانستم کش و قوس دادم. او با شنیدن سر و صدایی که تولید کرده بودم، از جای خود پرید. نگاه دوباره شروع به حرف زدن با خود کرد.

او با لحن تند و گزنده‌ای غرورندکنان می‌گفت: «تقصیر خودمه. نباید اجازه بدم کسی با این رویه‌رو بنه. درست مثل جب و جیمی. این وضع نباید ادامه پیدا کنه. زنده نگاه‌داشتن اون خیلی محقرانه‌س.»

بلدم به نرزه افتاد. سعی کردم خود را کنترل کنم. اگر هر بار که او فکر کشتن من به سرش می‌زد وحشت می‌کردم، حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم آرامش داشته باشم. کمی غلغله‌ام او نیز دوباره نکان خورد. ولی بعد سکوت برقرار شد. حتی هنگامی که سرانجام خواب مر در برد، مطمئن بودم جرد هنوز در افکار خود غوطه‌ور بود.

هنگامی که بیدار شدم جرد روی زیرانداز خود نشسته آریح‌هایش را به زانوهایش تکیه داده و سرش را میان آنها گرفته بود.

احساس کردم بیشتر از یکی دو ساعت نخوابیده‌ام. ولی توانستم سعی کنم دوباره بخوابم. افکارم پریشان بود. آمدن ایان به اینجا باعث آشفتگی‌م شده بود. نگران بودم جرد پس از واکنش غیرعادی ایان مرا بیشتر از قبل دور از افکار نگه دارد. چرا ایان توانسته بود زبان خود را نگه دارد و اظهار پشیمانی و گناه نکند؟ اگر او احساس گناه و پشیمانی را می‌شناخت چرا در جا اقدام به خفه کردن دیگران می‌کرد؟ ملاسی هم از دست ایان عصبانی و نازحت بود و از عواقب احساس گناه او وحشت داشت.

نگرانی ما فقط چند لحظه طول کشید.

صدای جب را شنیدیم: «منم، لازم نیست از کوره در بری.»

جرد اسلحه را آماده شلیک کرد.

«زود باش، شلیک کن پسر. زود باش.» صدای جب با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد

نزدیک‌تر می‌شد.

جرد آهی کشید و اسلحه را روی زمین گذاشت: «خواهش می‌کنم از اینجا برو.»

جب روی زمین نشست و با بدخلقی گفت: «باید باهات حرف بزنم.» آنگاه نگاهی

به سلول من انداخت و سرش را تکان داد: «هی، سلام.»

جرد زیر لب گفت: «می‌دونم که چقدر از اون متنفرم.»

«آره.»

«ایان قبلاً درباره‌ی جستجوگرها بهم همه چیز گفته.»

«می‌دونم. همین الان داشتم درمورد اونها باهات حرف می‌زدم.»

«عالیه. پس دیگه چی می‌خوای؟»

«چیز زیادی نمی‌خوام. داریم خیلی این دست و اون دست می‌کنیم باید دست به یه

تجسس بزنیم.»

جرد زیر لب گفت: «اوه.» این موضوعی نبود که عذاب و نگرانی‌اش را شدید کند.

او پس از چند لحظه مکث گفت: «کایل رو بفرست.»

جب که دست خود را به دیوار گرفته بود تا بلند شود، به راحتی گفت: «باشه.»

جرد آهی کشید. ظاهراً پیشنهادش بلوفی بیش نبود به محض اینکه جب پیشنهاد او

را پذیرفت، گفت: «نه، کایل نه. اون خیلی...»

جب به آرامی خندید: «آخرین باری که تنها رفت بیرون واقعاً برامون دردسر

درست کرد، نه؟ اون سنجیده عمل نمی‌کنه. پس ایان؟»

«اون زیادی مته به خشخاش می‌ذاره.»

«براند چی؟»

«اون برای گشت‌های طولانی مناسب نیست. بعد از یکی دو هفته شروع می‌کنه به

ترسیدن و هی اشتباه می‌کنه.»

«باشه، پس به من بگو کی باید بره؟»

لحظاتی سپری شد. جسته گریخته صدای نفس‌های عمیق جرد را می‌شنیدم، گویی

می‌خواست جوابی به جب بدهد. ولی فقط نفسش را بیرون می‌داد و چیزی نمی‌گفت.

جب پرسید: «کایل و ایان با هم چطورن؟ شاید بتونن با هم به‌جوری به تعادل برسن.»

جرد زیر لب غرولندی کرد: «مثل دفعه‌ی آخر؟ باشه، باشه. می‌دونم که کار خودمه.»

جب موافقت خود را اعلام کرد: «تو از همه بهتری. از وقتی سر و کله‌ات اینجا پیدا شد

زندگی همه‌ی ما رو تغییر دادی.»

من و ملانی با سر تصدیق کردیم: این حرف باعث تعجب هیچ‌یک از ما نشد.

جرد معرکه‌اس. من و جیمی در کنار اون اصلاً نمی‌ترسیدیم و هرگز خطری مارو

تهدید نمی‌کرد. مطمئنم اگر جرد در شیکاگو بود همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

جرد شانه‌اش را بالا انداخت و رو به من کرد: «این چی...؟»

«هروقت بتونم مراقبتش خواهم بود. ازت انتظار دارم کایل رو همراه خودت ببری.

حتماً بهت کمک خواهد کرد.»

«کافی نخواهد بود... کایل که نباشه، تو هم هروقت بتونی اینجا نگاهی بدی. اون...»

این خیلی کازش طول نمی‌کشه.»

جب شانه‌هایش را بالا انداخت. «من حداکثر تلاش خودم رو می‌کنم. بیشتر از این

هم کاری ازم بر نمی‌آد.»

جرد به آرامی سر خود را جلو و عقب می‌برد.

جب از او پرسید: «تو چه مدت این زیر دووم می‌آری؟»

جرد زیر لب گفت: «نمی‌دونم.»

سکوت طولانی برقرار شد. جب پس از چند دقیقه شروع به سوت زدن کرد.

جرد سرانجام نفس عمیقی کشید.

«امشب حرکت می‌کنم.» لحن صدایش تغییر کرده بود. حالت دفاعی کمتری داشت

و آثار آرامش و بردباری در آن مشهود بود. انگار داشت به حال و هوای قبل خود

برمی‌گشت. قبل از اینکه سر و کله‌ی من پیدا شود، شانه خالی کردن از زیر این مسئولیت

و گردن نهادن به یک وظیفه‌ی دیگر برایش خوشایند بود.

او از زنده نگه داشتن من دست کشیده، اجازه داده بود طبیعت و یا قضاوت این

جماعت خشمگین مسیر خود را طی کند. زمانی که او بازمی‌گشت و من مرده بودم کسی را مسئول قتل من نمی‌دانست. در نتیجه غصه نمی‌خورد و متأسف نمی‌شد. تمام این مطالب از آن سه کلمه دستگیرم شد.

با زیاده‌روی انسان‌ها در غصه خوردن آشنا شده بودم... یک قلب شکسته. این عبارتی بود که گاهی ملائی بر زبان می‌آورد. ولی من چنین احساسی را اغراق‌آمیز می‌پنداشتم و انتظار نداشتم درد و رنجی در قلب خود احساس کنم. احساس دل به هم خوردگی یا بغض یا اشک‌هایی که باعث سوزش چشم‌هایم می‌شدند. را تجربه کرده بودم. ولی این احساس پارگی در زیر قفسه سینه‌ام چه بود؟ اصلاً با عقل یا منطق جور در نمی‌آمد. فقط احساس پارگی نبود. گویی قلبم از هر طرف کتیده می‌شد و پیچ و تاب می‌خورد. زیرا قلب ملائی نیز شکسته بود و این احساس جدا بود. گویی اندام دیگری در بدن خود به وجود آورده بودیم تا تاوان آگاهی دوگانه ما را بدهد. دو قلب برای دو مغز و برای رنجی بیشتر.

او شیون کنان گفت: «داره می‌ره. دیگه هرگز نمی‌تونیم اونو ببینیم» او اصلاً به این واقعیت که ما نیز به مرگ نزدیک‌تر می‌شدیم. فکر نمی‌کرد. من هم می‌خواستم با او گریه کنم. ولی یک نفر باید او را آرام می‌کرد. برای فرو خوردن بغض خود شروع به جویدن ناختم کردم.

جب گفت: «احتمالاً این بهترین انتخابه».

«باید قبل از رفتن به چیزایی بردارم...» ذهن او مشغول مأموریت جدید خود شده. فرستگ‌ها از این دالان تنگ و تاریک و ترس‌آور دور شده بود.

«من هم اینجا مراقب همه‌چیز خواهم بود. سفر بی‌خطری داشته باشی».

«متشکرم» جرد اسلحه را به دست جب داد. از جای خود بلند شد و غرق در فکر و خیال خاک روی لباسش را تکاند. سپس با عجله و با گام‌هایی تند و آشنا درحالی که فکرش مشغول مأموریت جدید بود، دالان تنگ و تاریک را ترک کرد. او بدون اینکه نیم‌نگاهی به سلول من بیندازد و یا به سرنوشتی که در انتظار من بود فکر کند. رفت.

به صدای پای او که دورتر و دورتر می‌شد گوش فرا دادم. آنگاه درحالی که حضور جب را فراموش کرده بودم، سرم را در میان دست‌هایم فرو بردم و های‌های گریستم.

فصل ۲۰ آزادی

جب اجازه داد تا دلم می‌خواست گریه کنم. هنگام فین‌فین کردن‌های بعد از گریه‌ام هم چیزی نگفت. نیم ساعت بعد هنگامی که کاملاً آرام گرفته بودم، زیر لب پرسید: «هنوز بیداری؟»

پاسخی ندادم. بیش از حد به سکوت عادت کرده بودم.

«دلت می‌خواد بیایی بیرون و کمی دست و پات رو کش و قوس بدی. کمر من حتی از تصور آن سوراخ احمقانه درد می‌گیره».

در طول هفته مسیر سکوت دیوانه‌کننده‌ای بودم و حال و حوصله یک هم‌صحبت را نداشتم. ولی پیشنهاد او قابل رد کردن نبود. قبل از اینکه بتوانم به آن فکر کنم، دست‌هایم مرا از آن سوراخ تنگ و تاریک بیرون کشیدند.

جب چهار زانو روی زیرانداز نشسته بود. هنگامی که دست و پاها و به دنبال آن شانه‌هایم را با تکان از حفره ورودی سلول خارج کردم، منتظر عکس‌العملی از سوی او بودم. ولی او چشم‌هایش را بسته بود و مانند زمانی که جیمی به ملاقات من آمده بود، به نظر می‌رسید خواب باشد.

چه مدت از زمانی که جیمی را دیده بودم، می‌گذشت؟ او اکنون حائش چطور بود؟ قلب آزرده‌ام به درد آمد.

جب چشم‌هایش را گشود و پرسید: «بهتری؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

نیشش تا بناگوش باز شد: «اوضاع درست می‌شه. می‌دونی اون چیزهایی که به

جرد گفتم... خوب، نمی‌خوام بگم کاملاً دروغ گفتم برای اینکه آگه از زاویه خاصی به اون نگاه کنی همه‌اش راسته ولی از یک زاویه دیگه خیلی هم حقیقت نداره. برای اینکه چیزهایی بود که اون احتیاج داشت، بشنود».

فقط به او زل زده بودم؛ یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

«در هر حال جرد احتیاج داره کمی از این ماجرا دور باشه.» او به سرعت افزود: «نه از تو بچه جان، ولی از شرایط فعلی. وقتی از اینجا دور بشه، فکرش عوض می‌شه».

نمی‌دانم او چگونه می‌دانست کلمات و جملاتی به کار برد تا از رنج من بکاهد؟ از آن مهم‌تر چرا باید دقت می‌کرد حرف‌هایش باعث ناراحتی من نشود یا اینکه کمرم درد نگیرد؟ محبت او نسبت به من در نوع خود خطرناک به نظر می‌رسید زیرا درکش دشوار بود. حرکات و رفتار جرد حداقل منطقی به نظر می‌رسید. تلاش کایل و ایان برای کشتن من و اشتیاق دکتر جهت شکنجه و آزار من رفتارهای طبیعی‌تری بودند. ولی محبت نه. جب از من چه می‌خواست؟

او با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت: «احماتو باز کن. حالا دیگه روی خوش سکرو هم می‌بینی. جرد در مورد تو واقعاً کله‌خوری به خرج داد و حالا که موقتاً از صحنه خارج شد، اوضاع کمی رو به‌راه‌تر خواهد شد».

سعی کردم منظورش را بفهمم.

او ادامه داد: «برای مثال ما از این فضا معمولاً به عنوان تباری استفاده می‌کنیم. حالا وقتی جرد و آقایون برگردن به جایی احتیاج داریم تا جنس‌ها و وسایلی رو که با خودتون می‌یارن در اونجا بذاریم. در نتیجه فعلاً باید جای تازه‌ای برای تو پیدا کنیم. شاید به جای کمی بزرگ‌تر. شایدم جایی با یه تخت؟» او درحالی‌که هویجی را جنوی صورتش تاب می‌داد باز دیگر به خنده افتاد.

منتظر ماندم از بازی کردن با آن هویج دست بکشد و به من بگوید که قصد شوخی داشته است.

به جای آن مهربانی زیادی در چشم‌های آبی‌رنگش که به رنگ شلوارهای جین رنگ و رو رفته بودند، موج زد. حالت نگاهش مرا دستخوش احساسات شدیدی کرد. بغض گلویم را گرفت.

«عزیزم، مجبور نیستی به اون سوراخ برگردی. قسمت سخت و عذاب‌آور تموم شده.» فهمیدم که نمی‌توانم به نگاه بی‌آلایش او شک کنم. برای دومین بار در طول یک ساعت، صورتم را در میان دست‌هایم گرفتم و های‌های گریستم. او از جایش بلند شد و با ناشی‌گری شانه‌ام را نوازش کرد. ظاهراً مشاهده‌اشک ناراحتش می‌کرد. زیر لب گفت: «خوب، بسه دیگه».

این بار سریع‌تر خود را کنترل کردم. هنگامی که اشک‌هایم را پاک کردم و با دو دلی به او لبخند زدم. با رضایت سر خود را تکان داد.

بار دیگر شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «تو دختر خوبی هستی. حالا مجبوریم همین دوزیر بمونیم تا مطمئن بشیم جرد واقعاً رفته و نمی‌تونه مچ مارو بگیره.» آنگاه به‌مشکل مرموزی پوزخند زد: «بعد کمی تفریح کنیم».

به خاطر آوردم که نظر او در مورد تفریح کردن شبیه به مذاکرات مسلحانه بود. حالت چهره‌م من او را به خنده واداشت: «نگران نباش. تا زمانی که باید منتظر بمونیم تو می‌تونی کمی استراحت کنی. شرط می‌بندم در حال حاضر حتی اون زیرانداز نازک برای تو نعمتیه».

نگاهم را از او برگرفته به زیراندازی که روی زمین پهن بود انداختم و دوباره به او زل زدم.

او گفت: «زود باش. به نظر می‌آد به یه خواب حسایی احتیاج داری. من مواظب اوضاع خواهم بود».

درحالی‌که تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم و باز دیگر اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، روی تشک دراز کشیدم و سرم را روی بالش قرار دادم. برخلاف نظر جب که آن را نازک می‌پنداشت، خیلی عالی بود. تا جایی که می‌توانستم بدن خود را کشیدم. صدای ترق تروق مفاصل بدنم بلند شد. آنگاه به خود اجازه دادم روی تشک از حال بروم. انگار آن زیرانداز مرا بغل گرفته و تمام نقاط دردناک بدنم را نوازش می‌کرد.

جب زیر لب گفت: «دیدن این صحنه خوشحالم می‌کنه. وقتی بدونی شخصی زیر سقف خونه تو در رنج و عذابه، درست مثل یه خارشی‌یه که نتونی اونو بخارونی».

او در فاصله چند متری من روی زمین ولو شد و زیر لب به زمزمه کردن آوازی

پرداخت. هنوز اولین بیت آهنگش تمام نشده بود که به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم به خوبی می دانستم که برای مدت‌ها در خواب عمیقی فرو رفته بودم... طولانی‌ترین خواب در مدت زمانی که اینجا بودم. نه هیچ دردی و نه هیچ وقفه و اتفاق هراس‌انگیزی که باعث وحشت و پریدن از خواب شود. احساس خوبی داشتم. فقط هنگامی که بالش را زیر سر خود احساس کردم به یاد آوردم که جرد رفته بود. بالش هنوز بوی او را می‌داد. بویی خوب. نه مثل بوی بد بدن من.

ملاتی نو می‌دانه آهی کشید. بخواب تا خواب‌های خوب ببینی.

خوابی را که دیده بودم به شکل مبهم به یاد آوردم. می‌دانستم مثل همیشه هنگامی که به خواب عمیقی فرو می‌رفتم و در عالم رویا غرق می‌شدم. این جرد بود که نقش اول را در رویاهایم بازی می‌کرد.

جب با لحن سرحال و شادی گفت: «صبح بخیر. بچه جون»

به زحمت پلک‌هایم را گشودم تا او را ببینم. آیا تمام شب به دیوار تکیه داده و همچنان نشسته بود؟ خسته به نظر نمی‌آمد. ولی از اینکه زیرانداز راحت را به خود اختصاص داده بودم، بلافاصله احساس گناه کردم. او با اشتیاق و حرارت گفت: «خوب. آقایون خیلی وقته که رفته‌ان. نظرت در مورد به کردش چیه؟» او ناخودآگاه ضربه‌ای به اسلحه‌اش که با تسمه‌ای به کمرش بسته شده بود. زد.

چشم‌هایم از شدت تعجب کاملاً باز شدند. با ناباوری به او زل زدم. یک گردش؟

«خوب دیگه این قدر نازک‌نارنجی و ترسو نباش. هیچ‌کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. بالاخره باید بتونی راه خودت رو تو این توان‌های تودرتو پیدا کنی.»

او دستش را به سمت من دراز کرد تا بلند شوم.

بی‌اختیار دستش را گرفتم. هنگامی که سعی کردم حرف‌هایش را بررسی کنم سرم گیج رفت. من باید راه خودم را این زیر یاد می‌گرفتم؟ چرا؟ منظور او از «بالاخره» چه بود؟ مگر انتظار داشت من چه مدت زنده بمانم؟

او دستم را گرفت تا بلند شوم. آنگاه مرا جلو فرستاد.

حرکت در دالان تاریک با دستی که راهنمایم کند چیزی بود که کم‌کم آن را فراموش کرده بودم. راه رفتن به کمک او بسیار ساده بود و نیازی به تمرکز نداشت.

جب زیر لب گفت: «خوب بذار ببینم. شاید بهتر باشه اول قسمت راست رو بازدید کنیم و یه جای مناسب برای تو در نظر بگیریم. بعد هم آشیز خونه‌ها...» هنگامی که از شکاف باریکی رد شدیم و به راهروی روشنی که به اتاق روشن‌تری راه داشت، قدم گذاشتیم هنوز مشغول برنامه‌ریزی گردشمان بود. هنگامی که سر و صدای عده‌ای را شنیدم، احساس کردم دهانم خشک شده است. جب همچنان به حرف زدن با من ادامه داد. ظاهراً متوجه وحشت من شده بود. شاید هم به روی خود نمی‌آورد.

هنگامی که به میدان اصلی رسیدیم، داشت می‌گفت: «شرط می‌بندم هویج‌ها امروز جوونه زده‌ان.» نور شدید چشم‌هایم را کور کرده بود و نمی‌توانستم ببینم چه کسانی آنجا بودند. ولی سنگینی نگاه آنها را احساس می‌کردم. سکوت ناگهانی مثل همیشه شوم و ترس‌آور بود.

جب جواب خود را داد: «آره، من همیشه فکر می‌کنم واقعاً جای زیباییه. کلم‌های تازه به این زیبایی واقعاً دیدن دارن.» او ایستاد، دستش را دراز کرد و مرا دعوت کرد تا تماشا کنم. از گوشه چشم به سمتی که او به آن اشاره می‌کرد نگاه کردم. ولی مدتی طول کشید تا چشم‌هایم به نور شدید عادت کردند. پس از حدود یک دقیقه توانستم آنچه را او درباره‌اش می‌گفت، ببینم. به علاوه متوجه شدم امروز حدود پانزده نفر در این غار حضور داشتند و همه آنها با نگاه خصمانه‌ای به من خیره شده بودند. ولی سرشان در همین حال گرم کار دیگری نیز بود.

محوطه مربع‌شکل و وسیعی که در مرکز غار واقع شده بود دیگر تاریک نبود. همان‌گونه که جب گفته بود نیمی از سطح آن پوشیده از کلم تازه بود. منظره‌ای زیبا و شگفت‌انگیز.

تعجبی نداشت که کسی آنجا نایستاده بود. آنجا به یک باغ شبیه بود.

زیر لب گفتم: «هویج؟»

«اون قسمتی که سبز شده. بقیه‌اش رو هم اسفناج کاشته‌ایم. تا چند روز دیگه جوونه می‌زنن.»

آدم‌هایی که در آن اتاق بودند مشغول کار شدند. هنوز گاهی از زیر چشم نگاهی به من می‌انداختند ولی حواسشان بیشتر به کارشان بود. حالا که باغ را تشخیص داده بودم.

فهمیدم مشغول چه کاری هستند بشکۀ بزرگی که روی چند چرخ قرار داشت و شیلنگ‌هایی نسبتاً بلند...

بار دیگر زیر لب زمزمه کردم: «آیاری با شیلنگ؟»

«درسته، در این گرما همه چیز به سرعت خشک می‌شه.»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم. حدس می‌زدم ساعات اولیه روز بود. ولی خیس عرق شده بودم. گرمای شدید روی سقف، هوای خفقان‌آوری در غارها ایجاد کرده بود. بار دیگر سعی کردم سقف غار را بررسی کنم ولی نور شدید اجاره نمی‌داد بیش از چند ثانیه به آن نگاه کنم.

آستین جب را کشیدم و از گوشه چشم به نور خیره‌کننده سقف اشاره کردم: «چطوری؟»

ظاهراً کنجکاویم ام جب را هیجان‌زده کرده بود. او لبخندی بر لب آورد و گفت: «همون کاری که شعبده‌بازها می‌کنن، بچه‌جون با آینه، صدها آینه، خیلی طول کشید تا همه اونهارو بردم اون بالا و نصبشون کردم. شانس آوردیم تعداد آدم‌های اینجا اون‌قدر زیاده که برای تمیز کردن اونها نفر کم نمی‌آریم. نگاه کن سقف اینجا فقط چهار نورگیر داره و نور اونها کافی نبود، نظرت چیه؟»

احساس غرور در همه وجودش به چشم می‌خورد. تانه‌هایش را عقب کشیده منتظر جواب من بود.

زیر لب گفتم: «شاهکاره، شگفت‌انگیزه.»

او که از عکس‌العمل من لذت برده بود، خنده بلندی سر داد و سرش را تکان داد و

پیشنهاد کرد: «بهبتره ادامه بدیم، امروز خیلی کار داریم.»

او مرا به سمت راهروی تازه و پهنی که شبیه یک لوله بود و راه خروجی غار بزرگ به حساب می‌آمد، هدایت کرد. اینجا قلمروی جدیدی بود. تمام عضلات بدنم منقبض شده بودند؛ پاهایم خشک شده زانوهایم خم نمی‌شدند.

او بدون توجه به نگرانی و دلهره‌ای که بار دیگر وجودم را فرا گرفته بود، دسته را نوازش کرد: «از اینجا بیشتر برای محل خواب و ابزار استفاده می‌شه. این تونل‌ها در این قسمت به سطح زمین نزدیک‌ترین، در نتیجه نور دادن به اونها ساده‌تره.»

او به شکاف نازک و بندنی که روی سقف بود اشاره کرد. از آن شکاف نوری به اندازه یک کف دست بر روی زمین می‌تابید.

به مدخل وسیعی شبیه یک چنگال رسیدیم... البته چنگالی با تعداد زیاد شاخه. دالانی که مانند یک هشت‌پا، هشت خروجی داشت.

او مشتاقانه نگاهی به من انداخت و گفت: «سومی از سمت چپ.» تکرار کردم: «سومی از چپ؟»

«درسته، بهتره فراموش نکنی. این دورویرها گم شدن خیلی راحت. جماعت اینجا قبل از اینکه مسیر صحیح‌رو بهت نشون بدن، با جاقو حسابت‌رو می‌رسن.»

بر خود نوزیدم و با لحن طعنه‌آمیزی زمزمه کردم: «متشکرم.»

او به خنده افتاد. گویی از پاسخ من خوشش آمده بود: «نادیده گرفتن واقعیت بی‌معنیه. به زیون آوردن حقیقت هم اونو تلخ‌تر نمی‌کنه.»

خواستم بگویم آن را راحت‌تر هم نمی‌کرد، ولی ترجیح دادم سکوت کنم. کم‌کم احساس می‌کردم حالتم کمی بهتر شده است. صحبت کردن با یک نفر لذت‌بخش بود. جب حداقل هم صحبت خوبی بود.

او با صدای بلند شمرد: «یک، دو، سه.» سپس مرا به سمت سومین دالان دست چپ هدایت کرد. از ورودی‌هایی که با درهای سردستی و موقتی مسدود شده بودند، رد شدیم. بعضی از این ورودی‌ها با ملحفه‌های طرح‌دار جدا شده بود. بعضی‌ها هم با قطعات بزرگ لوله‌ای یا مقوایی بسته شده بودند. یکی از ورودی‌ها دو در درست و حسابی داشت... یک در چوبی قرمز رنگ و یک در فلزی خاکستری رنگ.

جب تا عدد هفت را شمرد و در مقابل دایره نسبتاً کوچکی که بلندترین نقطه‌اش فقط چند سانتی‌متر از سر من بالاتر بود، ایستاد. این در به وسیله پرده‌ای به رنگ سبز یاقتی از دالان جدا شده بود. از آن نوع پرده‌هایی که فضای یک اتاق نشیمن را به شکل دلپذیری دو قسمت می‌کند. روی پرده که از جنس ابریشم بود طرح شکوفه‌های درخت گیلاس گل‌دوزی شده بود.

«این تنها جاییه که الان به فکر می‌رسه. تنها اتاقی که برای سکونت به نفر مناسبه. اینجا برای چند هفته‌ای خالیه و هر وقت لازمش داشتیم، فکر به جای بهتری رو برات می‌کنم.»

او پرده را کنار زد و نوری که بیشتر از روشنایی راهرو بود، ما را به دورن اتاق فراخواند.

با مشاهده اتاقی که او به من نشان داد احساس سرگیجه عجیبی کردم... احتمالاً شاید علت آن این بود که ارتفاع اتاق خیلی بیشتر از پهنای آن بود. انگار در یک برج یا انبار غله ایستاده بودم. نه اینکه قبلاً به چنین محل‌هایی رفته باشم. این مقایسه‌ای بود که ملاتی به عمل آورد. سقف اتاق که ارتفاع آن دو برابر عرض آن بود پر از شکاف‌های ماریچ و هزار تو بود. شکاف‌هایی که مانند ساقه‌های باریک درخت انگور دایره‌وار درهم پیچیده و به هم پیوسته بودند. شکاف‌هایی که به نظر خطرناک و سست بودند. ولی جب کمترین وحشتی از خود نشان نداد و مرا به داخل اتاق هدایت کرد.

روی زمین یک تشک دو نفره قرار داشت و فضایی حدود یک متر از سه طرف آن آزاد بود. دو عدد بالش و دو پتو به‌طور جداگانه در دو سمت زیرانداز تا شده بود. ظاهراً این اتاق محل زندگی یک زن و شوهر بود. یک میله چوبی ضخیم شبیه دسته یک شن‌کش به ارتفاع شانه فردی با قامت معمولی محکم به صورت افقی در کنار دیوار عقبی فرار داده شده بود. دو انتهای میله در دو سوراخ دیوار تعبیه شده بود و روی آن چند تی شرت و دو شلوار جین آویخته شده بود. یک چهارپایه چوبی کنار جالباسی دست‌ساز دیده می‌شد و تعداد زیادی کتاب رنگ و رو رفته با جلدهای کاغذی و نازک زیر آن روی زمین ریخته بودند.

بار دیگر زیر لب به جب گفتم: «کی؟» این اتاق مطمئناً متعلق به کسی بود که من ناخودآگاه حضورش را حس می‌کردم.

«مال یکی از افرادی که برای مأموریت از غار خارج شدن. تا مدتی که بر نمی‌گردد. بعدش هم به جای دیگه برات در نظر می‌گیریم.»

علاقه‌ای به ماندن در آن اتاق نداشتم. با وجود اثاثیه ساده حضور صاحب اتاق را کاملاً حس می‌کردم. او هر که بود قطعاً از بودن من در اینجا نه تنها خوشحال نمی‌شد، بلکه خیلی هم بدش می‌آمد.

جب ظاهراً فکر مرا خواند... شاید هم حالت چهره‌ام احساسم را نشان می‌داد. او گفت: «خوب حالا، لازم نیست نگران باشی. اینجا خونه منه و این هم فقط یکی از

اتاق‌های مهمون من به حساب می‌آد. این منم که تصمیم می‌گیرم چه کسی مهمون منه و چه کسی نیست. در حال حاضر هم تو مهمون منی و من این اتاق رو در اختیارت می‌دارم.»

هنوز هم دوست نداشتم در آن اتاق بمانم. ولی از طرفی میل نداشتم جب را نیز بیازارم. با خود عهد بستم که حتی اگر قرار شد کف زمین هم بخوابم، دست به چیزی نزنم و اتاق را ریخت‌ویاش نکنم.

«خوب بهتره راه بیفتیم. یادت نره، پنجمین دالان از سمت چپ، در هفتم.»

من اضافه کردم: «پرده سبز رنگ.»

«کاملاً درسته.»

جب دوباره مرا به محوطه باغ بزرگ برد. این بار در جهت عکس به سمت بزرگ‌ترین تونل خروجی حرکت کردیم. آبیاری‌ها هنگامی که از کنارشان عبور می‌کردیم از ترس اینکه من از پشت سرشان رد نشوم، شق‌ورق می‌ایستادند و چرخشی می‌زدند تا مرا با نگاه تعقیب کنند.

این تونل به حد کافی روشن بود. فاصله شکاف‌ها منظم‌تر از آن بود که ساخته دست طبیعت باشند.

«ما حتی در اینجا می‌تونیم به سطح زمین نزدیک‌تر شیم. هوا خشک‌تر می‌شه، ولی در عین حال گرمای بیشتری هم احساس می‌کنی.»

بلافاصله متوجه اختلاف دما شدم. گویی مرا در کوره قرار داده بودند. هوا کمتر از اعماق غار دم کرده و خفه بود. می‌توانستم طعم خاک بیابان را احساس کنم.

صداهاى بیشتری از زویرو به گوش می‌رسید. سعی کردم در مقابل عکس‌العمل اجتناب بپذیر خود استقامت کنم. اگر فرار بود جب با من مثل... مثل یک انسان و یک مهمان گرمای رفتار کند، باید به این وضع خو می‌گرفتم. دلیلی نداشت اجازه دهم ترس بارها و بارها مرا دچار دل‌آشوبه و تهوع کند. با این حال معده‌ام بی‌اختیار بیچ خورد.

جب به من گفت: «آشپز خونه از این طرفه.»

ابتدا تصور کردم وارد تونلی پر ازدحام شده‌ام. خود را به دیواره سنگی چسباندم و سعی کردم فاصله‌ام را حفظ کنم.

آشپزخانه راهروی بلندی بود با یک سقف بلند که ارتفاع آن از عرض آن بیشتر بود... مثل اقامتگاه جدید من. تور آن زیاد و پر حرارت بود. در این قسمت به جای شکاف‌های نازک، حفره‌های بزرگی در میان سنگ‌های دیواره و سقف دیده می‌شدند.

«البته ما نمی‌تونیم در طول روز چیزی بپزیم. می‌دونی که، به علت بخار و دود، در نتیجه تا شب از اینجا به عنوان سالن غذاخوری استفاده می‌کنیم.»

همه از صحبت کردن دست کشیده بودند، در نتیجه حرف‌های جب به گوش آنها رسید. سعی کردم خود را پشت او مخفی کنم، ولی او در فاصله دورتری به حرکت خود ادامه داد.

آنها در حین خوردن صبحانه یا شاید نهار بودند.

آدم‌ها که با برآوردی سریع آنها را حدود بیست نفر تخمین زدم، خیلی نزدیک هم بودند. اینجا به وسعت غار بزرگ نبود. می‌خواستم نگاهم را به کف زمین بدوزم، ولی قادر نبودم چشم‌هایم را از تماشای کردن گوشه و کنار اتاق محروم کنم. می‌توانستم احساس کنم بدنم در آرزوی فرار از آن محوطه متقبض شده بود، ولی نمی‌دانستم به کجا فرار کنم.

در دو طرف دالان توده‌های مرتفع سنگی دیده می‌شد. سنگ‌های آتشفشانی زمخت و ارغوانی‌رنگ، با ماده کم‌رنگ‌تری... شاید سیمان... که در میان آنها قرار گرفته و آنها را به هم وصل کرده بود. در بالای صخره‌ها سنگ‌های مسطح و قهوه‌ای‌رنگی مشاهده می‌شد که به کمک ماده خاکستری‌رنگ روشنی به هم چسبیده بودند. آخرین دستاورد، سطح نسبتاً صافی بود که ظاهراً هم به عنوان میز از آن استفاده می‌شد و هم پیشخان.

آدم‌ها روی بعضی از این سنگ‌ها نشسته یا به آنها تکیه داده بودند. بلافاصله گرده‌های نانی را که میان میز و دهان آنها آویزان مانده بود - زیرا با ناباوری به جب و تور یک نفره‌ای که راه انداخته بود، خیره شده بودند - تشخیص دادم.

چهره بعضی‌ها آشنا بود. شارون، مگی و دکتر نزدیک‌ترین گروه به من بودند. عمه و دختر عمه ملالی با عصبانیت به جب زل زده بودند. به شکل غریبی ایمان داشتم که اگر می‌توانستم مثل آب خوردن با صدای بلند و از ته دل خاطرات ملالی را بر زبان آورم، باز هم آنها نیم‌نگاهی به من نمی‌انداختند ولی دکتر با نگاهی صادقانه و کنجک‌اوی

تقریباً دوستانه‌ای به من خیره شده بود. تا مغز استخوانم احساس سرما کردم.

مرد بلندقدی در انتهای اتاق راهرو مانند ایستاده بود. با مشاهده موه‌های سیاه‌رنگش قلبم به تپش افتاد. فکر می‌کرده جرد این دو برادر کینه‌توز را همراه خود برده است تا وظیفه جب در رابطه با زنده نگه داشتن من کمی سبک‌تر شود. حداقل خوشحال بودم که ایان در اینجا مانده بود. نه کایل. در هر حال این دلخوشی ضعیف هم نتوانست ضربان شدید قلبم را کاهش دهد.

جب با صدای بلند و لحن کنایه‌آمیزی پرسید: «همه به این زودی سیر شدین؟»

مگی زیر لب غرولندی کرد: «اشتهامونرو از دست دادیم.»

جب رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «تو چطور؟ گرسنه‌ای؟» غرولند کوتاهی از میان حاضران برخاست.

سرم را تکان دادم... حرکتی مختصر ولی سراسیمه... حتی نمی‌دانستم گرسنه هستم یا نه. ولی به خوبی می‌دانستم جلوی جماعتی که با خوشحالی آماده بلعیدن من بودند، قادر نبودم چیزی بخورم.

جب غرولندکنان گفت: «خوب، من که گرسنه‌ام.» او از میان راهروی بین پیشخان‌ها عبور کرد، ولی من به دنبالش نرفتم. حتی فکر اینکه خود را به راحتی در دسترس آنها قرار دهم، آزارم می‌داد. خود را به دیوار چسباندم. فقط شارون و مگی با نگاه او را که به سمت یک طرف پلاستیکی دردار که روی یکی از پیشخان‌ها قرار داشت رفت و یک گرده نان برداشت، تعقیب کردند. بقیه همه به من زل زده بودند. مطمئن بودم اگر به اندازه چند سانتی متر حرکت می‌کردم مانند پرندگان شکاری به من حمله‌ور می‌شدند. سعی کردم حتی المقدور نفس هم نکشم.

جب با دهان پر به آرامی به سمت من برگشت و پیشنهاد کرد: «خوب بهتره به گردش خودمون ادامه بدیم. ظاهراً هیچ‌کس نمی‌تونه حواسشو به نهار خوردن جمع کنه. این جماعت چا راحت حواسشون پرت می‌شه.»

قبل از اینکه واقعاً به چهره آدم‌ها نگاه کنم - غیر از اولین برخورد که چند تایی را با نلشان به یاد آورده - منتظر واکنش ناگهانی آنها بودم. در نتیجه تا زمانی که جیمی از سر جایش بلند نشده بود، متوجه حضور او در آنجا نشده بودم.

او به اندازه یک سر و گردن از افراد بزرگسالی که در کنارش بودند، کوتاه‌تر بود. ولی از دو کودک کوچکی که در طرف دیگر او روی پیشخان نشسته بودند بلندقدتر بود. او به آرامی از روی صندلی خود برخاست و پشت سر جب به راه افتاد. چهره‌اش گرفته و درهم بود، مثل اینکه داشت سعی می‌کرد معادله پیچیده‌ای را در ذهن خود حل کند. هنگامی که به نزدیکی جب رسید از میان چشم‌های تنگ شده‌اش به بررسی من پرداخت. اکنون من تنها کسی نبودم که در آن اتاق نفس خود را در سینه حبس کرده بودم. نگاه خیره دیگران میان من و برادر ملانی در حرکت بود.

ملانی اندیشید، اوه، جیمی، او از دیدن چهره غمگین و نسبتاً مردانه جیمی نفرت داشت. احتمالاً من حتی بیشتر از او از دیدن چنین صحنه‌ای بیزار بودم. به علاوه احساس گناه بیشتری نیز می‌کردم. زیرا او را در چنین شرایطی قرار داده بودم. ملانی آهی کشید، ای کاش فقط می‌تونستیم اونو از اینجا دور کنیم.

خیلی دیره. در حال حاضر چه کاری از دست ما برمی‌آد؟

قصد نداشتم پاسخی برای سؤال خود دریافت کنم. ولی متوجه شدم در جستجوی یک جواب هستم. ملانی هم همین‌طور. در لحظه کوتاهی که فرصت فکر کردن به این موضوع را داشتیم، جوابی نیافتیم؛ مطمئن بودم پاسخی هم وجود نداشت. ولی هر دو می‌دانستیم که پس از اتمام این گشت احمقانه هنگامی که فرصت فکر کردن پیدا می‌کردیم، بار دیگر به جستجوی پاسخی می‌پرداختیم، البته اگر تا آن موقع زنده می‌ماندیم.

جب بدون اینکه نگاهی به او بیندازد پرسید: «بچه، چی می‌خوای؟» جیمی درحالی که سعی می‌کرد خود را بی تفاوت نشان دهد و موفق هم نمی‌شد. جواب داد: «فقط می‌خوام ببینم شما دارین چی کار می‌کنین؟» جب هنگامی که به من رسید ایستاد، روی خود را برگرداند و نگاهی به جیمی انداخت: «اونو می‌برم به گشتی این دوروبرها بزنه. همون‌طور که هر تازه‌واردی رو می‌گردونیم.»

صدای ضعیف غرولند بار دیگر به گوش رسید.

جیمی پرسید: «من هم می‌تونم بیام؟»

شارون را دیدم که با بی‌قراری سرش را تکان داد. به شدت برآشفته و عصبانی بود.

جب اهمیتی به او نداد.

«اگه مواظب رفتار و کردارت باشی... از نظر من اشکالی نداره.»

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت. «مشکلی پیش نمی‌آد.»

آنگاه مجبور شدم حرکت کنم. انگشت‌هایم را درهم گره کرده بودم. بدجوری مشتاق بودم موهای نامرتب جیمی را از چشم‌هایش کنار بزنم و دستم را دور گردنش حلقه کنم. کاری که مطمئناً نتیجه شومی در برداشت.

جب خطاب به هر دوی ما گفت: «راه بیفتیم.» او از همان راهی که آمده بودیم ما را برگرداند. جب یک طرف من حرکت می‌کرد، جیمی هم در طرف دیگر. جیمی ظاهراً تلاش می‌کرد نگاه خود را به زمین بدوزد، ولی قادر نبود نگاهش را از صورت من بردارد... درست مثل من هر زمان نگاهمان درهم گره می‌خورد، به سرعت روی خود را برمی‌گردانیدیم.

به نیمه‌راه سرسرای بزرگ رسیده بودیم که صدای پای پیشت‌سرمان شنیدم. عکس‌العمل من آبی و بدون فکر بود. به سرعت و با یک حرکت تند جیمی را با دست خود کشیدم و به کنار راهرو پناه بردم. بنابراین خود را میان او و هر کسی که به ما نزدیک می‌شد، قرار دادم.

او اعتراض کنان گفت: «هی!» ولی دستم را کنار نزد. جب نیز به سرعت عمل کرد و اسلحه را با سرعت باورنکردنی از تسمه خود خارج ساخت.

ایان و دکتر هر دو دست‌های خود را بالای سرشان بردند.

دکتر گفت: «ما هم می‌تونیم مواظب رفتار و کردار خود باشیم.» باورکردنی نبود که این مرد خوش‌بین با چنین صدای گرمی یک شکنجه‌گر باشد. از نظر من او ترسناک‌تر از بقیه بود. زیرا ظاهرش فوق‌العاده آرام، مهربان و بی‌آزار به نظر می‌رسید.

جب نگاه احم‌آلودی به ایان انداخت. لوله اسلحه نیز به دنبال مسیر نگاه او به سمت ایان تغییر جهت داد.

«جب، من هم خیال ندارم دردسر درست کنم. من هم مثل دکتر مؤدبانه رفتار خواهم کرد.»

جب با لحن تندی گفت: «خوبه.» آنگاه اسلحه‌اش را در تسمه قرار داد: «فقط منو مستحان نکنین. خیلی وقته به سمت کسی شلیک نکرده‌ام و یه جورایی دلم برای این کار

لک زده».

به نفس نفس افتاده بودم. همه با شنیدن صدای بریده و بلند نفس‌هایم روی خود را برگرداندند تا قیافه وحشت‌زده مرا ببینند. دکتر اولین کسی بود که به خنده افتاد. ولی حتی جیمی هم برای چند لحظه به خنده افتاد. او در گوشم گفت: «این یه شوخیه.» دستش از بدنش دور شد. گویی می‌خواست دست مرا بگیرد. ولی بلافاصله آن را در جیب شلوار کوتاه خود فرو کرد. من هم دستم را که هنوز در جویبش نگه داشته بودم تا از او محافظت کنم، پایین انداختم.

جب که هنوز در صدایش رگه‌های بدخلفی مشهود بود، گفت: «خوب، دیگه وقتمون داره تلف می‌شه. همه مجبورید پابه‌پای من حرکت کنید. چون اصلاً منتظرتون نمی‌مونم.» و قبل از اینکه جمله‌اش کاملاً به انتها برسد با گام‌های بلند به سمت جلو حرکت کرد.

فصل ۲۱ نام‌گذاری

کمی جلوتر از جب و در کنارش حرکت می‌کردم. می‌خواستم تا جایی که امکان داشت از دو مردی که پشت سرمان حرکت می‌کردند فاصله بگیرم. جیمی یک جایی در وسط ما حرکت می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌خواهد باشد.

نمی‌توانستم حواس خود را کاملاً جمع‌گرددش. توجهم به باغ‌های دیگری که به من نشان داد، نبود. باغی که در آن ذرت کاشته بودند و ارتفاع خوشه‌های ذرت تا کمرم می‌رسیدند. گرمای طاقت‌فرسای آینه‌های درخشان نفس‌گیر بود. یا به غار کوچک یه‌نی که سقف کوتاهی داشت و جب آن را اتاق بازی و تفریحات سالم نامید. اتاقی که مانند قیر سیاه بود و در اعماق زمین واقع شده بود. ولی او گفت هر وقت می‌خواستند در آنجا به بازی و تفریح بپردازند، آنجا را روشن می‌کردند. کلمه بازی در نظرم چندان منطقی جلوه نمی‌کرد. آن هم در چنین مکانی در میان عده‌ای آدم نجات‌یافته عصی و آشفتگی. ولی از او نخواستم بیشتر برایم توضیح دهد. اینجا آب بیشتری وجود داشت. چشمه کوچکی که بوی زننده گوگرد می‌داد. جب گفت آنها گاهی از این چشمه عنوان مستراح عمومی دیگری استفاده می‌کردند زیرا آب آن قابل آشامیدن نبود.

توجه من میان دو مردی که پشت سر ما حرکت می‌کردند و پسری که در کنارم بود، سیم شده بود.

ایان و دکتر به شکل شگفت‌انگیزی مراقب رفتار خود بودند. با اینکه احساس کردم چشم‌هایم از بس سعی کرده بودم پشت سرم را ببینم، به درد افتاده بودند، ولی هیچ‌کدام از پشت سر به من حمله نکردند. آنها به آرامی پشت سرم حرکت می‌کردند.

و گاهی به آهستگی با یکدیگر حرف می‌زدند. حرف‌هایشان پیرامون نام‌هایی که من نمی‌شناختم و مکان‌ها و چیزهایی که احتمالاً در این غار نبودند، دور می‌زد. در نتیجه از صحبت‌هایشان سردر نمی‌آوردم.

جیمی چیزی نمی‌گفت، ولی مرتباً به من نگاه می‌کرد. من هم در فواصل پایدن آن دو مرد، زیرچشمی او را نگاه می‌کردم. با این مشغولیات زمان چندان زیادی برای تحسین و تعریف از محل‌هایی که جب به من نشان می‌داد نداشتم. ولی او ظاهراً توجه‌های به حواس پرتی من نداشت.

چندتا از تونل‌ها خیلی بلند بودند... چنین مسافتی در اعماق زمین سرگیجه‌آور و شگفت‌انگیز بود. بیشتر آنها به تاریکی و سیاهی قیر بودند ولی جب و بقیه کوچک‌ترین مکتی برای پیدا کردن راه خود نمی‌کردند و به حرکت در تاریکی مطلق عادت کرده بودند. این کار اکنون برای من سخت‌تر از زمانی بود که با جب تنها حرکت می‌کردیم. در تاریکی هر صدایی به منزله یک حمله ناگهانی بود. حتی وراجی‌های معمولی ایان و دکتر مانند سرپوشی بر یک حرکت تهاجمی و مشکوک بود.

ملاتی زیر لب گفت: *بدگمان*.

اگه این بدگمانی باعث زنده نگه داشتن ما می‌شه، بذار بدگمان باقی بمونم. ملاتی بار دیگر زمزمه کرد. ای کاش به کمی بیشتر به عموجب توجه می‌کردی. واقعاً که اینجا خیره‌کننده و زیباست.

تو هر جوری دوست داری از وقت استفاده کن.

او گفت: *من فقط می‌تونم اونچه رو تو می‌بینی و می‌شنوی، ببینم و بشنوم. آنگاه موضوع صحبت را عوض کرد. ظاهراً جیمی حالش خوبه. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ خیلی هم ناراحت به نظر نمی‌رسه.*

به نظر می‌رسه... نگران و بیمناکه.

پس از یک رادیمایی بسیار طولانی و رطوبت زیاد به منطقه نسبتاً روشنی رسیدیم. جب برایم توضیح داد: «اینجا که می‌بینی جنوبی‌ترین قسمت این غار زیرزمینی به خیلی راحت نیست ولی در تمام طول روز از روشنایی نسبتاً مناسبی برخورداره. به همین دلیل اینجارو به بیمارستان اختصاص دادیم. دکتر کارهاشو در این مکان انجام می‌ده.»

نام‌گذاری

همین که جب اعلام کرد در بیمارستان غار هستیم، بدنم یخ زد و تمام مفاصل آن قفل شد. ناگهان ایستادم. چشم‌هایم که از شدت ترس از حلقه درآمده بودند به سرعت بین چهره‌های جب و دکتر حرکت می‌کردند.

پس این گردش یک حيله بيش نبود؟ اينها منتظر بودند جرد يك‌دنده و سرسخت از صحنه خارج شود. آنگاه مرا به دام بیندازند؟ باورم نمی‌شد با پستی خود به مسلخ آمده باشم. چقدر احمق بودم!

ملاتی نیز سهوت و دستپاچه شده بود. *خودمون رو کادویچ کردیم و تحویل اینها دادیم*

آنها نیز به من خیره شده بودند، جب با بی‌تفاوتی و دکتر شگفت‌زده و متحیر.

از شدت ترس خود را عقب کشیده بودم و می‌لرزیدم و اگر دست آشنایی بازویم را لمس نکرده بود، آن را پس می‌زدم.

جیمی دستش را با تردید درست زیر آرنج دستم نگه داشت و گفت: «نه، نه، همه چیز رو به راهه. واقعاً همین‌طوره، نه عموجب؟» جیمی با اطمینان نگاهی به پیرمرد انداخت: «همه چیز رو به راهه، نه؟»

چشم‌های آبی و رنگ‌پریده جب آرام و روشن بودند: «حتماً همین‌طوره. بچه جون من فقط دارم اینجارو به تو نشون می‌دم. همین و بس.»

ایان از پشت سر ما غرولندی به راه انداخت: «شما دارید چی می‌گید؟» ظاهراً از اینکه حرف‌های ما را نمی‌شنید دلخور بود.

جیمی به جای پاسخ دادن به ایان به من گفت: «تو فکر کردی ما تورو بانیت قبلی به اینجا آوردیم؟ ما چنین کاری نمی‌کنیم. چون به جرد قول دادیم.»

به چهره صمیمی و نگاه دنگرم‌کننده‌اش خیره شدم و سعی کردم حرفش را باور کنم. وقتی ایان فهمید موضوع از چه قرار است، خنده‌ای سر داد و گفت: «اوه، نقشه بدی هم نبود. عجیبه که چنین کلکی به عقل من نرسید.»

جیمی به مرد درشت‌اندام اخم کرد و قبل از اینکه دستش را بردارد، بازویم را نوازش کرد و گفت: «ترس.»

جب دوباره شروع به توضیح دادن کرد: «در این اتاق بزرگ چند تخت مخصوص

حمل بیمار وجود دارد تا آنگه کسی مریض یا مجروح بشه از اونجا استفاده بشه. از این نظر خیلی شانس آوردیم. دکتر خیلی اینجا سرش شلوغ نیست. جماعت شماها وقتی اوضاع رو در دست گرفتن تمام داروهای مارو دور ریختن. دسترسی به داروی مورد نیاز کار دشواریه.»

به آرامی و بایی حواسی سرم را تکان دادم. سعی کردم بر خود مسلط شوم. ولی هنوز سرم گیج می‌رفت. با اینکه این اتاق به نظر بی‌خطر می‌آمد و ظاهر از آن فقط جهت درمان بیماران استفاده می‌شد، دلم بیچ می‌خورد و متعجب شده بود.

دکتر ناگهان سرش را به یک سمت کج کرد و پرسید: «در مورد دزوه‌های خودتون چی می‌دونی؟» با کنجکاوای در انتظار جوابم بود. بدون اینکه چیزی بگویم به او زل زدم.

جب مرا تشویق کرد: «اوه. می‌تونی با دکتر صحبت کنی. او مرد محترم و بازرگتیه.» سرم را یک بار تکان دادم. هدفم پاسخ دادن به سؤال دکتر بود. با این حرکت می‌خواستم به آنها بگویم چیزی در این مورد نمی‌دانم. ولی آنها اشتباه برداشت کردند. ایان با کج‌خلفی گفت: «اون هیچ اطلاعاتی نمی‌ده. درسته عزیزم؟» جب نعره‌زنان گفت: «ایان نزاکت یادت نره.»

جیمی که کنجکاو شده بود با احتیاط پرسید: «این به رازه؟» بار دیگر سرم را تکان دادم. همه با حیرت به من زل زده بودند. دکتر نیز حیرت‌زده سرش را به آهستگی تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: «من به درمانگر نیستم. نمی‌دونم اونها... داروها... چگونه عمل می‌کنن. فقط می‌دونم که واقعاً اثر می‌کنن. اونها به جای اینکه فقط نشونه‌های بیماری رو درمان کنن، مرض رو عمیقاً معالجه می‌کنن و عوارض جانبی هم در کار نیست. البته که داروهای ساخت انسان‌ها به درد نخور بودن.»

هر چهار نفر گیج و منگ به من خیره شده بودند. آنها ابتدا از اینکه من به سؤالشان جواب نمی‌دادم تعجب کرده حالا از حرف‌زدن من حیرت کرده بودند. راضی کردن انسان‌ها غیرممکن به نظر می‌رسید.

جب پس از چند لحظه متفکرانه گفت: «نوع شماها چندان تغییرات زیادی در آنچه ما انسان‌ها به جا گذاشتیم ایجاد نکردن. فقط داروها عوض شدن و از سفینه‌های

فضایی به جای هواپیما استفاده می‌شه. به غیر از اون ظاهر... زندگی درست مثل همیشه در جریان.»

زیر لب زمزمه کردم: «اما به اینجا اومدیم تا خیلی چیزهارو تجربه کنیم؛ برای عوض کردن چیزی نیومدیم. اگر چه در این میان سلامت در وهله اول قرار داده و از همه چیز مهم‌تر.»

دهانم را چنان محکم بستم که صدای آن شنیده شد. باید بیشتر دقت می‌کردم. آدم‌ها کمتر خواهان شنیدن یک سخنرانی در مورد فلسفه روح بودند. چه کسی می‌دانست چه چیز باعث عصبانیت آنها می‌شد؟ و یا چه چیزی صبر و تحمل کم آنها را خدشه‌دار می‌کرد؟

جب متفکرانه سر خود را تکان داد. سپس ما را به جلو راهنمایی کرد. هنگامی که چند غار تو در تو در بخش پزشکی را به من نشان داد شورواشتیاق سابق خود را نداشت و هنگامی که دور زدیم و به دالان سیاه و تاریک بازگشتیم، غرق در سکوت بود. یک پیاده‌روی طولانی و آرام. به مطابقی که بر زبان آورده بودم، فکر می‌کردم. آیا حرف رنجش آوری زده بودم؟ جب از نظر من آدم عجیبی بود، در نتیجه نمی‌توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است. بقیه آدم‌ها با شک و تردید و رفتار خصمانه‌شان منطقی‌تر به نظر می‌رسیدند. چگونه می‌توانستم امیدوار باشم از درون او و هدفش سر در بیاورم. گشت ناگهان پس از بازگشت به غار بزرگی که جوانه‌های هویج مانند فرش درخشان و سبزرنگی زمین تیره‌رنگ آن را پوشانده بودند. به پایان رسید.

جب نگاهی به ایان و دکتر انداخت و با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «نمایش عموم شد. برید خودتونو مشغول کار مفیدی کنین.»

ایان نگاهی به دکتر انداخت، ولی هر دو با نرمی و خوش‌رویی راه خود را گرفتند و به سوی بزرگ‌ترین خروجی که به آشپزخانه راه داشت رفتند. جیمی با نگاه آن دو را تعقیب کرد ولی کمی تردید کرد و از جای خود تکان نخورد.

جب بالحنی که خشونت کمتری در آن موج می‌زد به او گفت: «تو با من بیا. برات به مأموریتی در نظر گرفتیم.»

جیمی گفت: «باشه.» او از اینکه انتخاب شده بود خوشحال و راضی به نظر می‌رسید.

هنگامی که به سمت خوابگاه غار بزرگ راه افتادیم، جیمی باز دیگر در کنار من گام برمی داشت. وقتی سومین راهرو از سمت چپ را انتخاب کردیم، تعجب کردم. زیرا به نظر می رسید جیمی دقیقاً می دانست کجا می رویم. جب پشت سر ما حرکت می کرد ولی جیمی بلافاصله پس از رسیدن به پرده سبزرنگی که در هفتمین آپارتمان به حساب می آمد، توقف کرد. پرده را برای من کنار زد ولی خود در راهرو ایستاد.

جب از من پرسید: «می خواهی کمی استراحت کنی؟»

فکر پنهان شدن باعث خوشحالی ام شد. سرم را تکان دادم و به سرعت داخل شدم. سپس وسط اتاق ایستادم. نمی دانستم باید چه کنم. ملانی به خاطر آورد که تعدادی کتاب در اینجا بود. ولی به او یادآوری کردم که با خود شرط کرده بودم به چیزی دست نزنم. جب به جیمی گفت: «بچه جان من کارایی دارم که باید به اونجا رسیدگی کنم. می دونی که غذا خودبه خود درست نمی شه. می تونی نگاهی بدی؟»

جیمی که سینه لاغرش با نفس بلندی که کشید، بالا آمد با لیخند پرنشاطی گفت: «البته». هنگامی که جب اسلحه را در دست های بی قرار جیمی قرار داد، چشم هایم از شدت ناباوری داشتند از حدقه درمی آمدند.

فریاد برآوردم: «تو دیوونه ای؟» صدایم به حدی بلند بود که ابتدا آن را نشناختم. فکر کرده بودم همیشه مجبورم زیر لب حرف بزنم.

جب و جیمی شگفت زده نگاهم کردند. در عرض چند ثانیه در کنار آن دو ایستاده بودم.

خود را به لوله سرد و فلزی اسلحه رسانادم و تقریباً آن را از دست های پسرک کشیدم. آنچه مرا متوقف کرد علم به این واقعیت نبود که چنین حرکت ناگهانی می توانست قطعاً مرا به کشتن دهد. بلکه به خاطر این بود که من در این راستا ضعیف تر از انسان ها بودم و حتی برای نجات جان یک پسر بچه نمی توانستم خود را وادار کنم به اسلحه دست بزنم.

به جای آن رویم را به سمت جب کردم.

«چه فکری می کنی که اسلحه رو به دست به بچه می دی؟ اون می تونه خودش رو به

کشتن بده!»

«فکر می کنم جیمی به اندازه کافی بزرگ شده که بشه بهش گفت مرد. اون بلده از خودش در مقابل به اسلحه محافظت کنه.»

جیمی با شنیدن این حرف شانه هایش را راست کرد و اسلحه را محکم تر از قبل به سینه اش چسباند. حماقت جب باعث شده بود دهانم از شدت تعجب باز بماند. «اگه اونها با وجود اون در اینجا به سراغ من بیان، چی؟ فکر کردی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟ اونها شوخی ندارند، برای دسترسی به من به اون صدمه خواهند زد!»

جب با چهره ای خون سرد و آرام گفت: «لازم نیست نگران باشی. حاضرم شرط ببندم امروز هیچ مشکلی پیش نمی آد.»

بار دیگر صدای فریادم در راهرو منعکس شد: «من چنین شرطی نمی بندم!» حتماً یک نفر فریادم را شنیده بود. ولی اهمیتی نمی دادم. بهتر بود آنها حالا که جب هنوز اینجا بود به سراغم می آمدند: «اگه این قدر مطمئن پس بذار تنها باشم. بذار هر اتفاقی می خواد بیفته. رخ بده. ولی جیمی رو به خطر نداز!»

جب با صدای تقریباً ضعیف و بی حالی پرسید: «تو برای این بچه ناراحتی یا می ترسی اسلحه رو به طرف خودت بگیره؟»

چشم هایم را باز و بسته کردم. به شدت عصبانی شده بودم. چنین فکری حتی یک لحظه به مغزم نرسیده بود. کیچ و منگ به جیمی نگاه کردم. او نیز به شدت تعجب کرده بود. یک دقیقه ای طول کشید تا توانستم آرامش خود را به دست آورم. در این مدت حالت چهره جب تغییر کرده بود. نگاهش دقیق و لب هایش به هم فشرده شده بودند. گویی می خواست آخرین قطعه یک پازل دشوار را سر جای خود بگذارد.

با صدایی آهسته و لحن آرامی گفتم: «اسلحه رو به ایان یا هر کسی که می دونی، بده. برای من اهمیتی نداره. فقط پای این بچه رو به این ماجرا باز نکن.»

خنده ناگهانی جب به شکل عجیبی چهره گریه ای را که در حال حمله بود، به ذهنم آورد.

«بچه جون اینجا خونه منه و هرکاری دلم بخواد می کنم. اینجا همیشه حرف، حرف منه.»

او روی خود را برگرداند و آرام آرام و سوت زنان از ما دور شد. با دهانی باز

شاهد رفتن او بودم و هنگامی که از نظر دور شد، به جیمی که با قیافه‌ای گرفته و دنجور به من خیره شده بود، رو کردم.

او که چانه‌اش با حالتی پرخاشگرانه و خصومت‌آمیز بیرون زده بود با لحنی سنگین‌تر از معمول گفت: «من بچه نیستم. حالا باید... باید بری تو اتاقت.»

دستور او خیلی جدی نبود. ولی کار دیگری هم نمی‌توانستم بکنم. این مشاجره را حسابی باخته بودم.

روی زمین نشستم و پشت خود را به تخته‌سنگی که می‌توانستم خود را کنار آن مخفی کنم و در عین حال جیمی را نیز ببینم، تکیه دادم. بازوهایم را دور زانوهایم حلقه کردم و مشغول کاری شدم که در شرایط نامعقول و احمقانه به آن می‌پرداختم: نگرانی.

در عین حال چشم و گوشم را تیز کردم تا در صورت شنیدن هر صدایی آماده باشم. مهم نبود جب چه گفته بود. اجازه نمی‌دادم کسی با جیمی درگیر شود. قبل از اینکه آنها بخواهند، خود را تسلیم می‌کردم. ملایمی موافقت خود را مختصر و کوتاه اعلام کرد. بله.

جیمی در حالی که اسلحه را محکم در دست‌های خود نگه داشته بود، چند دقیقه‌ای در راهرو ایستاد. گویی دقیقاً نمی‌دانست باید چه کند. پس از آن شروع به رژه رفتن در مقابل پرده سبز رنگ کرد. پس از مدتی این کار نیز به نظرش بیهوده و احمقانه جلوه کرد. در نتیجه در کنار قسمتی از پرده که کنار رفته بود، نشست. اسلحه بالاخره روی زانوهای تا شده‌اش قرار گرفت. چانه‌اش را هم میان دست‌هایش قرار داد. پس از مدتی طولانی آهی کشید. وظیفه نگهبانی آن‌قدرها هم که فکر کرده بود، هیجان‌انگیز نبود.

از تماشای او سیر نمی‌شدم.

پس از گذشت یکی دو ساعت با نگاه‌هایی کوتاه و غیرمستقیم شروع به نگاه کردن من کرد. آنگاه شروع به فکر کردن به من کرد. لب‌هایش چند بار از هم باز شد. آنگاه شروع به فکر کردن در مورد آنچه می‌خواست بگوید، کرد.

چانه‌ام را به زانوهایم تکیه دادم و منتظر ماندم. پاداش صبرم را گرفتم.

او سرانجام گفت: «اون سیاره‌ای که قبل از ورود به جسم ملایمی از اونجا اومدی، چه جور جایی بود؟ شبیه اینجا بود؟»

مسیر افکارش غافلگیرم کرد. گفتم: «نه» از آنجایی که جز جیمی کسی آن نزدیکی‌ها

نبود مجبور نبودم زیر لبی حرف بزنم: «نه. خیلی فرق داشت.»

او سرش را به یک سمت چرخاند و - درست مثل زمانی که ملایمی هنگام خواب برایش قصه‌های جالبی می‌گفت و او با علاقه گوش می‌داد - پرسید: «برام می‌گی اونجا چه جوری بود؟»

و من هم برایش تعریف کردم.

برایش همه چیز را در مورد سیاره غرق در آب جلبلک‌های دریایی گفتم. درباره دو خورشید و مدار حرکتی بیضی شکل آنها. آب‌های خاکستری رنگ، جاودانگی ریشه‌های ثابت و بی حرکت، چشم‌اندازهای معرکه یک هزار چشم و گفت‌وشنود پایان‌ناپذیر میلیون‌ها حرف و حدیث بدون کلام که همه شنیده می‌شدند.

او با لبخند مجذوب‌کننده‌ای سراپا گوش شده بود.

هنگامی که سکوت کردم تا ببینم مطلبی را از قلم انداخته‌ام یا نه، پرسید: «فقط همین به سیاره وجود داره؟ آیا این جلبلک‌های دریایی تنها موجودات بیگانه‌ان؟»

به خنده افتادم: «نه.»

«برام تعریف کن.»

در نتیجه برایش درباره خفاش‌های دنیای آواز گفتم. از پرواز آنها در دنیایی که تاریکی مطلق بر آن سایه افکنده بود. دنیایی آهنگین و دلنشین. برایش از سیاره‌های مه‌آلود گفتم - از موجوداتی که برای گرم نگه داشتن خود کرک‌های ضخیم سفیدرنگی روی پوست بدنشان و چهار قلب درون سینه داشتند.

شروع کردم از سیاره گل‌ها و نور و رنگ‌های خارق‌العاده آن برایش بگویم که با سؤال جدیدی صحبت‌م را قطع کرد.

«در مورد موجودات کوچک سبزرنگی که کله‌های مثلثی شکل و چشم‌های درشت و سیاه دارن بگو. اونها هم از شماها بودن؟ اونها که همه در رزول سقوط کردن؟»

«نه. ماها نبودیم.»

«پس همه‌اش انکی بود؟»

«نمی‌دونم... شاید دروغ بوده، شاید هم نبوده. این کهکشانش خیلی بزرگه و

موجودات بی‌شماری در اون زندگی می‌کنن.»

«پس تو چه‌جوری به این سیاره اومدی؟ آگه از اون موجودات سبزرنگ نیستی. پس کی هستی؟ بالاخره برای حرکت و داشتن یک ماهیت باید جسمی می‌داشتی. درسته؟»

«درسته.» از درک و فهم زیاد و سرعت انتقالش تعجب کردم. البته جایی برای تعجب نبود. من که می‌دانستم او چقدر باهوش است و ذهنش مانند اسفنجی عطش دانستن دارد: «ما در شروع پیدایش خود از ماهیت عنکبوتی خود استفاده می‌کردیم.» «عنکبوتی؟»

برایش از عنکبوت‌ها، این گونه شگفت‌انگیز گفتم. با هوشی عجیب و باورنکردنی. برایش شرح دادم که هر عنکبوت سه مغز دارد. یک مغز برای هر قسمت از بدن بندبندش. ما تا به حال به مشکلی که آنها قادر به حل آن نباشند برخوردیم. عنکبوت‌ها بیشتر از همه میزبان‌هایی که تا به حال داشته‌ایم. پذیرای ما بوده‌اند. آنها به‌ندرت به تفاوت‌ها توجه داشتند. چند تا از روح‌هایی که پیش از عمل پیوند پا به سیاره عنکبوت‌ها گذاشته بودند به ما گفتند که آن سیاره سرد و خاکستری‌رنگ بود... تعجبی ندارد که عنکبوت‌ها همه‌چیز را سیاه و سفید می‌دیدند و حسشان در مقابل دما محدود بود. زمان زندگی آنها کوتاه بود ولی جوان‌ترها از بدو تولد از آنچه والدینشان می‌دانستند، آگاهی داشتند. در نتیجه هیچ دانشی از بین نمی‌رفت.

من دوره کوتاهی از زندگی آنها را تجربه کردم. سپس بدون تمایل به بازگشت مجدد، آن جسم را ترک می‌کردم. روشنی و وضوح بهت‌آور افکارم، پاسخ‌های ساده‌ی که بدون سعی و تلاش به ذهنم می‌رسید، حرکت آرام و رقصان اعداد جایی برای رنگ و احساس - که تا زمانی که در آن جسم بودم چندان بویی از آن نمی‌بردیم - باقی نمی‌گذاشت. نمی‌دانم یک روح چطور می‌توانست آنجا راضی و خوشحال باشد. ولی این سیاره معادل هزاران سال زمینی مستقل و خودکفا است و هنوز می‌توان در آن ساکن شد. زیرا زاد و ولد عنکبوت‌ها بسیار سریع است.

به جیمی گفتم چگونه حمله به این سیاره آغاز شد. عنکبوت‌ها بهترین ضارحان و مهندسين ما بودند - سفینه‌هایی که برای ما می‌ساختند فرز و چابک و مخفیانه در میان

ستارگان حرکت می‌کردند. بدن عنکبوت‌ها هم مانند ذهنشان مفید بود. در هر بند چهار پای بلند و زوی هر پا دست‌هایی با دوازده انگشت. این انگشت‌های شش‌بندی نازک و بلند، مانند رشته‌های فنری محکم بودند و عملکردهای ظریف و حساسی داشتند. آنها باوجود جثه لاغر و کوتاه خود هیچ مشکلی با نخستین پیوند با روح نداشتند. آنها از انسان‌ها نیرومندتر، باهوش‌تر و آماده‌تر بودند.

با دیدن درخشش قطره اشکی بر روی گونه جیمی از حرف زدن باز ایستادم. او به نقطه نامعلومی خیره شده بود. لب‌هایش به هم فشرده شده و قطره اشک درشتی آهسته روی گونه‌اش سر می‌خورد.

ملانی شدیداً مرا به یاد سرزنش گرفت. **احمق فکر نکردی داستان برای اون چه مفهومی داره؟**

تو فکر نکردی زودتر به من هشدار بدی؟

او جواب نداد. بدون شک او هم در قصه‌گویی دست کمی از من نداشت.

زیر لب گفتم: «جیمی.» صدایم گرفته بود. مشاهده اشک او گلویم را به درد و سوزش واداشته بود: «جیمی واقعاً متأسفم. اصلاً فکر نمی‌کردم...»

او سرش را تکان داد: «اشکالی ندارم، خودم پرسیده بودم. می‌خواستم بدونم چه‌جوری اتفاق افتاد.» صدایش تند و خشن بود. سعی می‌کرد درد و رنج خود را مخفی کند.

در آرزوی خم شدن و پاک کردن اشکش می‌سوختم. ابتدا سعی کردم احساس خود را نادیده بگیرم؛ من ملانی نبودم. ولی قطره اشک بدون حرکت روی گونه‌اش مانده بود و انگار خیال نداشت هرگز پایین بیاید. جیمی به دیوار رویه‌رو خیره شده بود و لب‌هایش می‌لرزیدند.

او فاصله چندانی با من نداشت. دستم را دراز کردم و با انگشت‌هایم گونه‌اش را نوازش کردم؛ قطره اشک به آرامی روی گونه‌اش پخش شد و ناپدید گردید، این بار هم از روی غریزه. دستم را همچنان روی گونه گرمش نگه داشتم و به آرامی صورتش را تکان دادم.

او برای لحظه کوتاهی تظاهر به بی‌اعتنایی کرد.

سپس با چشم‌هایی بسته به سمت من برگشت، گونه‌اش را در گودی شانه‌ام، همان

جایی که سرش را همیشه هنگام خواب روی آن قرار می‌داد، گذاشت و های‌های گریست.

اینها اشک یک بچه نبودند. به درد و رنجی عمیق شبیه غم سنگین یک مرد در مراسم خاک‌سپاری یکی از بستگان نزدیکش شباهت داشت.

بی‌اختیار دست‌هایم را دور بدنش حلقه کردم و من نیز گریستم. بارها تکرار کردم: «معذرت می‌خواهم.» و با این کلمه برای همه چیز پوزش طلبیدم. از اینکه ایجا را پیدا کردیم. آن را انتخاب کردیم. از اینکه این من بودم که در جسم خواهرش جا گرفته. از اینکه من ملالی را به اینجا آوردم و باعث درد و رنج دوباره جیمی شدم. از اینکه با قصه‌های خود او را به گریه واداشتم.

با اینکه درد و رنج روحی‌اش پس از مدتی کاهش یافت، همچنان سرش را در میان بازوان خود نگه داشتم. هیچ عجله‌ای نداشتم تا دست‌هایم را باز کنم. گویی وجودم از ابتدا تشنه در آغوش گرفتن او بود. ولی هرگز قبل از حالا نفهمیده بوده چه چیزی عطشم را سیراب می‌کند. بیوند رمزآلود مادر و فرزند که در این سبزه بسیار بسیار محکم بود. دیگر در نظرم مبهم و اسرارآمیز جلوه نمی‌کرد. هیچ بیوسای عمیق‌تر از این نوع رابطه که در آن به راحتی زندگی خودت را فدای انسان دیگری کنی. وجود نداشت. قبلاً به این حقیقت پی برده بودم. ولی نمی‌فهمیدم چرا اکنون می‌دانستم چرا یک مادر زندگی خود را فدای فرزند خود می‌کند، و این آگاهی برای همیشه دید مرا نسبت به جهان و مخلوقات عوض کرد.

«پسر، می‌دونم که چیزای بهتری یادت داده‌ام.»

بلافاصله از هم فاصله گرفتیم. جیمی ناگهان بلند شد. ولی من شرمناکه و نازاحت توژ کردم و خود را به دیوار چسباندم.

جب خم شد و اسلحه‌ای که هر دو نفرمان آن را فراموش کرده بودیم از روی زمین برداشت: «جیمی بهتر از این باید به یک اسلحه اهمیت بدی.» لحن صدایش که بیش از حد آرام و ملایم بود از تیزی انتقادش کاسته بود. او دستش را دراز کرد و موهای پریشان جیمی را به هم ریخت. جیمی سر خود را کنار کشید. صورتش از خجالت قرمز شده بود.

او زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم.» آنگاه روی خود را برگرداند گویی قصد گریختن داشت. با این حال پس از اولین قدم روی پاشنه پا چرخید تا مرا نگاه کند. او گفت: «من اسمت رو نمی‌دونم.»

زیر لب گفتم: «اونها منو آورده صدا می‌کنن.»
«آواره؟»

سرم را تکان دادم.

او نیز سرش را تکان داد و به سرعت دور شد. رنگ پوست پشت گردنش هنوز قرمز بود.

جب پس از رفتن جیمی به تخته‌سنگ تکیه داد و کم‌کم پایین آمد و بالاخره روی زمین نشست. او هم مانند جیمی اسلحه را روی پایش گذاشت.

«واقعاً که اسم جالبی داری.» ظاهراً به حال و هوای خودمانی و دوستانه خود بازگشته بود. «شاید به وقت بهم بگی چرا این اسم رو برات انتخاب کردن، شرط می‌بندم داستانش جالب و شنیدنیه. ولی فکر نمی‌کنی به جورایی تلفظش سخته، آواره؟»

به او زل زدم.

«می‌شه من واندا اصدات کنم. راحت‌تر ادا می‌شه.»

او این بار متظر یک جواب بود. بالاخره، شانه‌هایم را بالا انداختم. برایم اهمیتی نداشت او مرا با چه اسمی صدا کند. در هر حال باور داشتم که نام مرا با مهربانی بر زبان می‌آورد.

او که از ابتکار خود راضی به نظر می‌رسید، لبخندی بر لب آورد: «خوب، پس اسمت واندا شد. خیلی خوب شد به اسمی برات پیدا کردم. این جورایی احساس می‌کنم دو دوست قدیمی هستیم.»

نیشش تا بناگوش باز شد. من نیز نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم. اگرچه لبخند من بیشتر از اینکه شادمانه باشد بوی غم می‌داد. قرار بود او دشمن من باشد.

I. Wanda:

نام شخصیت داستان در متن اصلی Wanderer آورده می‌شود که مخفف آن می‌تواند Wanda باشد. (مترجم)

احتمالاً دیوانه بود، و او دوست من بود. نه اینکه اگر اوضاع تغییر می کرد مرا نمی کشت. ولی تمایلی به این کار نداشت. در برابر انسان‌ها و در کنارشان بیشتر از این چه انظاری می توانی از یک دوست داشته باشی؟

فصل ۲۲

دیوانه

جب دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و با حالتی متفکرانه به سقف تاریک خیره شد. ورنجی‌هایش هنوز ادامه داشتند.

«خیلی از خودم پرسیده‌ام که به اسارت درآومدن چطوریه؟ اون هم وقتی بیست‌تر از به بار اتفاق بیفته. آیا وقتی چیزی رو در کلمات جا می دن، اذیت نمی شی؟ نمی دونی، من یکدفعه شاهد چنین چیزی بوده‌ام.»

چشم‌هایش از شدت تعجب باز شدند، ولی نگاه او متوجه من نبود.
«ظاهراً همه شما از نوعی داروی بیهوشی استفاده می کنین. البته این فقط به حدسه. با این حال هیچ کس از شدت درد فریاد نمی کشه. پس نمی تونه خیلی عذاب‌آور و طاقت‌فرسا باشه.»

چینی به بینی‌ام دادم. «شکنجه و عذاب نه، این فقط در تخصص آدم‌هاست.»

«اون قصه‌هایی که برای اون بچه تعریف می کردی واقعاً جالبین.»

بدنم ناگهان سیخ شد و او به آرامی خندید: «آره، داشتم گوش می کردم. اعتراف می کنم، دزدیده گوش کردن! معذرت هم نمی خوام، چون خیلی مطالب جالبی بودن و تو اون طوری که با جیمی اختلاط می کنی. با من حرف نمی زنی. واقعاً از شنیدن قصه‌های خفاش‌ها، گیاهان و عنکبوت‌ها خوشم اومد. باعث می شه به آدم به خیلی چیزا فکر کنه. همیشه دوست داشتم درباره موضوعات خارج از دنیای واقعیت، داستان‌های علمی - تخیلی و این جور چیزا بخونم. هرچی هم بگیرم اومده تا ته خوندم. این پسر هم مثل منه. تمام کتابایی که بهش دادم دو سه بار خونده. داستان‌های تازه براش مثل به

درمانه. برای من هم همین طور. تو قصه گوی خوبی هستی.»

نگاهم را پایین انداختم ولی احساس کردم کمی نرم‌تر شده‌ام و از حالت دفاعی‌ام کم شده است. من نیز مانند هر کس دیگری در درون این جسم‌های احساساتی، شیفته تملق و چاپلوسی بودم.

«اینجا همه فکر می‌کنن تو پس از جستجوی زیاد ماهارو پیدا کردی و قصد داری هم‌رو به جستجوگرها تحویل بدی.»

این حرف ضربه شوک‌آوری به من وارد کرد. آرزو هام منقبض شد و دندان‌هایم زبانم را گاز گرفتند. طعم خون در دهانم احساس کردم.

او بی‌اعتنا به واکنش من داد: «چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه. ولی فکر می‌کنم اونها اسیر تصورات واهی و نادرستی شده‌ان. من تنها کسی هستم که سؤالاتی در ذهنم مطرح شده... منظورم اینه که این چه نقشه‌ای بود که باعث شد تو بدون هیچ راه برگشت در این بیابون‌های بی‌آب و علف سرگردون بشی؟» او بوزخندی زد: «سرگردونی، نکته برای همین بهت می‌گن آواره، نه واندا!»

او به سمت من خم شد و با آرنجش ضربه‌ای به دستم زد. دچار تردید و بلا تکلیفی شدیدی شده بودم. نگاهم از زمین به چهره او می‌افتاد و دوباره بی‌اختیار به زمین خیره می‌شدم. او بار دیگر به خنده افتاد.

«به نظر من این راه‌پیمایی و سفر کوتاه فقط چند قدم تا آزمایش به خودکشی موفقیت‌آمیز فاصله داشت. قطعاً به جستجوگر دست به چنین کاری نمی‌زنه. منظورم رو که می‌فهمی. من خیلی سعی کردم دلیل این کار تو رو بفهمم. یعنی دلایل منطقی و قانع‌کننده‌ای پیدا کنم. پس اگه تو پشتیبان و حامی به دنبال نداشتی، که من هیچ شری از اون پیدا نکردم و راه برگشتی هم در کار نبود، قاعدتاً هدف دیگه‌ای در میون بوده. تو از وقتی اومدی اینجا خیلی حرف نزدی. به‌جز حالا که داشتی با این بچه اختلاط می‌کردی. ولی من به حرف‌هاش گوش دادم. به نظرم دلیلی که تقریباً داشت تو رو به کشتن می‌داد و بدون فکر به این بیابون کشوند، پیدا کردن این بچه و جرد بود.»

چشم‌هایم را بستم.

جب بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشم. گویی در افکار خود غوطه‌ور

شده بود. فقط چرا اونها برات اهمیت دارن؟ من این جورری به قضیه نگاه می‌کنم: یا تو واقعاً بازیگر ماهری هستی... مثلاً به جستجوگر خارق‌العاده، به نسل جدید از اونها، آب‌زیرکاه‌تر از قبلی‌ها... با نقشه‌هایی که من از اونها سر در نمی‌آرم، یا اینکه نقش بازی نمی‌کنی. اولین فرضیه توضیح پیچیده‌ای از رفتار گاه و بیگاه توئه که من اونو باور ندارم.»

«ولی اگه نقش بازی نمی‌کنی...»

او لحظه‌ای سکوت کرد.

«من زمان زیادی رو صرف پاییدن هم‌نوعان تو کردم. همیشه منتظر بودم اونا عوض بشن. می‌دوننی یعنی وقتی که دیگه مجبور نباشن ادای ما رو دربیارن. برای اینکه دیگه انسانی وجود نداشت که اونها در مقابلش نقش بازی کنن. همچنان اونهارو پایبدم و منتظر موندم. ولی اونها باز هم مثل آدم‌ها رفتار می‌کردن. با خانوادۀ افسردگی که وارد جسم اونها شده بودن. به زندگی ادامه دادن. هر وقت هوا خوب بود می‌رفتن بیک‌بیک، گل می‌کاشتن، نقاشی می‌کشیدن و خلاصه همه کارهای آدم‌هارو تقلید می‌کردن. اصلاً بعضی وقت‌ها شک می‌کنم که هم‌تون تبدیل به انسان نشده باشین. تازه اگه آخر سر به تأثیر واقعی زوی شما نداشتن باشیم.»

او سکوت کرد و منتظر ماند تا پاسخ مرا بشنود. ولی من جواب ندادم.

«چند سال پیش شاهد صحنه‌ای بودم که حساسی گیج‌م کرده بود. زن و مرد پیری، خوب البته کابدهای یک زن و مرد مسن، سال‌های زیادی رو با هم سر کردن. به‌طوری که پوست انگشت‌هاشون دور حلقه‌های ازدواجشون برجسته شده بود. اونها دست همدیگه‌رو گرفته بودن، پیرمرد گونه هم‌سرشو بو سید و چهره اون زیر اون همه چین‌وچروک گل انداخت. به نظرم رسید که همه شماها احساساتی شبیه به ما دارین، چون مثل عروسک‌های خیمه‌شب بازی نقش بازی نمی‌کنین و واقعاً تبدیل به انسان می‌شین.»

زیر لب گفتم: «بنه، ما همه احساسات آدم‌هارو داریم امید، درد و رنج و عشق.»

«پس اگه نقش بازی نمی‌کنی... خوب اون وقت من حاضریم قسم بخورم که تو هر

دوی اونهارو دوست داری. خودت واندا، منظورم جسم ملاتی نیست.»

سرم را روی بازوهایم گذاشتم. این حرکت به منزله یک اعتراف بود ولی اهمیتی

نداشت. بیش از این نمی توانستم این راز را پنهان کنم.

«پس این خودتی. ولی می خوام تکلیف برادرزاده خودم رو هم بدونم. برای اون چطور می بوده یا برای من چطور می خواهد بود؟ وقتی اونها روحی رو در سر تو قرار می دن، تو... دیگه رفته محسوب می شی؟ محو می شی؟ درست مثل به مرده؟ یا مثل کسی که در خواب فرو رفته؟ آیا از کترلی که بیرون از وجودت صورت می گیره، خبر داری؟ یا اون از وجود تو اطلاع داره؟ آیا تو در درون او محبوس و فریاد برمی آوری؟»

درحالی که سعی می کردم ظاهرهم را آرام نشان دهم، بی حرکت سر جای خود نشتم. «روشنه که خاطرات و خصوصیات رفتاریت همه رو پست سر خودت جا می ذاری. ولی آگاهی... ظاهراً بعضی ها بدون مبارزه شکست رو قبول نمی کنن. من می دونم از اونهایی هستم که سعی می کنم در جسم خودم زنده بمونم. من به مبارزم... تمام کسانی که اینجا زنده موندن، مبارز هستن و ملانی رو هم مثل به رزمنده تربیت کرده بودم.»

او همچنان به سقف چشم دوخته بود. ولی من به زمین زل زده سعی می کردم نقش ونگار خاک ارجوانی مایل به خاکستری کف غار را به خاطر بسپارم.

«آره، خیلی به این مطلب فکر کرده ام.»

اکنون با وجودی که سرم هنوز پایین بود، سنگینی نگاهش را حس می کردم. هیچ حرکتی نکردم. فقط به آرامی نفس می کشیدم. که البته حفظ این روند آرام و آهسته چندان هم ساده نبود. مجبور بودم آب دهانم را قورت بدهم؛ خون هنوز در دهانم جاری بود.

ملانی پرسید، چرا ما همیشه فکر می کردیم اون دیوونه اس؟ اون همه چیزو می بینه. اون به نابغه س.

درسته.

خوب شاید معنیش اینه که دیگه مجبور نیستیم ساکت بمونیم/اون می دونه. ملانی امیدوار بود. او این اواخر خیلی ساکت بود. تقریباً نیمی از مواقع حضور نداشت. زمانی که نسبتاً خوشحال بود نمی توانست به خوبی تمرکز کند. او در نبرد بزرگ خود برنده شده و هر دوی ما را به اینجا کشانده بود. اسرار او بیش از این در برابر خطر نبودند. جیمی و جرد هرگز به کمک خاطرات او لو نمی رفتند.

حالا که از فشار مبارزه رها شده بود تمایل چندانی به حرف زدن نداشت، حتی با من. می دیده چگونه وادار کردن انسان های دیگر به تشخیص وجود و حضورش به او نیرو داده و روح بخشیده بود.

جب می دونه. درسته. آیا این موضوع واقعاً چیزی رو تغییر می ده؟ ملانی که به نحوه نگاه کردن دیگران به جب فکر می کرد، آهی کشید. درسته. ولی من فکر می کنم جیمی... اون نمی دونه. حدس هم نمی زنه. ولی من فکر می کنم حقیقت رو حس می کنه.

شاید حق با تو باشه. فکر می کنم آخرش معلوم می شه این احساس برای اون یا ما فایده ای داره یا نه.

جب فقط توانست چند لحظه سکوت را رعایت کند. آنگاه مکالمه من و ملانی را قطع کرد: «خیلی جالبه البته نه به اندازه فیلم هایی که اون وقتا برایشون می مردم. با این حال هیجان آور و جالبه. دوست دارم بیشتر در مورد این ماس مانک ها، عنکبوت ها رو می گم. بسوم. واقعاً کنجکاوم...»

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم: «در مورد اونها چی می خوای بدونی؟» او نخند گرمی به من زد. نور ماه های ساختگی روی سقف چروک های بیشتری دور چشم هایش انداخته بودند: «سه تا مغز. درسته؟»

سرم را تکان دادم.

«چند تا پا دارن؟»

«دوازده تا. سر هر بندی که یک پا رو به بدنشون متصل می کنه، یکی. چشم های ما فاقد پلک بودن. فقط تارهای زیادی مانند مژه های کرک مانند محکمی برای حفاظت از چشم هامون داشتیم.»

چشم هایش برق می زدند. سرش را تکان داد: «پس بدن اونها مثل رتیل ها پوشیده از کرکه؟»

«نه. مثل نوعی از حشرات سپردار که بدنشون از ماده سخت موممانندی پوشیده شده. مثلاً به نوع مارمولک یا ماهی.»

درحالی که سر و شانم را پایین گرفته بودم، به دیوار لم دادم و خود را برای

مکالمه‌های طولانی آماده کردم.

جب سؤالی را نپرسیده رها نکرد. ظاهر عنکبوت‌ها، رفتارهای آنها و چگونگی تسلط آنها بر سیاره زمین. او از هجوم این همه جزئیات جانخورد؛ برعکس ظاهر از جزئیات بیشتر لذت می‌برد. سؤالات او بلافاصله و در ارتباط با پاسخ‌های من مطرح می‌شدند و نیشش دایم باز بود. وقتی چند ساعت بعد اطلاعات درمورد عنکبوت‌ها رضایت خاطرش را فراهم کرد، اظهار تمایل کرد درمورد گل‌ها بداند.

او به من یادآوری کرد: «درمورد اون کارا توضیحات کافی ندادی.» در نتیجه برایش از زیباترین و آرام‌ترین سیاره سخن گفتم. تقریباً هر بار صحبت‌هایم را قطع می‌کردم تا نفسی تازه کنم. سؤال تازه‌ای مطرح می‌کرد. او دوست داشت قبل از شنیدن جواب، آنها را حدس بزند و ظاهراً برایش اهمیتی نداشت اشتباه کند.

«پس شما مثل گیاهان مگس‌خوار، مگس می‌خورین؟ شرط می‌بندم درست می‌گم... شاید هم چیزهای بزرگ‌تر. مثل یک پرند... یا مثل یک پتروداکتیل!»

«نه. ما مثل بیشتر گیاهان روی زمین برای تغذیه خود از نور خورشید استفاده می‌کردیم.»

«خوب، اینکه به اندازه فرضیه من خنده‌دار و جانبیست.»

گاهی متوجه می‌شدم حرف‌های او مرا نیز به خنده واداشته بود. تازه به سؤال و جواب‌های ازدهاها رسیده بودیم که سر و کله جیمی که برای هر سه نفرمان ناهار آورده بود، پیدا شد.

او با کمی دستپاچگی گفت: «سلام، آواره.»

من هم کمی خجالت‌زده جوابش را دادم: «سلام جیمی.» مطمئن نبودم از صمیمیتی که بینمان پیش آمده، پشیمان شده یا نه. در هر حال من در میان آنها «آدم بده» به حساب می‌آمدم.

ولی او درست در کنارم، میان من و جب نشست. پاهایش را دراز کرد و سینی غذا را در وسط جمع کوچکمان قرار داد. پس از این همه حرف‌زدن، گرسنه و تشنه بودم. کاسه سوپ را برداشتم و به سرعت آن را بلعیدم.

«باید بدانی که فقط امروز تو سائل غذاخوری خیلی مؤدبانه رفتار می‌کردی. واندا، مثل اینکه وقتی گرسنه‌ای، خوب حرف می‌زنی. من که نمی‌تونم فکر و ذهن تورو بخونم.»

قسمت آخر حرف‌هایش را تأیید نمی‌کردم. ولی دهانم پر از نان بود و نمی‌توانستم جواب بدهم.

جیمی پرسید: «واندا؟»

با تکان دادن سر به او نشان دادم که از حرف جب دلخور نشده‌ام. جب با لحن غرورآمیزی گفت: «اسم کیندا هم بهش می‌آد، نه؟» جیمی تکرار کرد: «کیندا، به نظرم داشتن دریاچه ازدهاها حرف می‌زدین؟»

جب با شور و استیاق گفت: «آره، ولی نه از اون نوعی که مثل تمساحه. بدن اونها از ماده لزجی ساخته شده. از اون نوعی که می‌تونن پرواز کنن. هوا هم اونجا متراکم‌تره و از نوعی ماده لزج تشکیل شده. در نتیجه پرواز اونها مثل شنا کردن در آبه. نفسشون مثل اسبده درست مثل آتش، درسته واندا؟»

اجازه داده جب تمام جزئیات را برای جیمی توضیح دهد تا من بتوانم بیشتر از سهم خود غذا بخورم. وقتی غذایم تمام شد یک شیشه آب را هم سر کشیدم و بلافاصله پس از دست کشیدن از سینی غذا جب بار دیگر سؤالات خود را از سر گرفت.

«حالا، بن اسبده...»

جیمی به روش جب مرا سؤال‌پنج نمی‌کرد. من هم حواسم بود در حضور او با احتیاط بیشتری حرف بزنم. اگرچه جب هم سؤالی که پاسخ آن با روحیه حساس جیمی مغایرت داشته باشد، طرح نکرد. البته نمی‌دانم این احتیاط اتفاقی بود یا با برنامه‌ریزی صورت می‌گرفت. بنابراین نیازی به هشدار و تذکر من نبود.

نور آرام‌آرام رنگ باخت تا جایی که راهرو در تاریکی فرو رفت. آنگاه انعکاس ضعیف و نقره‌ای فام ماه کفایت می‌کرد تا آن مرد و پسر را در کنار خود ببینم.

هرچه از شب می‌گذشت، جیمی به من نزدیک‌تر می‌شد تا زمانی که دیدم جب به دستم زل زده است. متوجه نشده بودم که با انگشتش مشغول شانه کردن موهای سر

جیمی هستیم.

دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم.

جب سرانجام خمیازه بلندی کشید و من و جیمی را نیز به خمیازه کشیدن وا داشت. جب پس از اینکه هر سه نفر از خمیازه کشیدن و کش و قوس دادن به خود دست کشیدیم، گفت: «واندا تو قصه‌گوی خوبی هستی.»

«این قبلاً شغل من بود. من در دانشگاه سان‌دیآگو تدریس می‌کردم. تاریخ درس می‌دادم.»

جب هیجان‌زده تکرار کرد: «یه معلم! باور نکردنیه. این چیزیه که ما می‌تونیم اینجا ازش استفاده کنیم. شارون دختر مگی به سه تا بچه درس می‌ده، ولی به خیلی از موضوعات درسی چندان وارد نیست. با ریاضی و درس‌های شبیه اون راحت. و حالا، درس تاریخ...»

حرف او را قطع کردم: «من فقط تاریخ خودمون رو درس می‌دادم و فکر نمی‌کنم کمکی از دستم بریاد، زیرا با نحوه تدریس شماها آشنایی ندارم.»

«تاریخ شماها بهتر از هیچی به چیزایی هست که ما ادم‌ها باید بدونیم و بفهمیم در عالمی خیلی بزرگ‌تر و پرجمعیت‌تر از اونچه فکر می‌کردیم، زندگی می‌کنیم.»

با ناامیدی گفتم: «ولی من یه معلم واقعی نبودم.» آیا او واقعاً فکر می‌کرد در اینجا کسی حاضر بود صدای مرا بشنود، چه برسد به اینکه به داستان‌هایم گوش فرا دهد؟

«من یه استاد افتخاری بودم، تقریباً یه سخنران مهمان. اونها فقط به این علت منو می‌خواستن که... خوب به خاطر ماجرائی که اسمم رو به خاطر اون انتخاب کردن.»

جب با رضایتمندی گفت: «این مطلب بعدیه که می‌خواستم ازت بپرسم. می‌تونیم بعداً در مورد تجربه آموزشی تو حرف بزنیم... خوب حالا بگو چرا اونها تورو آواره صدا می‌زنن. من تا حالا یه عالمه اسم عجیب و غریب شنیده‌ام. آب خشک، انگشت در آسمان، سرازیر شدن به طرف بالا، و خلاصه کلی اسم‌های قاتل‌پاتی دیگه. بهت بگم این اسم‌ها می‌تونه آدم‌رو از شدت کنجکاوی به مرز جنون برسونه.»

صبر کردم تا مطمئن شوم حرفش تمام شده است. «خوب. داستان از این قراره که یه روح معمولاً یک یا دو سیاره‌رو تجربه می‌کنه... به‌طور متوسط دو سیاره... نگاه در

محل مورد علاقه‌اش مستقر می‌شه. اونها هنگامی که جسمشون به مرگ نزدیک می‌شه به بدن میزبان‌های جدیدی از همان‌گونه و در همان سیاره انتقال پیدا می‌کنن. انتقال از یک نوع جسم به نوعی متفاوت حرکت نامتجانس و گیج‌کننده‌ایه که بیشتر روح‌ها از اون بی‌زرت. بعضی‌ها هرگز از سیاره‌ای که در اون متولد شده‌ان، بیرون نمی‌زن. به‌ندرت دیده شده کسی توننه به راحتی جسم و مکانی رو که باهانش تناسب نداشته باشه، پیدا کنه. در این صورت ممکنه سه سیاره‌رو آزمایش کنه. من با روحی ملاقات کردم که قبل از استقرار در سیاره خفاش‌ها پنج سیاره‌رو مورد آزمایش قرار داده بود. من هم اونجا رو دوست داشتم. آگه به‌خاطر نابینایی مطلق نبود، من هم همون سیاره‌رو انتخاب می‌کردم...»

جیمی که هنگام حرف زدن من دستش راه خود را به دست من پیدا کرده بود، بالحن آرامی پرسید: «تو در چند سیاره زندگی کرده‌ای؟»

به آرامی انگشتان دستش را فشردم و به او گفتم: «این نهمین سیاره منه.»

او زیر لب گفت: «اوه، نه تا!»

«به همین دلیل اونها از من می‌خواستن که تدریس کنم. هریک از ماها می‌تونیم تاریخچه خودمون رو بازگو کنیم، ولی من از بیشتر سیاره‌هایی که... تصرف کرده‌ام، تجربه شخصی دارم.» از به کار بردن کلمه «تصرف» پشیمان شدم، ولی ظاهراً جیمی آزرده‌خاطر نشد.

«فقط سه تا سیاره دیگه وجود دارن که من هرگز به آنها نرفتم... خوب، البته حالا چهار تا. اونها به‌تازگی دنیای جدیدی رو فتح کردن.»

انتظار داشتم جب با سوالاتی در مورد این دنیای جدید یا سیاراتی که من سفر کوناهمی به آنها داشته‌ام، حرفم را قطع کند. ولی او غرق در افکار خود مشغول بازی کردن با انتهای ریش خود بود.

جیمی پرسید: «چرا هیچ وقت یک جا نموندی؟»

«برای اینکه هیچ وقت جای رو، اون قدر دوست نداشتم که تصمیم بگیرم همیشه در آن سکونت کنم.»

«زمین چطور؟ فکر می‌کنی اینجا بمونی؟»

من می‌خواستم به صمیمیت و جسارت کودکانه‌اش بخندم... زیرا لب زمره کرده:

«زمین... خیلی جالبه. از هر جایی که قبلاً بودم، دشوارتره.»

او پرسید: «دشوارتر از سیاره‌های یخ‌زده که حیوانی وحشی تو اون زندگی می‌کنن؟»
 «یه جورایی بله.» چگونگی می‌توانستم برایش توضیح دهم که در سیاره مه‌آلود و پر از ابهام با خارج از وجودت کار داشتند... و اگر از درون مورد حمله قرار بگیری خیلی سخت‌تر است.

ملانی بالحن تمسخرآمیزی گفت: مورد حمله.

خمیازه‌های کشیدم و به او گفتم، عملاً در فکر تو نبودم. داشتم به این احساسات و عواطف ناپایدار فکر می‌کردم. احساساتی که همیشه منو لو می‌دن. ولی تو هم با تحمیل خاطراتت به من، بدجوری به من حمله کردی.

او بالحن خشکی به من اطمینان داد. درسم رو یاد گرفتم فهمیدم او کلاً می‌داند که در این کار دست دارد. احساسی به آرامی در وجودش شکل می‌گرفت. احساسی که آن را نمی‌شناختم. احساسی مرکب از تمایل شدید به عصبانیت، کمی میل و اشتیاق و تا اندازهای یأس و ناامیدی. او احساسش را برابرم روشن کرد، حسادت.

جب بار دیگر خمیازه کشید: «به نظرم خیلی بی‌ادب شده‌ام. تو باید خیلی خسته باشی... تمام روزو راه رفتی، بعد هم من وادارت کردم تا نصفه‌شب حرف بزنی... باید بهتر از این ازت پذیرایی می‌کردم. پاشو جیمی، بهتره بریم و بنذاریم واتنا کمی بخوابه.»
 به شدت خسته بودم. روز بسیار طولانی را پشت سر گذاشته بودم. گویی قبل از اینکه جب این مسئله را یادآوری کند، به آن فکر نکرده بودم.

جیمی به آرامی بلند شد، دستش را دراز کرد تا به پیرمرد کمک کند. «باشه، عمو جب.»
 جب درحالی که بلند می‌شد زیر لب گفت: «متشکرم، پسر. از تو هم متشکرم واتنا.»
 این جالب‌ترین مکالمه‌ای بود که تا به حال داشتم. بنابر حنجره‌ات خوب استراحت کنه. برای اینکه حس کنجکاوی من خیلی زیاده. آه، اومدش. دیگه وقتش بود.»

درست در همان لحظه صدای پایی را که نزدیک می‌شد، شنیدم. ناخودآگاه خود را عقب کشیدم و به دیوار داخل اتاق پناه بردم. احساس خطر بیشتری کردم زیرا نور ماه در داخل اتاق بیشتر بود.

تعجب کردم. این اولین کسی بود که سر و کله‌اش در طول شب پیدا شده بود.

درحالی که ظاهراً این دالان محل زندگی خیلی‌ها بود.

«معذرت می‌خوام جب. داشتم کمی یاشارون گپ می‌زد. بعدش هم به چرت زدم.»
 امکان نداشت کسی این صدای آرام و مهربان را تشخیص ندهد. معده‌ام بیج خورد. ای کاش خالی بود.

جب گفت: «ما اصلاً متوجه نشدیم. چون داشتیم خوش می‌گذروندیم. یه روز باید ازش بخوای قصه‌هاشو برات بگه. البته نه امشب. شرط می‌بندم خیلی خسته‌اس. صبح می‌بینمت.»

دکتر یک زیرانداز جلوی اتاق پهن کرد.

جب اسلحه را کنار روانداز قرار داد و گفت: «خواست به این باشه.»

جیمی پرسید: «واتنا تو حالت خوبه، داری می‌لرزی.»

متوجه نشده بودم. تمام بدنم به رعشه افتاده بود. جوانی به او ندادم... حس کردم راه گلویم بسته شده است.

جب که می‌خواست مرا آرام کند، گفت: «من از دکتر خواستم یه نوبت کشیک بدم. اصلاً نگران نباش. اون مرد محترم و درستکاره.»

دکتر با چشم‌هایی خواب‌آلوده لبخندی بر لب آورد: «واتنا، من اصلاً قصد ندارم به تو آسیبی برسونه. قول می‌دم. فقط زمانی که می‌خوایی مراقب همه‌چیز هستم.»
 لبم را گاز گرفتم. ولی لرزش بدنم متوقف نشد.

با این حال جب تصور کرد همه‌چیز روبه‌راه است و درحالی که ما را ترک می‌کرد گفت: «شب‌به‌خیر واتنا. شب‌به‌خیر دکتر.»

جیمی که با نگاه نگرانی به من چشم دوخته بود، کمی این‌یا و آن‌یا کرد و زیر لب گفت: «دکتر آدم درستیته.»

«پسر جان زود باش. دیر وقته.»

جیمی به دنبال جب راه افتاد.

پس از رفتن آن دو، دکتر را زیر نظر گرفتم. متظر بودم تغییری در رفتارش ببینم. او آرامش خود را همچنان حفظ کرده بود. حتی اسلحه را هم لمس نکرد. هنگامی که روی زیرانداز دراز کشید، کتش و قوسی به قامت بلند خود داد. پاهایش از زیرانداز

بیرون زده بودند. با این حال در حالت خوابیده کوچک‌تر به نظر می‌رسید.

او با خواب‌آلودگی زمزمه کرد: «شب‌به‌خیر.»

طبیعتاً جوان ندادم. زیر نور ضعیف ماه او را می‌بایدم و بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش را در مقایسه با صدای تالاب تالاب نبضم که در گوش‌هایم می‌پیچید، مقایسه می‌کردم. نفس‌های آرام آرام عمیق‌تر شدند. آنگاه صدای خرناسه ضعیفش را شنیدم.

شاید تظاهر می‌کرد به خواب رفته است. در هر حال کاری از دستم برنمی‌آمد. به آرامی به داخل اتاق خزیدم، تا جایی که تماس لبه تشک را با پشتم احساس کردم. بنا خود عهد بسته بودم در این اتاق به چیزی دست نزنم. ولی احتمالاً اگر در پای تشک چمباتمه می‌زدم مشکلی پیش نمی‌آمد. زمین ناهموار و سفت بود.

صدای خرویف ضعیف دکتر آرامش‌بخش بود. حداقل این صدا دقیقاً محل او را در تاریکی مشخص می‌کرد.

چه زنده می‌ماندم چه می‌مردم خستگی مرا از پا آورده بود. چشم‌هایم را بستم. زیر اندازم نرم‌ترین چیزی بود که از زمان آمدن خود به اینجا تجربه کرده بودم. احساس آرامش کردم و به خواب فرو رفتم.

صلای پایی به گوشم رسید. این صدا داخل اتاق بود. چشم‌هایم از شدت ترس و تعجب ناگهان باز شدند. زیر نور ضعیف ماه سایه‌ای را تشخیص دادم. بیرون اتاق صلابت خرویف دکتر بدون وقفه به گوش می‌رسید.

فصل ۲۳

اعتراف

سایه بزرگ و از شکل افتاده بود. او در بالای سرم ظاهر شد و با حرکاتی نرم و آرام به من نزدیک‌تر می‌شد.

فکر می‌کنم خواستم فریاد بکشم. ولی صدا در گلویم گیر کرد و به جیغ بی‌صدایی تبدیل شد.

جیمی زیر لب زمزمه کرد: «هیس، منم.» شی بزرگ و نسبتاً گردی از روی شانه‌هایم آهسته روی زمین افتاد. آنگاه توانستم زیر نور مهتاب سایه لاغرش را تشخیص دهم.

او لبه تشک نشست و زیر لب گفت: «معذرت می‌خوام. فکر می‌کنم کار احمقانه‌ای کردم. می‌خواستم دکتر و بیدار نکند. اصلاً فکر نمی‌کردم باعث وحشت تو بشم. حالا خوبی؟»

آنگاه فوزک پایم را که نزدیکش بود، نوازش کرد.

نفس‌نفس زنان گفتم: «البته، خوبم.»

او بار دیگر زیر لب گفت: «متأسفم.»

«جیمی تو اینجا چی کار می‌کنی؟ نباید الان خواب باشی؟»

«به همین دلیل که اینجا، باورت نمی‌شه عموجب چه جورری خرویف می‌کنه.»

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.»

پاسخ او به نظرم منطقی نیامد. «مگه تو همیشه پهلوئی عموجب نمی‌خوابی؟»

جیمی خمیازه‌ای کشید و خم شد تا کیسه خواب بزرگ و بدقواره‌ای که روی زمین انداخته بود، باز کند. «نه، من معمولاً پیش جرد می‌خوابم. اون خرویف نمی‌کنه.»

ولی تو خودت که می‌دونی.»

و من می‌دانستم.

«پس چرا حالا در اتاق جرد نمی‌خوانی؟ می‌ترسی تنها بخوابی؟» او را به‌خاطر این مطلب سرزنش نمی‌کردم. ظاهراً خودم هم مدام در ترس و وحشت به سر می‌بردم. او با دلخوری زیر لب غرولندی کرد: «ترس! نه، اینجا اتاق جرده و اتاق من هم هست.» نفس نفس‌زنان گفتم: «چی؟ جب منو تو اتاق جرد گذاشته؟» باورم نمی‌شد. جرد حتماً مرا می‌کشت. نه اول جب را می‌کشت، بعد نوبت من می‌شد.

«اینجا اتاق من هم هست، و من به جب گفتم که تو می‌تونی از اون استفاده کنی.»

زیر لب زمزمه کردم: «جرد از عصبانیت دیوونه می‌شه.» جیمی با کنه‌شقی زیر لب گفت: «من هر کاری بخوام می‌تونم با اتاقم بکنم.» ولی بعد لبش را گاز گرفت: «بهبش نخواهیم گفت، نیازی نیست بدونه.»

سرم را تکان دادم: «موافقم.»

«اشکالی نداره من اینجا بخوابم. صدای خرویف عموجوب واقعاً خیلی بلند.»

«نه، از نظر من اشکالی نداره. ولی جیمی فکر می‌کنم بهتره اینجا نخوابی.»

او درحالی که سعی می‌کند به جای نشان دادن رنجشش خود را خشن جلوه دهد، اخم کرد: «چرا نه؟»

«برای اینکه اینجا فعلاً امن نیست بعضی‌ها شب هوس می‌کنن سری به اینجا بزنن.»

چشم‌هایش بیش از حد باز شدند: «راستی؟»

«جرد همیشه اسلحه داشت... و اونها در می‌رفتن.»

«اونها کی بودن؟»

«نمی‌دونم... بعضی وقت‌ها کایل. ولی مطمئنم افراد دیگه‌ای هم هنوز این دوروبر می‌پلکن.»

او سرش را تکان داد: «پس همین دلیل خوبیه که من اینجا بمونم. شاید دکتر احتیاج به کمک داشته باشه.»

«جیمی...»

«واندا من دیگه بچه نیستم. می‌تونم مراقب خودم باشم.» کاملاً واضح بود که

جرویبحث باعث نجبازی بیشتر او می‌شد.

درحالی که تسلیم شده بودم، گفتم: «افلاً تو روی تخت بخواب. من روی زمین راحتم. اینجا در هر حال اتاق توئه.»

«این درست نیست. تو مهمونی.»

«نه، تخت مال توئه.»

او روی زیرانداز دراز کشید، دست‌هایش را محکم دور سینه‌اش جمع کرد و گفت: «امکان نداره.»

بار دیگر متوجه شدم که جر و بحث با جیمی روش اشتباهی برای نزدیک شدن به او است. خوب، به محض اینکه خوابش می‌برد می‌توانستم حرف خود را به کرسی بنشانم. جیمی بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت. ملاتی هروقت او خوابش می‌برد، می‌توانست او را جابه‌جا کند.

او قبل از اینکه کاملاً خوابش ببرد به بالشی که در کنارش بود دست مالید و به من گفت: «می‌تونی از بالش من استفاده کنی. نیازی نیست این طوری ته تشک خودت رو مجاله کنی.» آهی کشیدم ولی سینه‌خیز خود را به بالای تشک رساندم. او با لحن رضایت‌مندی گفت: «خوبه. می‌شه حالا بالش جردرو برام بندازی؟»

دودل بودم بالش را زیر سرم بگذارم یا نه؛ او پایین پرید. از روی سرم خشم شد و بالش دیگر را قاپید. باز هم آهی کشیدم.

هر دو در سکوت دراز کشیدیم و برای مدت کوتاهی به صدای نفس‌های دکتر که شبیه سوت کوتاهی بود، گوش فرا دادیم.

جیمی زیر لب گفت: «خرویف دکتر خیلی وحشتناک نیست، نه؟» با او موافق بودم: «مزاحم خوابت نمی‌شه.»

«خسته‌ای؟»

«بله.»

منتظر ماندم تا چیزی بگوید. ولی او ساکت بود.

پرسیدم: «تو می‌خواستی چیزی بگی؟»

او بلافاصله جواب نداد. ولی می‌توانستم حس کنم در حال کلنجار رفتن با خودش

بود. در نتیجه صبر کردم.

«آگه ازت چیزی بیرسم، حقیقت رو بهم می‌گی؟»

این بار نوبت من بود که تردید به خرج دهم. سعی کردم طغره بروم. «من همه چیزو نمی‌دونم.»

«این یکی رو می‌دونی. وقتی ما داشتیم... من و جب داشتیم از اینجا می‌رفتیم... اون به من یه چیزایی گفت. ولی من نمی‌دونم اون درست می‌گه یا نه.»

حضور ناگهانی ملاتی را در ذهن خود حس کردم.

زمرهٔ جیمی را که حتی از صدای نفس‌های خودم آرام‌تر بود. به سخنی می‌شنیدم. «عوجب فکر می‌کنه که ممکنه ملاتی هنوز زنده باشه. منظورم اینه که درون وجود تو.»

ملاتی آهی کشید، جیمی من.

به هیچ‌یک از آن دو چیزی نگفتم.

«من نمی‌دونستم که چنین اتفاقی ممکنه بیفته. چنین چیزی ممکنه؟» صدایش ناگهان درهم شکست. احساس کردم به سخنی تلاش می‌کند جلوی لشک‌هایش را بگیرد. از اهل گریه کردن نبود، و من دو بار در طول یک روز شدیداً او را متأثر کرده بودم. درد شادیدی تمام قفسهٔ سینم را آزرده.

«واندا، امکان چنین چیزی هست؟»

بهبش بگو. تورو به خدا بهش بگو که دوستش دارم.

«چرا بهم جواب نمی‌دی؟» جیمی اکنون واقعاً به گریه افتاده بود ولی سعی می‌کرد جلوی حق خود را بگیرد.

از تخت پایین آمدم. به زور خود را میان زیرانداز و حصیر کف اتاق جا داده و دست‌هایم را به طرف سینه‌اش که همچنان بالا و پایین می‌رفت. دراز کردم. سرم را روی موهایش ختم کردم و لشک‌های گرمش را روی پوست گردنم احساس کردم.

«واندا ملاتی هنوز زنده‌اس؟ خواهش می‌کنم بهم بگو؟» احتمالاً او یک وسیله برد. شاید پیرمرد او را به همین منظور او را به اینجا فرستاده بود. جب آن قدر باهوش بود که احساس کند چگونه جیمی به سادگی سیستم دفاعی من را درهم می‌شکست شاید و قصد داشت فرضیهٔ خود را به اثبات برساند و برای این کار ابایی نداشت از این بچه

استفاده کند. اگر جب به این واقعیت خطرناک بی‌می‌برد چه عکس‌عملی نشان می‌داد؟ از این اطلاعات چگونه استفاده می‌کرد؟ فکر نمی‌کردم به من آسیبی برساند. ولی آیا می‌توانستم به قضاوت خود اعتماد کنم؟ انسان‌ها مخلوقات فریب‌کار و خطرناکی بودند. نمی‌توانستم نیات تاریک آنها را پیش‌بینی کنم. چرا که چنین اهدافی در میان هموعان من غیرقابل تصور و باور نکردنی بود.

بدن جیمی در کنارم تکان می‌خورد.

ملاتی نیز به گریه افتاده بود، اون داره عذاب می‌کشه. او به‌طور بیایی ولی بسی فایده سعی می‌کرد کنترل مرا در دست بگیرد.

ولی حتی اگر این اعتراف اشتباه بزرگ و جبران‌ناپذیری هم به حساب می‌آمد، نمی‌توانستم ملاتی را سرزنش کنم. می‌دانستم اکنون چه کسی لب به سخن گشوده بود.

زیر لب گفتم: «اون بهت قول داده بود که برمی‌گرده، نه؟ آیا تا به حال زیر قولش زده؟»

جیمی به آرامی سرش را روی شانهٔ من گذاشت و مدتی طولانی به همین حالت ماند. پس از چند دقیقه نجواکان گفت: «ملاتی، دوستت دارم.»

«اون هم تورو دوست داره و خیلی خوشحاله که تو سهی و سالم اینجا زندگی می‌کنی.»

او آن قدر ساکت ماند تا لشک‌هایم روی پوست گونه‌ام خشک شوند. اشک‌هایی که غباری شورمزه بر روی صورتم جا گذاشتند. جیمی مدت‌ها بعد از اینکه فکر کردم خوابش برده، زیر لب پرسید: «همه همین‌طورن؟ منظورم اینه که در وضعیت جدید زنله می‌مونن؟»

با اندوه گفتم: «نه. ملاتی یه استناس.»

«اون قوی و شجاعه.»

«خیلی.»

«تو فکر می‌کنی...» او بینی‌اش را بالا کشید: «فکر می‌کنی ممکنه پدر هم هنوز اونجا باشه؟»

آب دهانم را فرو بردم و سعی کردم بغضی که راه گلویم را ناگهان بسته بود، با آن قورت دهم. ولی موفق نشدم: «نه. جیمی، نه. فکر نمی‌کنم این‌طور باشه. نه اون جوروی

که ملاتی هست.»

«چرا؟»

«برای اینکه اون جستجوگرهارو دنبال تو نفرستاد. روحی که درون جسم اون بود، چنین کاری کرد. پدرت آگه هنوز در اون جسم بود، اجازه نمی داد چنین اتفاقی رخ بده. خواهرت هرگز اجازه نداد من بینم کلبه شما کجاست... اون حتی اجازه نداد من تا مدت‌ها از وجود تو باخبر بشم و تا زمانی که مطمئن نشده بود من آسیبی به تو نمی‌رسونم، منو به اینجا نیاورد.»

بیش از حد اطلاعات داده بودم. درست پس از گفتن این مطالب متوجه شدم صدای خروپف دکتر قطع شده است. کوچک‌ترین صدایی از نفس کشیدن او به گوش نمی‌رسید. به خود لعنت فرستادم. احمق.

تا جایی که می‌توانستم دهانم را به گوشش چسباندم و زمزمه‌کنان گفتم: «بله، اون خیلی شجاعه.» مطمئن بودم دکتر قادر به شنیدن نبود.

جیمی نیز که چهره‌اش را درهم کشیده و سعی می‌کرد صدایم را بشنود، نگاهی به راهروی تاریک انداخت. احتمالاً او هم احساس کرده بود دکتر بیدار شده است. زیر آ سرش را به سمت گوشم چرخانید و آرام‌تر از قبل زمزمه کرد: «چرا تو چنین کاری می‌کنی؟ منظورم اینه که چرا به ما صدمه نمی‌زنی؟ مگه هدف تو این نیست؟»

«نه، من اصلاً دلم نمی‌خواد به تو آسیب برسونم.»

«چرا؟»

«من و خواهرت... زمان زیادی رو با هم گذروندیم. اون تورو با من قسمت کرد. و... من... هم به تو علاقه‌مند شدم.»

«به جرد هم همین‌طور؟»

برای لحظه‌ای دندان‌هایم را به هم ساییدم. از اینکه جیمی به این سادگی این دو مسئله را به هم ربط داده بود، دلم گرفت: «البته من دلم نمی‌خواد کسی به اون هم صدمه‌ای بزنه.»

جیمی به من گفت: «اون از تو نفرت داره.» این واقعیت او را شدیداً متأثر کرده بود.

آهی کشیدم: «بله، همه از من بیزارن. من نمی‌تونم اونهارو سرزنش کنم.»

«جب از تو متنفر نیست. من هم همین‌طور.»

«شاید تو هم آگه بیشتر در این مورد فکر کنی. از من بدت بیاد.»

«ولی وقتی اونها اونو گرفتن تو حتی زوی زمین نبودی. تو که عامل از بین رفتن پدر و مادرم و ملاتی نبودی. تو بیرون از جو زمین در فضا بودی. درسته؟»

«بله جیمی، من همین چیزی که هستم. هستم. من همون کاری رو که همه روح‌ها می‌کنن. انجام دادم. من بیش از ملاتی میزبان‌های بسیاری رو تجربه کرده‌ام و هیچ چیز منو از... گرفتن زندگی دیگران باز نداشته. بارها و بارها... راز بقای من در همینه.»

«ملاتی از تو نفرت داره؟»

لحظه‌ای فکر کردم. «نه مثل گذشته‌ها.»

نه من اصلاً از تو متنفر نیستم. دیگه نه.

خیلی آهسته زمزمه کردم: «اون می‌که دیگه اصلاً از من متنفر نیست.»

«اون... حالش چگونه؟»

«از اینکه اینجاس خوشحاله. از اینکه تورو می‌بیه خیلی راضیه و اصلاً برات مهم نیست که اونها قصد دارن ما رو بکشن.»

احساس کردم بدن جیمی زیر بازویم منقبض شد. «اونها نمی‌تونن چنین کاری بکنن! آگه ملاتی هنوز زنده‌اس، هیچ‌کس نمی‌تونه...»

ملاتی با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «اونو ناراحت کردی. نباید چنین چیزی بهش می‌گفتی. آگه هنوز آمادگی نداشته باشه، بیشتر ناراحت می‌شه.»

زیر لب گفتم: «جیمی اونها چنین چیزی رو باور نمی‌کنن. اونها فکر می‌کنن من برای فریب دادن تو دارم دروغ می‌گم. آگه این موضوع عرو بهشون بگی بیشتر دلشون می‌خواد منو از بین ببرن. ولی فقط جستجوگرها دروغ می‌گن.»

بدن او با شنیدن این کلمه به لرزه افتاد و پس از چند لحظه گفت: «ولی تو دروغ نمی‌گی. من می‌دونم.»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

«من اجازه نخواهم داد اونها اونو بکشن.»

با وجود اینکه خیلی آهسته، حرف می‌زد، آثار خشم شدیدش ناشی از عزمی راسخ

در صدایش موج می‌زد.

از تصور اینکه او را بیشتر از قبل درگیر شرایط خطرناک خود کرده باشم، تمام بدنم یخ زد. به انسان‌های وحشی که او در کنارشان زندگی می‌کرد، فکر کردم. آیا اگر او سعی می‌کرد از من حمایت کند، ملاحظه سن و سال کمش را می‌کردند؟ شک داشتم. ذهنم به هم ریخته بود. به دنبال راه‌حلی بودم تا بدون تحریک کردن کله‌شقی‌اش او را از هر اقدامی علیه دیگران منصرف کنم.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، جیمی شروع به حرف‌زدن کرد. یک‌دفعه آرام گرفته بود؛ گویی پلخ را به وضوح می‌دید: «جرد یه فکری می‌کنه، اون همیشه راه‌حلی پیدا می‌کنه.»

«جرد هم حرف تو رو باور نمی‌کنه و از همه اون‌ها عصبانی‌تره.»

«حتی اگه باور هم نکنه، از روی احتیاط هم شده از اون حمایت می‌کنه.»

زیر لب نجوا کردم: «خواهیم دید.» بعداً عبارت کامل‌تری می‌یافتم... بحث و گفت‌وگویی که شبیه مجادله نبود.

جیمی در سکوت به فکر فرو رفته بود. سرانجام نفس‌هایش آرام‌تر شدند و دهانش باز ماند. منتظر ماندم تا مطمئن شوم خوابش عمیق شده است. آنگاه آهسته خزیدم و با دقت زیاد او را از روی زمین بلند کردم و روی تخت گذاشتم. سنگین‌تر از سابق شده بود، ولی از عهده جابه‌جا کردنش برآمدم. بیدار نشد.

بالش جرد را زیر سرش قرار دادم و روی زیرانداز دراز کشیدم.

با خود فکر کردم خوب، فعلاً که آشوب آرام شد. خسته‌تر از آن بودم که به عواقب آن در روز بعد بیندیشم و در عرض چند ثانیه به خواب عمیقی فرو رفتم.

هنگامی که بیدار شدم شکاف‌های سقف از انعکاس نور خورشید روشن شده بودند. و یک نفر در حال سوت زدن بود.

صدای سوت متوقف شد.

هنگامی که چشم‌هایم چندبار باز و بسته شدند، جب زیر لب گفت: «بالاخره بیدار شدی.»

به پهلویم چرخیدم تا بتوانم او را ببینم.

جب به چهارچوب سنگی اتاق تکیه داده، دست‌هایش را روی سینه‌اش درهم حلقه کرده بود. او گفت: «صبح‌به‌خیر. خوب خوابیدی؟»

کش و قوسی به بدن خود دادم و از خود پرسیدم آیا به اندازه کافی استراحت کرده‌ام یا نه. آنگاه سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

او با ترش‌رویی لبراز نارضایتی کرد: «اوه، دوباره با حرکت سر جوابم رو نده.»

زیر لب گفتم: «معذرت می‌خوام، خیلی خوب خوابیدم، متشکرم.»

جیمی با شنیدن صدای من تکانی خورد و پرسید: «واندا؟» به شکل خنده‌آوری از اینکه جیمی در حال خواب لقب احمقانه مرا بر زبان آورده بود، تحت تأثیر قرار گرفتم. «بله؟»

جیمی چشم‌هایش را باز کرد و موهنای ژولیده‌اش را از آنها کنار زد: «اوه، سلام عموجب.»

«پسر جان، از اتاق من خوشت نیومد؟»

جیمی گفت: «شما بدجوری خرویف می‌کنین.» آنگاه خمیازه‌ای کشید.

جب از او پرسیدم: «من به تو هیچی یاد ندادم؟ از کی تا حالا اجازه می‌دی به خانم، یه مهمون روی زمین بخوابه؟»

جیمی ناگهان روی تخت نشست و گیج و سردرگم به اطراف خود نگاه و اخم کرد. به جب گفت: «اذیتش نکن. اون اصرار داشت روی زیرانداز بخوابه. وقتی خوابش برد جابه‌جاش کردم.»

جیمی با دلخوری گفت: «بل هم عادت داشت و همین کارو می‌کرد.» به او خیره شدم. در واقع سعی کردم با نگاه به او هشدار دهم.

جب به خنده افتاد. به او نگاه کردم. مثل روز قبل حالت گربه‌ای که خیز برداشته و قصد حمله دارد، به خود گرفته بود. شبیه به کسی که آخرین قسمت یک معما را حل کرده باشد. او به داخل اتاق قدم گذاشت و با پا نگذاشتی به گوشه زیرانداز زد.

«تقریباً کلاس صبحت رو از دست دادی. شارون حق داره ناراحت بشه، پس زود باش عجله کن.»

جیمی با دلخوری گفت: «شارون همیشه ناراحته.» با این حال به سرعت از جایش

بلند شد.

«برو، زود باش پسر.»

جیمی بار دیگر نگاهی به من انداخت. آنگاه روی خود را برگرداند و در دالان دراز ناپدید شد.

به محض اینکه تنها شدیم، جب رو به من کرد و گفت: «خوب، فکر می‌کنم به اندازه کافی مشغول بچه‌داری بی‌معنی شده‌ای. من خیلی کار دارم. اینجا همه حسابی مشغول کارن... گرفتارتر از اینکه از یه بچه مراقبت کنن. در نتیجه امروز باید هنگامی که مشغول کارهای روزمره خود هستم، همراه من باشی.»

احساس کردم دهانم از شدت تعجب باز شد.

او بدون اینکه بخندد بر لب آورد، به من زل زد و غرولندکان گفت: «این قدر وحشت نکن. مشکلی پیش نمی‌آد.» او اسلحه‌اش را نوازش کرد: «خونه من جای بچه‌ها نیست.»

نمی‌توانستم اعتراض کنم. به سرعت سه بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر اعصاب خود مسلط شوم. صدای ضربان نبضم چنان در گوش‌هایم پیچیده بود که صدای او این بار که شروع به حرف‌زدن کرد، در مقایسه با قبل آهسته‌تر به نظر می‌رسید.

«زود باش. واندا، روزمون داره تلف می‌شه.»

او روی خود را برگرداند و با قدم‌های محکمی از اتاق خارج شد.

برای یک لحظه سر جای خود میخکوب شده بودم. ولی با بی‌میلی به دنبالش راه افتادم. او بلوف نمی‌زد. در این زمان کوتاه بیچ اول دالان را طی کرده بود. به دنبالش دویدم. فکر اینکه در این قسمت مسکونی با شخص دیگری برخورد کنم، وحشت‌زده‌ام کرده بود. قبل از اینکه جب به تقاطع برسد، خود را به او رساندم. او حتی هنگامی که از سرعت خود کم کردم تا در کنار او حرکت کنم، نگاهی به من نینداخت.

«مزرعه ضلع شمال شرقی به تازگی در مرحله کشت قرار گرفته. اول باید خاک رو آماده کنیم و روش کار کنیم. امیدوارم از کیفیت شدن دستات ناراحت نشی.» او بینی‌اش را بالا کشید و با خنده گفت: «بعد از اینکه کارمون تموم شد، می‌تونی حمام کنی. ظاهر به یک شست‌وشوی حسابی احتیاج داری.»

احساس کرده پشت گردنم داغ شد. ولی جمله آخر او را نشنیده گرفتم. زیر لب گفتم: «من ناراحت نمی‌شم دستام کیفیت بشن.» تا جایی که به خاطر می‌آورم مزرعه خالی در قسمت شمال شرقی غار. دورافتاده بود. شاید می‌توانستیم به تنهایی در آن کار کنیم.

هنگامی که به غار اصلی رسیدیم، سر و کله آدم‌ها پیدا شد. آنها مثل همیشه با نگاهی خشمگین به من زل زده بودند. کم‌کم بیشتر آنها را می‌شناختم: زن میانسالی با موهای بافته لفل فل نمکی که او را دیروز با گروه آبیاری دیده بودم. مرد کوتاه‌قدی که شکمی بزرگ، موهای کم‌پشت حنایی‌رنگ و گزونه‌های سرخ و سفیدی داشت. در کنار آن زن ایستاده بود. زن دیگری که شیه ورزشکارها بود و پوست صورتش مثل کارامل قهوه‌ای بود. او همان زنی بود که وقتی برای اولین بار مرا دید خم شد تا بند کفشش را ببندد. زن دیگری با پوست تیره و لب‌های برجسته و چشم‌هایی خواب‌آلود که در آشپزخانه کنار دو کودک موسیاه ایستاده بود... شاید مادر آنها بود؟ از کنار مگی رد شدیم؛ او نگاه تندی به جب انداخت و پشش را به من کرد. سپس از کنار مردی که صورت رنگ‌پریده و ظاهر بیمز کونه‌ای داشت، گذشتیم. مطمئن بودم قبلاً او را ندیده‌ام. نوبت ایان رسید. او با اشتیاق گفت: «سلام جب. فراره امروز چه کار کنی.»

جب غرولندکان گفت: «باید خاک مزرعه شرقی رو برگردونیم.»

«کمک می‌خوانی؟»

جب زیر لب گفت: «بالاخره باید به کار مثبت انجام بدیم.» ایان با شنیدن این جمله پشت سر من به راه افتاد. وحشت بار دیگر تمام وجودم را فرا گرفت.

از کنار مرد جوانی که شاید چند سال بزرگ‌تر از جیمی بود، گذشتیم. موهای تیره‌اش مانند سیم ظرف‌شویی بالای پیشانی سبزه‌اش سیخ ایستاده بودند.

ایان با او احوانی‌پرسی کرد: «سلام، وس.»

او در سکوت به ما خیره شده بود. ایان از بهت زدگی او خنده‌اش گرفت.

به دگر رسیدیم. ایان گفت: «سلام، دوکی.»

دگر سرش را تکان داد: «ایان.» یک گلوله بزرگ خمیر در دستش بود. پیراهنش نیز

از آرد زیر و تیره‌رنگی پوشیده شده بود: «صبح‌به‌خیر جب. صبح‌به‌خیر واندا.»

جب نیز به او صبح‌به‌خیر گفت.

با پیرشانی سرم را تکان دادم.

دکتر با عجله درحالی که خمیر هنوز در دستش بود دور شد: «این دورویرها می‌بینمت.»

ایان پرسید: «منظورت وانداست؟»

جب به او گفت: «من فکر کردم برایش خوبه.»

ایان فقط گفت: «جالبه.»

سرانجام به مزرعه رسیدیم. امیدم به ناامیدی تبدیل شد.

تعداد افرادی که در اینجا بودند، بیشتر از کسانی بود که در راهروها با آنها برخورد کرده بودیم... پنج زن و نه مرد. آنها هم طبعاً دست از کار خود کشیدند و اخم کردند.

جب آهسته در گوشم گفت: «بهشون توجه نکن.»

او به نصیحت خود عمل کرد؛ به سوی ابزاری که در کنار نزدیک‌ترین دیوار تنبیار شده بودند رفت، اسلحه‌اش را در بند کمربندش جا داد و یک کلنگ و دو بیلچه برداشت.

با دور شدن او احساس کردم بدون محافظ مانده‌ام. ایان درست در یک قدمی من ایستاده بود... می‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم. بقیه افراد حاضر در آن مکان درحالی که ابزار کار هنوز در دست‌هایشان قرار داشت، همچنان نگاه‌های خشم‌آلود خود را به من دوخته بودند. این حقیقت را از یاد نبرده بودم بیل و کلنگ‌هایی که خاک را می‌شکافتند می‌توانستند بدن مرا نیز به آسانی درهم بکوبند. با نگاه کردن به چهره بعضی از آنها به نظر می‌رسید که چنین فکری فقط به ذهن من نرسیده بود.

جب برگشت و بیلچه‌ای به دست من داد. دسته صاف و رنگ‌ورورفته آن را در دست گرفتم و وزن بیلچه را برآورد کردم. پس از مشاهده نگاه‌های خشم‌آلود آنها، در نظر نگرفتن یک سلاح غیرممکن بود. از این فکر حوشم نیامد. شک داشتم بتوانم حتی یک بار هم شده بیلچه را به نیت دفاع از خود بلند کنم.

جب کلنگ را به ایان داد. تیغه تیز و سیاه‌رنگ فلز مانند سلاح مرگباری در دست او بود. تمام نیروی خود را به کار بردم تا بلافاصله پا به فرار نگذارم.

«بریم سراغ گوشه کناری مزرعه.»

خوشحال شدم که جب مرا به کم‌جمعیت‌ترین نقطه این مزرعه دراز و آفتابی برد.

او ایان را به کوبیدن و نرم کردن خاک سفت و خشکیده واداشت، درحالی که من پیشاپیش او به سرعت کلوخ‌ها را کنار می‌زدم. او قطعات بزرگ را با لبه کلنگ خرد می‌کرد تا تبدیل به خاک قابل استفاده‌ای شود.

با مشاهده عرقی که از پوست روشن ایان سرازیر بود... او پس از چند دقیقه کار در هوای گرم پیراهنش را درآورده بود... و شنیدن صدای نفس‌های تند و خرناسه مانند جب پشت سرم، متوجه شدم که ساده‌ترین کار به من سپرده شده بود. آرزو می‌کردم کار سخت‌تری به من واگذار شده بود، کاری که در حین انجام آن حواسم به حرکات دیگران نباشد. هر حرکت آنها باعث می‌شد بدنم از وحشت به لرزه بیفتد.

من نمی‌توانستم کار ایان را انجام دهم... این کار به بازوی کلفت و عضلاتی پیچیده نیاز داشت که من از آن بی‌بهره بودم. ولی تصمیم گرفتم مثل جب کلوخ‌ها را به صورت تکه‌های کوچک‌تری در بیاورم. این کار کمی به من کمک کرد، زیرا تمام مدت چشم‌هایم به زمین دوخته شده بودند و مجبور بودم فکر خود را روی کاری که انجام می‌دادم، متمرکز کنم.

ایان چند بار برایمان آب آورد. زن کوتاه‌قد و خوش‌صورتی که روز قبل او را در آشپزخانه دیده بودم، مسئول آوردن آب برای دیگران بود، ولی به ما اعتنا نمی‌کرد. ایان هر بار به اندازه کافی آب برای هر سه نفرمان می‌آورد. احساس می‌کردم در نگاهش ناراحتی و آشفتگی موج می‌زند. آیا واقعاً از کشتن من منصرف شده بود؟ یا اینکه فقط به دنبال فرصت مناسبی می‌گشت؟ آب مثل همیشه طعم گوگرد و بوی ماندگی داشت... ولی مره آن اکنون شک برانگیز بود. سعی می‌کردم بدگمانی خود را نادیده بگیرم.

به‌شدت مشغول کار بودم. در نتیجه چشم‌هایم به زمین دوخته شده بودند و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم؛ نفهمیدم کی به آخرین ردیف رسیده بودیم. فقط هنگامی که ایان دست از کار کشید، من هم ایستادم. او کش و قوسی به خود داد و کلنگ را با دو دست بالای سرش گرفت و مفاصل دست و پایش ترق‌وتروق صدا کردند. با دیدن کلنگ در بالای سر او به سرعت از جا پریدم و خود را عقب کشیدم. ولی او این حرکت مرا ندید. متوجه شدم دیگران هم دست از کار کشیدند. نگاهی به خاک تروتازه و زیرورو شده زمین انداختم. مزرعه کاملاً آماده کشت شده بود.

جب با صدای بلند خطاب به افراد گروه گفتم: «خوب کار کردین. فردا نوشت کاشتن دانه‌ها و آبیاریه.»

همه و صدای برخورد ابزار فلزی که بار دیگر در کنار دیوار انباشته می‌شدند. فضا را پر کرد. بعضی از حرف‌ها مکالمات روزمره بودند، ولی بعضی حرف‌ها به علت وجود من ناراحت‌کننده بودند. ایان دستش را دراز کرد تا بیلچه مرا بگیرد. آن را به او دادم. احساس کردم بی‌حوصلگی ام آب شد و در زمین فرو رفت. شک نداشته فردا هم جزو گروه جب بودم و مجبور می‌شدم مثل امروز سخت کار کنم.

نگاه غم‌انگیزی به جب انداختم. او لیخندی تحویلیم داد. در چهارداش تکبری مشاهده می‌شد که مرا وادار کرد باور کنم در حال حاضر فکر مرا می‌خواند... او نه تنها متوجه ناراحتی من شده بود، بلکه به نظر می‌رسید از این موضوع لذت هم می‌برد.

این دوست دیوانه‌ام چشمتکی به من زد. بار دیگر به این موضوع پی بردم این بالاترین چیزی بود که از رفاقت آدم‌ها می‌توان انتظار داشت.

ایان از آن سمت مرا صدا زد: «واندا، فردا می‌بینمت.» آنگاه به خود خندید. همه به من زل زده بودند.

فصل ۲۴

مدارا

این حقیقت دانست که بدنم بوی بدی گرفته بود. شمارش روزهایی که در اینجا گذرانده بوده از دستم در رفته بود... بیشتر از یک هفته؟ شاید هم بیشتر از دو هفته بود. و تمام این روزها در همان لباس‌هایی که در طول سفر صحرایی نخس و مصیبت‌بارم بر تن داشتم، عرق کرده بودم. نمک زیادی روی پیراهن نخس ام خشک شده بود. به‌گونه‌ای که مانند چین‌های آکاردیونی سفت و خشک و چروک شده بود. پیراهنم که قبلاً زرد کم‌رنگ بود حالا پر از نقش و نگار و تکه‌های بنفش پررنگ، دقیقاً هم‌رنگ زمین غار شده بود. موهای سرم خشک شده بر از شن و ماسه و آشفته و درهم دور سرم به هم گره خورده و بالای سرم سیخ ایستاده بودند درست مثل طوطی‌های تاکل سفید. این اواخر قیافه‌ام را ندیده بودم. ولی تصور می‌کردم از دو هفته بنفش‌رنگ پوشیده شده: سایه ارغوانی خاک غار و رنگ کودی‌هایی که آرام آرام رو به بهبود می‌رفتند.

در نتیجه منظور جب را می‌فهمیدم... بنه، من به یک حمام احتیاج داشتم. همچنین باید لباس‌هایم را عوض می‌کردم تا حمام و شست‌وشو فایده‌ای داشته باشند. جب پیشنهاد کرد تا خشک شدن لباس‌هایم، از لباس‌های جیمی استفاده کنم. ولی نمی‌خواستم باعث گشاد شدن و از شکل افتادن لباس‌های او بشوم. خوشبختانه جب به من پیشنهاد نکرد از لباس‌های مجرد استفاده کنم. قرار شد یکی از زیرپوش‌های قدیمی ولی تمیز جب که آستین‌هایش را شکافته و کوتاه کرده بود با شنوار گرم‌کن رنگ‌ور و رفته و سوراخ سوزخی که از بالای زانو با قیچی بریده شده بود، بپوشم. لباس‌ها را روی یک دستم انداخته بودم و با دست دیگری یکی دو قلاب شل و آویزان که بوی زننده و

ناخوشایندی داشتند و جب ادعا می کرد صابون دستساز کاکوس هستند، را گرفته و دنبال جب به سمت اتاقی که دو رودخانه در آن جاری بود، حرکت می کردم.

باز دیگر سر و کله آدم‌ها پیدا شد و من باز به شکل عذاب‌آوری ناامید شدم، چرا که همواره مجبور بودم با گروهی از آنها رویه‌رو شوم. سه مرد و یک زن... همان زنی که موهای بافته فلفل نمکی داشت... سطل‌های خود را از نهر کوچک‌تر پر از آب می کردند.

صدای بلند خنده و شلپ شلوپ آب از حمام شنیده می شد.

جب به من گفت: «متظر می‌مونیم تا نوبت‌مون بشه»

او به دیوار تکیه داد. من نیز شق و رق کنار او ایستادم و با اینکه نگاهم را به چشمه آب داغ تیره‌رنگی که به سرعت از زیر زمین بیرون می‌آمد، دوخته بودم سنگینی نگاه آن چهار نفر را کاملاً احساس می‌کردم.

پس از کمی انتظار سه زن درحالی که آب از موهای خیشان بر روی پشت لباس‌هایشان می‌چکید از حمام خارج شدند... زن ورزشکاری که پوست شکلاتی‌رنگی داشت، زن جوان موبوری که قبلاً او را ندیده بودم و دختر عمه ملالی، شارون، خنده آنها ناگهان با دیدن ما قطع شد.

جب جلوی ییشانی خود را که گویی لبه یک کلاه خیالی بود، لمس کرد و گفت:

«بعد از ظهر به‌خیر، خانم‌ها»

زنی که پوست شکلاتی داشت به خشکی جواب سلام جب را داد. شارون و آن

زن جوان اعتنایی به ما نکردند.

او پس از اینکه آنها از جلوی ما عبور کردند، گفت: «خوب واندا، حمام در اختیار

توست»

نگاه غم‌انگیزی به او انداختم و با دقت به سمت اتاق نیره و تاریک رفتم. سعی کردم جهت جریان آب را به خاطر بیاورم... مطمئن بودم چند قدم بیشتر تا کنار آب فاصله نداشتیم. ابتدا کفش‌هایم را درآوردم، زیرا می‌توانستم با کف پاهایم خیلی زمین را حس کنم.

خیلی تاریک بود. سطح قیرگون استخر کوچک را در ذهن خود مجسم کردم. از تصور اینکه احتمالاً چه چیزی در زیر سطح کدر آن کمین کرده، بر خود نرزمیدم. ونی

هرچه بیشتر این‌ها با و آن‌ها می‌کردم، مجبور می‌شدم مدت زمان بیشتری آنجا بمانم. در نتیجه لباس‌های تمیز را کنار کفش‌هایم گذاشتم. صابون بودار را در دست گرفتم و با دقت و گام‌های کوتاه آهسته تا جایی که لبه آب استخر را پیدا کردم، جلو رفتم.

آب در مقایسه با هوای مرطوب و بخارآلود قسمت بیرونی غار سرد بود. احساس خوبی به من دست داد. البته همچنان وحشت‌زده بودم، ونی در هر حال احساس خوبی داشتم. مدت‌ها بود هیچ چیز خنکی را تجربه نکرده بودم. درحالی که هنوز لباس‌هایم را بر تن داشتم. تا کمر در آب فرو رفتم. می‌توانستم چرخش جریان آب را دور قوزک پاهایم احساس کنم. خوشحال بودم که آب راکد نیست، زیرا در این صورت با این کثافت بدن من حسابی آلوده می‌شد.

در آب تیره‌رنگ فرو رفتم تا جایی که آب تا روی شانه‌هایم را گرفت. صابون زیر را روی لباس‌هایم کشیدم؛ فکر کردم این ساده‌ترین راه برای شستن آنهاست. صابون به هرجایی از پوست بدنم می‌خورد، احساس سوزش ملایمی می‌کردم.

لباس‌های صابون‌زده را از تنم خارج کردم و آنها را زیر آب چنگ زدم. سپس بارها و بارها آنها را آبکشی کردم تا اثری از عرق یا اشک روی آنها باقی نماند. بعد آنها را خوب چلاندم و روی زمین جایی که فکر می‌کردم کفش‌هایم آنجا قرار دارند، گذاشتم.

صابون پوست برهنه بدنم را بیشتر می‌سوزاند، ولی این سوزش قابل تحمل بود، زیرا احساس می‌کردم می‌توانم دوباره تمیز شوم. هنگامی که تمام بدنم را کف زدم و صابون مالی کردم، همه جای بدنم به سوزش و خارش افتاده و احساس می‌کردم پوست سرم تاول زده است. ظاهراً قسمت‌های کیود شده و آسیب دیده بدنم حساس‌تر از بقیه قسمت‌ها بودند... با خوشحالی صابون تند و سوزآور را روی زمین سنگی غار گذاشتم و بارها و بارها همان‌گونه که لباس‌هایم را آبکشی کرده بودم، بدنم را شستم.

هنگام بیرون آمدن از حوضچه احساس عجیبی که آمیزه‌ای از آرامش و افسوس بود، تجربه کردم. آب تنی لذت بخشی بود و با وجود سوزش پوست بدنم حس تمیز بودن، آرامش بخش بود. چشم‌هایم هنوز کاملاً به تاریکی عادت نکرده بودند. آن‌قدر به این طرف و آن‌طرف دست‌م‌ایدم تا لباس‌های خشک را پیدا کردم. به سرعت آنها را پوشیدم و پاهایم را که بر اثر زیاد ماندن در آب چروک شده بودند، در کفش‌هایم

فرو کردم. با یک دست لباس‌های خیس را برداشتم و صابون را هم با احتیاط میان دو انگشت دست دیگرم نگه داشتم.

جب با دیدن من که صابون را با احتیاط میان انگشتان دستم نگه داشته بودم، به خنده افتاد: «یه کمی می‌سوزونه، نه؟ داریم سعی می‌کنیم راه چاره‌ای براش پیدا کنیم. تو دستش را با لبه پیراهنش جلو آورد و من صابون را در آن قرار دادم.

جواب ندادم، زیرا ما تنها نبودیم. پنج نفر در یک صف پشت سر او منتظر بودند تا نوبتشان برسد، همه از مزرعه آمده بودند.

ایان در جلوی صف ایستاده بود.

او به من گفت: «بهبتر به نظر می‌رسی.» ولی نتوانستم تشخیص دهم از این موضوع تعجب کرده یا دلخور شده بود.

او یکی از دست‌هایش را بلند کرد و انگشت‌های بلند و رنگ‌پریده‌اش را به سمت گردنم آورد. وحشت‌زده خود را کنار کشیدم و او بلافاصله دستش را پایین آورد و زیر لب گفت: «برای این کیبودی‌ها متأسفم.»

آیا اکنون قصد داشت مرا بترساند یا اینکه می‌خواست دوباره گردنم را بفشارد؟ اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که هدف او عذرخواهی باشد. عذرخواهی به خاطر اینکه سعی کرده بود مرا بکشد. بدون شک هنوز آرزو داشت سر به تنم نیفتد. ولی نمی‌خواستم چیزی ببرسم. شروع به حرکت کردم، جب هم پشت سرم راه افتاد.

هنگامی که در حال عبور از راهروی تاریک غار بودیم، جب گفت: «خوب امروز خیلی بد نگذاشت.»

زیر لب گفتم: «نه خیلی.» در هر حال من کشته نشده بودم. و این همیشه یک امتیاز به حساب می‌آمد.

او قول داد: «افردا حتماً بهتر هم خواهد بود. من همیشه از کاشتن یک دانه لذت می‌برم... از اینکه می‌بینم درون دانه کوچک به ظاهر مرده این همه حیات وجود دارد... مشاهده این دانه به من این احساس رو می‌ده که ممکنه در وجود یه پیرمرد خشکیده و پژمرده هم یه نیروی عظیم نهانی باقی مونده باشه. حتی اگه قرار باشه فقط در نقش کودبازی کنه. جب به شوخی خود خندید.

هنگامی که به دهانه بزرگ غار رسیدیم، جب بازویم را گرفت و به جای اینکه به سمت مغرب غار حرکت کنیم، مرا به جهت شرقی کشاند.

او گفت: «سعی نکن به من بگی که بعد از این همه کار گرسنه نیستی. من که نمی‌تونم تمام وقت از تو پذیرایی کنم. از حالا به بعد باید همون‌جایی که بقیه غذا می‌خورن، غذا بخوری.»

درحالی که نگاه خود را به زمین دوخته بودم، قیافه‌ام را درهم کشیدم. ولی اجازه دادم مرا به سمت آشپزخانه ببرد.

خیلی خوب بود که غذا دقیقاً مثل همیشه بود، زیرا اگر به‌شکل معجزه‌آسایی یک استیک گوساله یا مخلقات خوشمزه در این آشپزخانه سرو می‌شد، اصلاً نمی‌توانستم ذره‌ای از آن را بچشم. تمام حواسم فقط به این بود که خود را وادار کنم به زور لقمه‌ای را قورت دهم. اصلاً نمی‌خواستم کوچک‌ترین صدایی در رابطه با فرو دادن غذا در این سکوت مرگبار که پس از حضور من در فضای آشپزخانه ایجاد شده بود، از خودم درآورم. آشپزخانه چندان شلوغ نبود. فقط ده نفر کنار پیشخوان‌ها لم داده بودند. بار دیگر با حضور من مکالمات و گفت‌وگوها قطع شد. می‌خواستم بدانم تا کی اوضاع به این صورت خواهد بود؟

پاسخ این بود: دقیقاً چهار روز.

همان مدت طول کشید تا بفهمم انگیزه جب در تغییر ناگهانی رفتارش چه بوده است. چگونه او که میزبانی مبادی آداب بود تبدیل به اربابی سخت‌گیر و بداخلاق شد.

فرزاد روزی که خاک را برگردانده بودیم، در همان مزرعه مشغول کاشتن دانه‌ها و آبیاری شدم. آن روز گروه جدیدی در مزرعه کار می‌کردند. فکر کردم در اینجا کارهای سخت و طاقت‌فرسا نوبتی انجام شود. مگی و زنی که رنگ پوستش مثل کارامل قهوه‌ای بود... ولی اسمش را یاد نگرفته بودم... در این گروه بودند. تقریباً همه در سکوت مشغول کار بودند. سکوتی غیرعادی. سکوتی به منزله اعتراضی در برابر حضور من در آنجا.

ایان در زمانی که نوبت کاری‌اش نبود با ما کار می‌کرد و این مسئله آزارم می‌داد.

بار دیگر مجبور بودم در آشپزخانه غذا بخورم. جیمی هم در کنارم بود و همواره

سکوت مطلق را می شکست. می دانستم او حساس تر از آن بود که توجه‌ای به سکوت ناخوشایند و ناراحت کننده نداشته باشد. ولی عملاً آن را نادیده می گرفت و ظاهراً وانمود می کرد من و او و جب تنها افراد حاضر در سالن غذاخوری هستیم. او تندتند درباره ساعتی که در کلاس شارون گذرانده بود حرف می زد و کمی درباره مشکلاتی که در رابطه با خارج از نوبت حرف زدن در کلاس ایجاد کرده بود. لاف می زد. و از کارهای سخت و اجباری که شارون به عنوان تنبیه به دوشش می انداخت. شکایت می کرد. جب با بی میلی او را محکوم شناخته سرزنش می کرد. هر دو خیلی خوب تظاهر به رفتاری عادی و معمولی می کردند. در صورتی که من اصلاً مثل آن دو استعداد نقش بازی کردن نداشتم. و هنگامی که جیمی در مورد چگونگی گذراندن وقت از من سؤال می کرد، تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که به غذای خود خیره شوم و من من کنان به جواب‌های یک کلمه‌ای اکتفا کنم. ظاهراً این کار او را غمگین می ساخت، با این حال مرا وادار به حرف زدن نمی کرد.

شب‌ها داستان دیگری بود... تا زمانی که التماس می کردم بگذارد بخوابم. یک لحظه هم اجازه نمی داد سکوت کنم. او اتاق خود را پس گرفته بود، خودش روی تخت جای جرد می خوابید و اصرار می کرد من جای او بخوابم. تا جایی که ملاسی به خاطر می آورد، از خود گذشتگی جیمی بیش از گذشته بود. در نتیجه ملای نیز با این قرار موافق بود.

جب هم موافقت خود را اعلام کرد و به جیمی گفت: «منو از درد سر پیدا کردن کسی به عنوان نگهبان خلاص کردی. اسلحه رو نزدیک خودت بذار و فراموش نکن که کناره.»

بار دیگر اعتراض کردم. ولی گوش هیچ کدام بدهکار نبود. در نتیجه جیم اسلحه را کنار خود روی تخت قرار می داد و به خواب می رفت. و من نگران و دلواپس. همواره دچار کابوس می شدم.

سومین روز کار سخت و طاقت فرسای خود را در آشپزخانه گذراندم.

جب به من یاد داد چگونه خمیر عمل نیامده و نامرغوب را ورز دهیم و آن را به قسمت‌های گرد و کوچکی تقسیم کنیم و صبر کنیم تا پف کند. سپس زمانی که هوا به

اندازه کافی تاریک می شد تا خروج دود از غار توجه کسی را جلب نکند، آتش را در اجاق سنگی بزرگ روشن کنم و مدتی آن را روشن نگه دارم.

جب حوالی بعد از ظهر آشپزخانه را ترک کرد.

او درحالی که با تسمه کمربندی که اسلحه‌اش را به وسیله آن به کمرش آویزان کرده بود بازی می کرد. زیر لب گفت: «من می رم کمی آرد بیارم.»

سه زنی که در سکوت در کنار ما ایستاده بودند و خمیرها را ورز می دادند، سرهای خود را بند نکردند. بلافاصله شروع به پاک کردن خمیر از دست‌هایم کردم - خمیر چسبناک تا آرنج‌هایم چسبیده بود - تا بتوانم دنبال او بروم.

جب پوزخندی زد. مثل برق به زن‌ها که سرشان پایین بود نگاهی انداخت و سرش را به سمت من کرد و تکلیفی به آن داد. آنگاه به سرعت روی خود را برگرداند و قبل از اینکه من بتوانم خود را از شر خمیر چسبناک رها کنم. از اتاق بیرون رفت.

سر جای خود خشکم زده بود. تقسم بالا نمی آمد. به آن سه زن زل زدم... زن جوان موبوری که در حمام دیده بودم. زنی که موهایی بافته جوگندمی داشت و مادری که پلک‌هایش خسته و خواب‌آلود به نظر می رسید... منتظر بودم آنها متوجه شوند فرصتی برای کشتن من یافته‌اند: نه از جب خبری بود و نه از اسلحه‌اش. دست‌هایم در خمیر چسبناک گیر کرده بود... هیچ چیز نمی توانست مانع آنها شود.

ولی زن‌ها همچنان مشغول ورز دادن خمیرها بودند و به نظر نمی رسید متوجه چنین حقیقت آشکاری شده باشند. پس از لحظه‌ای طولانی و نفس‌بر من نیز به کار خود ادامه دادم. احتمالاً عدم حرکتیم آنها را زودتر متوجه موقعیت طلایی که در اختیارشان قرار گرفته بود، می کرد.

مثل اینکه جب برای ابد رفته بود شاید هم منظورش این بوده که باید اول گندم‌ها را آسیاب کند. این تنها توضیحی بود که غیبت پایان‌ناپذیرش را در ذهنم مورد قبول جلوه می داد.

زنی که موهایی بافته جوگندمی داشت هنگام بازگشت او گفت: «چقدر طول دادی.» پس من دچار فکر و خیالات نشده بودم.

جب کیسه کرباسی سنگین را روی زمین انداخت: «ترودی خیلی آرد تو این کیسه‌اس. امتحان کن بین می تونی جابه‌جاش کنی»

ترودی با عصبانیت بادی در بینی انداخت: «به نظرم پنج هیچ وقت خبری از استراحت نیست»

جب پوزخندی زد: «چرا هست»

قلیم که مثل قلب یک بچه گنجشک می زد، کمی آرام‌تر شد.

روز بعد به نماز کردن آینه‌ها در اتاقی که مزرعه ذرت در آنجا قرار گرفته بود، پرداختیم. جب به من گفت که آنها مجبورند به‌طور مرتب این کار را انجام دهند، زیرا ترکیب رطوبت و خاک باعث گیل شدن سطح آینه‌ها و در نتیجه کم شدن نور خورشید می‌شد. در نتیجه، کیهان نمی‌توانستند برای تغذیه خود از نور خورشید استفاده کنند. ایان در اینجا نیز با ما همکاری می‌کرد. او از نردبان کهنه و چوبی تکی بالا رفته بود و من و جب سعی می‌کردیم پایه نردبان را طوری تکه داریم که تکان نخورد. حفظ تعادل نردبان دست‌ساز با توجه به وزن زیاد ایان، کار دشواری بود. هنگامی که روز به پایان رسید بازوهایم سست و بی‌حس شده بودند و درد می‌کردند.

تا زمانی که کارمان تمام شد و به سمت آشپزخانه حرکت کردیم، متوجه نشده بودم که جلد جرمی هفت تیر جب خالی بود. نفس بلند و صداداری کشیادم، زانوهایم مانند کره اسب وحشت‌زده‌ای درهم قفل شدند و نزدیک بود نقش زمین شوم.

جب با لحن بیش از حد بی‌تقصیری پرسید: «واندا، چی شده؟»

اگر ایان درست در کنار او نبود و با چشم‌های آبی روشنش که بهت و حیرت در آنها موج می‌زد به رفتار عجیب من خیره نشده بود، به سؤال جب جواب می‌دادم. در نتیجه فقط نگاه حیرت‌زده‌ای آمیخته با ناباوری و گله‌مندی به جب انداختم و باز دیگر در حالی که سرم را تکان می‌دادم، به آهستگی در کنارش راه افتادم.

جب پوزخندی زد.

ایان انگار که من کر بودم زیرگوش جب پیچ کرد: «چرا این طوری کردی؟»

جب گفت: «محکم خورد به من» او دروغ گفت. دروغی نرم و روان که فقط یک انسان به راحتی از عهده‌اش برمی‌آید.

او دروغگوی ماهری بود. آیا جا گذاشتن اسب‌هاش در امروز و تنها گذاشتن من در روز قبل و تلاشی که به کار می‌برد تا در میان بقیه باشم، روش ابدانی او برای کشتن من بدون دخالت مستقیم خودش نبود؟ آیا دوستی او خیال‌واهی در ذهن من نبود؟ یک دروغ دیگر؟

امروز چهارمین روزی بود که در آشپزخانه غذا می‌خوردم. همراه جب و ایان قدم به اتاق کره و دراز گذاشتیم. اتاقی که عده زیادی با صداهای کوتاه مشغول گفت‌وگو درباره وقایع روزی که سپری شده بود، بودند... و هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ اتفاقی نیفتاد. سکوت برقرار نشد. هیچ‌کس حرفش را قطع نکرد تا با خشم و نفرت به من خیره شود. هیچ‌کس توجه‌ای به ما سه نفر نکرد.

جب مرا به سمت یک پیشخان خالی هدایت کرد. سپس برای آوردن نان رفت. ایان کنار من نشست و بایی اعتنایی به طرف دختری که در سمت دیگرش نشسته بود، برگشت. همان زن جوان موبور - ایان او را پیگ نامید - و از او پرسید: «اوضاع چه‌جوری پیش می‌ره؟ با نبودن لندی چه کار می‌کنی؟»

دخترک لب خود را گاز گرفت و به او گفت: «اگه این قدر نگران نبودم، حالم خوب بود»

ایان به او اطمینان داد: «اون به‌زودی برمی‌گرده. جرد همیشه همه‌رو سالم برمی‌گردونه خونه. اون واقعاً به نابغه‌اس. از وقتی سر و کله اون پیدا شده نه هیچ اتفاقی برامون افتاده نه مشکلی پیش اومده. مطمئن باش اندی حالش خوبه»

هنگامی که او از جرد می‌گفت، توجه‌ام به‌شدت جلب شده بود - و ملاتی هم که این روزها به‌شدت خواب‌آلود به نظر می‌رسید به جنبش و حرکت درآمد - ولی ایان صحبت دیگری نکرد. او فقط شانه پیگ را نیازش کرد و روی خود را برگرداند تا غذایش را از جب بگیرد.

جب کنار من نشست و با رضایت عمیقی که بر پهنای صورتش نشسته بود، به دقت به بررسی اتاق پرداخت. من نیز نگاهی به دوروبر اتاق انداختم و سعی کردم آنچه را از نگاه می‌کردم، بینم. ظاهراً اوضاع مثل همیشه بود... البته زمانی که هنوز سر و کله من پیدا نشده بود. امروز فقط به نظر می‌رسید حضور من باعث ناراحتی آنها نشده است. احتمالاً باید از اینکه اجازه داده بودند اختلالی در زندگی‌شان ایجاد کنم، خسته شده بودند.

ایان نظر خود را به جب گفت: «اوضاع داره عادی می‌شه.»

«من می‌دونستم. ما همه در اینجا آدم‌های منطقی‌ای هستیم.»

جب با نظر او موافق بود: «دقیقاً.»

برایم جالب بود که ایان خود را جزو آدم‌های منطقی به حساب می‌آورد. آیا او توجه کرده بود که جب اسلحه نداشت؟ کنجکاوی کلافه‌ام کرده بود. ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید اگر به این موضوع دقت نکرده باشند، توجه‌اش جلب نشود. افراد حاضر در آشپزخانه همچنان مشغول خوردن غذا و گپ‌های روزانه خود بودند. ظاهراً وجود من به عنوان یک تازه‌وارد فراموش شده به نظر می‌رسید.

پس از خوردن غذا جب به من گفت که نیاز به استراحت دارم. او تمام راه را با من همراهی کرد و مرا به اتاقم رساند. به این ترتیب باز نقش یک میزبان با ادب را داشت.

او ضربه‌ای به لبه کلاه خیالی خود زد و گفت: «واندا خوب بخوابی.» نفس عمیقی کشیدم تا جرأت حرف‌زدن پیدا کنم: «جب، صبر کن.»

«چیه؟»

«جب... دودل بودم. سعی کردم جمله مناسبی پیدا کنم.» من... خوب، شاید احمقانه باشه. ولی من به جورایی فکر می‌کردم ما با هم دوستیم.»

با دقت در چهره‌اش خیره شدم تا هر تغییری که نشان دهد قصد دروغ گفتن به من را دارد بینم. در نگاهش فقط و فقط مهربانی موج می‌زد ولی من از درون یک دروغگو چه می‌دانستم؟

«البته که ما با هم دوستیم، واندا.»

«پس چرا سعی می‌کنی منو به کشتن بدی؟»

ابروهای پریشان و پشمالوش از تعجب درهم گره خوردند: «عزیزم چرا این فکر

به سرت زده؟»

تمام اتفاقات را ردیف کردم: «تو امروز اسلحه‌ات رو همراه خودت نیاوردی. دیروز هم منو تنها گذاشتی.»

جب پوزخندی زد: «فکر می‌کردم از اون اسلحه متفتری.» منتظر جواب او بودم.

«واندا من اگه می‌خواستم تو از بین بری. همون روز اول حسابت رسیده بود.»

زیر لب گفتم: «می‌دونم.» بدون اینکه بفهمم چرا احساس دستپاچگی کردم، گفتم:

«به همین علته که گیج شدم.»

جب با خوشحالی خندید: «نه، من نمی‌خوام تو بمیری. تمام نکته تو همین خلاصه می‌شه، بچه جون. من دارم اونهارو وادار می‌کنم به تو عادت کنن و شرایط فعلی‌رو بپذیرن بدون اینکه بفهمن موضوع از چه قراره. این کار مثل انداختن یه قورباغه تو آب جوش و پختن لونه.»

با شنیدن چنین مقایسه عجیب و غریبی چروکی روی پیشانی‌ام افتاد.

جب برایم توضیح داد: «اگه تو یه قورباغه‌رو به دفعه بندازی تو یه قابلمه آب‌جوش، اون بلافاصله شروع می‌کنه به ورجه‌وورجه کردن و می‌پره بیرون. ولی اگه اونو تو یه قابلمه آب ولرم بندازی و یواش یواش آب‌رو گرم کنی، اون نممی‌فهمه داری باهاش چی کار می‌کنی تا اینکه کار از کار می‌گذره و دیگه می‌شه، قورباغه آب‌پز. یعنی اینکه درجه درجه و به آرومی به هدف‌ت برسی.»

لحظه‌ای به حرف‌هایش فکر کردم... یادم آمد که چگونه آدم‌ها امروز سر ناهار وجود من را کاملاً نادیده گرفته بودند. جب آنها را وادار کرده بود به وجود من عادت کنند. به شکل عجیبی احساس امیدواری کردم. امید در شرایط فعلی من احمقانه به نظر می‌رسید. با این حال در وجودم جوانه زد و به تصورات و احساسم رنگ دیگری بخشید.

«جب؟»

«چیه؟»

«من اون قورباغه هستم یا آب؟»

جب به خنده افتاد: «حل این معمارو به عهده خودت می‌ذارم. خودآزمایی برای روح خوبه.» او درحالی که روی خود را برگرداند تا برود، بار دیگر به خنده افتاد.

خنده‌ای بلندتر از اولی: «فکر نمی‌کردم دیگه هیچ انهایی برات مونده باشه».

«صبر کن می‌تونم به سؤال دیگه بکنم؟»

«حتماً، فکر می‌کنم در هر حال بعد از این همه سؤال که من از تو کردم، دیگه حالا

نوبت تونه».

«جب، چرا تو خودتو دوست من می‌دونی؟»

او درحالی که به جواب این سؤال فکر می‌کرد، لحظه‌ای لب‌هایش را روی هم فشار داد:

«می‌دونی که من مرد کنجکاو هستم» سرم را تکان دادم. «خوب من خیلی روح‌ها رو

پایدم، ولی هیچ‌وقت نشده که با اونا حرف بزنم. سوالات زیادی که هر روز بیشتر و

بیشتر می‌شدن، تو ذهنم جمع شده بودن... به علاوه من همیشه فکر کردم آگه کسی

بخواد می‌تونه با دیگری کنار بیاد. دوست دارم فرضیه‌های خودمو امتحان کنم. بسین تو

حالا اینجا هستی. یکی از بهترین دخترهایی که من تا به حال دیده‌ام. واقعاً جالبه که ادم

با به روح دوست باشه و این موضوع باعث می‌شه احساس کنم آدم خارق‌العاده‌ای

هستم که تونستم چنین رفاقتی رو ایجاد کنم».

او به من چشمک زد، تا کمر خم شد و رفت.

با اینکه اکنون از نقشه‌ی جب باخبر شده بودم، احساس آرامش نکردم، زیرا او نقشه

خود را گسترده‌تر کرد.

او دیگر هرگز اسلحه‌اش را آفتابی نکرد، نمی‌دانم آن را کجا گذاشته بود ولی حداقل

خوشحال بودم که جیمی هنگام خواب آن را کنار خود نمی‌گذاشت. البته از اینکه

جیمی بدون اسلحه در کنارم باشد، کمی عصبی می‌شدم. ولی فکر کردم این‌طوری

خطر کمتری تهدیدش می‌کند. تا زمانی که او تهدیدی برای آنها به حساب نمی‌آمد.

هیچ‌کس به او اسپیی نمی‌رساند. به علاوه دیگر کسی به من کاری نداشت.

جب به تازگی مرا به مأموریت‌های کوچک می‌فرستاد، به آشپزخانه بروم و یک

قرص نان دیگر بیاورم، زیرا او هنوز سیر نشده بود، بروم یک سطل آب بیاورم. این

گوشه‌ی مزرعه خشک است. جیمی را از کلاش بیرون بکنم، جب باید با او حرف

بزند. بروم بینم اسفناج‌ها سبز شده‌اند یا نه؟ یادم مانده از چه راهی به درمانگاه بروم؟

جب بی‌غلی می‌خواست برای دکتر دارد.

هر بار که مجبور می‌شدم یکی از این دستورات ساده را انجام دهم، دچار آشفتگی می‌شدم

و عرق می‌کردم. سعی می‌کردم بدون اینکه دیده شوم و بدون، به سرعت از میان

اتاق‌های بزرگ و دالان‌های تاریک عبور کنم. در نتیجه به ندرت جلب‌توجه می‌کردم و

باعث قطع شدن گفت‌وگوی دیگران می‌شدم. در واقع بیشتر اوقات حضورم نادیده

گرفته می‌شد. تنها دفعه‌ای که احساس خطر مرگ ناگهان وجودم را به لرزه انداخت،

روزی بود که مجبور شدم برای بردن جیمی کلاس شارون را دچار وقفه کنم. با

مشاهده نگاه شارون فکر کردم با عمل کینه‌توزانه‌ای روبه‌رو خواهم شد. ولی پس از

اینکه با صدای خفهای درخواست خود را بیان کردم، او با التماس سر به جیمی اجازه داد

از کلاس خارج شود و وقتی تنها شدیم جیمی دست لرزان مرا در دست خود گرفت

و به من گفت که شارون چنین نگاه خصمانه‌ای را آثار هر کسی که مزاحم کار او در

کلاس شود، می‌کند.

بدترین مورد زمانی بود که مجبور بودم دکتر را پیدا کنم. زیرا ایان اصرار می‌کرد راه

را به من نشان دهد. گمان می‌کنم می‌توانستم این پیشنهاد را قبول نکنم، ولی جب

اشکالی نمی‌دید ایان مرا راهنمایی کند. یعنی او به ایان اعتماد داشت و مطمئن بود که

قصد کشتن مرا ندارد. چندان علاقه‌ای به آزمایش این فرضیه نداشتم ولی ظاهراً

اجتناب‌ناپذیر بود. اگر جب بیهوده به ایان اعتماد کرده بود، او به راحتی و به سرعت

موقعیت مناسبی برای اجرای نقشه خود پیدا می‌کرد. در نتیجه همراه ایان از میان دالان

طولانی و سیاه عبور کردم، گویی از میان خطی از آتش می‌گذشتم.

بیاد دکتر را به او دادم، او ظاهراً از دیدن ایان همراه من تعجب کرد. شاید خیالاتی

شده بوده. ولی فکر کرده که آن دو نگاه معنی‌داری به هم انداختند. منظر ماندم مرا با

تسمه به یکی از تخت‌های چرخ‌داری که در آنجا بود، بستند. نمی‌دانم چرا حضورم در

تاق‌های درمانگاه مرا به حال تهوع می‌انداخت.

ولی دکتر فقط از من تشکر کرد و طوری رفتار کرد که احساس کنم باید بروم،

چون که سرش حساسی شلوغ است. واقعاً نمی‌توانستم حدس بزنم مشغول چه کاری

است... تعداد زیادی کتاب و کاغذ دوروبرش پخش شده بودند. ظاهراً کاغذها

پیش‌نویس مطالبی بودند.

در راه بازگشت کنجکاو ی بر ترسم غلبه کرد.

پرسیدم: «ایان؟» برای اولین بار بود که نام او را بر زبان می‌آوردم. کمی برایش سخت بود.

به نظر می‌رسید او نیز تعجب کرده بود: «بله؟»

«چرا هنوز منو نکشتی؟»

او با ناخشنودی گفت: «این به دستوره.»

«ولی می‌دونی که می‌تونستی. ممکن بود جب دلخور بشه. ولی فکر نمی‌کنم به

طرف تو شلیک می‌کرد...» داشتم چه می‌گفتم؟ انگار سعی می‌کردم او را متقاعد کنم.

زبانم را گاز گرفتم.

با لحن خودپسندانه‌ای گفت: «می‌دونم.»

لحظه‌ای سکوت میان ما برقرار شد. فقط صدای انعکاس قدم‌هایمان بر دیواره‌های

دالان شنیده می‌شد.

ایان سرانجام گفت: «به نظر عادلانه نمی‌آد. خیلی درباره‌ی این موضوع فکر کرده‌ام و

نمی‌تونم بفهمم کشتن تو چطوری اوضاع‌رو درست می‌کنه. مثل اینکه به سربازرو به

خاطر تمام جنایت‌های یه جنگ اقدام کن. حالا، من همه‌ی فرضیه‌های احمقانه و

عجیب و غریب جب‌رو قبول ندارم... مطمئناً خوب بود که اونهارو باور داشته باشم.

ولی کافی نیست که دلت بخواد فقط یه چیزی واقعیت داشته باشه. با این حال چه اون

درست بگه چه غلط به نظر نمی‌رسه تو قصد داشته باشی صدمه‌ای به ما برسونی. باید

اعتراف کنم به نظر من تو واقعاً به اون پسر یه علاقه داری. این خیلی عجیبه. در هر

حال تا وقتی تو برای ما خطری نداشته باشی، به نظر می‌رسه... کشتن کار بی‌رحمانه‌ایه.

چه اشکالی داره یه وصله ناجور اینجا باشه؟»

لحظه‌ای به عبارت «وصله ناجور» فکر کردم. احتمالاً این بهترین توصیفی بود که تا

به حال درمورد خودم شنیده بودم. تا به حال در کجا یک وصله ناجور نبودم؟

چقدر عجیب بود که میان همه‌ی این آدم‌ها ایان باطناً این قدر مهربان باشد. اصلاً

فکر نمی‌کردم بی‌رحمی از نظر او یک نکته منفی باشد.

او هنگامی که مشغول تجزیه و تحلیل حرف‌هایش بودم، در سکوت مستظر ماند.

از او پرسیدم: «اگر قصد کشتن منو نداری. پس چرا امروز همراه من اومدی؟»

او باز دیگر قبل از جواب دادن کمی درنگ کرد.

«من مطمئن نیستم که...» لحظه‌ای تردید کرد: «جب فکر می‌کنه اوضاع آروم شده.

ولی من کاملاً مطمئن نیستم. هنوز یه چند نفری... در هر حال، من و دکتر سعی می‌کنیم

هر وقت بتونیم مراقب تو باشیم. فقط برای احتیاط. به نظر من فرستادن تو به تونل

جنوبی خیلی پررویی می‌خواد. ولی جب در این کار تخصص داره... اون تا می‌شه با

پررویی کامل عمل می‌کنه.»

«تو... تو و دکتر دارین سعی می‌کنین از من حمایت کنین؟»

«دنیای عجیبه. نه؟»

چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم جواب بدهم. سرانجام موافقت خود را اعلام کردم:

«واقعاً خیلی خیلی عجیبه.»

فصل ۲۵

اجبار

یک هفته دیگر گذشت. شاید هم دو هفته... حساب تاریخ و زمان در اینجا کار احمقانه و بیهوده‌ای به نظر می‌رسید.

من هر روز با آدها مشغول به کار و فعالیت می‌شدم. ولی همیشه جب همراه نبود. بعضی روزها ایان یا کاهی دکتر، بعضی وقت‌ها هم جیمی در کنارم بود. علف‌های هرز مزرعه‌ها را و چین می‌کردم. خمیر نان را ورز می‌دادم و پیشخان آشپزخانه را می‌ساییدم. آب حمل می‌کردم. سوپ پیاز می‌پختم. در حوضچه سیاه‌رنگ رخت می‌سستم و دست‌هایم بر اثر تماس با صابون اسیدی به سوزش و خارش می‌افتادند. هر کسی مشغول انجام کاری بود و از آنجایی که من هیچ حقی برای حضور در میان آنها نداشتم، سعی می‌کردم دو برابر بقیه کار کنم. می‌دانستم که قادر نیستم در میان آنها جایگاهی برای خود به دست آورم. ولی سعی می‌کردم تا جایی که ممکن است سرپا دیگران نیانم.

با گوش دادن به گفت‌وگوهای آنها مطالبی دستگیر شده بود. حداقل اسمی تسان را یاد گرفته بودم. زنی که پوست صورتش مثل کارامل قهوه‌ای بود. بینی^۱ نام داشت و اهل فیلادفیا بود. وزن ساده و بی‌غل و غشی بود و به خوبی با همه کنار می‌آمد. زیرا هرگز نمی‌رنجید. مرد جوانی که موهای سیاه و کوتاه و زیری داشت و وس^۲ نامیده می‌شد. خیلی به او توجه داشت و بینی^۱ ظاهر متوجه نگاه‌های او نبود. او فقط نوزده

1. Lily
2. Wes

سال داشت و از شهر اورکا^۱ در مونتانا گریخته بود. مادری که چشم‌های خممار و خواب‌آلوده‌ای داشت، لوسینا^۲ نام داشت و نام دو پسرش ایزیا^۳ و فریده^۴ بود. فریده در همین غارهای تودرتو و به کمک دکتر به دنیا آمده بود. این سه نفر را زیاد نمی‌دیدم؛ ظاهراً مادر سعی می‌کرد در این محیط تنگ و محدود بچه‌های خود را تا جایی که ممکن بود از من دور نگه دارد. مرد ناسی که لپ‌های سرخی داشت همسر تروودی و نامش جفری^۵ بود. آن دو اغلب همراه مرد مسن‌تری به نام هیث^۶ بودند. هیث از دوران کودکی بهترین دوست جفری به حساب می‌آمد؛ آن سه نفر با هم گریخته و به اینجا پناه آورده بودند. مرد رنگ‌پریده‌ای که موهای سفیدرنگی داشت و والتر^۷ صدایش می‌کردند. بیمار بود. ولی دکتر بیماری او را تشخیص نداده بود... بدون وسیله و آزمایشگاه راهی برای تشخیص بیماری او وجود نداشت، اگر هم نوع بیماری مشخص می‌شد دارویی در کار نبود تا او را معالجه کند. با تشدید علائم دکتر به نوعی سرطان مشکوک شده بود. از مشاهده انسانی که در اثر بیماری ساده درمان‌پذیری در حال مردن بود رنج می‌کشیدم. والتر خیلی زود خسته می‌شد ولی همیشه شاد و سرحال بود. زن مویزوری که رنگ چشم‌هایش دقیقاً نقطه مقابل رنگ موها و پوستش بود و روز اول کار در مزرعه برای همه آب آورد، هیدی^۸ نام داشت. تراویس^۹، جان^{۱۰}، استانیلی^{۱۱}، رید^{۱۲}، کارول^{۱۳}، ویونتا^{۱۴}، راس آن^{۱۵}... حداقل اسم همه آنها را یاد گرفته بودم. سی و پنج نفر در آنجا زندگی می‌کردند که شش نفر آنها از جمله جرد به مأموریت رفته بودند. در نتیجه در حال حاضر بیست و نه نفر به اضافه یک غریبه ناخوانده.

چیزهایی هم در مورد همسایه‌هایم دستگیرم شد.

یکی از غارها در راهروی ورودی اتاق من به ایان و کایل تعلق داشت. غاری که دو در حسابی داشت و اتاق آنها را از ورودی راهرو جدا می‌کرد. ایان و وس در راهروی

- | | |
|-------------|--------------|
| 1. Eureka | 9. Travis |
| 2. Lucina | 10. John |
| 3. Isaiah | 11. Stanley |
| 4. Freedom | 12. Reid |
| 5. Geoffrey | 13. Carol |
| 6. Heath | 14. Violetta |
| 7. Walter | 15. Ruth Ann |
| 8. Heidi | |

دیگری در رابطه با حضور من در اینجا شروع به چرت‌وپرت گویی کرده بودند. ولی وس پس از دو شب از آنجا رفت. غارهای اطراف اتاق من نیز یکی یکی خالی شدند. جب به من گفته بود که آنها از من می‌ترسیدند. این موضوع مرا به خنده می‌انداخت. چطور بیست و نه مار زندگی از یک موش صحرایی تنها و گوشه‌گیر می‌ترسیدند؟

مگی که در غار مجاور اتاق من بود و در آنجا با اندی - که اکنون در فراق او به ماتم نشسته بود - زندگی می‌کرد، اکنون بازگشته بود. نیلی و هیدی در اولین غار این دالان که ملحفه‌های گندار آن را از راهرو جدا کرده بود، زندگی می‌کردند. هیث در دومی سکونت داشت. همان غاری که یک در مقوایی ضخیم داشت: تروودی و جفری هم در سومین غار زندگی می‌کردند. آنها از یک لحاف راه‌راه به عنوان در اتاق خود استفاده کرده بودند. رید و ویونتا در یک غار بعد از اتاق من بودند... آنها یک قالیچه چرک و رنگورو رفته شرقی در جلوی غار خود آویزان کرده بودند.

چهارمین غار به دکتر و شارون تعلق داشت و پنجمی هم از آن مگی بود. ولی هیچ‌یک از این سه نفر برگشته بودند.

دکتر و شارون هم‌اتاق بودند و مگی در لحظات نادری که خلق و حوی خوشی داشت سر به سرشان می‌گذاشت و به او می‌گفت: «مگه آدم قحطیه که دکتر و برای زندگی با خودت انتخاب کردی؟» هر مادری آرزو داشت دخترش با یک پزشک ازدواج کند.

شارون آن دختری که در رویاها و خاطرات ملانی دیده بودم، نبود. آیا سال‌ها زندگی با مگی ترش‌رو و سخت‌گیر، باعث شده بود اخلاقی شبیه مادرش - البته کمی شادتر و سرزنده‌تر - پیدا کند. اگرچه از دبستگی او به دکتر زمان چندان زیادی نمی‌گذشت، هیچ نشانه‌ای از محبتی که ناشی از یک عشق تازه باشد در رفتارش مشاهده نمی‌شد.

زمان این رابطه را از طریق جیمی فهمیده بودم... شارون و مگی به‌سندرت حضور من را در اتاق فراموش می‌کردند. در نتیجه مراقب حرف‌زدن خود بودند. آن دو هنوز تنها افرادی به شمار می‌آمدند که کاملاً نسبت به من بی‌اعتنا بودند و مرا در قالب یک دشمن متجاوز می‌دیدند.

از جیمی پرسیده بودم شارون و مگی چگونه به اینجا آمده بودند؟ آیا آنها تک و تنها جب را پیدا کرده بودند؟ ظاهراً جیمی متوجه سؤال واقعی من شد: آیا آخرین

تلاش ملاتی برای پیدا کردن آنها بی فایده بوده است؟

جیمی به من گفت که این طور نبود. وقتی جرد آخرین یادداشت ملاتی را به او نشان دادم و توضیح داده بود که ملاتی رفته - لحظه‌ای طول کشید تا او بتواند باز دیگر سخن بر زبان آورد، و توانستم در چهارهش بیستم آن دو در آن لحظه چه احساسی داشتند - آنها خودشان رفته‌اند تا شارون را پیدا کنند. مگی هنگامی که جرد سعی کرده بود برایش توضیح دهد کارد را به استخوان او رسانده بود.

خیلی طول نکشید تا جرد و مگی از حرف‌های گیج‌کننده‌ی جرد سر در آورند، و قبل از اینکه من از شیکاگو به سان‌دیگو بروم، هر چهار نفرشان خود را به این غار رسانده بودند. حرف زدن در مورد ملاتی آن قدرها که باید و شاید دشوار نبود. او همیشه بخشی از صحبت‌های ما بود - با اینکه او مطلب زیادی برای گفتن نداشت، درد و زنج جیمی را آرام و ناراحتی مرا نیز برطرف می‌کرد. او به‌ندرت با من حرف می‌زد. اگر هم چیزی می‌گفت در سکوت بود؛ گاهی مطمئن نبودم که واقعاً صدای او را می‌شنوم یا فقط تصور می‌کنم او به چه چیزی فکر می‌کند. ولی او همیشه حواسش به جرد بود. مخاطب او هر وقت که صدایش را می‌شنیدم، جیمی بود، و هنگامی هم که سکوت اختیار می‌کرد، هر دو حضورش را حس می‌کردیم. در یکی از نیمه‌شب‌ها جیمی از من پرسید: «چرا ملاتی این قدر کم حرف شده؟» او برای اولین بار مرا در مورد عنکبوت‌ها و آتش‌افروزان سؤال‌پیش نکرده بود. هر دو خسته بودیم - یک روز طولانی و پرکار که مشغول برداشت هویج‌ها بودیم. قسمت کوچکی از کمرم باد کرده بود.

«حرف زدن برای اون مشکله. این کار برای اون سخت‌تر از من و تونه. اون چیزای زیادی برای گفتن نداره.»

«پس اون در طول روز چه کار می‌کنه؟»

«فکر می‌کنم گوش می‌کنه. در واقع من هم نمی‌دونم.»

«تو الان می‌تونی صداشو بشنوی؟»

«نه.»

خمیازه‌ای کشیدم. جیمی هم ساکت شد. فکر کردم خوابش برده است. در نتیجه

من هم سعی کردم بخوابم.

جیمی ناگهان زیر لب گفت: «فکر می‌کنی ممکنه اون واقعاً رفته باشه؟» هنگام ادای آخرین کلمه صدایش گرفت.

من یک دروغگو نبودم. در هر صورت اگر هم بودم نمی‌توانستم به جیمی دروغ بگویم. سعی کردم به عواقب احساسی که نسبت به جیمی داشتم، فکر نکنم. زیرا چنین احساسی چه مفهومی داشت. اگر بزرگ‌ترین عشقی که در طول نه زندگی‌ام تجربه کرده بودم - اولین احساس واقعی داشتن خانواده و غریزه‌ی خواهری - فقط به یک دوره از زندگی‌ام تعلق داشت؟ بین فکر را از خود دور کردم.

به او گفتم: «نمی‌دونم.» آنگاه افزودم: «امیدوارم این طور نباشه.»

«تو همون طور که منو دوست داری، اونو هم دوست داری؟ یا همون قدر که اون از تو متنفر بود. ازش بیزار بودی؟»

«علاقه من نسبت به تو فرق دازه، و من حتی از همون اول هم از اون متنفر نبودم. ازش خیلی می‌ترسیدم و عصبانی بودم چون به علت وجود اون نمی‌توانستم مثل بقیه باشم. ولی من همیشه، همیشه قدرت‌رو تحسین کرده‌ام، و ملاتی نیرومندترین موجودیه که تا به حال شناختم.»

جیمی به خنده افتاد: «تو از اون می‌ترسیدی؟»

«تو فکر نمی‌کنی که خواهرت بتونه موجود ترسناکی باشه؟ یادت نیست اون دفعه که به اون دره تنگ رفته بودی، وقتی خیلی دیر برگشتی چه الم‌شنگ‌های سر جرد در آورد؟» او با یادآوری این خاطره به خنده افتاد، و من خوشحال شدم که حواسش را از سؤال غلاب‌آورش، پرت کرده بودم.

مایل بودم صلح و آرامش را به هر ضریقی شده میان خود و هم‌قطاران فعلی‌ام برقرار کنم. فکر می‌کردم حاضرم هر کاری هر چقدر سخت و کمر شکن باشد انجام دهم. ولی معلوم شد که اشتباه می‌کردم.

جب یک روز، شاید حدود دو هفته پس از اینکه خشم همه به‌طور نسبی فروکش کرده بود به من گفت: «خوب. داشتم فکر می‌کردم.»

کم‌کم شنیدن چنین کلماتی از جانب جرد ناراحتی می‌کرد.

«یادت می‌آد در مورد درس دادن تو اینجا بهت چی گفته بودم؟»

پاسخم کوتاه و مختصر بود: «بله».

«خوب نظرت چیه؟»

اصلاً نیازی به فکر کردن نبود: «نه».

پاسخ منفی ام احساس عذاب وجدان غیرمنتظره‌ای را برام به ارمغان آورد. تا به حال درخواست یک شغل را رد نکرده بودم. به نظر خودخواهانه می‌آمد البته این مورد فرق داشت. روح‌ها هرگز از من درخواست انجام چنین کار خطرناک و خودکشی‌آور را نکرده بودند.

او اخمی کرد و ابروهای پریشانش را درهم کشید: «چرا نه؟»

با صدای آرام و یکنواختی پرسیدم: «فکر می‌کنی شارون از این کار خوشش بیاد؟»

این فقط یکی از علت‌ها بود، ولی شاید مهم‌ترین عامل ترس من بود. او که هنوز اخم‌هایش را باز نکرده بود، سر خود را تکان داد و زیر لب غرولندی کرد: «این برای یه هدف بزرگ‌تره».

با عصبانیت گفتم: «هدف بزرگ‌تر؟ این هدف شلیک به گلوله به سمت من نیست؟»

او که احساس کرده بود پاسخ من تلاشی جدی برای ترغیب او بود، گفت: «وانداد».

این کوتاه فکریه. ما در اینجا به موقعیت خیلی استثنائی برای آموزش داریم. حیفه اونو از دست بدیم».

«من واقعاً فکر نمی‌کنم کسی اینجا دوست داشته باشه از من چیزی یاد بگیره».

حرف زدن با تو و جیمی فرق می‌کنه».

جب همچنان پافشاری کرد: «مهم نیست اونها دلشون چی بخواد. اون چیزی که براشون مفیده، مهمه. مثل شکلات در مقابل بروکلی. اونها باید چیزهایی درمورد کل عالم بدونن... نیازی نیست اشاره‌ای به ساکین جدید سیاره ما بشه».

«جب، چنین اطلاعاتی چه‌جوری به اونها کمک می‌کنه؟ تو فکر می‌کنی من

چیزی رو که بتونه روح‌هارو نابود کنه می‌دونم؟ چیزی که ورق‌رو برگردونه؟ جب، این کار تموم شده».

او پوزخندی زد. در نتیجه متوجه شدم دوباره قصد دارد سربسر من بگذارد: «تا وقتی ما هنوز اینجایم، هیچ‌چیز تموم نشده. من از تو انتظار ندارم نقش یه خائن رو بازی کنی و به ما سلاح‌های عالی‌رو نشون بدی. من فقط فکر می‌کنم ماها باید بیشتر درباره‌ی دنیایی که در اون زندگی می‌کنیم، بدونیم».

با شنیدن کلمه‌ی خائن جا خوردم: «جب اگه من می‌خواستم هم نمی‌تونستم اسلحه‌ای به شما بدم. ما نه گرفتار نقاط‌ضعف شدید و یا دشمنان بزرگی در فضا هستیم که بتونن به کمک شما بیان، نه بیماری‌های ویروسی که مارو نابود کنن و سبب پایداری محدود شماها بشن. واقعاً متأسفم».

او دستش را مشت کرد و به شوخی ضربه‌ی ملایمی به بازوی من کوبید: «خودتو لذت نکن. با این حال شاید غافلگیر بشی. بهت گفته بودم که زندگی این زیر یکنواخت و کسل‌کننده‌اس. شاید آدم‌ها بیشتر از اونچه فکر کنی، دوست داشته باشن به قصه‌های تو گوش بدن».

می‌دانستم که جب دست‌بردار نبود. آیا او قادر بود به شکست خود اعتراف کند؟ شک داشتم.

من معمولاً هنگام خوردن غذا کنار جب و جیمی می‌نشتم. البته اگر جیمی در مدرسه نبود یا سرش جای دیگری گرم کاری نبود. ایان همیشه نزدیک ما می‌نشست. نمی‌توانستم کاملاً نظریه‌ی او درمورد انتصابش به عنوان محافظم را بپذیرم. این نظریه بیش از حد خوب به نظر می‌رسید و نمی‌توانست حقیقت داشته باشد و اگر آن را با فلسفه‌ی انسان‌ها تطبیق می‌دادم به وضوح ساختگی و دروغین بود.

چند روز پس از اینکه پیشنهاد جب درمورد آموزش به انسان‌ها را رد کرده بودم، فکر هنگام خوردن شام در کنارم نشستم.

شارون از جای خود تکان نخورد. او در دورترین گوشه نسبت به جای همیشگی من نشسته بود. او امروز تنها بود، بدون مادرش. او روی خود را برنگرداند تا دکتر را که سمت من می‌آمد نگاه کند. او موهای روشن خود را بالای سرش جمع کرده بود، نتیجه‌ی توانستم رگ‌های گردنش که کشیده شده و شانه‌هایش که از شدت ناراحتی و سستی مقبض شدند. بینم. مشاهده‌ی این صحنه وادارم کرد پیش از اینکه دکتر بتواند

حرفش را بگوید، از آنجا دور شوم تا متهم به سازش با او نشوم.

ولی جیمی در کنارم نشسته بود و با دیدن نگاه آشفته و وحشت‌زدنهای که در چشم‌هایم موج می‌زد، دستم را گرفت. او قدرت فوق‌العاده‌ای در تشخیص وحشت من و تمایز به فرار کردن پیدا کرده بود. آهی کشیدم و از جای خود تکان نخوردم.

احتمالاً باید از اینکه تا این حد اسیر خواسته‌های این بچه شده بودم، بیشتر ناراحت می‌شدم.

دکتر کنارم نشست و با بی‌قیدی پرسید: «اوضاع چطور پیش می‌ره؟»

ایان که چندمتر دورتر از ما نشسته بود، به سمت ما برگشت. در نتیجه به نظر می‌آمد عضوی از گروه ما شده است.

شانه‌هایم را بالا انداختم.

جیمی اعلام کرد: «ما امروز سوپ‌پرو جوشوندیم. چشم‌ها هنوز دارن می‌سوزن»

دکتر دست‌های قرمز رنگش را بالا آورد: «صابون»

جیمی به خنده افتاد: «تو برنده شدی»

دکتر به شوخی از کمر خم شد و تعظیمی به جیمی کرد. آنگاه به سمت من برگشت: «واندا، به سؤال ازت داشتم... کلمات به آرامی از دهانش خارج می‌شدند.

ابروهایم را بالا بردم.

«خوب، من می‌خواستم بدونم... در میان تمام سیارات مختلفی که تو می‌شناسی،

کدام گونه از لحاظ فیزیکی به نوع بشر نزدیک‌تره؟»

چشم‌هایم را به هم زدم: «برای چی؟»

«فقط به کنجکاوی در زمینه زیست‌شناسی قدیمی و غیرمتداول. به نظرم زیادی در مورد درمانگرهای شما فکر کرده‌ام... اونها چه جور یاد گرفتن مریض‌هارو بدون اینکه علایم ظاهری بیماری رو درمان کنن. معانجه کنن؟» صدای ملایم دکتر بلندتر از حد معمول بود. خیلی‌ها سرشان را بلند کردند. ترویدی و جفری، نیلی، والتر...

بازوهایم را محکم دور سینه‌ام حلقه کردم. می‌خواستم فضای کمتری را اشغال کنم.

۱. در اینجا از دو کلمه Soup اسوپ و Soap صابون استفاده شده است. جیمی کلمه Soup را اشتباه‌نامه کرده است. (مترجم)

زیر لب گفت: «این دو سؤال متفاوته»

دکتر لبخندی بر لب آورد و با دست اشاره کرد تا ادامه دهم.

جیمی دستم را فشار داد.

آهی کشیدم: «احتمالاً خرس‌های سیاره مه‌آلود»

جیمی زمزمه کرد: «همون حیوون‌هایی که پنجه دارن؟»

دکتر هیجان‌زده پرسید: «اونها از چه نظر شبیه انسان‌ها هستن؟»

چشم‌هایم را چرخاندم. احساس کردم جب در این کار دست دارد. ولی ادامه دادم:

«اونها تو خیلی چیزا شبیه پستاندارها هستن: بدنشون از مو پوشیده شده، خون گرم هستن. البته خون اونها کاملاً با ترکیبات خونی شما یکسان نیست، ولی اساساً همون کارو انجام می‌ده. احساساتشون هم شبیه انسان‌هاست: نیاز به ارتباط اجتماعی و خلاقیت‌هایی برای بیان و ارضاء خواسته‌هاشون...»

دکتر که کاملاً مجذوب شده بود یا تظاهر می‌کرد مسحور حرف‌های من شده است به سمت جلو خم شد: «خلاقیت؟ چه جوری؟»

نگاهی به جیمی انداختم: «تو که می‌دونی. چرا برای دکتر توضیح نمی‌دی؟»

«شاید اشتباه بگم»

نه، اشتباه نخواهی گفت»

لو نگاهی به دکتر انداخت. دکتر سرش را تکان داد.

جیمی که ذوق‌زده شده بود، گفت: «خوب، ببین، اونها دست‌های شگفت‌انگیزی

دارن که به جورایی دو مفصله هستن... و از هر دو طرف خم می‌شن. او انگشتان خود

را باز و بسته کرد، گویی سعی می‌کرد آنها را در جهت عکس خم کند. «یک‌طرف

صفت‌هاشون مثل کف دست من نرمه، ولی طرف دیگه مثل تیغ ریش تراشه و می‌تونه

خرو برش بده... یعنی تراشیدن یا شکستن یخ و شکل دادن به اون. اونها شهرهایی

می‌سازن که بر از قلعه‌های یخی به قلعه‌هایی که هیچ‌وقت ذوب نمی‌شن! واندا، این

صفا خیلی زیبا هستن. نه؟» او رو به من کرد تا حرفش را تأیید کنم.

سرم را تکان دادم: «اونها دامنه وسیع و متنوعی از رنگ‌هارو می‌بینن... یخ پر از

کرن‌کمانه، شهرهای اونها مایه افتخارشونه. و همیشه سعی می‌کنن شهرهای زیباتری

بسا زن. به خرسی رو می شناختم که بهش می گفتم... خوب. چیزی شبیه بافنده درخشان در زبان شما. که البته معنای اسمش در زبان خودشون با معنای از این بود. ظاهراً یخ‌ها می دونستن اون چی می خواد و خودشونو به شکل رویاهای او درمی آوردن. من به بار اونو ملاقات کردم و چیزایی رو که ساخته بود دیدم. و این یکی از زیباترین خاطر اتمه.»

ایان به آرامی پرسید: «اونها هم رویا دارن؟»

لبخند شیطنت آمیزی بر لب آوردم: «نه به روشنی و وضوح رویاهای آدم‌ها.»

«درمانگرهای شما چگونه از دانش خودشون در مورد کارکرد بدن گونه‌های جدید استفاده می کنن؟ اونها با دست پر به این سیاره اومدن. من از اول شاهد بودم... شاهد بودم که مریض های رو به مرگ با پای خودشون از بیمارستان ها خارج می شدن...»

اخم V شکل چروکی بر پیشانی کوتاه دکتر ایجاد کرد. او هم مثل دیگران از مهاجمان بیزار بود. ولی در عین حال نسبت به آنها احساس حسادت هم داشت.

میل نداشتم به این سؤال جواب دهم. همه در این لحظه به حرف های ما گوش می دادند، و این افسانه شگفت انگیز خرسی های یخ تراش نبود، بلکه قصه شکست آنها بود.

دکتر، اخم آلود متظر پاسخ من بود.

زیر لب نجوا کردم: «اونها... اونها نمونه برداری می کنن.»

ایان که متوجه منظور من شده بود نیشش باز شد: «آدم رباهای بیگانه.»

حرف او را نشنیده گرفتم.

دکتر لب هایش را به هم فشرد: «منطقی به نظر می آد.»

سکوت حاکم بر اتاق، مرا به یاد اولین باری که به اینجا آمدم انداخت.

دکتر پرسید: «گونه شما از کجا شروع کردن. یادت می آد؟ منظورم اینه که شما چه جوری به وجود اومدین. رشد کردین و تکامل یافتین؟»

سرم را تکان دادم: «منشاء ما... ما هنوز در اونجا زندگی می کنیم. جایی که من... در آن متولد شدم.»

جیمی افزود: «یه کمی عجیبه که موجودی رو که از آغاز وجود داشته. بیسنه. نه؟ بیشتر روح ها سعی می کنن همونجا بمونن. درسته واندا؟»

او متظر پاسخ من ننماد. کم کم از اینکه هر شب با حوصله و دقت زیاد به سؤالات

او جواب می دادم. پشیمان شده بودم. «در نتیجه وقتی کسی از اونجا متقل می شه... مثل یکی از اعضا خانواده سلطنتی معروف می شه.»

احساس کردم گونه هایم داغ شدند.

جیمی ادامه داد: «اونجا محل سردیه. پر از ابرهایی با لایه های رنگارنگ و متفاوت و تنها سیاره ایه که روح ها می تونن برای مدتی طولانی در خارج از جسم به میزبان زندگی کنن. میزبان های این سیاره هم واقعاً زیبا هستن. اونها به چیزایی شبیه بال با شاخک های زیادی دارن. چشم هاشون هم درشت و تیره ای رنگه.»

دکتر که صورتش را میان دست هایش گرفته بود، به سمت جلو خم شد و پرسید: «اونها یادشون می آد این ارتباط چگونه بین جسم میزبان و این انگل ها صورت گرفته؟ و این استعمار چه جوری شروع شد؟»

جیمی شان هایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

با بی میلی جواب دادم: «ما همیشه همون طوری بوده ایم. حداقل از زمانی که هشیاری کافی برای شناخت خودمون پیدا کردیم. ما به وسیله گونه دیگری کشف شدیم... اینجا به اونها می گن، کرکس. البته بیشتر به علت ویژگی هاشون، نه شکل ظاهریشون. اونها... مهربون نبودن. ما بعدها فهمیدیم که می تونیم همون طور که با جسم میزبان های آغازین خود بیامیزیم. به بدن اینها هم اتصال پیدا کنیم و هنگامی که بر اونها تسلط پیدا کردیم، از تکنولوژی شون استفاده کردیم. ابتدا سیاره اونهارو تصرف کردیم و به دنبال آن به سیاره ژدها و دنیای تابستان رفتیم... جاهایی دوست داشتی که در آنها هم کرکس ها مهربان نبودن. انگاه لشغال جسم های میزبان رو آهسته آهسته آغاز کردیم و از اونجایی که طول عمر آنها کوتاه بود، شروع به کاوش در جهان هستی کردیم.»

سنگینی نگاه های زیادی را بر روی صورت خود احساس کردم. کم کم صدایم را کم آوردم. فقط شارون هنوز نگاهش را به دیوار رویه رو دوخته بود.

ایان به آهستگی گفت: «طوری از اون دوران صحبت می کنی انگار خودت هم در زمان حضور داشتی. این ماجراها یکی اتفاق افتاده؟»

بعد از دوره دایناسورها روی زمین، ولی قبل از انسان ها. من اونجا نبودم و آنچه را مادر مادرم به یاد می آوردن. به خاطر می آرم.»

ایان که چشم‌های آبی‌رنگش می‌درخشیدند، به سمت من خم شد و پرسید: «تو چند سالته؟»

«به مقیاس سال‌های زمین نمی‌دونم.»

او پافشاری کرد: «حدوداً تخمین بزن.»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «شاید هزاران سال. حساب سال‌هایی رو که در حالت غیرفعال سپری کردم، از دست دادم.»

ایان هاج وواج سر جای خود نشست.

جیمی آهسته زیر لب گفت: «اوه، پس خیلی پیری.»

زیر لب نجوا کردم: «ولی در مفهوم واقعی، من از شماها جوون‌ترم. حتی به بچه‌یه ساله هم نیستم. من تمام وقت احساس می‌کنم به بچه هستم.»

گوشه‌های لب جیمی کمی بالا کشیده شدند. از فکر اینکه بزرگ‌تر و عاقل‌تر از من باشم، خوشش آمده بود.

دکتر پرسید: «محدودیت سنی گونه‌ شما چطوریه؟ دوره‌ طبعی طول عمرتون چقدره؟»

به او گفتم: «عمر ما محدودیتی نداره. تا زمانی که در جسم به میزبان سالم به سر ببریم. می‌تونیم به زندگی خود ادامه بدیم.»

زمنزه کوتاهی - خشم‌آلوده؟ وحشت‌زده؟ بیزار؟ نمی‌توانستم تشخیص دهم - از گوشه و کنار غار برخاست. متوجه شدم جوابم غیر معقول بود؛ فهمیدن این کلمات برای آنها چه مفهومی داشت.

«خیلی زیباست.» صدای آهسته ولی خشمگین از طرف شارون به گوش رسید. ولی او همچنان پششش به ما بود.

جیمی که دوباره در نگاهم آرزوی فرار کردن را تشخیص داده بود، دستم را فشرد. این بار به آرامی دستم را کشیدم.

با اینکه سهمیه نانم تقریباً دست‌نخورده روی پیشخان باقی مانده بود، زیر لب گفتم: «دیگه گرسنه نیستم.» از روی صنادلی پایین پریدم. محکم خود را به دیوار چسباند و به فرار گذاشتم.

جیمی بلافاصله پشت سرم راه افتاد و در میدان بزرگ غار به من رسید و بقیه‌ نانم را در دستم گذاشت و به من گفت: «واقعاً خیلی جالب بود. فکر نمی‌کنم کسی خیلی ناراحت شده باشه.»

«جب دکتر و وادار به این کار کرده بود، نه؟»

«تو قصه‌های قشنگی می‌گی. هر کس یک‌دفعه به اونها گوش بده، دلش می‌خواد همیشه بشنوه، درست مثل من و جب.»

«اگه من نخوام برای اونها قصه بگم، چی؟»

جیمی اخم کرد: «خوب. اون وقت فکر می‌کنم... نباید بگی. ولی این مثل اینه که نخوای برای من قصه بگی.»

«اون فرق می‌کنه. تو منو دوست داری.» می‌توانستم بگویم، تو تشنه خون من نیستی، ولی این حرف او را ناراحت می‌کرد.

«اگه آدم‌ها تورو بشناسن، همشون بهت علاقمند می‌شن. مثل ایان و دکتر.»

«جیمی. ایان و دکتر منو دوست ندارن. اونها فقط به شکل بیمارگونه‌ای کنجکاون.»

اکنون به اتاق خود رسیده بودیم. پرده را کنار زدیم و خود را روی نشک انداختم. جیمی کنارم نشست و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با لحن متمسکانه‌ای گفت: «عصبانی نشو. جب منظور بدی نداره.»

زیر لب غرولندی کردم.

«این کار خیلی هم سخت نخواهد بود.»

«ببینم دکتر می‌خواد هر بار که من به آشپزخانه می‌رم همین بساطرو راه بندازه، نه؟»

جیمی با سادگی سرش را تکان داد: «یا ایان، یا جب.»

«یا تو.»

«ما همه می‌خوایم بدونیم.»

آهی کشیدم و به پهلو غلتیدم: «جب هر دفعه باید حرف خودش رو به کرسی بشنوه؟»

جیمی نخطه‌ای به فکر فرو رفت، و سپس سرش را تکان داد: «بیشتر وقت‌ها، آره.»

گاز گنده‌ای به نانم زدم. پس از اینکه آن را جویدم و فوراً دادم، گفتم: «فکر می‌کنم

از حالا به بعد غذاشو همین جا بخورم.»

«ایان می‌خواد فردا وقتی دارین علف‌های هرز اسفناج‌هارو می‌کین. ازت یه چیزایی بپرسه. جب اونو مجبور نکرده... خودش دلش می‌خواد.»

«خوب، فوق‌العاده‌اس.»

«خوب کتابه می‌زنی. فکر می‌کردم انگل‌ها... منظورم روح‌هاسه... اهل گوشه و کتابه زدن نیستن. فقط حرف‌های شادرو دوست دارن.»

«بچه جون اونها اینجا خیلی زود همه‌چیزو یاد می‌گیرن.»

جیمی به خنده افتاد و دستم را گرفت: «تو که از بودن در اینجا بیزار نیستی، نه؟»

آشفنگی و نگرانی در چشم‌های درشت شکلاتی‌رنگش موج می‌زد.

دستش را به صورتم فشردم و به او گفتم: «من خوبم.» و در آن لحظه این یک

واقعیت بود.

فصل ۲۶

بازگشت

بدون اینکه عملاً توافقی صورت گیرد، من تبدیل به همان معلمی که جب می‌خواست. شدم.

«کلاس» من رسمی نبود. هر شب بعد از شام به چند سؤال جواب می‌دادم. متوجه شده بودم تا زمانی که با حوصله و علاقه به سؤالات پاسخ می‌دادم، ایان و دکر و جب در طول روز مرا به حال خود وامی گذاشتند تا بتوانم با دقت بیشتری به کارهای روزمره خود برسم. ما همیشه در آشپزخانه دور هم جمع می‌شدیم؛ دوست داشتیم هنگام حرف‌زدن در یختن نان نیز همکاری کنیم. این کار بهانه‌ای به دستم می‌داد تا بتوانم قبل از جواب دادن به یک سؤال دشوار کمی مکث کنم. زمانی که مایل نبودم در چشم‌های یکی از آنها نگاه کنم، جایی را داشته باشم تا نگاهم را به آن بدوزم. با کمی سبک سنگین کردن به این نتیجه رسیدم که شاید به این ترتیب تا حدی تعادل برقرار گردد؛ مطالبی که بر زبان می‌آوردیم گاهی باعث اضطراب و آشفنگی آنها می‌شد، ولی با کارکردن در مزرعه و یختن نان یا شستن ظروف جبران می‌کردم.

میل نداشتیم اعتراف کنیم که حق با جیمی بود. کاملاً واضح بود که آنها مرا دوست نداشتند؛ نمی‌توانستند مرا دوست داشته باشند. من از آنها نبودم. جیمی به من علاقه داشت و این محبت فقط یک واکنش شیمیایی دور از عقل و منطق بود. جب هم مرا دوست داشت، ولی او دیوانه بود. دیگران هم بهانه‌ای برای دوست داشتن من نداشتند.

نه، آنها من را دوست نداشتند. ولی از وقتی شروع به حرف‌زدن کردم، همه‌چیز

تغییر کرد.

اولین بار صبح روز بعد بود. بعد از اینکه سر شام به سؤالات دکتر جواب داده بودم. در اتاقی که از حوضچه سیاه‌رنگ آن به عنوان حمام استفاده می‌شد، همراه ترودی، لیلی و جیمی مشغول شستن لباس بودیم.

ترودی که در سمت چپ من نشسته بود، پرسید: «والدا، ممکنه صابون رو به من بدی؟» با شنیدن نام خود از دهان یک زن احساس کردم جریان الکتریسته‌ای قوی از بدنم عبور کرد. بهت‌زده بدون اینکه تکان بخورم، صابون را به او دادم و دستم را آب کشیدم تا سوزش آن برطرف شود.

او افزود: «متشکرم.»

زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم.» صدایم هنگام ادای این کلمه گرفته و دو رگه شده بود.

یک روز بعد هنگامی که در راهرو دنبال جیمی می‌گشتم از کنار لیلی عبور کردم. او در حالی که سرش را تکان می‌داد نامم را بر زبان آورد: «والدا!»

گلویم خشک شده بود، در پاسخ من نیز او را با خشم صدا زدم: «لیلی.»

به‌زودی فقط ایان و والتر نبودند که سؤال مطرح می‌کردند. در کمال تعجب مشاهده کردم که کم‌حرف‌ترین آنها نیز شروع به پرسیدن کردند. والتر که چهره خسته و پوست خاکستری‌رنگش نگران‌کننده بود، علاقه پایان‌ناپذیری به خفاش‌های دنیای آواز داشت. هیث که معمولاً ساکت بود و ترودی و جفری به جای او حرف می‌زدند، در این شب‌ها به حرف‌زدن افتاده به‌شدت مجذوب دنیای آتش شده بود و با وجود اینکه نقل داستان‌های آن سیاره اصلاً برایم جالب نبود تا تمام جزئیاتی را که در مورد آن سیاره می‌دانستم نپرسید، دست از سرم برنداشت. ماشین آلات و ابزار مکانیکی مورد توجه لیلی بودند. او دوست داشت در مورد کشتی‌های فضایی که ما را از یک سیاره به سیاره دیگری می‌بردند، خلبان‌های آنها و نوع سوختشان بیشتر بداند. برای او از مخزن‌های سراماساز گفتم، مخزن‌هایی که همه آنها دیده بودند ولی فقط تعداد کمی از آنها می‌دانستند چه استفاده‌ای از آن می‌شود. وس خجالتی که معمولاً در کنار لیلی می‌نشست در مورد سیارات دیگر نمی‌پرسید. سؤالات او درباره کره زمین بود. چگونگی اداره آن بدون ردوبدل کردن پول و حقوقی برای کارکنان - و اینکه چرا جامعه روح‌ها در همه

فرو نمی‌ریخت؟ سعی کردم برایش توضیح دهم سیستم زندگی اجتماعی روح‌ها چندان تفاوتی با زندگی در این غارهای تودرتو ندارد. مگر نه اینکه ما در اینجا بدون دریافت حقوق کار می‌کردیم و به‌طور یکسان از نتیجه کار و زحمت خود استفاده می‌نمودیم؟

او درحالی که سرش را تکان می‌داد، حرفم را قطع کرد: «درسته، ولی شرایط در اینجا فرق می‌کنه... جب یه اسلحه برای کسانی که از زیر کار درمی‌زن، آماده داره.»

همه نگاهی به جب انداختند. او چشمکی زد و همه را به خنده واداشت. جب مثل شب‌های دیگر در میان جمع بود. او در صحبت‌ها شرکت نمی‌کرد. بلکه غرق در افکار خود ته اتاق می‌نشست و گاه و بیگاه بوزخندی بر لب می‌آورد.

جب در مورد سرگرم کردن دیگران حق داشت. شرایط آن شب‌ها خاطره دنیای جلیک‌ها را در ذهنم زنده کرد. در آنجا نیز موجوداتی به عنوان میزبان و هنرمند وجود داشتند. من یکی از قصه‌گوهای گروه بودم. به همین دلیل استخدام من به عنوان یک معلم روی سیاره زمین چندان هم غیرمنطقی به نظر نمی‌آمد. شرایط آشپزخانه غار پس از غروب خورشید با دود و بخار و نانی که در حال پخته شدن بود، بسی اختیار مرا در خاطرات گذشته‌ام غرق می‌کرد. همه دور هم جمع می‌شدند. قصه‌های من برایشان تازگی داشت، چیزی برای مسایل روزمره و کارهای سخت و پرزحمت تکراری، غیر از همان سی و پنج چهره‌ای که درد و رنج، ترس و ناامیدی بر آنها نقوشی ابدی انداخته بود و به این ترتیب آشپزخانه هر شب پر از آدم می‌شد تا به درس‌های من یا بهتر بگویم داستان‌هایم گوش فرا دهند. فقط غیبت مگی و شارون به‌طور چشمگیری همیشگی و دائمی بود.

در آستانه چهارمین هفته تدریس غیررسمی‌ام، زندگی بار دیگر در غارهای تودرتو دگرگون شد.

آشپزخانه مثل همیشه پر بود. جز دو نفری که همیشه غایب بودند لتری از دکتر و ایان هم نبود. روی پیشخوانی که در مقابل من بود یک سینی فلزی و تیره‌رنگ دیده می‌شد و روی آن خمیر نان‌ها دو برابر اندازه اولیه خود شده و آماده بودند بلافاصله پس از خروج سینی قبلی. در اجاق قرار گیرند. ترودی هرچند لحظه یک بار داخل اجاق را نگاه می‌کرد تا چیزی نسوزد.

اغلب از جیمی می‌خواستیم هنگامی که داستان را خوب بلد بود به جای من حرف بزنند. از نگاه کردن به اشتیاقی که در صورتش برق می‌زد و حرکاتی که به دست‌هایش می‌داد تا تصاویر را در فضا رسم کند. لذت می‌بردم.

امشب هیدی می‌خواست اطلاعات تازه‌ای از دلفین‌ها به دست آورد. در نتیجه از جیمی خواستیم به سوالات او پاسخ دهد.

لحن صدای آدم‌ها هر وقت در مورد جدیدترین دستاوردهای ما سؤال می‌کردند، غم‌انگیز بود. آنها دلفین‌ها را مانند آنچه تمام قدی از خود در نخستین سال‌های اشتغال کره زمین، می‌دیدند. چشم‌های تیره‌رنگ هیدی در زیر موهای چتری طلایی‌رنگش از شدت نگرانی و احساس دل‌سوزی و همدردی نسبت به دلفین‌ها به هم فشرده شده بودند.

«واندا اونها بیشتر شبیه سنجاقک‌های عظیم‌الجثه هستن تا ماهی‌ها، درسته؟» جیمی تقریباً همیشه سعی می‌کرد تأیید قصه‌هایش را از من بگیرد، با این حال هرگز منتظر پاسخ من نمی‌ماند. «سطح بدن اونها از ماده‌های شبیه چرم پوشیده شده و نسبت به سنثون سه، چهار و یا پنج باله دارن، درسته؟ به جورایی در آب پرواز می‌کنن... البته غلظت آب در آن سیاره کمتر از زمینه. تعداد پاهاشون نیز نسبت به نوعشون بین پنج، هفت یا نه عدده. درسته واندا؟ اونها سه نوع متفاوت هستن. دست‌هایی بسیار بلند با انگشت‌هایی نیرومند دارن و قادرن هر چیزی می‌خوان، بسازن. اونها از گیاهانی که در زیر آب می‌رویند مثل درخت‌ها، شهرهایی بنا می‌کنن. ولی مثل انسان‌ها پیشرفته نیستن. زیرا هرگز نتونستن سفینه‌های فضایی و یا وسیله‌های شبیه تلفن بسازن.»

تروودی سینی نان‌های پخته شده را از اجاق خارج کرد و من خم شدم تا سینی بعدی را در تنور داغ و پر از دود قرار دهم. حرارت زیاد تنور باعث شده بود خیس عرق شوم. بیرون آشپزخانه جایی در تنورهای تودرتوی غار صدای مهمه‌ای به گوش می‌رسید. با وجود صداهای گوناگونی که در راهروها منعکس می‌شد، به سختی می‌توانستم فاصله آن جنجال و شلوغی را تشخیص دهم.

جیمی از پشت سرم داد زد: «هی!» تا برگشتم فقط پشت سرش را دیدم که به سرعت به طرف بیرون می‌دوید.

کمرم را صاف کردم و ناخودآگاه قدمی به دنبال او برداشتم.

ایان گفت: «صبر کن، اون برمی‌گرده، براون بیشتر از دلفین‌ها بگو.»

ایان روی پیشخوانی که در کنار اجاق قرار داشت، نشسته بود... صدایی داغی که من هرگز انتخاب نمی‌کردم... به همین دلیل آن قدر به من نزدیک بود تا بتواند منج دستم را بگیرد. ناخودآگاه دست خود را کنار کشیدم ولی از جای خود تکان نخوردم.

پرسیدم: «اون بیرون چه خبره؟» هنوز صداهای بلند و سخنان نامفهومی به گوش می‌رسید. صدای هیجان‌زده جیمی را در میان هیاهو می‌شنیدم.

ایان شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت: «کسی چه می‌دونه؟ شاید جب...» او بار دیگر شانه‌هایش را بالا انداخت. گویی چندان علاقمند نبود بفهمد موضوع از چه قرار است. با اینکه سعی می‌کرد خود را خون‌سرد و بی‌تفاوت نشان دهد. در نگاهش نگرانی و حالتی عصبی که از آن سردر نمی‌آوردیم، موج می‌زد.

مطمئن بودم به‌زودی می‌فهمم چه خبر شده است. در نتیجه شانه‌هایم را بالا انداختم و درحالی که به تروودی کمک می‌کردم نان‌های گرم را در ظروف پلاستیکی بگذارم، به تعریف کردن در مورد روابط خویشاوندی عجیب و پیچیده دلفین‌ها پرداختم. درحالی که نگاهم بیشتر متوجه قرص‌های نان بود تا شنوندگانم، گفتم: «از میون نه جد پشت در پشت، شش تا در مراحل اولیه رشد در کنار کرینه‌ها می‌مونن و سه تن از والدین همراه بقیه محل سکونت تازه واردهارو آماده می‌کنن.» نگاهی به افرادی که صدای نفس‌های بریده‌بریده‌شان را می‌شنیدم، انداختم و طبق معمول سخنانم را ادامه دادم: «سه والد بزرگ هم طبق معمول در این فعالیت‌ها دخالت دارن.»

هیچ‌کس از صحبت‌های من تعجب نکرده بود. همه سرها به سمتی که من به آن نگاه می‌کردم برگشته بودند. با دقت به پشت سر آنها و خروجی تاریک آشپزخانه چشم دوختم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد هیکل باریک و ظریف جیمی بود که به بازوی یک نفر چسبیده بود. کسی که از سر تا پا به حدی کثیف بود که تقریباً هم‌رنگ دیوار غار بود. کسی که بلندقدتر از جب به نظر می‌رسید. در نتیجه نمی‌توانست جب باشد. به علاوه سر و کله جب هم بلافاصله پشت شانه‌های جیمی پیدا شد. حتی از این فاصله هم می‌توانستم تشخیص دهم جب نگران و آشفته است. چشم‌هایش جمع شده بودند و چروکی بر روی بینی‌اش افتاده بود... تا به حال جب را این طوری

ندیده بودم. ولی صورت جیمی از شدت خوشحالی برق می زد.

ایان که کنار من بود و صدایش در میان ترق تروق سوختن چوب‌های خشک به سختی قابل شنیدن بود، زیر لب گفت: «بریم ببینیم چه خبره».

مرد خاک آلود و کثیفی که جیمی همچنان به او چسبیده بود، یک قدم جلو آمد. یکی از دست‌هایش به صورت واکنشی غیرارادی به آهستگی بالا آمد و مانند موشی جمع شد.

از دهان مرد خاک‌آلوده صدای جرد خارج شد. صدایی صاف و غاری از هرگونه پستی و بلندی: «جب، معنی این کار چیه؟»

گلریم بسته شد. سعی کردم آب دهانم را فرو بدهم، ولی راه آن بسته شده بود. سعی کردم نفس بکشم، ولی چندان موفق نشدم. قلبم با ضرباتی تند و ناهماهنگ به پیش افتاد.

صدای شاد و سرمست ملالی در گوشم طنین افکند، جرد، فریادی خاموش و سرشار از شوق و ضعف، او با طراوت و شادی بیش از حدی تمام ذهنم را پر کرد. جرد برگشته!

جیمی همچنان مشتاقانه و راجی می کرد: «واندا دازه همه چیزو درمورد تموم عالم به ماها یاد می ده.» او به ذلیل نامتخصصی متوجه عصبانیت شدید جرد نبود. شاید هم به علت هیجان شدید آن را نادیده می گرفت.

جرد با صدای کوتاهی که تقریباً به یک غرش می مانست تکرار کرد: «واندا؟»

چند نفر دیگر پشت سر او ظاهر شدند. آنها نیز با عصبانیت غرولند می کردند. دختری مویز از میان حاضرینی که در جای خود میخکوب شده بودند، بلند شد. پیگ تلو تلو خوران از جایش بلند شد و فریاد برآورد: «اندی!» او افتان و خیزان از میان کسانی که در اطرافش نشسته بودند، عبور کرد. یکی از مردان خاک‌آلود یک قدم به سمت جرد برداشت و راه را بر پیگ بست، به طوری که نزدیک بود روی وس بیفتد. او حق‌کشان گفت: «اوه، اندی!» گریه‌اش حق‌ملائی را به خاطرم آورد.

طغیان احساسات پیگ برای چند لحظه فضای آشپزخانه را عوض کرد. جمعیتی که تا چند لحظه پیش غرق در سکوت بودند زمزمه‌کنان از روی صدنهایی‌های خود بلند

شدند. سر و صدای جمع تبدیل به خوش‌آمدگویی شد و اکثریت به آرامی به سمت مسافرانی که از سفر طولانی خود بازگشته بودند حرکت کردند. سعی کردم حالت عجیبی را که بر چهره‌هایشان نقش بسته بود، تشخیص دهم. لیخندی زورکی بر لب‌هایشان نقش بسته بود و زیرچشمی و دزدانه به من نگاه می کردند. پس از لحظه‌ای طولانی که به کنای گذشت - گویی زمان در اطرافم متوقف شده بود و من در جای خود میخکوب شده بودم - آن احساس را تشخیص دادم: احساس گناه.

ایان زیر لب گفت: «واندا، اوضاع روبه‌راه می شه.»

به تندی نگاه آشفته‌ای به چهره‌اش انداختم تا همان احساس گناه را در آن بیابم. اثری از آن احساس نیافتم، او با حالتی دفاعی چشم‌های روشن و زنده‌اش را تنگ کرده و به تازه‌واردها خیره شده بود.

یکی از تازه‌واردها با صدای عمیق و رسایی گفت: «مردم، اینجا چه خبره؟» کایل با وجود اینکه سر تا پا گل آلود بود با آن هیکل درشتش به آسانی قابل تشخیص بود - راه خود را از کنار جرد باز کرد و به طرف - من آمد.

«نشتین تا این دروغ و دلنگ تحویلتون بده؟ نکته همتون عقابون رو از دست دادین؟ یا اینکه اون جستجوگرهارو آورده اینجا؟ لآن همتون تبدیل به انگل‌هایی مثل اینها شدین؟» خیلی‌ها خجالت‌زده سرهای خود را پایین انداختند. فقط چندتایی سر و شانه‌های خود را بالا نگه داشتند. از میان همه لیلی، ترودی، هیث، وس... والتر بیمار و رنجور.

والتر بایی حالی گفت: «سخت نگیر، کایل.»

کایل به او اختیای نکرد و با چشم‌هایی که درست هم‌رنگ چشم‌های برادرش - آبی لاجوردی درخشان و شفاف - بود و از شدت خشم برق می زد، با قدم‌هایی حساب‌بسته و دقیق به سمت من می آمد. نمی توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. هرچند کایل نیز نگاه خود را از جرد که در تاریکی ایستاده بود، برنمی داشت و سعی می کرد حالت چهره او را در تاریکی تشخیص دهد.

عشق ملالی یکبارہ مانند دریاچه‌ای که راه خود را از میان سادی باز می کند، در درونم جاری شد و حتی باعث شد حواسم به آدم‌های بی‌رحم و سنگدلی که به سرعت فاصله خود را از من کم می کردند، نباشد.

ایان جلوی من ایستاد و جلوی دید مرا گرفت. من نیز گردن می کشیدم تا بهتر بتوانم جرد را بینم.

«برادر، در مدتی که شماها اینجا نبودین، اوضاع تغییر کرده.»

کایل از حرکت باز ایستاد. خشمی که تمام اعضای صورتش را در بر گرفته بود تبدیل به ناباوری شد: «ایان، پس سروکله جستجوگرها پیدا شد؟»
«اون برای ما خطری به حساب نمی آید.»

کایل دندانهای خود را به هم سایید. از گوشه چشم دیدم که در جیب خود به دنبال چیزی می گشت.

سرانجام توجهام به او جلب شد و درحالی که در انتظار مشاهده یک اسلحه بودم، از ترس خود را جمع کردم. کلمات به صورت نامفهوم در گلویم شکست: «ایان، سر راهش نایست.»

ایان درخواست مرا نادیده گرفت. از نگرانی شدیدتری که ناگهان تمام وجودم را دربرگرفت، تعجب کردم. اصلاً نمی خواستم آسیب ببیند. این یک حمایت غریزی نبود. با تمام وجود می خواستم از او حمایت کنم. همان احساسی که نسبت به جیمی و جرد داشتم. اصلاً حاضر نبودم ایان هنگام دفاع از من آسیب ببیند.

دست کایل از جیش خارج شد و نوری از آن تابید. آن را روی صورت ایان انداخت و لحظه‌ای بی حرکت ماند. ایان در مقابل نور عکس‌العملی نشان نداد و خود را عقب نکشید.

کایل چراغ‌قوه را در جیش گذاشت و پرسید: «خوب، پس چی؟ تو که تبدیل به انگل نشدی، اون چطور می بین شماها رخنه کرده؟»

«آروم باش تا برات بگیم.»

«نه.»

این مخالفت از طرف کایل لیراز نشد. صدا از پشت سر او به گوش رسید. جرد را دیدم که از میان تماشاگرانی که در سکوت فرو رفته بودند، آهسته به سمت ما می آمد. جیمی هنوز گیج و سردرگم دو دستی او را چسبیده بود. با نزدیک شدن او با وجود گرد و خاکی که مانند نقابی صورتش را پوشانده بود، توانستم حالت چهره‌اش را

تشخیص دهم. حتی ملاتی که از فرط شادی از بازگشت او در پوست خود نمی گنجید، توانست آثار بی‌زاری شدید را در تک‌تک اعضای صورت او تشخیص دهد.

جب به اشتباه وقت خود را روی دیگران تلف کرده بود. اهمیتی نداشت که ترویدی یا لیلی با من حرف می زدند و یا ایان خود را میان من و برادرش قرار داد. و اینکه شارون و مگی حرکت خصمانه‌ای نسبت به من نشان ندادند. تنها کسی که باید اکنون مجاب می شد، سرانجام تصمیم خود را گرفت.

جرد از میان دندان‌هایش گفت: «فکر نمی کنم نیازی باشه کسی آروم بگیره.» او بدون اینکه نگاه کند جب به دنبالش آمده است یا نه، ادامه داد: «جب، اون اسلحه رو بده به من.»

سکوتی که به دنبال این کلمات بر فضا حکم فرما شد به شدت نگران‌کننده بود. می توانستم فشار شدیدی را داخل گوش‌هایم احساس کنم.

درست از همان لحظه‌ای که توانستم صورت جرد را به وضوح ببینم، فهمیدم که همه چیز تمام شده است. اکنون آنچه را باید بدانم، فهمیده بودم. ملاتی نیز با من موافق بود. به آهستگی قدمی به عقب برداشتم و از ایان فاصله گرفتم. آنگاه چشم‌هایم را بستم.

جب با لحن کش‌داری گفت: «من نمی خوام پیام در این ماجرا کشیده بشه.» زیرچشمی نگاه کردم و دیدم که جرد به سرعت چرخید تا صحت ادعای جب را بسنجد.

نفس خشونت‌بار جرد سوت‌زنان از میان پره‌های بینی‌اش خارج شد: «باشه.» او قلم دیگری به سمت من برداشت: «اگرچه این طوری آهسته‌تر انجام می شه. آگه اون اسلحه رو زود پیدا می کردی، این کار انسانی تر صورت می گرفت.»

ایان پایش را محکم به زمین زد و با وجود اینکه پاسخ جرد را می دانست، گفت: «جرد خواهش می کنم، اجازه بده در این مورد صحبت کنیم.»

جرد پرخاش کنان گفت: «فکر می کنم به اندازه کافی حرف زده شده. جب این کارو به من واگذار کرده. من هم تصمیم خودمو گرفتم.»

جب با سر و صدا گلوی خود را صاف کرد. جرد بار دیگر سر را برگرداند تا او را بسنجد: «چی؟ تو خودت این قانون رو گذاشتی، جب.»

«خوب، حالا هم رو حرف خودم هستم.»

جرد رویش را به من کرد: «ایان از سر راهم برو کنار»

جب ادامه داد: «خوب، به ثنیه دست نگره دار، آنگه یادت باشه، قانون این بود که هر کسی جسم ملاتی به اون تعلق داشت باید تصمیم نهایی رو می گرفت.»

یک رنگ ضخیم روی پیشانی جرد به شدت می زد: «و؟»

«ظاهراً به نظر من به نفر دیگه هم هست که می تونه به اندازه تو روی اون ادعا کنه.»

حتی شاید بیشتر از تو.»

جرد به نقطه نامعلومی خیره شد و به تجزیه و تحلیل حرف‌های جب پرداخت. پس از لحظه‌ای چروکی روی پیشانی اش ظاهر شد و نگاهی به پسرک که هنوز از بازویش آویزان بود، انداخت.

صدای چند لحظه پیش از چهره رنگ‌پریده جیمی رخت بر بسته، جای خود را به وحشتی بسیار داده بود. او با صدای خفهای گفت: «جرد، تو نمی تونی، تو چنین کاری نمی کنی. واندا خوبه! اون دوست منه! مل، مل، چطور؟ تو نمی تونی اونو بکشی! خواهش می کنم! تو باید...» کلمات در گلویش شکستند.

بار دیگر چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تصویر پسرکی که گرفتار درد و رنج بود و به خود می تابید، از ذهنم پاک کنم. به سختی خود را کنترل کردم تا به سمتش نروم. مطمئناً این کار کمکی به او نمی کرد.

جب با لحنی که اصلاً دوستانه به نظر نمی رسید، گفت: «خوب، می بینی که جیمی با تو موافق نیست. فکر می کنم اون هم به اندازه تو حق تصمیم‌گیری داره.» سکوت سنگینی حکم فرما شد. مجبور شدم چشم‌هایم را باز کنم.

جرد که به چهره وحشت‌زده و نگران جیمی زل زده بود، زیر لب گفت: «جب، چطور تونستی اجازه بدی چنین اتفاقی بیفته؟»

جب جواب داد: «باید کمی صحبت کنیم. چرا اول به کمی استراحت نمی کنی؟»

شاید بعد از یه حموم آمادگی بیشتری برای حرف زدن پیدا کنی.»

جرد با چشم‌هایی که رنج خیانت در آنها موج می زد، نگاه خصمانه‌ای به جب انداخت. کشمکش روحی او لحظه‌ای طولانی در فضای آشنی‌خانه موج زد. آنگاه انگشت‌های

جیمی را از بازوی خود کنار زد. روی خود را برگرداند و درحالی که با قدم‌های بلند از

اتاق خارج می شد. فریاد برآورد: «کایل!» کایل نگاه غضب‌آلودی به برادرش انداخت و به دنبال جرد راه افتاد.

بقیه اعضای خاک‌آلوده گروه اعزامی نیز به آرامی به دنبال آن دو حرکت کردند. پیگ با خاطر جمعی زیر بغل اندی را گرفته بود.

بیشتر افراد به خصوص کسانی که به خاطر راه دادن من به جمع خود سرافکنده بودند، پشت سر آنها راه افتادند. فقط جیمی، جب، ایان که در کنار من ایستاده بود همراه ترودی، جفری، هیث، لیلی، وس و والتر ماندند.

تازمانی که انعکاس صدای پای آنها ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد، هیچ‌کس چیزی نگفت.

ایان زیر لب گفت: «اوف، نزدیک بودها. جب خوب فکری به ذهنت رسید.»

جب در جواب او گفت: «در نهایت در ماندگی بهم الهام شد. ولی هنوز خطر از سرمون نگاشته.»

«فکر کردی نمی دونم! اسلحه‌رو که این دوروبرها نداشتی، نه؟»

«نه، حدس می زدم این وضع دیر یا زود پیش بیاد.»

«حداقل خوبه پیش‌بینی کرده بودی.»

جیمی در میان افرادی که دوستان من به حساب می آمدند، ایستاده بود و می لرزید. به طرفش رفتم. دست‌هایم را دور کمرم حلقه کرد و من با دست‌هایی لرزان او را نوازش کردم و زیر لب به دروغ گفتم: «همه چیز درست می شه.» می دانستم حتی یک احمق هم نحن ساختگی صدایم را تشخیص می داد، و جیمی یک احمق نبود.

جیمی درحالی که با اشک‌هایی که در چشم‌هایم موج می زد، مبارزه می کرد با صدای گرفته‌ای گفت: «اون به تو آسیبی نمی رسونه. من بهش اجازه چنین کاری رو نمی دم.»

زیر لب زه‌زده کردم: «هیس.»

احساس پریشانی و بی‌زاری وجودم را فرا گرفته بود... حق با جرد بود... جب چگونه اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفته؟ اگر آنها همان روز اول قبل از اینکه من و جیمی با هم روبه‌رو شویم، مرا کشته بودند... یا همان هفته اول که جرد مرا از بقیه جدا

نگه داشته بود، قبل از اینکه من و جیمی با هم دوست شویم... یا اگر دهانم را بسته بودم و درباره ملائی چیزی نگفته بودم... برای این ای کاش ها و اگرها خیلی دیر شده بود. بازوهایم را دور شانه‌های پسرک حلقه کردم.

ملائی هم به شدت وحشت کرده بود، پسر بیچاره من.

به او یادآوری کردم، بهت گفته بودم که بهتره همه چیزو به اون نگیم. حالا وقتی بمیریم چی بر سر اون خواهد آمد؟

وحشتناکه. اون شوکه می‌شه. می‌ترسه. روح و روانش آسیب می‌بینه. گیج و سراسیمه می‌شه. خلاصه خیلی ناراحت می‌شه...

ملائی افکارم را پاره کرد. بسه. می‌دونم. می‌دونم. ولی از دست ما چه کاری برمی‌آد؟

فکر می‌کنم نباید بمیریم

من و ملائی به احتمال زنده ماندن خود فکر کردیم و بلافاصله ناامید شدیم.

ایان ضربه ملائی به پشت جیمی زد و گفت: «پسر، خودت رو ناراحت نکن. تو در این قضیه تنها نیستی.»

«اونها فقط شوکه شدن. همین.» صدای زیر ترودی را از پشت سر تشخیص دادم. «هروقت فرصت بشه و براتون توضیح بدیم، دلایل مارو می‌پذیرن.»

یک نفر با صدای بسیار آهسته‌ای که تقریباً قابل شنیدن نبود، گفت: «کابیل دلایل مارو بپذیره؟»

جب زیر لب پیچید کرد: «ما می‌دونستیم چنین وضعیتی پیش می‌آد. فقط باید این بحران رو پشت سر بذاریم و جون سالم به در ببریم.»

لیلی به آرامی پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشه اون تفنگ رو پیدا کنی. ممکنه امشب به شب طولانی باشه. واندا می‌تونه پیش من و هیدی بمونه...»

ایان با پیشنهاد او مخالفت کرد: «فکر می‌کنم بهتر باشه اونو جای دیگه‌ای نگه داریم. مثلاً در راهروهای قسمت جنوبی غار؟ من مراقبش خواهم بود. جب، تو هم می‌تونی

به من کمک کنی؟»

پیشنهاد والتر زمزمه‌های پیش نبود: «اونها فکر نمی‌کنن واندا پیش من باشه.»

وس بلافاصله پس از والتر گفت: «ایان منم همراهت می‌آم، اونها شش نفرن.» سرانجام توانستم جلوی خفقان خود را بگیرم: «نه، نه این درست نیست. شما نباید با هم بجنگین. شما همتون به اینجا و به همدیگه تعلق دارین. اصلاً نباید به خاطر من با هم جنگ کنین.»

دست‌های جیمی را از کمرم باز کردم و هنگامی که سعی کرد مانع این کار شود. مج دست‌هایش را در دست‌هایم گرفتم.

بی‌اعتنا به سنگینی نگاه همه آنها به او گفتم: «من احتیاج دارم کمی با خودم تنها باشم.» آنگاه رو به جب کردم: «و شماها هم باید این فرصت رو داشته باشین که بدون حضور من با هم گفت‌وگو کنین... این عادلانه نیست که جلوی دشمن درمورد خط‌مشی جنگی خودتون صحبت کنین.»

جب گفت: «حالا. دیگه این جور حرف نزن.»

«جب، بهم فرصت بده کمی فکر کنم.»

دست‌های جیمی را رها کردم و یک قدم به عقب برداشتم. دستی شانام را نوازش کرد. جا خوردم.

ایان بود: «پرسه زدن این دوروبرها اون هم تنها، فکر چندان جالبی به نظر نمی‌رسه.» به سمت او خم شدم و سعی کردم با صدای آهسته‌ای که جیمی نشنود، حرف بزنم: «چرا این قدر کشتش بدیم؟ این جور برای اون سخت‌تر می‌شه یا آسون‌تر؟»

فکر کردم که پاسخ آخرین سؤال خود را می‌دانم. خود را کنار کشیدم و به سرعت به سمت در خروجی آشپزخانه دویدم.

جیمی پشت سرم فریاد برآورد: «واندا!»

یکی از آنها به سرعت او را وادار به سکوت کرد. صدای پایی پشت سرم نمی‌شنیدم. پس آنها متوجه شده بودند که حق با من بود.

راهرو خلوت و تاریک بود.

اگر شانس می‌آورد می‌توانستم بدون برخورد با کسی در تاریکی از کنار میدان بزرگ غار بگذرم. در تمام مدتی که در اینجا بودم، هرگز راه خروج را نساختم و هنگام عبور از این دالان‌ها روزنه‌ای که احتمالاً به راه خروجی منتهی شود، ندیده بودم. این

فکر اکنون که در تاریک‌ترین گوشه‌های غار بزرگ مخفی شده بودم، به ذهنم رسید. راه خروجی این غار کجا بود؟ به فکر فرو رفتم. آیا اگر این معما حل می‌شد و راه خروج را پیدا می‌کردم، قادر به ترک اینجا بودم؟

نمی‌توانستم به چیزی که ارزش ترک کردن اینجا را داشته باشد، فکر کنم. قطعاً نه تنها بیابانی که خارج از اینجا در انتظارم بود، بلکه نه جستجوگر، نه درمانگر، نه روانکاو و نه زندگی گذشته‌ام که چندان دل‌چسب نبود. تمام چیزهایی که حقیقتاً برایم ارزش داشتند در اینجا بودند. جیمی و حتی جرد با وجود اینکه قصد داشت مرا از بین ببرد. تصور دور شدن از این دو نفر غیرممکن بود.

و جب، ایان، من اکنون دوستانی پیدا کرده بودم. دکتر، ترودی، لیلی، وس، واتس، هیت، انسان‌های عجیبی که توانسته بودند وجود اصلی مرا نادیده بگیرند و دلیلی برای کشتن من پیدا نکرده بودند. شاید علت آن فقط کنجکاوای آنها بود، ولی بدون در نظر گرفتن این عامل آنها حاضر بودند از من در مقابل هموعان خود و در واقع خانواده بزرگ و وابسته خود، حمایت کنند. با دست‌هایم دیوارهای سنگی را لمس می‌کردم و جلو می‌رفتم. صدای آنها را از فاصله دور می‌شنیدم، آنها نمی‌توانستند مرا ببینند. شکافی را که در جستجوی آن بودم، پیدا کردم؛ معطل نکردم.

این تنها جایی بود که می‌توانستم در آن مخفی شوم. حتی اگر می‌توانستم مسیر راه خروج غار را پیدا کنم، فعلاً بهتر بود مدتی در این شکاف بمانم. درون سیاه‌ترین و تاریک‌ترین جایی که بتوان تصور کرد، خزیدم.

فصل ۲۷

تردید

پشت خود را به حفره کاسه‌مانند زندانم چسباندم.

از هفته‌ها قبل به این دالان نیامده بودم؛ از همان روزی که جرد به اتفاق گروهی غار را ترک کردند و جب مرا آزاد کرد. به نظرم رسید تا زمانی که زنده می‌ماندم و جرد در غار بود، به همین جا تعلق داشتم و بس.

هیچ نوری مشاهده نمی‌شد. تا اندازه‌ای مطمئن بودم که در آخرین راهروی ضلع جنوبی غار بودم. بیخ و خم‌های این قسمت به شکل مبهمی آشنا به نظر می‌رسیدند. به آرامی دست چپ خود را به دیوار سنگی می‌کشیدم و به دنبال حفره‌ای بودم که روزها و روزها در آن می‌خزیدم. تصمیم نداشتم سینه‌خیز داخل سوراخ تنگ و تاریک شوم. ولی حداقل مطمئن می‌شدم به همان جایی که قصد مخفی شدن در آن را دارم، رسیده‌ام. در همان لحظه‌ای که انگشت‌هایم لبه سنگی و ناصاف بالای حفره را لمس کردند، پایم به مانعی برخورد کرد و سکندری خوردم و روی زانوهایم افتادم. دست‌هایم را به دیوار گرفتم تا تعادل خود را حفظ کنم. ولی بی‌فایده بود. با سر و صدا روی شیبی که لزج‌سنگ نبود و به این حفره تعلق نداشت، افتادم. صدا و شیء غیرمنتظره مرا به وحشت انداختند. شاید دالان‌ها را اشتباهی آمده بودم، شاید اینجا محل زندگی یکی از ساکنان غار بود. در ذهن خود به بررسی خاطره آخرین باری که به اینجا آمده بودم، پرداختم. هم‌زمان درحالی که بدون کوچک‌ترین حرکتی در دل تاریکی ایستاده بودم، سرایا گوش در انتظار واکنشی در مقابل سقوط ناگهانی خود بودم.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. فقط مثل همیشه تاریکی، رطوبت و هوای دم

کرده، و سکوت مطلق. ظاهراً تنها بودم.

در حالی که سعی می کردم سر و صدایی ایجاد نکنم، با دقت به بررسی اطراف خود پرداختم.

دست‌هایم در چیزی فرو رفته بود. آنها را خارج کردم و به لمس شینی که شبیه یک جعبه مقوایی بود. پرداختم. روی آن یک روکش پلاستیکی نازک و ترک‌خورده کشیده شده و دست‌هایم قسمتی از آن را پاره کرده بودند. داخل جعبه را نیز لمس کردم. مستطیل‌های کوچکی با همان روکش پلاستیکی و چروک‌خورده جعبه. هنگامی که آنها را لمس کردم سر و صدای زیادی ایجاد شد. بلافاصله و به سرعت دستم را عقب کشیدم.

به خاطر آوردم که فکر کرده بودم به بالای حفره‌ای که در آن حبس بودم، رسیده‌ام. به جستجوی بیشتری پرداختم و در سمت چپ خود تعداد بیشتری از این جعبه‌های مقوایی مربع‌شکل را یافتم. سعی کردم به بالاترین جعبه دسترسی پیدا کنم. برای این کار مجبور شدم بایستم. ارتفاع جعبه‌هایی که روی هم چیده شده بودند، تا سرم می‌رسید. همچنان دیوار سنگی را لمس کردم و بالاخره روزنه سوراخ را درست همان جایی که حدس زده بودم، یافتم. سعی کردم داخل حفره شوم. ولی ورود به سلول غیرممکن بود، زیرا آنجا نیز پر از جعبه‌های مقوایی بود.

ناامید و درمانده کورمال کورمال، به دالان جلوی سلول باز گشتم. عبور از دالان هم ممکن نبود. آنجا نیز پر از جعبه‌های اسرارآمیز مربع‌شکل بود.

در جستجوی خود به شی دیگری برخورد کردم. شینی که با جعبه‌های مقوایی فرق داشت. چیزی شبیه کیسه‌ای از جنس کرباس. کیسه‌ای که داخل آن چیز سنگینی قرار داشت. هنگامی که سعی کردم محتویات آن را لمس کنم، با صدی خفیفی تکان خورد. با دست‌هایم کیسه را بررسی کردم. سر و صدایی که ایجاد شد کمتر از صدای روکش‌های پلاستیکی جعبه‌ها بود و بعید به نظر می‌رسید توجه کسی را به حضور من در آنجا جلب کرده باشد.

ناگهان همه چیز را فهمیدم. از بوی آن تشخیص دادم. هنگامی که ماده شن مانند داخل کیسه را لمس می‌کردم. بوی آشنایی به مشامم خورد. بویی که خاطره آشپزخانه

خالی‌ام در سان‌دیاگو را برابم زنده کرد. خاطره قفسه کوچکی که در سمت چپ ظرف‌شویی قرار داشت. به وضوح می‌توانستم در ذهن خود کیسه برنج خام و پیمانه پلاستیکی که به وسیله آن برنج را از کیسه خارج می‌کردم و چند ردیف قوطی‌های کنسرو که پشت کیسه برنج قرار داشتند را ببینم.

هنگامی که تشخیص دادم مشغول لمس کردن یک کیسه برنج هستم. متوجه شدم راه را درست آمده‌ام. مگر نه اینکه جب گفته بود از این حفره تنگ و تاریک به عنوان انباری استفاده می‌کنند؟ جرد هم که تازه از راه رسیده بود. تمام مواد غذایی که آنها در طول چند هفته سرقت کرده بودند در این محل دورافتاده انبار شده بود تا در زمان مناسب مورد استفاده قرار گیرد.

افکار زیادی به مغزم هجوم آوردند.

قبل از هر چیز دریافتم که در میان مواد غذایی محصور شده‌ام. نه فقط نان سفت و سوپ پیاز آبکی. غذا. شاید در میان این جعبه‌های مقوایی کره بادام‌زمینی، بیسکویت‌های شکلاتی و چیس پتیری پیدا می‌شد.

حتی از تصور پیدا کردن این مواد غذایی، چشیدن آنها و برای اولین بار سیر شدن پس از زمانی که تمدن را ترک کرده بودم، احساس گناه کردم. جرد زندگی خود را به خاطر من به خطر نینداخته و هفته‌ها وقت صرف مخفی شدن و دزدیدن مواد غذایی برای من نکرده بود. این مواد متعلق به دیگران بود.

در عین حال نگران شدم مبادا این جعبه‌ها همه بار و مواد غذایی سرقت شده نباشد. اگر بسته‌های مواد غذایی بیشتری برای انبار کردن وجود داشتند و جرد و کابل در حال حمل آنها به این دخمه بودند و مرا در اینجا پیدا می‌کردند؟ حتی تصور چنین صحنه‌ای مرا به وحشت می‌انداخت.

ولی مگر من به این دخمه پناهنده نشده بودم تا بتوانم در تنهایی کمی فکر کنم؟

به دیوار سنگی تکیه دادم. گونی برنج بالش خوبی بود. چشم‌هایم را بستم... عملی که در این تاریکی قیرگون کمی احمقانه به نظر می‌رسید... و آماده مشورت شدم.

خوب، میل حالا چی؟

از اینکه نو بیدار و هشیار بود، خوشحال شدم. مقابله با نیروی مخالف قدرت او را

تجدید می‌کرد. او فقط زمانی که همه چیز بر وفق مراد بود، در تاریکی و سکوت فرو می‌رفت.

او تصمیم گرفت، باید بینم اولویت‌ها کدامند. مهم‌ترین چیز برامون چیه؟ زنده موندن؟ یا جیمی؟

او پاسخ را می‌دانست. آه بلندی کشیدم و قاطعانه گفتم، جیمی. زمزمه‌ام انعکاس خفیفی بر زوی دیوارهای سیاه و سنگی داشت.

موافقم. اگر اجازه بدیم جب و ایان ازمون حمایت کنن، احتمالاً چند صباحی دیگه دووم می‌آریم. آیا برای جیمی فایده‌ای داره؟

شاید. اگه زود تسلیم می‌شدیم بیشتر ناراحت می‌شد یا اگه هی پایان شومی‌رو که به نظر اجتناب‌ناپذیره، کنش می‌دادیم؟

ملائی با این راه‌حل‌ها موافق نبود. احساس کردم تقلا می‌کند. راه‌های دیگری پیدا کند. پیشنهاد کردم، چگونه سعی کنیم فرار کنیم؟

بعیده موفق بشیم، به علاوه بیرون اینجا چه کار کنیم؟ به اون‌ها چی نگیم؟ هر دو به فکر فرو رفتیم. چگونه باید در مورد ماه‌ها غیبت خود توضیح دهیم؟ می‌توانستیم به دروغ چند داستان سرهم کنیم یا بگویم چیزی به یاد نمی‌آورم. ولی چهره شکاک جستجوگر با آن چشم‌های متوره که برق سوءظن در آنها موج می‌زد، در ذهن خود تجسم کردم و دانستم که تلاش‌های به درد نخورم برای تراشیدن پنهان‌های دورغین، بی‌نتیجه بود.

ملائی هم با نظر من موافق بود. اون‌ها فکر می‌کنن که من برنده شدم. در نتیجه تورو از بدن من خارج می‌کنن و اونو جایگزین تو می‌کنن.

دست و پایم را گم کردم و از نتیجه این فرضیه تمه به نرزه افتاد. وحشت وجود هر دوی ما را در بر گرفت.

ادامه دادم، درسته، پس فرار بی‌فرار.

او زمزمه کرد، درسته، احساس وحشت رشته افکارش را پاره کرده بود. پس باید تصمیم بگیریم... این اتفاق سریع‌تر انجام بشه یا کندتر. کدوم حالت کمتر جیمی‌رو اذیت می‌کنه؟

ظاهراً مادامی که من زوی واقعیت‌ها و جنبه‌های عملی فکر می‌کردم، حداقل می‌توانستم جدی و رسمی به بحث و گفت‌وگو بپردازم. ملائی هم سعی کرد از من تقلید کند.

مطمئن نیستم. از یک طرف منطق حکم می‌کنه که هرچی ما سه تا بیشتر با هم باشیم جدایی ما... برای او سخت‌تر خواهد بود. از طرفی اگه مبارزه نکنیم و خیلی راحت به شکست خودمون اقرار کنیم... اون از ما ناامید و سرخورده می‌شه. به هر دو قضیه‌ای که ملائی ابراز کرده بود، فکر کردم و سعی کردم راه‌حل منطقی و عاقلانه‌ای بیابم.

پس... عجله کنیم. مجبوریم بیشترین تلاشمون رو برای زنده موندن به خرج بدیم. او با چهره‌ای جدی و گرفته نظر مرا تأیید کرد، پس باید مبارزه کنیم. مبارزه، واقعاً معرکه است. سعی کردم صحنه مبارزه را در ذهن خود مجسم کنم. خشونت در برابر خشونت. دستم را بلند کرده و به یک نفر حمله کنم؟ حتی تصور چنین صحنه‌ای غیرممکن بود.

او مرا تشویق کرد. تو از عهده این کار برخواهی اومد. من کمکت می‌کنم. واندا من سردرمنی‌آرم. تو کاملاً از هم‌نوعان خودت دست شسته‌ای. حاضری خودت رو برای من به کشتن بدی. عاشق مردی که من دوستش دارم و قصد داره هر دوی ما رو به قتل برسونه. هستی. با این حال حاضر نیستی از عادت‌هایی که اصلاً اینجا به درد نمی‌خوره دست برداری.

مل، ماهیت وجود من اینه. اگه هر چیز دیگه‌ای هم عوض بشه، من نمی‌تونم خودم رو تغییر بدم. تو حواستو به خودت جمع کن. اجازه بده منم کار خودمو بکنم. ولی اگه قراره ما...

او قصد داشت همچنان جروبحث را ادامه دهد، ولی رشته افکارمان پاره شد. صدای ساییده شدن کفشی بر زوی سنگ‌های کف غار در انتهای راهرو طنین افکند. سر جای خود می‌خکوب شدم. تمام اعضای بدنم... جز قلبم... از کار افتادند. حتی قدرت تهنه‌تپه کردن نیز از من گرفته شده بود... سراپا گوش شدم. امید به اینکه تصور کرده‌ام صدایی شنیده‌ام، به سرعت نقش بر آب شد. در ظرف چند ثانیه صدای آهسته

قدم‌هایی که به سمت مخفیگاه من می‌آمد، به وضوح شنیده می‌شد.

ملاتی خون‌سردی خود را حفظ کرد، درحالی که من غرق در وحشت شده بودم. او با لحن آمرانه‌ای گفت، بلند شو بایست.

چرا؟

درسته حاضر نیستی مبارزه کنی، ولی حداقل می‌تونی بدوی. بالاخره باید برای

جیمی... به کاری بکنی.

بی اختیار چند نفس آرام و کوتاه کشیدم. به آهستگی بلند شدم. آدرنالین در عضلات بدنم جریان پیدا کرد. می‌توانستم سریع‌تر از بیشتر افرادی که سعی می‌کردند مرا بگیرند بدوم، ولی باید به کدام سمت می‌دویدم؟

یک نفر به آهستگی زمزمه کرد: «واندا؟ واندا اینجایی؟ منم.»

صدایش درهم شکست و او را شناختم. با صدای دورگه‌ای گفتم: «جیمی! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ من که بهت گفتم احتیاج دارم تنها باشم.»

آرامش در صدایش که اکنون دیگر به صورت زمزمه آهسته‌ای نبود موج می‌زد: «همه دارن دنبال من می‌گردن... البته، می‌دونم منظورم از همه تردی، وس و لیلی به قرار نیست هیچ‌کس بفهمه ما داریم دنبال تو می‌گردیم و تو گم شدی. جب دوباره مسلح شده. ایان همراه دکتره. دکتر هر وقت کارش تموم بشه با جرد و کایل حرف می‌زنه. همه حرف دکرو گوش می‌دن. در نتیجه مجبور نیستی مخفی بشی. احتمالاً خسته هم هستی...» جیمی هنگام حرف زدن به من نزدیک شد. او ابتدا با انگشتان خود بازویم و سپس دستم را گرفت.

«جیمی من که قائم نشده‌ام. بهت که گفتم باید به کمی فکر می‌کردم.»

«در کنار جب هم می‌تونی فکر کنی، درسته؟»

«تو می‌خواهی من برگردم کجا؟ حتماً باید برم تو اتاق جرد؟ فکر می‌کنم جای من

همین جاست.»

همان لحن لُجوجانۀ آشنا در صدایش موج می‌زد: «دیگه نه.»

برای اینکه حواسش را پرت کنم پرسیدم: «چرا همه مشغولن؟ مگه دکتر داره چه

کار می‌کنه؟»

تلاشم به نتیجه‌ای نرسید: او جواب نداد.

پس از لحظه‌ای سکوت، گونه‌اش را نوازش کردم: «ببین، تو باید پیش جب بمونی. به بقیه هم بگو دنبال من نگردن. من به چند وقت اینجا می‌مونم.»

«تو نمی‌تونی اینجا بخوابی.»

«من قبلاً این کارو کردم.»

احساس کردم سرش در میان دستم لرزید.

«حداقل برم برات بالش و زیرانداز بیارم.»

«فقط یکی برام کافیه.»

«تا زمانی که جرد این قدر حماقت به خرج می‌ده، کنارش نمی‌مونم.»

ناخودآگاه شروع به غرولند کردم: «پس پیش جب بمون با اون خرویف‌هاش. تو متعلق به اونها هستی، نه من.»

«من به هر جایی که دلم بخواد تعلق دارم.»

بار دیگر از تصور اینکه کایل مرا اینجا پیدا کند، به وحشت افتادم. ولی ادامه این گفتوگو فقط جیمی را وادار می‌کرد خود را بیشتر مسئول مراقبت از من بداند.

«باشه، ولی باید اول از جب اجازه بگیری.»

«باشه برای بعد. خیال ندارم امشب بیشتر از این ناراحتش کنم.»

«جب داره چه کار می‌کنه؟»

جیمی جواب نداد. تازه متوجه شدم که او اولین بار هم سؤال مرا عمداً بی‌جواب گذاشت. مطلبی بود که او قصد نداشت آن را با من در میان بگذارد. شاید بقیه هم در جستجوی من بودند. شاید بازگشت جرد به خانه باعث شده بود دوباره نسبت به من احساس تنفر کنند. واکنش آنها در آشپزخانه هنگامی که سرهایشان را پایین گرفته بودند و دزدانه با نگاه‌های گناه‌آلودی به من نگاه می‌کردند، می‌توانست چنین فرضیه‌ای را تأیید کند.

با سماجت پرسیدم: «جیمی، اینجا چه خبره؟»

جیمی زیر لب غرولند کرد: «قرار نیست بهت بگم و اصلاً هم قصد ندارم این کارو بکنم.» او بازوهایش را دور کمرم حلقه و صورتش را در میان شانهم پنهان کرد و با

صدای گرفته‌ای گفت: «بهت قول می‌دم همه چیز روبه‌راه می‌شه.»

پشت او را نوازش کردم و انگشتانم را در میان موهای بلند و ژولیده‌اش فرو کردم و پس از اینکه پذیرفتم سکوت کند، گفتم: «باشه.» در هر حال من هم اسرار خود را پنهان کرده بودم، مگر نه؟ «نگران نباش. جیمی. مشکل هرچی هست به بهترین نحو ممکن حل خواهد شد. تو در امان خواهی بود.» هنگام ادای این کلمات آرزو می‌کردم حقیقت داشته باشند.

او زیر لب گفت: «نمی‌دونم باید به چه چیزی امید داشته باشم.»

هنگامی که به تاریکی زل زده بودم و سعی می‌کردم حدس بزنم او چه چیزی را از من مخفی می‌کند، نور ضعیفی را که در تضاد با تاریکی غار کاملاً مشهود بود در انتهای دالان دیدم.

زیر لب زمزمه کردم: «هیس، یه نفر داره می‌آد این طرف. زود باش پشت این جعبه‌ها قایم شو.»

جیمی سرش را بلند کرد و به نور زردرنگی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، خیره ماند. به دقت گوش دادم تا صدای پای همراهان را بشنوم، ولی چیزی دستگیرم نشد.

جیمی زیر لب گفت: «خیال ندارم قایم بشم. واندا پشت سر من بایست.»

«نه!»

صدای فریاد جرد برخاست: «جیمی! می‌دونم برگشتی اینجا!»

پاهایم سست و بی‌حس شدند. چرا باید سر و کله جرد پیدا شود؟ اگر کایل برای کشتن من آمده بود، برای جیمی خیلی آسان‌تر بود.

جیمی نیز فریاد برآورد: «برو گم شو!»

نور زردرنگ با سرعت بیشتری به ما نزدیک و تبدیل به دایره‌ای نورانی بر روی دیوار شد. جرد با چراغ قوه‌ای که در دست داشت زمین سنگی را نیز روشن کرده بود. پاورچین پاورچین به گوشه دهانه سلول نزدیک شد.

او سر و روی خود را شسته بود و پیراهن قرمز کم‌رنگی که آن را می‌شناختم - زیرا در اتاقی که هفته‌ها در آن به سر برده بودم آویزان بود - بر تن داشت. حالت چهره‌اش نیز کاملاً آشنا بود... درست همان بی‌زاری که از بلو ورودم به اینجا در صورتش موج می‌زد.

نور خیره‌کننده چراغ قوه روی صورتم افتاد و کورم کرد؛ می‌دانستم که پرتو نور نقره‌ای‌رنگ پشت چشم‌هایم را در فضا منعکس کرد. زیرا احساس کردم جیمی برای لحظه‌ای کوتاه حسایی جا خورد، ولی بلافاصله مصمم‌تر از سابق محکم سر جای خود ایستاد.

جرد نعره‌کنان گفت: «از جنوی اون برو کنار!»

جیمی نیز فریادی برآورد: «خفه شو! تو اونو نمی‌شناسی! تنهاش بذار!»

او به من چسبیده بود و من سعی می‌کردم دست‌هایش را از بدنم جدا کنم.

جرد مانند گاو نری که قصد حمله دارد به سمت ما هجوم آورد. با یک دست پشت پیراهن جیمی را چنگ زد و او را از من جدا کرد و درحالی که پسرک را محکم تکان می‌داد، بر سرش فریاد می‌کشید.

«تو واقعاً احمقی! نمی‌فهمی چه جوروری داره ازت استفاده می‌کنه؟»

بی‌اختیار خود را میان آن دو قرار دادم. همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم، این عمل من باعث شد جیمی را رها کند. مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد...

درحالی که آرزو می‌کردم برای یک بار هم که شده بتوانم شبیه آنچه ملائی می‌خواست، شوم - که دست‌هایم خشن و صدایم نیرومند شود - گفتم: «جیمی رو ولش کن.»

او از فرصت استفاده کرد. با یک دست مج‌هایم را فایده، مرا از جیمی جدا و با زور به سمت دیوار پرتاب کرد. ضربه‌ای که بر اثر برخورد با دیوار بر بدنم وارد شد، غافلگیرم کرد. نفسم بند آمده بود. پس از برخورد با دیوار سنگی، روی زمین پرت شدم و دوباره به جعبه‌های مقوایی خوردم. با پاره شدن روکش‌های پلاستیکی جعبه‌ها، صدای خش‌خش آنها بلند شد. هنگامی که روی جعبه‌ها افتادم ضربان نبضم را که به‌شدت درون سرم کوبیده می‌شد، احساس کردم و برای یک لحظه نورهای عجیبی از جلو چشم‌هایم عبور کردند.

جیمی فریاد برآورد: «ترو سو! اون برای حفظ جون خودش به تو صدمه‌ای نمی‌زنه! چرا نمی‌تونی اونو به حال خودش رها کنی؟»

می‌توانستم صدای جابه‌جا شدن جعبه‌ها را بشنوم. به دنبال آن احساس کردم دست جیمی بازویم را نوازش می‌کند: «واندا، حالت خوبه؟»

بدون توجه به دردی که در ناحیه سر احساس می‌کردم. با آزرده‌گی گفتم: «آره، خوبم.» می‌توانستم چهره نگرانش را در پرتو نور چراغ‌قوه‌ای که از دست جرد روی زمین افتاده بود، زیر لب ببینم. زیر لب گفتم: «جیمی، تو الان دیگه باید بری. بدو.» جیمی به شدت سرش را تکان داد.

جرد با صدای بلندی نعره زد: «از اون دور شو!»

جرد شانه‌های جیمی را گرفت و ناگهان او را بلند کرد. کارتن‌های جابه‌جا شده مانند آوار کوچکی بر سر و رویم فرود آمدند. سرم را میان بازوهایم گرفتم و به سرعت غلتیدم. یک کارتون سنگین درست روی استخوان کفم پایین آمد. از شدت درد فریاد برآوردم.

جیمی عربده‌کشان گفت: «این قدر غذایش نده!»

صدای شکستن چیزی به گوش رسید و یک نفر به سختی نفس کشید.

سعی کردم به هر زحمتی خود را از زیر جعبه سنگین بیرون بکشم. گیج و مبهوت سرم را بلند کردم.

جرد یکی از دست‌هایش را روی بینی‌اش گرفته و خون تیره‌رنگی به آهستگی از لب‌هایش جاری شده بود و چشم‌هایش از شدت تعجب از حدقه درآمده بودند.

جیمی با دست‌هایی مشت کرده و نگاه خشمگین و برآشفته‌ای روی او ایستاده بود.

نگاه تهدیدآمیز جیمی با مشاهده چشم‌های تعجب‌زده جرد آرام‌آرام جای خود را به نگاهی رنجیده داد. درست شبیه احساس جرد در آشپزخانه.

جیمی زیر لب گفت: «تو اون مردی که در تصورم ساخته بودم، نیستی.»

او چنان به جرد خیره شده بود گویی کیلومترها از او فاصله داشت و دیواری بین آنها قرار گرفته بود. دیواری که جیمی در یک طرف آن کاملاً تنها و منزوی ایستاده بود.

چشم‌های جیمی پر از اشک شد. سرش را برگرداند تا جرد شاهد ضعفش نباشد و با حرکتی تند و ناگهانی دور شد.

ملاتی با اندوه فراوان اندیشید، ما سعی خودمونو کردیم حتی هنگامی که از ته دل مشتاق بود نگاهم را متوجه جرد کنم، قلبش به دنبال جیمی به درد آمده بود.

خواستهایش را برآورده ساختم.

جرد حواسش به من نبود. او که هنوز بینی‌اش را در دست گرفته بود به تاریکی که جیمی در دل آن ناپدید شده بود، زل زده بود.

ناگهان فریادی برآورد: «اووه لعنت به تو! جیمی برگرد اینجا!»

جوابی شنیده نشد.

جرد نگاه سرد و ناخوشایندی به من انداخت. با اینکه به نظر می‌رسید خشمش تا اندازه‌ای فروکش کرده، خود را عقب کشیدم. آنگاه چراغ‌قوه را از روی زمین برداشتم، با لگد جعبه‌ای را از سر راه خود دور کرد و با حالتی عصبانی و قدم‌های سنگین به دنبال جیمی راه افتاد.

«باشه، معذرت می‌خوام. دیگه گریه نکن. پسر!» او که همچنان با صدای بلند و عصبانی از پسرک معذرت‌خواهی می‌کرد، از پیچ راهرو دور شد و مرا که در دل تاریکی روی زمین افتاده بودم، به حال خود رها کرد.

برای چند لحظه تنها کاری که از دستم برمی‌آمد نفس کشیدن بود و بس. بر روی جریان هوایی که وارد ریه‌ام شده و سپس از آن خارج می‌شد، تمرکز کردم. پس از اینکه احساس کردم می‌توانم نفس خود را کنترل کنم، روی بلند شدن از روی زمین کار کردم. چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیاورم چگونه پاهایم را تکان دهم و حتی پس از آن هم پاهایم می‌لرزیدند و می‌ترسیدم تحمل وزن بدنم را نداشته باشم. در نتیجه ابتدا نشستم، به دیوار تکیه دادم و آرام‌آرام نشسته روی زمین غار حرکت کردم تا بالمش پر از برنج خود را پیدا کردم. خود را روی آن انداختم و شروع به بررسی شرایط خود کردم.

هیچ قسمتی از بدنم - احتمالاً جز بینی جرد - نشکسته بود. به آهستگی سرم را تکان دادم. جرد و جیمی نباید به جان هم می‌افتادند. من باعث ناراحتی و پریشانی آن دو شده بودم. آهی کشیدم و دوباره به بررسی خود پرداختم. قسمت وسیعی از پشت کمرم به شدت درد می‌کرد و یک طرف صورتم که محکم به دیوار برخورد کرده بود متورم و دردناک بود. وقتی آن را لمس کردم به شدت می‌سوخت و مایع گرمی بر گشسته بر جای گذاشت. بقیه کوفتگی‌ها و خون‌مردگی‌ها قابل تحمل بودند.

پس از اینکه متوجه شدم جراحت سختی نداشتم، آرامش غیرمنتظره‌ای وجودم را فرا گرفت.

زنده بودم. جرد شانس کشتن مرا پیدا کرده و از این موقعیت استفاده نکرده بود. در عوض به دنبال جیمی رفته بود تا او را از ناراحتی درآورد. پس احتمالاً هر خدش‌های به ارتباط میان آن دو وارد کرده بودم. جبران‌ناپذیر نبود.

روز طولانی را پشت سر گذاشته بودم... روزی که حتی پیش از اینکه سر و کله جرد و همراهانش پیدا شود نیز طولانی به نظر می‌رسید. انگار هزار سال گذشته بود. همان‌گونه که سرم روی کیسه برنج بود. چشم‌هایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

فصل ۲۸

بی‌خبر

بیدار شدن در تاریکی مطلق گیج‌کننده بود. در چند ماه گذشته با استفاده از نور خورشید می‌فهمیدم صبح شده است. ابتدا تصور کردم هنوز شب است، ولی سوزش صورتم و درد پشت کمرم باعث شد به خاطر بیاورم کجا هستم. می‌توانستم در کنار خود صدای نفس‌های آرام و یکنواختی را بشنوم؛ صدایی که باعث وحشتم نشد، زیرا آشناترین صدایی بود که در آنجا می‌شناختم. از اینکه جیمی شب گذشته خود را به من رسانده و در کنارم به خواب رفته بود، تعجب نکردم.

شاید تغییر آهنگ تنفس بیدارش کرد؛ شاید هم زمان‌بندی برنامه روزانه‌مان هماهنگ شده بود. جیمی چند لحظه پس از بیدار شدن من نفس بلندی کشید و زیر لب گفت: «واندا؟»

«من اینجا.»

او با آسودگی آهی کشید و گفت: «اینجا چقدر تاریکه.»

«آره.»

«فکر می‌کنی وقت صبحانه شده؟»

«نمی‌دونم.»

«من گرسنه‌ام. بریم ببینیم.»

جوابی به او ندادم.

او سکوت مرا درهم شکست و با لحن صمیمانه‌ای گفت: «واندا تو مجبور نیستی

خودت رو اینجا مخفی کنی.»

او پس از اینکه چند لحظه‌ای متظر ماند تا من چیزی بگویم، ادامه داد: «دیشب با جرد حرف زدم. اون قول داد که دیگه به تو پيله نكنه.»

لبخند كهرنگی بر لب آوردم. به من پيله نكنه.

جیمی با سماجت گفت: «با من می‌آیی؟» دستش در تاریکی دست مرا پیدا کرد.

با صدای آهسته‌ای پرسیدم: «واقعاً دلت می‌خواد من همراهت بیام؟»

«آره، همه چیز دوباره مثل قبل می‌شه.»

مل، نظرت چیه؟

نمی‌دونم، او آشفته بود. می‌دانست که نمی‌تواند واقع‌بین باشد؛ به شدت می‌خواست جرد را ببیند.

می‌دونی که این کار دیوونگیه.

نه اون قدر دیوونگی که تو به خرج می‌دی و دلت می‌خواد اونو ببینی.

موافقت خود را بیان کردم: «باشه جیمی. ولی اگه اوضاع مثل قبل نشد، خودت رو

ناراحت نکن. خوب منظورم اینه که اگه اوضاع بی‌ریخت شد... فقط تعجب نکن.»

«اوضاع درست درسته. خودت خواهی دید.»

اجازه دادم جیمی همان‌گونه که هنوز دستم در دستش بود مرا در دل تاریکی دنبال

خود بکشد و راه را نشانم دهد.

هنگامی که وارد باغچه بزرگ غار شدیم، خود را آماده کردم؛ نمی‌توانستم به واکنش

دیگران نسبت به خود اعتماد داشته باشم. کسی چه می‌دانست شب گذشته هنگامی که

من در خواب بودم چه حرف‌هایی بین آنها رد و بدل شده بود؟

ولی باوجود اینکه خورشید در آسمان می‌درخشید و نور خود را بر روی صدها

آینه سقف منعکس می‌کرد، هیچ‌کس در باغ نبود.

جیمی توجه‌ای به خالی بودن غار نداشت. نگاهش به صورت من بود و به محض

اینکه نور خورشید روی گونه‌ام افتاد، از میان دندان‌هایش نفس عمیقی کشید و هراسان

گفت: «اوه، تو حالت خوبه؟ خیلی درد می‌کنه؟»

به آرامی صورت‌م را لمس کردم. پوست آن سفت شده بود و یک لایه خشکیده

خون روی آن دلمه بسته بود. هنگامی که انگشت‌هایم روی زخم کشیده شد، ناگهان تیر کشید.

زیر لب گفتم: «چیزی نیست.» مشاهده غار خالی از سکنه، نگرانم کرده بود... دلمه نمی‌خواست بلند حرف بزنم: «بقیه کجا هستن؟»

جیمی که هنوز با دقت مشغول برانداز کردن زخم روی گونه من بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم مشغول کار هستن.» او صدایش را پایین نیاورده بود.

به یاد شب قبل افتادم. رازی که او در مورد آن چیزی به من نگفت.

ابروهایم درهم کشیده شدند.

فکر می‌کنی اون چه چیزی رو از ما مخفی می‌کنه؟

واندا، من هر چی تو می‌دونی، می‌دونم.

تو به انسانی، چیزی بهت الهام نشده؟

ملانی گفت: «الهام؟ حسن شنسم من بهم می‌گه ما این محل رو اون‌طور که فکر

می‌کردیم می‌شناسیم، نمی‌شناسیم.»

مفهوم تهدیدآمیز و شوم حرف او را سبک سنگین کردم.

با شنیدن سر و صدایی که از راهروی آشپزخانه به گوش می‌رسید و نشان می‌داد

عده‌ای مشغول صرف صبحانه هستند، احساس آرامش کردم. عملاً تمایلی به دیدن

کسی نداشتم - البته جز حسرت بیمارگونه دیدار جرد - ولی مشاهده راهروهای خالی،

به علاوه اینکه می‌دانستم جیمی مطلبی را از من مخفی می‌کند، عصبی و ناراحت می‌کرد.

حتی نصف آشپزخانه هم پر نبود - که در این ساعت روز عجیب و غیرعادی به نظر

می‌رسید. به زحمت به این موضوع توجه کردم، زیرا بویی که از اجاق سنگی آشپزخانه

به مشام می‌رسید و فضای اتاق را پر کرده بود، هر فکر دیگری را باطل می‌کرد.

جیمی ناله‌کنان گفت: «اوف، تخم مرغ!»

جیمی اکنون مرا سریع‌تر به دنبال خود می‌کشید. من هم مقاومتی نمی‌کردم و

درحالی که شکم‌هایمان به قاروقور افتاده بود با عجله به سمت پیشخان کنار اجاق که

اوسینا - مادر دو پسر - با یک ملاقه پلاستیکی در کنار آن ایستاده بود، حرکت کردیم.

صبحانه معمولاً سرو نمی‌شد. البته این قانون شامل روزهای معمولی که صبحانه فقط

شامل نان‌های سفت و بیات بود، می‌شد.

لوسینا هنگام حرف زدن فقط به پسرک نگاه می‌کرد: «به ساعت پیش مزرهٔ بهتری داشتن.»

جیمی با ذوق و شوق جواب داد: «حالا هم خیلی عالی‌ان. همه صبحانه خوردن؟»
«بیشتری‌ها آره. فکر می‌کنم به سینی برای دکتر بردن و بقیه...» لوسینا حرفش را قطع کرد و برای اولین بار نگاه تند و لرزانی به من انداخت. جیمی هم همین‌طور. متوجهٔ حالت نگاه و چهرهٔ لوسینا شدم - زیرا حالت چهره‌اش بلافاصله پس از مشاهدهٔ زخم صورتم تغییر کرد.

جیمی که به نظر می‌رسید اشتیاقش کم شده، پرسید: «چقدر مونده؟»
لوسینا برگشت، خم شد و به زحمت ماهیتابهٔ فلزی را از روی سنگ‌های داغ کف اجاق بیرون کشید و بدون اینکه روی خود را برگرداند، پرسید: «جیمی چقدر می‌خوای؟ خیلی هست.»

او با خنده‌ای گفت: «فکر کن من کابل هستم.»
لوسینا لبخندی بر لب آورد ولی نگاهش غمگین بود. او گفت: «این هم به اندازهٔ سهم کابل.»
او یکی از کاسه‌های سوپ‌خوری را با کمی خاکینه که مثل لاستیک بود پر کرد. صاف ایستاد و آن را به جیمی داد.

او بار دیگر نگاهی به من انداخت، و من مفهوم این نگاه را فهمیدم.
سقلمه‌ای به جیمی زدم تا او را از پیشخان دور کنم: «جیمی بریم اونجا بشینیم.»
او با تعجب به من زل زد: «مگه تو تخم‌مرغ نمی‌خوای؟»
«نه، من...» می‌خواستم بار دیگر بگویم «خویم». ولی معده‌ام برخلاف گفتارم قاروقور کرد.

او ابتدا نگاهی به من کرد و سپس لوسینا را که دست به سینه ایستاده بود، برانداز کرد: «واندا؟»

درحالی‌که سعی می‌کردم او را از کنار اجاق دور کنم، زیر لب گفتم: «من فقط کمی نون می‌خورم.»

او درحالی‌که در انتظار شنیدن پاسخ بود، نگاهی به لوسینا انداخت: «نه. لوسینا، مشکل چیه؟» لوسینا حرکتی نکرد. جیمی که چشم‌هایش جمع شده و لب‌هایش از شدت لجبازی تبدیل به یک خط مستقیم شده بود، پیشنهاد کرد: «اگه کارت اینجا تموم شده، من می‌تونم تقسیم صبحانه‌رو به عهده بگیرم.»

لوسینا شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و ملاحظه را روی پیشخان سنگی آشپزخانه گذاشت و بدون اینکه بار دیگر نگاهی بر من بیندازد، به آرامی از کنار اجاق دور شد.

بلافاصله زیر لب گفتم: «جیمی این غذا برای من در نظر گرفته نشده. جرد و بقیه زندگی خودتون‌رو به خطر ننداختن که من بتونم برای صبحونه تخم‌مرغ بخورم. نون کافی.»

جیمی گفت: «واندا، احمق نشو. تو حالا مثل همهٔ ما داری اینجا زندگی می‌کنی. چطور هیچ‌کس وقتی رخت‌های بقیه‌رو می‌شوری یا نون می‌بری چیزی نمی‌گه؟ به علاوه این تخم‌مرغ‌ها خیلی تازه نمی‌مونن و اگه تو هم نخوری مجبورن اونارو دور بریزن.»

سگینی نگاه همهٔ حاضران در اتاق را پشت سرم حس کردم.
با صدای آهسته‌تری گفتم: «شاید بعضی‌ها این جورری ترجیح بدن.»
احتمالاً هیچ‌کس جز جیمی صدایم را نشنید.

جیمی غرولندکان گفت: «این حرف‌هارو فراموش کن.» او بلافاصله به آن‌طرف پیشخان رفت و کاسهٔ دیگری را بر از تخم‌مرغ کرد و آن را به سمت من گرفت و با لحن قاطعانه‌ای گفت: «تا آخرین لقمه‌اش رو باید بخوری.»
نگاهی به کاسه انداختم. دهانم آب افتاد. کاسهٔ تخم‌مرغ را عقب زدم و دست‌هایم را روی سینه‌ام قرار دادم.

جیمی اخم کرد و گفت: «خوبه.» آنگاه کاسهٔ خودش را نیز روی پیشخان هل داد: «اگه تو نخوری، من هم نمی‌خورم.» صدای قاروقور شکمش شنیده می‌شد. او هم به لید از من دست‌هایش را روی سینه‌اش قرار داد.

برای دو دقیقه به هم زل زدیم و معده هر دویمان بر اثر بوی اشتها برانگیز

تخم مرغ‌ها با صدای بلند قاروقور می‌کردند. او هر چند لحظه یک بار از گوشه چشمش دزدکی نگاهی به کاسه تخم مرغ خود می‌انداخت. و سرانجام همین نگاه‌های پرحسرت و آرزومندانه شکستم داد.

نفس عمیقی کشیدم: «باشه.» کاسه جیمی را به سمت او هل دادم. کاسه خودم را هم برداشتم. او منتظر ماند تا اولین لقمه از گلویم پایین برود. آنگاه به سراغ کاسه خودش رفت. هنگامی که مژه تخم مرغ را چشیدم، ناله کوتاهی سر دادم. می‌دانستم تخم مرغ‌های سرد شده و لاستیک مانند بهترین غذایی نبود که تا به حال چشیده بودم. ولی اکنون چنین احساسی داشتم. این جسم، در زمان حال زندگی می‌کرد.

جیمی نیز واکنشی مشابه من داشت. او با چنان ولع و سرعتی غذا را می‌بلعید که به نظر می‌رسید فرصتی برای نفس کشیدن ندارد. او را از نظر دور نمی‌کردم مبدا خفه شود. من آهسته‌تر می‌خوردم و امیدوار بودم بتوانم او را متقاعد کنم پس از تمام کردن غذای خود، از غذای من هم بخورد.

سرانجام پس از اینکه تا حدودی سیر شدم و معده‌ام راضی شد، توجه‌ام به فضای حاکم بر آشپزخانه جلب شد.

انتظار داشتم با هیجانی که خوردن تخم مرغ در وعده صبحانه پس از ماه‌ها یکنواختی به وجود آورده بود، وجد و سرور بیشتری در میان اهالی غار حاکم باشد. ولی حال و هوای آشپزخانه دلگیر و غم‌زده بود و گفت‌وگوها زیر لبی و نجواگونه.

آیا شرایط موجود عکس‌العملی در برابر حادثه شب گذشته بود؟ با دقت به اطراف خود نگاه کردم و سعی کردم بفهمم قضیه از چه قرار است.

چند نفر مرا زیر نظر داشتند. ولی آنها تنها کسانی نبودند که مشغول صحبت‌های نجواگونه و جدی بودند. بقیه هم کمترین توجه‌ای به من نداشتند. به علاوه به نظر نمی‌رسید هیچ کدام عصبانی، پشیمان، نگران و یا هر حالتی که من انتظار داشتم، باشند. نه، آنها غمگین بودند. ناامیدی بر چهره یکایک آنها نقش بسته بود.

شارون که در دورترین گوشه آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود و طبق معمول خود را کنار کشیده و در لاک خودش فرو رفته بود، آخرین نفری بود که توجه مرا جلب کرد. او که مشغول خوردن صبحانه‌اش بود، کاملاً بر خود تسلط داشت. در

نتیجه ابتدا به فطرات اشکی که چکه‌چکه از چشم‌هایش جاری بودند و در ظرف غذایش می‌افتادند، توجه نکردم.

ناگهان وحشت کردم و زمزمه کنان از جیمی پرسیدم: «اتفاقی برای دکتر افتاده؟»

آیا دچار بدگمانی بیمارگونه شده بودم - شاید این موضوع ارتباطی به من نداشت. ظاهراً غمی که بر فضای آشپزخانه سایه انداخته بود به بقیه مربوط می‌شد، نه من. افرادی که من جزو آنها به حساب نمی‌آمدم. آیا حادثه‌ای رخ داده بود؟

جیمی نگاهی به شارون انداخت و قبل از پاسخ دادن به من آهی کشید: «نه، دکتر خوبه.»

«عمه مگی، اتفاقی برای اون افتاده؟»

او سرش را تکان داد.

زمزمه کنان پرسیدم: «والتر کجاست؟» هنگامی که فکر کردم ممکن است برای یکی از هم‌قطارانم در اینجا - حتی آنهایی که از من بیزار بودند - اتفاقی بیفتد، احساس نگرانی شدیدی بر من چیره شد.

«نمی‌دونم. مطمئنم که حالت خوبه.»

اکنون متوجه شدم که جیمی هم مثل بقیه غمگین است.

«جیمی چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟»

جیمی نگاه خود را به تخم مرغ‌هایش که اکنون آنها را به آهستگی و با دقت می‌خورد، دوخته بود و جواب مرا نداد.

او در سکوت تخم مرغ‌هایش را خورد. سعی کردم باقی‌مانده غذایم را به او بدهم. ولی او به شدت احم کرد. در نتیجه بدون مقاومت بقیه تخم مرغ‌هایم را خودم خوردم.

کاسه‌های خود را در سطل پلاستیکی و بزرگ مخصوص ظرف‌های کثیف گذاشتیم. سطل پر بود. در نتیجه آن را از روی پیشخان برداشتم. مطمئن نبودم امروز در غار چه می‌گذشت. ولی طرف‌ها باید شسته می‌شدند، یک مشغولیت بی‌خطر.

جیمی با نگاهی هشیار کنارم ایستاده بود. نمی‌خواستم اجازه بدهم مثل نگهبان دور و بر من بپلکد. ولی هنگامی که از کنار مزرعه بزرگ عبور می‌کردیم، نگهبان همیشگی‌ام مرا پلک کرد. در نتیجه قضیه جیمی منتفی شد.

سر تا پای ایان از خاک قهوه‌ای روشنی پوشیده شده و رنگ خاک در جاهایی که از عرق او خیس شده بود، تیره‌تر به نظر می‌رسید. رگه‌های قهوه‌ای رنگ عرق که بر پهنائی صورتش فرو می‌ریخت و آن را حلسی کثیف کرده بود، خستگی زیاد او را پنهان نمی‌کرد. او هم کمتر از بقیه ناراحت نبود. تعجب نکردم، ولی خاکی که سرپای او را پوشانده بود، کنجکاویم را برانگیخت. زیرا از نوع خاک ارغوانی مایل به سیاه داخل غار نبود. ایان امروز صبح از غار خارج شده بود. او با دیدن ما زیر لب گفت: «شما اینجا اینست.» او با شتاب و سرعت در حال حرکت بود و پاهای کشیده‌اش با قدم‌هایی آشفته او را به جلو می‌بردند. او پس از رسیدن به ما از سرعت خود نکاست، ولی آرنج مرا گرفت و با عجله مرا با خود به سمت جلو کشید: «به دقیقه اینجا قايم بشیم.»

او مرا به داخل دهانه باریک راهرویی که به مزرعه شرقی غار، جایی که ذرت‌ها تقریباً آماده کشت بودند، کشید. همان‌جا در تاریکی ایستادیم. کسی نمی‌توانست ما را ببیند. دست جیمی به آرامی دور بازوی دیگرم حلقه شد.

پس از چند لحظه صداهای بومی از داخل غار بزرگ شنیده شد. صداها شاد و شنگول و سرزنده نبودند. درست مانند صورت‌هایی که امروز دیده بودم، غمگین، خفه و ناامید به نظر می‌رسیدند. صداها از نزدیکی شکافی که ما در آن پنهان شده بودیم، به گوشمان می‌رسید. ایان محکم دست خود را دور آرنجم فشار می‌داد. صدای جرد و کایل را تشخیص دادم. ملاتی در مقابل کترلی که روی او داشتیم، احساس ضعف کرد. - اگر چه خود نیز احساس ناتوانی می‌کردم - هر دو می‌خواستیم صورت جرد را ببینیم. چه خوب شد ایان ما را مخفی کرد.

جرد داشت می‌گفت: «... نمی‌دونم چرا بهش اجازه دادیم هنوز سعی کنه، وقتی تمومه، تمومه دیگه.»

کایل با او موافق نبود: «اون واقعاً فکر می‌کرد این دفعه، بشه. واقعاً مطمئن بود... خوب اگه به روزی سر در بیاره، ارزشش رو داره.»

جرد گفت: «اگه... فکر می‌کنم چه خوب شد مشروب‌هارو پیدا کردیم. دکتر تا شب بشه تمام صندوق‌رو یعنی هر میزانی که لازم بشه نقله می‌کنه.»

«اون بهزودی از هوش می‌ره.» صدای کایل دورتر و دورتر می‌شد. «ای کاش

شارون...» و دیگر نتوانستم چیزی بشنوم.

ایان صبر کرد تا صدای آن دو کاملاً دور شود. سپس یکی دو دقیقه دیگر هم منتظر ماند و بالاخره دستم را رها کرد.

جیمی زیر لب به او گفت: «جرد قول داده.»

ایان گفت: «درسته ولی کایل که قول نداده.»

آنها به سمت روشنایی حرکت کردند. من درحالی که قادر به تشخیص احساس خود نبودم آهسته پشت سرشان راه افتادم.

ایان تازه متوجه شد که سطل ظرف‌های کثیف در دست من است.

«حالا وقتش نیست. بذار بقیه اونارو بشورن، راه بیفت.»

فکر کردم از او سؤال کنم چرا این قدر کثیف و خاک‌آلود است. ولی احتمالاً او هم مثل جیمی از دادن جواب ظفره می‌رفت. به سمت دالانی که به رودخانه منتهی می‌شد چرخیدم و درحالی که مشغول فکر کردن و حدس زدن بودم، به آن خیره شدم.

ایان با عصبانیت زیر لب چیزی گفت.

وحشت‌زده به او نگاه کردم و فهمیدم چه چیزی او را خشمگین کرده... او صورت مرا در نور دیده بود.

دستش را بلند کرد تا چانه‌ام را بگیرد، ولی من از ترس لرزیدم و خود را کنار کشیدم. او هم دستش را پایین انداخت و گفت: «حالم به هم می‌خوره.» لحن صدایش نشان می‌داد که واقعاً دگرگون شده است: «بدتر از همه اینکه اگه من خودم رو کنار نکشیده بودم، شاید الان خودم چنین بلایی...»

سرم را تکان دادم: «ایان، چیز مهمی نیست.»

او زیر لب گفت: «چطور مهم نیست؟» آنگاه رو به جیمی کرد: «احتمالاً باید خودت رو به مدرسه برسونی. بهتره اوضاع رو هرچه زودتر آروم کنیم.»

جیمی غرولندکنان گفت: «شارون امروز مثل یه کابوس می‌مونه.»

ایان پوزخندی زد: «بچه جون اصلاً بهت حسودیم نمی‌شه.»

جیمی آهی کشید و لگدی به خاک‌ها زد: «از واتدا چشم برنداری.»

«باشه. حتماً.»

جیمی لعلخ کنان درحالی که هر چند لحظه یک بار سرش را برمی گرداند و نگاهی به ما می انداخت دور شد تا اینکه وارد راهروی دیگری شد و دیگر نتوانستیم او را ببینیم. ایان سطل ظرفها را از من گرفت و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، گفت: «اینارو بده به من»

به او گفتم: «برای من سنگین نیستن»

او بار دیگر بوزخندی زد: «مسخره‌اس که من دست خالی اینجا بایستم و تو اینارو با خودت بکشی. اصلاً با آداب‌دانی جور در نمی آد... بریم به جایی این دور و بر کمی استراحت کنیم تا خطر برطرف بشه»

حرف‌هایش ناراحت‌کننده بود. در سکوت به دنبالش راه افتادم. چرا باید در مقابل من ادب و نزاکت به خرج می داد؟

او به سمت مزرعه ذرت حرکت کرد. پس از اینکه به مزرعه رسیدیم به سوی زمین شکنم زده و به میان ساقه‌های ذرت رفت. من هم پشت سرش حرکت می کردم. او وسط مزرعه ایستاد و سطل ظرفها را روی زمین گذاشت و روی خاک‌ها نشست. هنگامی که چهار زانو کنار او نشستم، گفتم: «خوب، اینجا حساسی برت و دور افتاده‌اس. ولی ما نباید الان مشغول کار روزانه مون باشیم؟»

«واندا تو خیلی کار می کنی و تنها کسی هستی که حتی به روز هم استراحت نمی کنی»
زیر لب گفتم: «این جورری احساس می کنم دارم به کاری می کنم»

«امروز همه در مرخصی هستن، از جمله تو»

با کنجکاوئی نگاهش کردم. نور آینه‌ها سایه‌های دو برابری در میان ساقه‌های ذرت ایجاد کرده بود. سایه‌هایی که خطوط راه‌راهی شبیه پوست گورخر روی صورت او انداخته بود. صورت رنگ پریده‌اش در زیر این خط‌ها و گرد و خاک حسسته و در مانده به نظر می رسید.

«به نظر می آد مشغول کار بودی»

چشم‌هایش را جمع کرد: «ولی حالا که دارم استراحت می کنم»

زیر لب گفتم: «جیمی به من نمی گه اینجا چه خبره»

او آهی کشید: «نه، من هم نخواهم گفت. در هر حال چیزی هم نیست که دلت

بخواد بدونی»

به زمین و خاک تیره سیاه و ارغوانی خیره شدم. معده‌ام بیج می خورد و درد گرفته بود. نمی توانستم تصور کنم چیزی بدتر از این وجود داشته باشد. ماجرای پشت پرده که از آن خبر نداشته باشی. ولی شاید قوه تخلیم ضعیف بود.

ایان پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «البته این عادلانه نیست که من به سؤال تو جواب ندم و خودم بخوام ازت چیزی پرسم؟»

از اینکه فکر منحرّف شود، خوشحال شدم: «پرس»

او بلافاصله چیزی نگفت. در نتیجه سرم را بلند کردم تا علت تردیدش را بفهمم. سرش را پایین انداخته بود و به خط‌های راه‌راهی که بر اثر انعکاس نور آینه‌ها پشت دستش ایجاد شده بود، نگاه می کرد.

به آرامی گفت: «می دونم تو دروغ نمی گی. دیکه الان مطمئنم. در نتیجه هر جوابی بدی باور می کنم»

او همچنان به خط‌هایی که روی پوست دستش ایجاد شده بود، زل زده بود. همچنان منتظر ماندم. بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید: «من قبلاً قصه جبرو باور نمی کردم. ولی اون و دکر اعتقاد کامل دارن که... واندا... آیا اون هنوز در وجود تو زنده‌اس؟ دختری رو می گم که تو از جسمش استفاده می کنی؟»

این موضوع بیش ازین راز من به حساب نمی آمد... جیمی و جب هر دو حقیقت را می دانستند. به علاوه دیگر چه اهمیتی داشت؟ به هر حال مطمئن بودم ایان این راز را نزد هر کسی که قرار بود مرا به خاطر این حقیقت به قتل برساند، فاش نمی کرد.

به او گفتم: «بله، ملانی هنوز در وجود منه»

او سرش را به آهستگی تکان داد: «چه جوریه؟ برای تو؟ و برای اون؟»

«برای هر دو نفر مون ناامیدکننده است. ابتدا هر کاری از دستم برمی اومد انجام می دادم تا اونو وادار کنم دست از سرم برداره و ناپدید بشه. ولی حالا... بهش عادت کردم»

لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب آوردم: «بعضی وقتا خوبه که به همدم و هم‌صحبت داشته باشی. برای اون سخت‌تره. از خیلی جهات مثل به زنونیه که در ذهن من اسیره. با این حال ترجیح می ده در بند بمونه ولی ناپدید نشه»

«نمی‌دونستم حق انتخاب هم وجود داره.»

«اولش اینطوری نبود. تا زمانی که هموعان شما فهمیدن جریان از چه قراره، اونوقت مبارزه‌ها شروع شد. ظاهراً کلید معما همینه... بدونی که چه اتفاقی داره می‌افته. آدم‌هایی که غافلگیر می‌شن. مبارزه‌ای پیش نمی‌گیرن.»

«پس آگه من گیر بیفتم؟»

چهره خشم‌آلودش را برانداز کردم... آتشی در چشم‌های روشنش می‌درخشید.

«بعید می‌دونم که تو تسلیم میزبانت بشی و وابدی. اگرچه اوضاع فرق کرده. اونا دیگه وقتی آدم‌های بالغ‌رو می‌گیرن، دیگه از اونا به عنوان میزبان استفاده نمی‌کنن. مشکلات زیادی پیش اومده.»

لبخند کم‌رنگی بر لب آوردم: «مشکلاتی مثل من، بیش از حد نرمش نشون دادنم. همدردی با میزبانم و گم کردن مسیر صحیح...»

او مدتی طولانی به حرف‌هایم فکر کرد. گاهی به صورت من نگاه می‌کرد. گاهی به ساقه‌های ذرت و گاهی هم به هیچ چیز.

سرانجام پرسید: «آگه اونها الان منو گیر بندازن، باهام چی کار می‌کنن؟»

«فکر می‌کنم هنوز عمل اتصال‌رو انجام بدن. احتمالاً روح به جستجوگر رو به تو می‌دن و سعی می‌کنن اطلاعاتی به دست بیارن.»
او به خود لرزید.

«ولی چه از تو اطلاعات بگیرن چه نگیرن، تورو به عنوان به میزبان نگه نمی‌دارن. تورو... کنار می‌گذارن.»

با ادای این جملات دشوار حالت تهوع به من دست داد. عجیب بود... همیشه این مسایل انسان‌ها بود که مرا دچار دل‌آشوبه می‌کرد. ولی هرگز از دید یک انسان به شرایط موجود نگاه نکرده بودم؛ هیچ سیاره دیگری مرا وادار به چنین کاری نکرده بود. بدنی که به درستی کار نمی‌کرد به سرعت و به راحتی منهدم می‌شد، زیرا مانند اتومبیلی که دیگر قادر به حرکت نبود، غیرقابل استفاده و به درد نخور تشخیص داده می‌شد. زنده نگه داشتن او چه فایده‌ای داشت؟ به علاوه شرایط ذهنی نیز می‌توانستند یک جسم را غیرقابل استفاده کنند. اعتیادهای ذهنی خطرناک، آرزوها و خواسته‌های عجیب و باور

نکردنی، مشکلات غیرقابل درمائی که یک جسم را در مقابل دیگران خطرناک جلوه می‌داد. یا البته ذهنی با قدرت اراده بسیار قوی که پاک کردن آن از حافظه تقریباً غیرممکن باشد. یک ناهنجاری و بی‌نظمی که فقط مختص این سیاره است.

به چشم‌های ایان خیره شدم. تا به حال هرگز زشتی عملکرد یک روح تسخیرناپذیر را در قالب یک نقص به این وضوح ندیده بودم.

او پرسید: «و آگه اونا تورو بگیرن؟»

«آگه بفهمن من کی هستم... آگه هنوز کسی دنبال من باشه...»

به جستجوگر خود فکر کردم و مثل او لرزه بر اندامم افتاد: «اونا منو از این جسم خارج می‌کنن و در بدن به میزبان دیگه جا می‌دن. به میزبان جوون و رام و سر به راه. اونا امیدوار خواهند بود که من بتونم دوباره خودم بشم. شاید هم منو از این سیاره دور کنن - و از تأثیرات بد اینجا...»

«تو دوباره خودت می‌شی؟»

به نگاه خیره‌اش چشم دوختم: «من خودم هستم، چون خودم‌رو در مقابل ملایسی از دست ندادم. احساس من حتی زمانی که به خرس یا به گل بودم فرقی با حالا نداشته.»

«اونا تورو کنار نمی‌ذارن؟»

«به روح‌رو، نه. ما برای هموعان خودمون مجازات عمده‌ای نداریم. یا درواقع اصلاً مجازاتی در کار نیست. اونا هر کاری کردن برای حفظ من بوده. من فکر می‌کردم که نیازی به شیوه دیگری وجود نداره، ولی حالا خودم نمونه زندم‌ای هستم که خلاف این نظریه‌رو ثابت می‌کنه... شاید درستش این بود که منو کنار می‌گذاشتن، چون به خانتم، نه؟»

ایان لب‌هایش را به هم فشرد: «من سی‌گم بیشتر به ترک وطن کرده‌ای. تو به اونا خیانت نکردی؛ فقط جامعه اونا رو رها کردی.»

هر دو در سکوت فرو رفتیم. دلم می‌خواست باور کنم حرف‌های او حقیقت دارند. به عبارت ترک وطن کرده فکر کردم و سعی کردم خود را متقاعد کنم که چیزی بدتر از آن نیستم.

ایان با صدای بلندی نفسش را بیرون داد. از جا پریدم: «هروقت دکتر از حالت مستی

دریاد ازش می‌خوایم نگاهی به صورتت بندازد.» او به من نزدیک شد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت: این بار خود را کنار نکشیدم، سرم را به یک سمت چرخاند تا بتواند زخم صورتم را معاینه کند.

«چیز مهمی نیست. مطمئنم ظاهرش بدتر از خودش.»

«امیدوارم... ظاهرش که خیلی درد آورده.» او آهی کشید و بدن خود را کش و قوس داد: «فکر می‌کنم به اندازه کافی اینجا قایم شدیم. حتماً کایل رفته دنبال کارش. می‌خوای تو شستن ظرف‌ها کمک کنی؟»

ایان نگذاشت مثل همیشه ظرف‌ها را با آب رودخانه بشویم. او اصرار داشت برای شستن آنها به حمام قیرگون برویم تا من دیده نشوم. من در کنار قسمت کم عمق حوضچه تیره رنگ ظرف‌ها را با برس کهنه‌ای می‌شستم، او هم آنها را آب می‌کشید. سپس در شستن کاسه‌های کثیف نیز به من کمک کرد.

و پس از اینکه کار شست‌وشوی ظروف به پایان رسید مرا تا آشپزخانه همراهی کرد. وقت نهار بود و آشپزخانه کم‌کم شلوغ شده بود. مواد غذایی فاسدشدنی متنوع‌تری روی پیشخان‌ها به چشم می‌خورد. برش‌های نان سفید نرم، تکه‌های پنیر و حلقه‌های سوسیس دودی صورتی و آبدار. اهالی غار با ولع مشغول بلعیدن غذاهای خوشمزه بودند. با این حال آثار غم و ناامیدی هنوز در شانه‌های افتاده و لب‌های بدون خنده‌شان حس می‌شد.

جیمی در کنار پیشخانی که همیشه پشت آن غذا می‌خوردیم منتظر نشسته بود. دو ساندویچ بزرگ در جلوی او قرار داشت، ولی هنوز شروع به خوردن نکرده بود. دست‌هایش را زیر بغل زده منتظر من نشسته بود. ایان با کنجکاوای او را برانداز کرد. ولی بدون اینکه چیزی بپرسد، برای گرفتن غذای خود رفت.

با مشاهده لجاجت جیمی گازی به ساندویچ خود زدم. به محض اینکه شروع به جویدن اولین لقمه کردم، جیمی به ساندویچ خود حمله‌ور شد. ایان به سرعت بازگشت و هر سه در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. ساندویچ‌ها به حدی خوشمزه بودند که تصور دلیلی برای حرف زدن یا هر کار دیگری که باعث خالی ماندن دهانمان شود، دشوار به نظر می‌رسید.

من پس از خوردن دو ساندویچ از خوردن دست کشیدم. ولی جیمی و ایان آنقدر خوردند تا از شدت درد به غرولند افتادند. ایان که تقلا می‌کرد چشم‌هایش را باز نگه دارد داشت نقش بر زمین می‌شد.

او به جیمی گفت: «بیچه جون برگرد مدرسه.»

جیمی نگاهی به سر تا پایش انداخت: «شاید بهتر باشه من کاری...»

به سرعت گفتم: «برو مدرسه.» ترجیح می‌دادم جیمی امروز از من فاصله بگیرد.

«بعداً می‌بینمت، باشه؟ درمورد... درمورد هیچ چیز نگران نباش.»

«حتماً.» یک دروغ یک کلمه‌ای چندان واضح و معلوم به نظر نمی‌رسید. یا شاید هم طبع کنایه زدن من بار دیگر گُل کرده بود.

پس از رفتن جیمی به ایان خواب‌آلوده رو کردم: «برو به کمی استراحت کن. من خوبم... می‌رم به جایی که جلب‌نظر نکنم... مثلاً وسط مزرعه ذرت یا جایی مثل اون... و در اونجا پنهون می‌شم.»

او با نگاهی که به شکل شگفت‌آوری در زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌اش هشیار به نظر می‌رسیدند، پرسید: «تو دیشب کجا خوابیدی؟»

«چطور؟»

«من می‌تونم الان اونجا بخوابم. تو هم کنار من مخفی بشی.»

هر دو زیر لب حرف می‌زدیم و هیچ‌کس توجه‌ای به ما نداشت.

«تو که نمی‌تونی هر لحظه منو ببینی.»

«هولندا شرط می‌بندی؟»

به حالت تسلیم شانه‌هایم را بالا انداختم: «رفته بودم به سلولم، همون‌جایی که در زن زندانی بودم.»

ایان اخم کرد: از این کلمه خوشش نیامد. ولی در هر حال بلند شد و مرا به سمت آشپزخانه برد. میان اصلی غار اکنون پر از افرادی بود که به متاثر و غمگین درحالی که چشم‌های خود را به زمین دوخته بودند، به سوی باغ محرکت بودند.

هنگامی که در راهروی تاریک تنها شدیم. سعی کردم بار دیگر با او صحبت کنم:

«ایان موضوع چیه؟ آیا من هرچی بیشتر زنده بمونم، برای جیمی سخت‌تر نمی‌شه؟ آخر سر برایش بهتر نمی‌شه اگه...»
 «واندا این جورری به موضوع فکر نکن. ما حیوون نیستیم. مرگ تو یه چیز اجتناب‌ناپذیر نیست.»

به آرامی گفتیم: «من فکر نمی‌کنم که تو یه حیوونی.»
 «متشکرم. با این حال اینو به عنوان یه سرزنش نگفتم. اگه منو یه حیوون هم می‌دونستی سرزنش نمی‌کردم.»
 این آخرین جمله مکالمه ما بود؛ در این لحظه هر دو نور ضعیف آبی‌رنگی که در پیچ بعدی راهرو سوسو می‌زد، دیدیم.

ایان زیر لب گفت: «هیس، همین جا منتظر بمون.»
 او به آرامی فشاری بر شانه‌ام وارد کرد و سعی کرد مرا همان‌جایی که ایستاده بودم، نگه دارد. سپس بدون اینکه سعی کند صدای قدم‌هایم را مخفی کند، به سمت جنو گام برداشت و در پیچ راهرو ناپدید شد.
 صدایش را شنیدم. او که وانمود می‌کرد تعجب کرده است گفت: «جرد؟»
 قلبم در سینه‌ام سنگینی کرد؛ احساسی که بیشتر به درد و رنج شباهت داشت نه ترس و وجودم را فرا گرفت.

جرد گفت: «می‌دونم که اون همراه تونه.» او صدایش را بلند کرده بود، طوری که هر کسی از اینجا تا میدان اصلی غار می‌توانست بشنود. آنگاه با لحن تسمخرآمیزی گفت: «بیا بیرون، هر جا هستی بیا بیرون.»

فصل ۲۹ افشاگری

شاید بهتر بود پا به فرار می‌گذاشتم. ولی کسی اکنون جلوی من را نگرفته بود و مجرد با وجود اینکه نحن صدایش سرد و عصبانی بود، نام مرا بر زبان می‌آورد. هنگامی که با احتیاط قدم به طرف پیچ راهرو به سمت نور آبی‌رنگ گذاشتم، ملاتی حتی از من هم دست‌پاچه‌تر و بی‌قرارتر بود؛ به پیچ راهرو رسیدم و در آنجا کمی تردید کردم. ایان چند قدم جنوتر از من ایستاده و آماده‌ی مقابله با هر حرکت کینه‌توزانه‌ی مجرد نسبت به من بود. مجرد روی یکی از زیراندازهایی که من و جیمی دیشب روی آنها خوابیده بودیم، نشست. او هم مانند ایان بسیار خسته به نظر می‌رسید. با این وجود چشم‌هایم کاملاً هشیار بودند و با خستگی زیادی که در تمام وجودش مشاهده می‌شد، تشب نداشتند.

او به ایان گفت: «سخت‌نگیر. فقط می‌خوام با این حرف بزنی، من به اون پسر قول دادم و روی قول خودم هم می‌ایستم.»

ایان پرسید: «کایل کجاست؟»

در حال خر و پف کردن، حتماً اتاقتون داره از لُرزش صداش تکون می‌خوره.»

ایان حرکتی نکرد.

ایان دروغ نمی‌گم. قصد ندارم اینو بکشم. حسب حق داره. کاری ندارم چقدر ساع اینجارو ریخته به هم. ولی جیمی هم به اندازه‌ی من حق تصمیم‌گیری داره. فعلاً که حسایی گول اینو خورده. بنابراین شک دارم به این زودی‌ها اجازه بده کار تموم بکنم.»

ایان غرولندکنان گفت: «هیچ کس گول نخورده.»

جرد دستش را تکان داد. بدون اینکه چیزی بگوید با این حرکت جنوی جر و بحث را گرفت: «منظور من اینه که حالت کنم از طرف من دیگه خطری اینو تهدید نمی کنه.» او برای اولین بار نگاهی به من انداخت. کمی به دست‌هایم که دیوار را محکم چسبیده بودند و می لرزیدند، زل زد و گفت: «دیگه آسیبی بهت نخواهم رسوند.»

قدم کوتاهی به جلو برداشتم.

ایان به سرعت گفت: «واندا اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی با اون حرف بزنی. این کار اجباری نیست. حق انتخاب داری.»

ابروهای جرد درهم گره خورد - حرف‌های ایان باعث آشفتگی اش شده بود.

زیر لب گفتم: «نه، باهاتش حرف می‌زنم.» قدم کوتاه دیگری برداشتم. مرد کف دستش را به سمت بالا برد و دو بار انگشت‌هایش را خم و مرا تشویق به جلو آمدن کرد.

به آهستگی قدم برمی‌داشتم و با هر قدم کمی مکث می‌کردم. قدرت نداشتم با سرعت به سمتش بروم. در فاصله یک متری اش ایستادم. ایان قدم به قدم در کنارم حرکت می‌کرد.

جرد به او گفت: «اگه اجازه بدی می‌خوام با این تنها حرف بزیم.»

ایان از جای خود تکان نخورد: «اجازه نمی‌دم.»

به آرامی با آرنج به پهلویش زدم: «نه ایان، نگران نباش. برو کمی بخواب. مشکلی پیش نمی‌آد.»

ایان نگاه موشکافانه‌ای به صورتم انداخت. دودل بود: «این یه جورایی استقبال از مرگ نیست؟ دلت برای اون بچه نمی‌سوزه؟»

«نه. جرد در این مورد به جیمی دروغ نمی‌گه.»

جرد با شنیدن نام خود از زبان من و اعتمادی که به او داشتم، اخم‌هایش درهم رفت. به ایان التماس کردم: «خواهش می‌کنم ایان. من می‌خوام با اون حرف بزیم.»

ایان لحظه‌ای طولانی به من زل زد. آنگاه به جرد اخم کرد و فریادکنان گفت: «اسسه اون ولداست. نه این. بهش دست نمی‌زنی. هر اثری روی بدنش بذاری، دو برابر اونو

روی پوست بی‌ارزشت جا می‌ذارم.»

از این تهدید جا خوردم و خود را عقب کشیدم.

ایان به سرعت روی خود را برگرداند و با گام‌های بلندی در دل تاریکی فرو رفت. هر دو در سکوت به فضای خالی که ایان در دل آن ناپدید شده بود، نگاه می‌کردیم. ابتدا این من بودم که نگاهی به جرد انداختم. او هنوز به دالان تاریک و خالی زل زده بود. هنگامی که برگشت و نگاهش به نگاهم گره خورد، سرم را پایین انداختم.

او گفت: «ووو. اون شوخی نمی‌کنه، نه؟»

چیزی نگفتم.

او ضربه ملایمی به زیراندازی که در کنارش قرار داشت زد و پرسید: «چرا نمی‌شینی؟» برای یک لحظه به فکر فرو رفتم. آنگاه در کنار دیوار و نزدیک سوراخ سلول قبلی‌ام نشستم. به طوری که تشک در میان من و او قرار گرفته بود. ملایسی از این حرکت خوشش نیامد: او می‌خواست نزدیک او باشد تا بتواند از طریق من سوی بدنش را استشمام و گرمای بدنش را احساس کند.

من این را نمی‌خواستم - نه به این علت که از او می‌ترسیدم؛ او در آن لحظه عصبانی نبود، فقط خسته و بی‌مناک به نظر می‌رسید. در هر حال نمی‌خواستم به او نزدیک‌تر شوم. چیزی در قلبم مرا می‌آزرد. نمی‌خواستم در کنار او باشم. در کنار او که لژ من بیزار بود.

جرد سرش را خم کرده به من نگاه می‌کرد؛ قبل از اینکه سرم را پایین بیندازم برای یک لحظه نگاهم در نگاه خیره‌اش گره خورد.

«برای دیشب متأسفم... برای صورتت. نباید این کارو می‌کردم.»

به دست‌هایم که روی زانوهایم درهم گره خورده بودند، زل زدم.

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم را تکان دادم.

او خرناسه‌ای کشید: «فکر کردم گفتی می‌خوای با من حرف بزنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. با وجود فضای سنگین و کینه‌توزانه‌ای که بین خود و او حس می‌کردم. قدرت حرف زدن نداشتم.

او به سرعت به طرف پایین زیرانداز آمد و در کنارم نشست - همان‌طوری که

مطابق میل ملاتی بود. خیلی نزدیک - فکر کردن و حتی نفس کشیدن برآیم دشوار شده بود. ولی قدرت نداشتم خود را کنار بکشم. عجیب بود با وجود اینکه ملاتی ابتدا چنین خواستهای داشت، ناگهان به شدت عصبی شد.

سخت جا خوردم، چیه؟

دوست ندارم اون کنار تو باشه. این درست نیست. دوست ندارم بینم تو دولت می خواد نزدیک اون باشی. برای اولین بار از زمانی که با یکدیگر تمدن را رها کرده بودیم امواجی از کینه و دشمنی از طرف او ساطع می شد. مبهوت شده بودم. اصلاً متصفانه نبود. جرد مکالمه ما را قطع کرد و پرسید: «فقط به سؤال دارم.»

نگاهم در نگاهش گره خورد. نگاه سرد و خشن او و رنجش و دلخوری ملاتی باعث شد خود را عقب بکشم.

«احتمالاً می تونی حدس بزنی سؤالم در مورد چیه. جب و جیمی تمام شب سرم رو بردن...»

در حالی که منتظر سؤالش بودم، به راهروی تاریک و کیسه برنجی که شب قبل به عنوان بالش از آن استفاده کرده بودم، زل زدم. از گوشه چشم دیدم که جرد دستش را بلند کرد، از ترس خود را عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم. او بار دیگر با بی صبری گفت: «من قصد ندارم به تو آسیبی برسونم.» آنگاه چانه ام را در میان دست خشنش گرفت، و صورتم را چرخاند. در نتیجه مجبور شدم در چشمهایش نگاه کنم.

هنگامی که صورتم را در میان دست خود گرفت، قلبم به شدت به تپش افتاد و ناگهان اشک در چشمهایم پر شد. چشمهایم را چند بار باز و بسته کردم تا اشکهایم ناپدید شوند. او با بی میلی در حالی که آهنگ صدایش یکنواخت و کاملاً بی روح بود، به آهستگی نامم را بر زبان آورد: «واندا، آیا ملاتی هنوز زندماس؟ آیا اون بخشی از وجود توئه؟ حقیقت رو به من بگو.»

ملاتی با قدرت و حشمت یک گلوله ویرانگر حمله ور شد. حمله ای دردناک و خشونت بار، شبیه حملات دردناک میگردن. او سعی می کرد هر طور شده راهی به بیرون از وجود من بیابد.

بس کن! مگه نمی بینی؟

از حالت قرار گرفتن لبها و خطوط به هم فشردۀ زیر چشمهایش همه چیز را به وضوح می فهمیدم. مهم نبود من یا ملاتی چه بگویم.

به ملاتی گفتم، تا حالش هم منو به عنوان یه دروغگو می شناسه. اون دنبال حقیقت نیست... فقط دنبال یه نشونه می گرده که به جب و جیمی ثابت کنه من یه دروغگو هستم. به جستجوگر، در نتیجه اجازه کشتن منو به دست بیاره.

ملاتی نه جولی به من داد و نه نظرم را پذیرفت. ساکت نگه داشتش بسیار دشوار بود. جرد به قطرات غرقی که روی پیشانی ام نشسته بود، نگاه می کرد. لرزش عجیبی در ستون فقراتم حس می کردم. چشمهایش تنگ شده بودند. او همچنان چانه ام را محکم در دست گرفته بود و اجازه نمی داد صورتم را مخفی کنم.

ملاتی سعی کرد فریاد بر آورد. جرد، دوست دارم، من همین جا هستم.

لبهایم تکان نمی خوردند. ولی تعجب کرده بودم چگونه نمی توانست این کلمات را که به وضوح در نگاهم نقش بسته بودند، ببیند.

زمان به کندی می گذشت و او همچنان در انتظار پاسخ من بود. خیلی دردناک و عذاب آور بود. مجبور بودم در چشمهایش نگاه کنم. چشمهایی که تفر در آنها موج می زد. ظاهراً این عذاب کافی نبود، خشم ملاتی هم از درون تکه تکه ام کرده بود. حسادت او مانند سیلابی پر جوش و خروش درونم را می شست و خرابیهایش را به جامی گذاشت.

زمان همچنان به کندی می گذشت و اشکهایی که در چشمهایم حلقه زده بودند دیگر توانستند خود را مهار کنند و قطره قطره بر روی گونه هایم و سپس بر روی کف دست جرد سرازیر شدند. حالت او تغییری نکرد.

اشکهایم سرانجام بند آمدند. چشمهایم را بستم و ناخودآگاه سرم را پایین انداختم. تو نیز دستش را پایین انداخت و با در ماندگی آهی کشید.

انتظار داشتم مرا ترک کند. بار دیگر به دستهایم خیره شدم و منتظر ماندم. ضربان قلبم نشانگر گذشت زمان بود. ولی نه او حرکتی کرد و نه من. گویی او را از سنگ ریشیده بودند. درست مانند مجسمه ای در کنارم نشسته در سکوت مطلق فرو رفته بود.

او با رفتاری سرد و آتش خشم و تفری که در چشم‌هایش زبانه می‌کشید. درست مانند یک مجسمه بود.

ملاتی به فکر فرو رفته بود و جرد را با گذشته مقایسه می‌کرد. خاطره‌های عادی و پیش پا افتاده از روزهای فرار در ذهنش نقش بست.

جیمی و جرد با هم غرولند می‌کنن.

جرد به یه کانایه چرمی لم داده و جیمی هم جلوی اون ولو شده اونا دارن از یه تلویزیون که صفحه بزرگی داره به مسابقه بسکتبال رو نگاه می‌کنن. انگل‌هایی که در این خونه زندگی می‌کنن. الان سر کار هستن و ما ماشین جیپرو تا جایی که تونسته‌ایم بر کردیم. قبل از اینکه مجبور بشیم خودمون رو نابدید کنیم به چند ساعتی فرصت داریم که کمی استراحت کنیم.

روی صفحه تلویزیون دو تا از بازیکن‌ها در خارج از زمین دارن مؤذبانه با هم جر و بحث می‌کنن. فیلمبردار نزدیک اوناست و ما می‌تونیم حرف‌های اونا رو بشنویم. «من قبول دارم که آخرین نفری بودم که توپرو لمس کردم. این توپ مال تونه.» «ولی مطمئن نیستم. اصلاً حاضر نیستم یک امتیاز نا عادلانه بگیرم. بهتره داورها نوار فیلم رو بازبینی کنن.»

بازیکن‌ها با هم دست می‌دهند و ضربه ملایمی به شانه یکدیگر می‌زنند.

جرد غرولند کنان می‌گه: «مسخره‌اس.»

جیمی که کاملاً موفق می‌شه لحن صدای اونو تقلید کنه، می‌گه: «اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم.» صدای او هر روز بیشتر از روز قبل شبیه صدای جرد می‌شه. و این تازد فقط یکی از چیزهاییه که از قهرمان مورد پرستشش یاد گرفته: «جای دیگه برنامه‌های نداره؟»

جرد چند کانال دیگه رو امتحان می‌کنه تا به مسابقه دو میدانی پیدا می‌کنه. «انگل‌ها فعلاً مشغول برگزاری مسابقات المپیک در هائیتی هستن. تا جایی که ما می‌بینیم این اجنبی‌ها بدجوری هیجان زده شدن. بیشتر اونها پرچم المپیک رو بیرون خونه‌هاشون نصب کردن. البته این مسابقات شبیه مسابقات ما نیستن. هر شرکت

کننده به مدال دریافت می‌کنه. و این واقعاً درد آورده.»

جرد مرا صدا می‌کند: «مل بیا کمی استراحت کن.»

طبق عادت کنار در پشتی ایستادم. نه به خاطر اینکه ترسیده باشم و یا آماده فرار باشم. فقط به عاده و بس.

به سمت جرد می‌رم. اون منو به طرف خودش می‌کشه و سرمو زیر چونه‌اش می‌ناره و می‌پرسه: «راحتی؟»

می‌گم: «آره.» برای اینکه واقعاً هم در اینجا، در منزل یه بیگانه کاملاً احساس راحتی می‌کنم.

پدر عادت داشت حرف‌های با مزه‌ای بزند. او گاهی به زبان مخصوص خودش حرف می‌زد: روزهای سالادی، باغبان فضول‌بانی، قوری شکلاتی و چیزهایی در مورد هورت کشیدن تخم‌مرغ توسط مادر بزرگ. یکی از تکیه کلام‌هایش این بود: مثل خونه امنه.

زمانی که می‌خواست دوچرخه‌سواری یادم بدهد و مادر دم در نگران ایستاده بود به او می‌گفت: «لیندا، آروم باش. این خیابون مثل خونه امنه.»

و وقتی می‌خواست جیمی را راضی کنه بدون چراغ‌خوابش بخوابه، به اون می‌گفت: «پسر جان اینجا مثل خونه امنه. تا کیلومترها اثری از هیولا نیست.»

آنگاه یک شبه دنیا تبدیل به کابوس وحشتناکی شد و این جمله برای من و جیمی تبدیل به طنز سیاهی شد و خانه‌ها تبدیل به خطرناک‌ترین جاهایی که سراغ دلشتیم شدند.

مخفی شدن میان کاج‌های کوتاه و بلند و کنسک دادن برای بیرون کشیدن یک اتومبیل از گاراژ یک منزل دور افتاده و تصمیم گرفتن برای دستبرد زدن به مواد غذایی یک خانه: «فکر می‌کنی انگل‌ها تا کی بر نمی‌گردن؟ محاله... اینجا مثل خونه امنه. بهتره بزیم به چاک.»

و حالا من می‌تونم مثل پنج سال پیش که مامان و بابا در یک اتاق دیگه نشسته‌اند. راحت اینجا بشینم و تلویزیون تماشا کنم. مثل زمانی که هرگز شی را با جیمی در فاضلاب‌ها در کنار موش‌های چاق نگذرانیده بودیم. زمانی که راینده‌های

جسم انسان‌ها با چراغ‌های نورافکن در جستجوی دزدهایی که یک کیسه لویسا و یا یک کاسه ماکارونی سرد دزدیده بودند، شهر را زیر پا نمی‌گذاشتند.

می‌دانم اگر من و جیمی در تنهایی بیست سال دیگر هم دوام می‌آوردیم هرگز چنین احساسی را تجربه نمی‌کردیم: احساس امنیت، احساسی بالاتر از امنیت، خوشبختی، امنیت و خوشبختی. دو احساسی که فکر نمی‌کردم هرگز بار دیگر آنها را تجربه کنم. جرد باعث می‌شود من و جیمی چنین احساسی داشته باشیم.

با هر نفسی بوی پوست بدنش را به داخل ریه‌هایم می‌فرستم و گرمای پوستش را زیر پوست بدنم حس می‌کنم.

با او همیشه امنیت و خوشبختی حاکم است. حتی خانه‌ها امن‌اند.

ملانی با احساس گرمای بازوی جرد که فقط چند سانتی متری با من فاصله داشت، تشخیص داد، اون هنوز باعث می‌شه احساس امنیت کنم. اگر چه حتی نمی‌دونه اینجا هستم.

ولی من احساس امنیت نمی‌کردم. عشق به جرد باعث شده بود بیشتر از هر زمان دیگری احساس ناامنی بکنم.

از خود می‌پرسیدم آیا اگر جرد به جای آن مرد لبخند به لب و مهربانی که در خاطره‌هایمان می‌شناختیم، مردی که با دست‌هایی پر از امید و معجزه به سوی ملانی آمده بود، همیشه مردی با خصوصیات فعلی‌اش باقی می‌ماند، من و ملانی می‌توانستیم او را دوست داشته باشیم یا نه. آیا اگر او برای همیشه تا این حد سنگدل و بدگمان باقی می‌ماند، ملانی همچنان هواخواه و دل‌بسته او می‌ماند؟ آیا از دست دادن پدر خندان و برادران وحشی و قوی‌اش او را این قدر خون‌سرد و بی‌اعتنا کرده بود یا فقدان ملانی چنین بلایی بر سرش آورده بود؟

ملانی کاملاً مطمئن بود، البته، من جرد رو با هر شرایطی دوست دارم، حتی با شرایط فعلی. اون مال منه.

آیا این اعتراف در مورد من هم صدق می‌کرد؟ آیا من هم می‌توانستم در هر حالتی او را عاشقانه دوست داشته باشم؟ جرد بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد، گویی ما

در وسط گفت‌وگویی بودیم.

«و در نتیجه به خاطر تو، جب و جیمی اطمینان دارن که می‌شه پس از... گیر افتادن به نوعی آگاهی خودرو حفظ کرد. اون‌ها هر دو مطمئنن که ملانی داره هنوز اینجا دست و پا می‌زنه.»

او با مشت ضربه آرامی به سرم زد، از ترس خود را عقب کشیدم. او هم دست‌هایش را روی سینه‌اش حلقه کرد و چرخشی به چشم‌هایش داد: «جیمی فکر می‌کنه که ملانی با اون حرف می‌زنه. واقعاً منصفانه نیست این بچ‌مرو این جوروی بازی بدی. ولی انگار، اصول اخلاقی دیگه کاربرد نداره.»

بلزوهایم را دور بدنم حلقه کردم.

«جب هم برای خودش فرضیه‌ای داره... که داره منو دق می‌ده! تو دنبال چی هستی؟ جستجوی جستجوگر خوب برنامه‌ریزی نشده بود یا حتی... تا حدی مشکوک به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید اون‌ها فقط دنبال تو بودن... نه ما. در نتیجه شاید نمی‌دونستن تو مشغول چه کار یا مأموریتی بودی. شاید خودت مستقل از بقیه کار می‌کنی؟ به نیروی مخفی و نفوذی. شاید...»

بی‌اعتنایی به او زمانی که دست به گمان‌پردازی‌هایی چنین احمقانه زده بود، ساده‌تر به نظر می‌رسید. به زانوهایم خیره شده بودم. آنها مثل همیشه کیف و خاک‌آلود بودند. خاکی سیاه و ارغوانی.

«در هر حال شاید حق با اون‌ها باشه... درباره کشتن تو...»

ناگهان انگشت‌هایش بازویم را نوازش کردند و با صدای ملایم‌تری گفت: «فعالاً هیچ‌کس قصد نداره تا زمانی که تو دردسری درست نکنی، صدمه‌ای بهت برزنه...» آنگاه شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «یه جورایی می‌تونم حرف اونهارو بفهمم، شاید هم اشتباه می‌کنن. شاید دلیل قابل قبولی وجود نداشته باشه... جز اینکه جیمی...»

سرم را با حرکتی تند و ناگهانی بلند کردم... او با نگاهی تیزبین با دقت عکس‌العملم را زیر نظر داشت. از اینکه به حرف‌هایش علاقه نشان دادم، پشیمان شدم. بار دیگر به زانوهایم زل زدم.

جرد زیر لب زمزمه کرد: «وابستگی اون منو می‌ترسونه. بهتر نبود اونو به بازی

نمی‌گرفتی؟ هرگز تصور نمی‌کردم... و حالا هم نمی‌دونم با وضعیت فعلی چه کنم. اون فکر می‌کنه میل در وجود تو زنده‌اس. چه بلایی سرش می‌آد وقتی که...»

توجه کردم او به جای استفاده از کلمه اگر از عبارت وقتی که استفاده کرد. مهم نبود چه قولی داده بود. او مرا در درازمدت زنده تصور نمی‌کرد.

کمی درنگ کرد و تصمیم گرفت موضوع را عوض کند: «تعجب می‌کنم چطور تونستی جبرو تحت تأثیر قرار بدی، اون یرمرد زرنگ و دانایه و خیلی راحت فریب و نیرنگ‌رو تشخیص می‌ده. البته تا حالا.»

او لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

«مثل اینکه حرف زیادی برای گفتن نداری، نه؟»

بار دیگر سکوت سنگینی میان ما حکم فرما شد.

ناگهان کلمات با هیجان و عصبانیت مبالغه‌آمیزی بر زبانش جاری شدند: «چیزی که منو خیلی عذاب می‌ده اینه که اگه اونها درست بگن چسی؟ من چطوری می‌تونم حقیقت‌رو بفهمم؟ از اینکه منطوق اونهارو ببذیرم، حالم به هم می‌خوره. باید توجیه دیگه‌ای هم وجود داشته باشه.»

ملانی بار دیگر - نه به شدت دفعه قبل - به دست و پا افتاد تا حرف بزند. این بار امیدی به موفق شدن نداشت. بازوها و لب‌هایم را بسته نگه داشتم.

جرد حرکتی کرد و بدن خود را به سمت من چرخاند. از گوشه چشم او را می‌پاییدم.

او زیر لب پرسید: «چرا تو اینجایی؟»

از زیر چشم نگاه دزدانه‌ای به صورتش انداختم. مهربان و آرام، تقریباً همان چهره‌ای که در خاطر ملانی نقش بسته بود. احساس کردم در حال از دست دادن کنترل خود هستم؛ لب‌هایم به لرزه افتادند. تمام نیرویم صرف تلاش در حرکت ندادن بازوهایم شده بود. آرزو داشتم صورتش را لمس کنم. با تمام وجود او را می‌خواستم. ملانی احساسم را دوست نداشت.

او جملز ولزکنان گفت: «اگه اجازه نمی‌دی من حرف بزوم، اصلاً دست‌درازی نکن. دارم سعی می‌کنم متأسفم و متأسف بودم. احساس من، ملانی را آزار می‌داد.»

هر دو آزار می‌دیدیم. هر کدام به نوعی. در آن لحظه تشخیص اینکه کدام یک بیشتر عذاب می‌کشیدیم، دشوار به نظر می‌رسید.

جرد همچنان کنجکاو به من خیره شده بود. بار دیگر چشم‌هایم پر از اشک شدند. او با ملایمت پرسید: «چرا؟» جب به نظریه احمقانه داره. اون فکر می‌کنه تو به خاطر من و جیمی اینجایی. به نظرت احمقانه نیست؟»

دهانم تا نیمه باز شد. به سرعت لب پایینم را گاز گرفتم.

جرد به آرامی به سمت جلو خم شد و صورتم را میان دو دستش گرفت. چشم‌هایم بسته شدند.

«بهم نمی‌گی؟»

سرم به سرعت تکان خورد. مطمئن نیستم این عمل از من سر زد یا از او. آیا این من بودم که با این حرکت گفتم که به او چیزی نخواهم گفت. یا ملانی بود که می‌خواست بگوید که نمی‌تواند حرف بزند؟

دست‌هایش در زیر گردنم محکم‌تر شدند. چشم‌هایم را باز کردم. صورتش فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت. قلبم به شدت می‌زد. احساس کردم دلم پایین ریخت. سعی کردم نفس بکشم. ولی ریه‌هایم از من فرمان نمی‌بردند.

برقی که در چشم‌هایش می‌درخشید، می‌شناختم. می‌دانستم هدفش چیست؛ می‌دانستم چگونه حرکت می‌کند و لب‌هایش چه احساسی را در من بیدار می‌کنند. با این حال کاملاً برایم تازگی داشت و به محض اینکه لب‌هایش را بر روی لب‌هایم فشرد تکان دهنده‌تر از هر بار دیگر بود.

فکر می‌کنم هدف او از بوسیدن من فقط این بود که ملایمت خود را نشان دهد ولی هنگامی که پوست بدن ما با هم تماس پیدا کرد، همه چیز تغییر کرد. لب‌هایش ناگهان خشن و ناآرام به شکل ناآشنایی بر روی لب‌هایم قرار گرفتند. در حالی که دست‌هایش محکم صورتم را در بند کشیده بودند. سرم به شدت گیج می‌رفت.

در بدنم آشوبی به پا شد. این جسم دیگر تحت کنترل او نبود - از آن من بود. این ملانی نبود - این جسم اکنون از هر دوی ما نیرومندتر بود. نفس‌هایمان با صدای بلند در فضا انعکاس می‌یافت. نفس‌های من بریده‌بریده و هیجان‌زده و نفس‌های او که

تقریباً شبیه خُرخر بود، تند و خشم‌آلود. دست‌هایم خود را از اسارت من آزاد کردند. دست چپم به جستجوی صورت و موهایش پرداخت تا انگشتانم را در میان آنها بیچاند. دست راستم سریع‌تر عمل کرده بود، گویی به من تعلق نداشت.

مشت ملانی ضربه‌ای به صورت او زد و با حرکتی کند و آرام او را از من دور کرد. نیروی ضربه توانست جرد را کنار بزند، ولی او به محض اینکه لب‌هایمان از هم جدا شدند، از من فاصله گرفت و با چشم‌هایی وحشت‌زده به چهره وحشت‌زده‌تر من زل زد.

نگاهی به مشت‌های گره کرده خود انداختم. بی‌اختیار آنها را تکان دادم. گویی یک عقرب روی بازویم حرکت می‌کرد. نفس‌های بریده‌بریده‌ام راه خروج خود را از گلویم پیدا کردند. با دست چپم میج دست راست خود را با ناامیدی نگه داشتم. مطمئن نبودم که بتوانم جلوی ملانی را بگیرم و اجازه ندهم بار دیگر برای ابراز خشونت از بدنم استفاده کند.

سرم را بلند کردم و نگاهی به جرد انداختم. او هم به مشت گره کرده من زل زده بود. وحشت از چهره‌اش رخت بر بسته جای خود را به تعجب داده بود. در آن لحظه کاملاً بی‌دفاع به نظر می‌رسید به آسانی می‌توانستم افکارش را که از چهره‌اش می‌گذشتند، بخوانم. این چیزی نبود که او انتظارش را داشت. فهمیدنش ساده بود. این یک آزمایش بود. آزمایشی که او تصور کرده بود آماده ارزیابی آن است. آزمایشی که او با اطمینان نتیجه آن را پیش‌بینی می‌کرد. با این حال تعجب کرده بود.

معنی‌اش چه بود؟ رد شده بودم یا قبول؟

رنجی که در قلبم احساس می‌کردم دور از انتظار و غافلگیرکننده نبود. از قبل می‌دانستم که یک قلب شکسته چه درد و رنجی به ارمغان می‌آورد.

در شرایط موجود راه فرار نداشتیم. زیرا جرد میان من و تاریکی خروجی تونل قرار گرفته بود. چرخشی زدم و خود را در میان سوراخی که با جعبه‌های بسته‌بندی شده درست شده بود، انداختم.

جعبه‌هایی که نتوانستند وزن مرا تحمل کنند پس از برخورد با دیوار سنگی با خش خش و سر و صدای زیاد روی زمین افتادند. به هر زحمتی بود خود را به کمک

بسته‌های سنگین‌تر از میان جعبه‌ها بیرون کشیدم. او محکم میج پایم را گرفت. احساس کردم پوست پایم خراشیده شد. به محکم‌ترین جعبه‌ای که بین ما قرار داشت لگد زدم. او ناامیدی سر داد و ناامیدی راه گلویم را بست. قصد نداشتم بار دیگر آزارش دهم یا به او حمله کنم. فقط می‌خواستم فرار کنم.

تا زمانی که دیگر راه پیشروی در چاله‌ای که پر از جعبه‌های روی هم ریخته بود نداشتیم و سر و صدای دست و پا زدنم در میان آنها خاموش نشده بود، نمی‌توانستم صدای بلند هرق خود را بشنوم و هنگامی که صدای هرق‌های بریده بریده‌ام را شنیدم، احساس خواری و شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفت.

چقدر سرافکننده شده بودم. چقدر تحقیر شده بودم. از خودم وحشت می‌کردم. از خشونتی که اجازه داده بودم آگاهانه یا بی‌اختیار در وجودم جریان پیدا کند. ولی به این دلیل گریه نمی‌کردم. علت گریه‌ام این بود که این یک آزمایش بیش بود و این موجود احمق احمق احساساتی - که من بودم - آرزو داشت این بوسه حقیقی باشد.

ملانی در درونم از رنج و عذاب به خود می‌پیچید. رنجی مضاعف که درک آن دشوار بود. من داشتم می‌مردم زیرا آن بوسه واقعی نبود؛ و او داشت می‌مرد زیرا از نظر او این بوسه به اندازه کافی حقیقی بود. در میان تمام چیزهایی که پس از تمام شدن دنیایش از دست داده بود، هرگز احساس نکرده بود به او خیانت شده است. حتی زمانی که پدرش جستجوگرها را به سراغ فرزندان خود آورده بود، می‌دانست این عمل از او سر زده است. خیانتی در کار نبود. فقط مایه اندوه بود. پدرش مرده بود. ولی جرد زنده بود خودش بود.

سخت او را به باد انتقاد گرفتم، احمق کسی به تو خیانت نکرده. می‌خواستم هوش کاهش یابد. تحمل بار درد و رنجش خیلی دشوار بود. اندوه خودم کافی بود. او بدون اینکه به من اعتنا کند. داد و هوار می‌کشید. اون چطور می‌تونه؟ چطور؟ و بر دو به هرق افتاده بودیم.

یک کلمه ما را از مرز آشفتگی و ناامیدی شدید بیرون کشید.

صدای خشن. غمگین و به شکل عجیبی صاف و بی‌آلایش جرد از میان دهانه غار رچک شنیده شد: «مل؟»

فصل ۳۰

اختصار

او بار دیگر درحالی که نمی‌خواست احساسش روی آهنگ صدایش تأثیر بگذارد، پرسید: «مل؟»

با وارد شدن شوک بعدی نفسم به حق‌هق آرامی تبدیل شد.
«می‌دونی مل، اون بوسه برای تو بود، نه برای اون ... می‌دونی من نمی‌خواستم اونو ببوسم.»

حق‌هق گریه‌ام تبدیل به ناله غم‌انگیزی که حاکی از درد و رنج شدیدی بود، شد.
چرا نمی‌توانستم آرام بگیرم؟ سعی کردم نفس خود را در سینه حبس کنم.
او لحظه‌ای درنگ کرد: «مل ... اگه تو اونجایی؟»
ملامی از کلمه «اگر» بدش آمد. بار دیگر بغضم ترکید و به نفس نفس زدن افتادم.
«جرد گفت: «دوستت دارم، حتی اگه اونجا نیستی و نمی‌تونی صداهو بشنوی، دوستت دارم.»

بار دیگر نفسم را در سینه حبس کردم و لبم را چنان محکم گاز گرفتم که خون افتاد.
ولی برخلاف انتظارم درد ناشی از آن، باعث نشد حواسم پرت شود.
بیرون سوراخ سلولم سکوت حکم‌فرما بود. غمگین شدم. سکوت در اعماق وجودم نیز لانه کرد. با دقت گوش کردم، خیالات نبود. صدایی به گوش نمی‌رسید.
تا حد امکان چرخشی به بدن خود دادم. سرم را تا آخرین حد ممکن پایین آوردم، طوری که سمت راست صورتم به کف زمین چسبیده بود. شانه‌هایم را کج کرده بودم به لبه یکی از جعبه‌هایی که روی زمین افتاده بود، تکیه داده بودم. به طوری که شانه

راستم بالاتر از شانهٔ چپم قرار گرفته بود. باسنم در جهت مخالف بدنم خم شده بود و ساق پای چپم را به سقف فشار می‌دادم. دست و پنجه نرم کردن با جعبه‌هایی که روی بدنم افتاده بودند کبودی و کوفتگی به جا گذاشته بود - می‌توانستم شکل گرفتن کبودی‌ها را احساس کنم. می‌دانستم باید دروغی بیافم و به ایان و جیمی توضیح دهم که خود باعث این حادثه شده‌ام، ولی چگونه؟ باید به آنها چه می‌گفتم؟ چگونه می‌توانستم به آنها بگویم که جرد برای آزمایش مرا بوسیده بود؟ درست مثل اینکه به یک موش آزمایشگاهی جریان برق وصل کنی تا بتوانی عکس‌العمل او را مشاهده کنی.

تا کی می‌توانستم در حالت فعلی خود باقی بمانم؟ نمی‌خواستم کوچک‌ترین صدایی ایجاد کنم. ولی احساس می‌کردم حداکثر تا یکی دو دقیقه دیگر ستون فقراتم خرد می‌شود. تحمل درد هر لحظه دشوارتر می‌شد و نمی‌توانستم از فریاد کشیدن خودداری کنم. به علاوه هق‌هق گریه مانم نمی‌داد.

ملانی حرفی برای گفتن به من نداشت. او به آرامی مشغول سر و کله زدن با آرامش و در عین حال خشم و آشوب درونی خود بود. جرد با او حرف زده بود. او سرانجام متوجه حضورش شده بود. به او گفته بود که دوستش دارد. ولی مرا بوسیده بود. ملانی هم تلاش می‌کرد خود را متقاعد کند دلیلی برای رنجیدگی خاطر وجود ندارد. البته هنوز موفق نشده بود. می‌توانستم مکالمات درونی‌اش را بشنوم. مکالماتی که کاملاً درونی و خصوصی بود. او با من حرف نمی‌زد. در واقع با رفتاری بچگانه و شاید هم احمقانه نسبت به من کم‌محلّی می‌کرد.

خشم ناآشنایی نسبت به او احساس می‌کردم. نه مثل اوایل که از او می‌ترسیدم و آرزو می‌کردم از ذهنم محو شود. نه، اکنون احساس می‌کردم به من خیانت شده است. او چگونه می‌توانست برای آنچه پیش آمده بود، از دست من عصبانی باشد؟ اصلاً برابرم قابل فهم نبود. مگر گناه من بود که به علت خاطراتی که او در ذهنم زنده می‌کرد، در دام عشق اسیر شدم و به دنبال آن به وسیلهٔ این حسن سرکش و نافرمان کارم به اینجا کشید و به ورطهٔ نابودی افتادم. از رنج و غذایی که می‌کشید ناراحت بودم. با وجود این درد و رنج من برای او هیچ مفهومی نداشت. این انسان‌های بدجنس و بی‌رحم...

قطرات اشک در سکوت روی گونه‌هایم سرازیر شدند. احساس دشمنی ملانی

نسبت به من در ذهنم موج می‌زد.

ناگهان درد در پشت کمر کوفته شده و ضرب دیده‌ام، پیچید. کاسهٔ صبرم لبریز شد. ناله‌ای کردم. فشاری به کف سنگی سلون و جعبه‌های مفوایی وارد آوردم و با زور خود را به عقب کشیدم. در آن لحظه برایم مهم نبود سر و صدایی ایجاد کنم. فقط می‌خواستم از آن دخمه خارج شوم. با خود عهد کردم هرگز بار دیگر به این گودال مصیبت‌بار نیایم. بیرون آمدن از این دخمه دشوارتر از وارد شدن به آن بود. آن قدر خود را تکان دادم و ول خوردم. تا سرانجام خود را به شکل یک چوب‌شور کج و یک‌وزی درآوردم. بار دیگر مثل بچه‌ها دست به گریه گذاشتم. ترسیده بودم نتوانم خود را از این دخمه رها کنم.

ملانی آهی کشید و پیشنهاد کرد. *پاتو به دهانهٔ گودال قلاب کن و خودتو بکیش بیرون.* بی‌اعتنا به او سعی کردم تنهٔ خود را از گوشهٔ نوک تیزی بیرون بکشم. دنده‌هایم به لبهٔ تیز گیر کرد و به شدت درد گرفت.

او غرولندکنان گفت. *این قدر خینگ‌بازی در نیار.*

ببین کی به کی می‌گه.

او لحظه‌ای تردید کرد. آنگاه تسلیم شد. *می‌دونم باشه. حق با توهه. من خنگم. ببین، من انسانم. منصف بودن بعضی وقتا سخته. ماها همیشه احساس درستی نداریم و کار درست رو انجام نمی‌دیم. رنجش هنوز از وجودش رخت برنسته بود، ولی سعی می‌کرد از خطای من چشم‌پوشی کند و فراموش کند من چند لحظه پیش عشق واقعی او را بوسیده بودم.*

پای خود را به دهانهٔ گودال قلاب کردم و خود را بیرون کشیدم. از زانویم که محکم به زمین برخورد کرد مانند اهرمی استفاده کردم و دنده‌هایم را از لبهٔ تیز آزاد کردم. بیرون کشیدن پای دیگرم ساده‌تر بود. سرانجام دست‌هایم زمین را لمس کردند و فشار از دهانهٔ گودال بیرون آمدم و مانند کودکی که از پا به دنیا می‌آید روی زیرانداز سبز تیره ولو شدم. لحظه‌ای دمر روی زیرانداز دراز کشیدم و تندتند نفس کشیدم. طشش بودم جرد در آن لحظه خیلی از این دالان دور شده است. تا زمانی که احساس کردم آماده‌ام سرم را بلند کنم، همچنان به نفس کشیدن سریع ادامه دادم.

تنها بودم. سعی کردم آرامش خود را به دست آورم و درد و رنجی که این واقعیت برآیم به ارمغان آورده بود، فراموش کنم. در شرایط فعلی تنهایی را ترجیح می‌دادم. کمتر احساس حقارت می‌کردم. خود را روی زیرانداز جمع کردم و صورتم را به پارچه رنگ‌ور گرفته آن که بوی نا می‌داد، فشار دادم. احساس خواب‌آلودگی نمی‌کردم. ولی خسته بودم. زیر سنگینی رفتار جرد که این چنین تحقیرم کرده بود، له شده بودم و احساس خستگی زیادی می‌کردم... چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به چیزهایی که بار دیگر چشم‌های دردناکم را پر از اشک نکند، فکر کنم. به هر چیزی جز نگاه وحشتناک جرد هنگامی که از چنگم گریخت.

جیمی اکنون مشغول چه کاری بود؟ آیا می‌دانست من اینجا هستم یا اینکه در جستجوی من بود؟ احتمالاً این ساعت‌ها می‌خواهید خیلی خسته بود. کایل زودتر بیدار نشود و به جستجوی من بپردازد؟ جب کجا بود؟ امروز او را ندیده بودم. آیا دکتر واقعاً به حدی مشروب نوشیده بود که هشیاری خود را از دست بدهد؟ کمی بعید به نظر می‌رسید...

به آرامی بیدار شدم. در واقع صدای فاروقور شکمم مرا بیدار کرد. چند لحظه بی‌حرکت دراز کشیدم و سعی کردم موقعیت خود را تشخیص دهم. شب بود یا روز؟ چه مدت در تنهایی به خواب رفته بودم؟

حسای گرسنه بودم. روی زانوهایم ایستادم. احتمالاً زمان طولانی را در خواب سپری کرده بودم. زیرا به شدت احساس گرسنگی می‌کردم. حتماً یک یا دو وعده غذایی را از دست داده بودم.

فکر کردم از انبار آذوقه چیزی بردارم و بخورم. در هر حال به خیلی از مواد خسارت زده بودم. شاید هم بعضی از آنها را کاملاً از بین برده بودم. این فکر باعث شد بیشتر احساس گناه کنم و منصرف شوم. بهتر بود از نان‌های پس مانده در آشپزخانه استفاده کنم.

علاوه بر درد و رنج عمیقی که وجودم را فرا گرفته بود، دل‌آزردگی خفیفی نیز احساس می‌کردم. چطور این همه مدت این پایین تنها مانده بودم و هیچ‌کس به سراغم نیامده بود - چه نگرش احمقانه‌ای؛ چرا باید کسی نگران من باشد؟ - با دیدن جیمی که

تم در باغ بزرگ نشسته و بی‌تدرید منتظر من بود. ناراحتی‌ام کمتر شد. چشم‌هایم با دیدن او برق زدند. او نیز با دیدن من بلند شد و احساس آسودگی و آرامش سرتاپای وجودش را فرا گرفت.

او گفت: «خوشحالم که خوبی.» ای کاش درست حدس زده بود. آنگاه شروع به وراجی کرد: «منظورم اینه که فکر نمی‌کردم جرد دروغ می‌گه. ولی اون گفت که فکر کرده تو دلت می‌خواست تنها باشی. جب هم گفت اجازه ندارم بهت سر بزدم و باید همین‌جا بمونم تا اون بتونه ببینه که من یواشکی به تو سر نزدم. با اینکه فکر نمی‌کردم آسیبی دیده باشی. برام سخت بود. می‌دونم. چون مطمئن نبودم.»

به او گفتم: «من خوبم.» با این حال کس و قوسی به بازوهایم دادم. او دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. خیلی تعجب کردم. وقتی هر دو ایستاده بودیم سر او تا شانه‌هایم می‌رسید.

لو زیر لب گفت: «چشم‌هات قرمز شدن. اون ناراحت کرد؟»

«نه.» در هر حال انسان‌ها عمداً نسبت به موش‌های آزمایشگاهی بی‌رحم و سنگدل نبودند - آنها فقط سعی داشتند اطلاعاتی به دست آورند.

«هرچی به اون گفتم. منظورم در مورد ملایه. فکر می‌کنم الان دیگه حرف ماهازو بلور می‌کنه. راستی الان مل چه احساسی داره؟»

«اون خوشحاله.»

جیمی با رضایت سرش را تکان داد: «تو چطور؟»

کمی تردید کردم به دنبال پاسخی واقعی بودم. «گفتم حقیقت برای من ساده‌تر از مخفی کردن اون.»

ظاهراً طفره رفتنم شامل پاسخی بود که او انتظارش را داشت. پشت سر جیمی دوری که در باغ تابیده بود قرمز و رنگ‌پریده بود. خورشید در حال غروب کردن در دل کویر بود.

خود را از میان دست‌هایش کنار کشیدم و گفتم: «گرسنمه.»

«می‌دونستم باید گرسنه باشی. برات به چیز خوشمزه نگه داشتم.»

آهی کشیدم: «همون تون خوبه.»

«راه بیفت بریم، واندا، ایان می‌گه که تو زیادی از خود گذشته هستی.» آنگاه زیر لب ادامه داد: «فکر می‌کنم درست می‌گه. حتی اگه همه ما حضور تورو پذیریم، تا وقتی خودت تصمیم‌گیری به اینجا تعلق نخواهی داشت.»

«من نمی‌تونم به اینجا تعلق داشته باشم، و جیمی، هیچ‌کس هم از ته قلب راضی به بودن من در اینجا نیست.»

«من هستم.»

با او به جروبحث پرداختم، ولی او اشتباه می‌کرد. دروغ نمی‌گفت زیرا به آنچه می‌گفت، اعتقاد داشت. ولی آن کسی که او واقعاً می‌خواست در کنارش باشد، ملاسی بود و آن‌گونه که باید و شاید نمی‌توانست ما دو نفر را از یکدیگر تفکیک کند.

ترودی و هیدی در آشپزخانه مشغول یختن نان بودند. آنها شریکی مشغول خوردن یک سیب سبز و آبدار بودند و به نوبت به آن گاز می‌زدند.

ترودی درحالی‌که جلوی دهانش را هنگام حرف‌زدن گرفته بود - زیرا مشغول جویدن سیب بود - با لحن صمیمانه‌ای گفت: «واندا، خوشحالم که می‌بینمت.»

هیدی هم درحالی‌که دندان‌هایش با ولع گاز بزرگی به سیب می‌زدند، سرش را تکان داد.

جیمی به آرامی سقلمه‌ای به پهلویم زد. می‌خواست به من بفهماند که اهالی غار مرا دوست دارند... او اهل احوالپرسی و خوش‌ویش‌های معمولی نبود.

او با لحن مشتاقانه‌ای پرسید: «شام واندارو برایش نگه داشتین؟»

ترودی گفت: «آره.» سپس در کنار اجاق خم شد و با یک سینی فلزی در دست‌هایش به سمت ما آمد: «گرم نگاهش داشتیم. شاید دیگه بدمزه و سفت شده باشه، ولی خوشمزه‌تر از معمول شده.»

در سینی یک تکه نسبتاً بزرگ گوشت قرمز خودنمایی می‌کرد. حتی با وجود اینکه سهمی را که برای من در نظر گرفته شده بود پذیرفتم، دهانم آب افتاد: «این خیلی زیاده.» جیمی مرا به خوردن تشویق کرد: «ما مجبوریم تمام غذاهای فاسدشدنی رو همون روز اول بخوریم. همه این قدر می‌خورن که دیگه می‌خوان بالا بیان. این به رسمه.»

ترودی افزود: «تو به پروتئین نیاز داری. خیلی وقته تو غار جیره‌بندی. تعجب می‌کنم

هنوز کسی وضعش به هم نریخته.»

سهمیه خود را درحالی‌که جیمی مانند یک پرنده شکاری حریصانه به هر لقمه‌ای که از سینی به سمت دهان خود می‌بردم زل زده بود، خوردم. با وجود اینکه خوردن این همه گوشت معده‌ام را به درد آورد، به خاطر اینکه او را خوشحال کنم همه غذایم را خوردم.

هنگامی که تقریباً غذایم را خورده بودم آشپزخانه کم‌کم داشت شلوغ می‌شد. چند نفری سینی در دست داشتند و آن را با یک نفر دیگر شریکی گاز می‌زدند و با چشم‌هایی کنجکاو به زخم صورت من خیره شده بودند.

زیر لب از جیمی پرسیدم: «چرا همه این موقع به آشپزخونه اومدن؟» هوا کاملاً تاریک شده بود و از زمان خوردن شام خیلی گذشته بود.

جیمی لحظه‌ای با بی‌تفاوتی به من نگاه کرد: «برای اینکه درس‌های تورو گوش بدن.» در لحن صدایش کلمه *البته* پنهان بود.

«داری سربه‌سرم می‌دازی؟»

«من که بهت گفتم هیچ‌چی عوض نشده.»

نگاهی به اطراف اتاق باریک انداختم. کاملاً پرنشده بود. دگر و هیچ‌یک از افراد گروه مهاجم که پیگ هم شامل آنها بود، حضور نداشتند. از جنب، ایان و والتر هم خبری نبود. تراویس، کارول و روث آن هم نیامده بودند. با این حال پس از چندین روز غیرعادی که پشت سر گذاشته بودیم، تعداد افراد نسبتاً زیاد بود.

وس پرسید: «می‌تونیم به ماجرای دلفین‌ها برگردیم؟ تا اینجا رو برامون گفته بودی.» **نگاهی** به او انداختم. او که بی‌اندازه به دانستن درباره تشابه کره زمین و سیاره اصلی ما **علاقه** نشان می‌داد، مشغول درست کردن خمیر نان شده بود.

همه منتظر بودند شروع کنم. روال زندگی در اینجا آن قدرها هم که فکر کرده بودم، **تغییر** نکرده بود.

یک سینی از گرده‌های نان را از هیدی گرفتم و به سمت اجاق سنگی چرخیدم تا سینی را داخل آن قرار دهم. در همین حال شروع به حرف‌زدن کردم.

«خوب، مرسوم بود که جد سوم اونها عهده‌دار مسئولیت جامعه باشن. روی زمین

مشابه اونها کسانی هستن که نان آور خونمان. کسانی که از خونه خارج می شن تا مایحتاج افراد خانواده رو تأمین کنن. آنها غالباً کشاورزن و چیزی شبیه به گیاهانی که روی زمین وجود داره، می کارن و شیرهاش رو می گیرن... و زندگی همچنان ادامه پیدا کرد.

جیمی سعی می کرد درباره خوابیدن در راهروی که به عنوان انبار آذوقه از آن استفاده می شد، با من حرف بزند. ولی تلاشش چندان جدی نبود، من جای دیگری برای خوابیدن در اختیار نداشتم. او مثل همیشه با لجبازی اصرار داشت پیش من بماند. تصور می کردم جرد از این موضوع ناراحت شود، ولی از آنجایی که آن شب و روز بعد او را ندیدم، نمی توانستم صحت نظریه خود را اثبات کنم.

بازگشت به زندگی عادی و کار روزمره با وجود شش نفر مهاجمی که تازه به خانه برگشته بودند، بار دیگر آزارنده بود. درست مثل زمانی که جب وادارم کرده بود برای اولین بار به جماعت غارنشین پیوندم. نگاههایی خصمانه و سکوتی خشمناک. با این وجود تحمل آن برای آنها دشوارتر از من بود. ولی من به واکنش های آنها عادت کرده بودم. از طرفی رفتار بعضی از آنها کاملاً مغایر با برخورد دیگران بود. برای مثال زمانی که در برداشت ذرت به آنها کمک می کردم و لیلی با لبخندی به خاطر سبدی که در اختیارش گذاشتم، از من تشکر کرد، اندی که چشمهایش داشتند از حلقه درمی آمدند. به او چشم غره رفت. یا زمانی که با هیدی و ترودی منظر بودیم حمام خالی شود و هیدی مشغول بازی کردن با موهای من شده بود. این خاطرات که هر روز بیشتر و بیشتر می شدند، در جلوی چشمهایم رژه می رفتند و بار دیگر داشتم از این روزها جدا می شدم. هیدی سعی می کرد با این طرف و آن طرف کردن موهایم، مدل جدیدی روی سرم پیاده کند. براند و آرون. آرون مسن ترین فردی بود که همراه گروه مهاجم غار را ترک کرده بود و اصلاً به خاطر نمی آوردم که قبلاً او را دیده باشم. از حمام خارج شدند و ما سه نفر را دیدند. ترودی مشغول خندیدن به مدل فاجعه آمیز و احمقانه ای که هیدی سعی می کرد در بالای سرم درست کند، بود. رنگ صورت هر دو مرد کمی سبز شد و با حالتی قهرآمیز به آرامی از کنار ما رد شدند.

البته برخوردهای کوچکی مشابه اینها اهمیتی نداشتند. کایل این روزها در غار پر سه

می زد و با وجود اینکه معلوم بود دستور دارد مزاحم من نشود، حال و هوایش نشان می داد که این قید و بند و ممنوعیت برایش مشمژکننده بود. هر گاه با او برخورد می کردم همراه چند نفر بودم. احتمالاً این تنها دلیلی بود که او را وادار می کرد اقدامی جز چپ چپ نگاه کردن به من و مشت کردن دست های زمخت و انگشتان ضخیمش انجام ندهد. همین برخوردها وحشت اولین هفته هایی را که در اینجا به سر می بردم، برابم به ارمغان می آورد. وحشتی که در مقابل آن به زانو درآمده بودم. و بار دیگر شروع به مخفی شدن و دوری از حضور در جاهای شلوغ کردم. و شب بعد موضوعی مهم تر از نگاه های خطرناک و مرگبار کایل نظرم را جلب کرد.

آشپزخانه بار دیگر پر شده بود. نمی دانم داستان های من بیشتر جالب بودند یا بسته های شکلاتی که جب میان اهالی غار پخش می کرد. عذرخواهی کردم و برای جیمی که حسابی دلخور شده بود توضیح دادم که نمی توانم در حین خوردن غذا حرف هم بزنم؛ ولی تنک داشتم که این پسرک لجباز و یکدنده بهانه ام را بپذیرد. ایان روی صندلی همیشگی اش در کنار اجاق سنگی نشسته بود. اندی هم با نگاهی یمناک در کنار پیگ نشسته بود. هیچ کدام از بقیه مهاجمان. البته از جمله جرد. در آشپزخانه نبودند. دکتر هم در میان حاضرین نبود. نمی دانم هنوز مست بود یا نه، و والتر نیز بار دیگر غایب بود.

امشب جفری، همسر ترودی برای نخستین بار از من سؤال کرد. خوشحال شدم. البته سعی کردم احساس رضایت خود را از اینکه او به کسانی که می توانستند وجود مرا تحمل کنند پیوسته بود، نشان ندهم. ولی نتوانستم به خوبی به سؤالش جواب بدهم. که خیلی بد شد. سؤالات او شبیه سؤالات دکتر بود.

اعتراف کنان گفتیم: «من چیز زیادی در مورد روش های درمانی نمی دونم. زیرا هرگز... پس از نخستین باری که به این سبزه اومدم به هیچ درمانگری مراجعه نکردم. چون در این مدت بیمار نشدم. فقط می دونم که ما تا زمانی که نتوانیم بدن میزبانهارو در یک وضعیت ثابت نگه داریم، یا به اون سیاره نمی داریم. در سیستم درمانی ما هیچ چیز از یک بریدگی ساده یا شکستگی استخوان گرفته یا بیماری های گوناگون غیرقابل درمان نیست. اکنون کهولت تنها عامل مرگ به شمار می آید. بدن انسان های سالم طوری برنامه ریزی می شن که بتونن سال های سال دوام بیارن. البته عامل تصادف و حادثه رو هم

باید در نظر گرفت. ولی ما روح‌ها، موجودات محتاطی هستیم و کمتر دچار حادثه می‌شیم. یکی از میان جمعیت گفت: «افراد مسلح که تصادف به حساب نمی‌آیند». من در حال جابه‌جا کردن سینی نان در اجاق بودم؛ ندیدم چه کسی حرف زد. صدایش را هم نشنختم. بی‌غرض گفتم: «بله، درست.»

جعفری باز هم پرسید: «پس تو نمی‌دونی اونها برای درمان بیماری‌ها از چه چیزی استفاده می‌کنن و ترکیبات داروهاشون چیه؟»

سرم را تکان دادم: «متأسفانه نه، زمانی که به اطلاعات دارویی دسترسی داشتم، علاقه‌ای نداشتم از چگونگی اونها سردی‌ارم. فکر می‌کنم همیشه داروها رو نادیده گرفته‌ام. سلامتی در هر سیاره‌ای که من در آن زندگی کرده‌ام، امری بدیهی بوده.»
لپ‌های سرخ‌رنگ جعفری برافروخته‌تر از قبل شد. سرش را پایین انداخت و عصبانیت بر لب‌هایش نقش بست. چه چیزی در حرف‌هایم باعث رنجیدگی خاطر او شده بود؟

هیث که در کنار جعفری نشسته بود، ضربه ملایمی به بازوی او زد. سکوت سنگینی بر فضای آشپزخانه حکم فرما شد.

ایان گفت: «اوه، درمورد کرکس‌ها...» او سعی داشت سؤال حساب‌شده‌ای مطرح کند تا موضوع صحبت عوض شود: «نمی‌دونم وقتی درمورد اونها صحبت می‌کردی من حضور داشتم یا نه، ولی اصلاً یاد نمی‌یاد گفته باشی اونها موجودات بی‌رحمی هستن...؟»
دربارۀ این مطلب چیزی نگفته بودم و مطمئن بودم برای او هم اهمیتی نداشت چیزی درمورد کرکس‌ها بدانند... این تنها سؤالی بود که به ذهنش رسیده بود.

کلاس غیررسمی من زودتر از همیشه به پایان رسید. سؤالات به کندی مطرح می‌شدند و بیشتر آنها را جیمی و ایان جواب می‌دادند. سؤالات جعفری فکر همه را به خود مشغول کرده بود.

جب پس از سکوت آزاددهنده دیگری، درحالی که در افکار خود غرق بود گفتم: «خوب فردا باید صبح زود بیدار شیم، باید ذرت‌هارو بکوییم...»

همه بلند شدند و درحالی که کش و قوسی به بدن خود می‌دادند با صداهای آهسته‌ای که چندان اتفاقی به نظر نمی‌رسید، با هم حرف می‌زدند.

زیر لب از ایان پرسیدم: «مگه من چی گفتم؟»
او آهی کشید: «هیچ چی. اونها فناپذیری و مرگ‌رو در ذهنشون دارن.»
بار دیگر زیر لب پرسیدم: «والتر کجاست؟»
ایان دوباره آه عمیقی کشید: «اون تو قسمت جنوبیه. حالش... چندان مساعد نیست.»
«پس چرا به من چیزی نگفتی؟»

«تو خودت این اواخر... خیلی اذیت شدی. در نتیجه...»

بابی صبری سرم را تکان دادم: «اون چشه؟»

جیمی که اکنون در کنارم ایستاده بود، دستم را گرفت.

لو با صدای آهسته‌ای گفت: «چند تا از استخون‌های والتر شکستن. خیلی شکننده شدن. دکتر مطمئن که بیماری اون سرطانه، می‌گه مراحل آخرشه.»

ایان با لحن غم‌انگیزی گفت: «باید به یه وسیله‌ای آرومش کرد تا خیلی درد نکشه.»

چهره‌ام درهم رفت: «و هیچ کاری براش نمی‌شه انجام داد، هیچی؟»

ایان که با چشم‌های درخشانش به من زل زده بود، سرش را تکان داد: «از دست ماها نه. حتی اگه اینجا هم گیر نیفتاده بودیم باز هم نمی‌تونستیم کمکی بهش بکنیم. بشر هرگز نتونسته این بیماری رو معالجه کنه.»

لب خود را گاز گرفتم تا پیشنهاد خود را بر زبان نیاورم. البته که کاری برای والتر نمی‌شد انجام داد. هریک از این انسان‌ها ترجیح می‌دادند به آرامی به سوی مرگ کشیده شوند و درد و رنج شدیدی را تحمل کنند تا اینکه روح خود را برای درمان جسمشان معاوضه کنند. اکنون می‌توانستم علت آن را... بفهمم.

ایان ادامه داد: «اون سراغ تورو می‌گیره. بعضی وقتا اسم تورو به زبون می‌آره؛ همی‌لن حرف‌ماش مشکله - دکتر تمام وقت اونو مست نگه می‌داره تا دردرو کمتر حساس کنه.»

جیمی افزود: «دکتر خودش مخالف سرسخت مصرف زیاد الکل، ولی فعلاً بد وضعیتی پیش اومده.»

پرسیدم: «من می‌تونم اونو ببینم یا اینکه بقیه از این کار ناراحت می‌شن؟»

ایان اخمی کرد و خرناسه‌ای کشید: «اگه این آخرین آرزوی والتر باشه...»

با شنیدن کلمه آخرین سوزشی در چشم‌هایم احساس کردم. «درسته. آگه واشر دلتش می‌خواد منو بیسه فکر می‌کنم مهم نیست بقیه چی بگن یا عصبانی بشن.»

لب‌های سفیدرنگ ایان به هم فشرده شد و به صورت خط نازکی درآمد: «نگران نباش. من اجازه نمی‌دم هیچ‌کس به تو آزاری برسونه.»

احساس نگرانی کردم. دلم می‌خواست به یک ساعت نگاه کنم. زمان در اینجا برای من از حرکت باز ایستاده بود. ولی ناگهان سنگینی محدودیت زمان را احساس کردم: «الآن خیلی دیره بریم پیشش؟ مزاحمش می‌شیم؟»

«اون فعلاً خواب مرتب و سروقتی نداره. بریم ببینیم.»

بلافاصله درحالی‌که جیمی را کنشان‌کنشان دنبال خود می‌کشیدم - زیرا او هنوز دست مرا محکم گرفته بود - راه افتادم. ایان با گام‌های بلندش به سرعت به ما رسید.

زیر نور مهتاب باغ بزرگ غار از کنار افرادی که بیشتر آنها توجه‌ای به ما نداشتند. رد شدیم. من اغلب همراه ایان و جیمی بودم. در نتیجه کنجکاوای کسی را جلب نمی‌کردم. با وجود این از مسیر همیشگی حرکت نکردیم.

کایل در این میان یک استثناء بود. او با دیدن برادر خود در کنار من خشک‌کش زد. چشم‌هایش با دیدن دست جیمی در دست من برق زدند و لب‌هایش از شدت خشم به هم پیچیدند.

ایان با مشاهده عکس‌العمل برادرش شانه‌هایش را صاف نگه داشت. لب‌هایش حالتی درست شبیه لب‌های کایل پیدا کرد - و عمداً دست دیگر مرا در دست گرفت. کایل از خود صدایی درآورد. صدایی تپیه به اینکه حالتش به هم خورده و در آستانه استفراغ کردن است. آنگاه پشتش را به ما کرد.

هنگامی که در تاریکی راهروی جنوبی غار ناپدید شدیم، سعی کردم دست‌هایم را از دست‌های آن دو درآورم. ایان محکم‌تر از قبل دستم را در دست خود نگه داشت.

زیر لب گفتم: «ای کاش اونو بیشتر عصبانی نکنی.»

«کایل اشتباه می‌کنه. اشتباه کردن دیگه براش یه عادت شده. اون دیرتر از دیگران به اشتباه خود پی می‌بره. ولی این دلیل نمی‌شه بذاریم هر کاری می‌خواد بکنه.»

زیر لب اعتراف کردم: «اون منو می‌ترسونه. دلم می‌خواد اون دلایل بیشتری برای

بیزار بودن از من پیدا کنه.»

ایان و جیمی نه‌تنها همزمان دست‌های مرا فشرده‌اند. بلکه با هم شروع به حرف‌زدن کردند.

جیمی گفت: «ترس.»

ایان گفت: «جب نظر خودشو خیلی صریح اعلام کرده.»

از ایان پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«آگه کایل قانون جبر و نپذیره. اون وقت دیگه اینجا جاش نیست.»

«ولی این اشتباهه. کایل به اینجا تعلق داره.»

ایان زیر لب غرولندی کرد: «حالا که فعلاً مونده... در نتیجه مجبوره با قانون جب کنار بیاد.»

باقی راه طولانی را در سکوت گذرانیدیم. احساس گناه می‌کردم - ظاهراً احساس گناه در اینجا جزئی از وجودم شده بود - گناه. ترس و اندوه و دل‌شکستگی. چرا به اینجا آمده بودم؟

ملاتی زیر لب زمزمه کرد. عجیبه. خوب برای اینکه متعلق به اینجایی. او کاملاً گرمای دست‌های ایان و جیمی را که در دست‌های من گره خورده بودند، احساس می‌کرد. تا حالا کجا چنین چیزی داشتی؟

احساس ناامیدی با قدرت بیشتری در وجودم رخنه کرد. اعتراف کردم، هیچ‌جا. ولی این باعث نمی‌شه که به اینجا تعلق داشته باشم. نه مثل تو.

واندا، ما دو تا یکی حساب می‌شیم.

انگار نیار دانشم یادم بیاری...

با شنیدن صدایش، آن هم به این روشنی و وضوح کمی تعجب کردم. او در طول دو روز گذشته ساکت و نگران و البته منتظر بود. منتظر دیدار مجدد جرد. البته من نیز در این انتظار سهیم بودم.

ملاتی با امیدواری آیدشید. شاید پیش‌والتره. ممکنه این روزها درگیر اون باشه.

ولی ما به این دلیل به دیدن والتر نمی‌ریم.

او که از حرف خود پشیمان شده بود، گفت: «نه، البته که نه.» ولی متوجه شدم والتر

آن قدر که برای من اهمیت داشت، برای او مهم نبود. طبیعتاً او نیز از مرگ قریب‌الوقوع او ناراحت بود. ولی از ابتدا این عاقبت را پذیرفته بود. درحالی که برای من حتی حالا هم قابل قبول نبود. والتر دوست من بود، نه دوست او. او از من دفاع کرده بود، نه از او. با نزدیک شدن به بیمارستان یکی از نورهای کم‌سوی آبی رنگ از ما استقبال کرد. (اکنون می‌دانستم این نورگیرها با انرژی خورشید روشن می‌شدند و در طول روز با استفاده از نور خورشید شارژ می‌شدند.) هر سه بدون اینکه چیزی بگوییم، هم‌زمان از سرعت خود کاستیم.

از این اتاق که در دل تاریکی با سایه‌های عجیب و غریبی که از درخشش این نور کم‌رنگ و ضعیف ایجاد می‌شد، شوم‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. متفرد بودم. بوی تازه‌ای به مشام می‌رسید - بوی نابودی تدریجی، الکل تند و صفرآ. دو تا از تخت‌های تاشو اشغال بودند. پاهای دکتر از لبه یکی از آنها آویزان بود؛ صدای خروپف خفیفش رو می‌شناختم. والتر که بدجوری چروکیده و از شکل افتاده به نظر می‌رسید، نزدیک شدن ما را تماشا می‌کرد. ایان هنگامی که نگاه والتر مسیر حرکت او را دنبال کرد، زیر لب گفت: «والتر، حال و حوصله داری به نفرو بینی؟»

والتر ناله‌ای کرد. لب‌های چروکیده و فرورفته‌اش از صورت سُئل و آویزانش بیرون زده بود و پوست مرطوب صورتش در نور کم اتاق برق می‌زد.

زیر لب گفتم: «به چیزی نیاز داری؟» دست‌هایم را از دست‌های ایان و جیمی بیرون کشیدم... آنها از شدت درماندگی در فضای میان من و والتر به لرزه افتاده بودند.

نگاه بی‌رمقش در تاریکی به جستجوی من پرداختند. یک قدم جلوتر رفتم.

«کاری هست که از دست ما برات بریاد؟ هر چی که باشه؟»

چشم‌هایش بی‌هدف گشتی زدند و سرانجام روی صورت من ثابت ماندند و به‌شکل غیرمنتظره‌ای در میان گیجی مستی و درد به من خیره شدند.

او خس خس کنان گفت: «بالاخره.» نفسش سوت می‌کشید و خس خس می‌کرد:

«می‌دونستم اگه دووم بیارم، بالاخره می‌آیی. اوه گلا دیس خیلی برات حرف دارم.»

فصل ۳۱

نیاز

سر جای خود می‌خکوب شدم. به سرعت روی خود را برگرداندم تا بینم کسی پشت سرم ایستاده یا نه.

جیمی با صدای نسبتاً آهسته‌ای زیر لب گفت: «گلا دیس زن او بود. اون فرار نکرد.»
والتری خبر از واکشم به من گفت: «گلا دیس بلورت می‌شد من برم و سرطان بگیرم؟ چه دنیای عجیبه، نه؟ حتی یک روز در زندگیم مریض نشده بودم... صدایش به حدی ضعیف شد که دیگر چیزی نمی‌شنیدم، ولی لب‌هایش همچنان تکان می‌خوردند. آن قدر ضعیف شده بود که نمی‌توانست دستش را بلند کند؛ انگشتانش به زور به لبه تخت و به سمت من کشیده شدند.

ایان با آرنج به پهلویم زد و اشاره کرد جلوتر بروم.

زیر لب پرسیدم: «باید چه کار کنم؟» دانه‌های عرقی که بر پیشانی‌ام نشسته بودند، رطبی به رطوبت هوای شرجی اتاق نداشت.

صدای خس خس نفس‌های والتر دوباره به گوش رسید: «... پدر بزرگ صد و یک سال زندگی کرد، هیچ‌کس در خانواده من سرطان نداشت، حتی عموزاده‌هام. راستی عمه زگان تو سرطان پوست داشت، نه؟»

او با ساده‌دلی نگاهش را به من دوخته بود و منتظر بود جوابی بدهم. ایان از پشت سر سلفمه‌ای به من زد.

زیر لب گفتم: «خوب...»

والتر نتیجه گرفت: «شاید عمهٔ بیل بود.»

نگاه پریشان و وحشت‌زده‌ای به ایان انداختم. او شانه‌هایش را بالا انداخت بدون صدا و با حرکت لب‌ها گفتم: «یه کمکی بکن.»

او با اشارهٔ سر به من فهماند که انگشت‌های والتر را که در جستجوی دست‌های همسرش بود، در دست بگیرم.

پوست دست والتر مثل گچ سفید و مات بود. می‌توانستم حرکت ضعیف و ناپیدای خون را در رگ‌های آبی‌رنگ پشت دستش بینم. با احتیاط دستش را بلند کردم. نگران استخوان‌هایش بودم. استخوان‌هایی که جیمی گفته بود چقدر شکننده و آسیب‌پذیر شده‌اند. آنها خیلی سبک بودند، انگار که پوک و توخالی‌اند.

«آه گلادی بدون تو خیلی بهم سخت گذشته. اینجا، جای خوبی. تو حتماً از اینجا خوشت می‌آد، حتی وقتی که دیگه من در کنارت نباشم. اینجا خیلی آدم هست. آدم‌هایی که می‌تونن باهاشون حرف بزنی... می‌دونم چقدر دوست داری صحبت کنی... صدایش به تدریج آهسته و آهسته‌تر شد. تا جایی که دیگر قادر به تشخیص کلمات نبودم. ولی لب‌هایش هنوز تکان می‌خوردند و حرف‌هایی را که دلش می‌خواست با همسرش در میان بگذارد، ادا می‌کردند. لب‌هایش حتی هنگامی که چشم‌هایش بسته شدند و سرش روی بالش افتاد، هنوز تکان می‌خوردند.

ایان پارچهٔ خیسی پیدا کرد و شروع به پاک کردن صورت عرق کردهٔ والتر کرد.

به لب‌های والتر که همچنان به سخن گفتن بدون صدا مشغول بودند، نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم صدای مرا نمی‌شنود. آنگاه زیر لب گفتم: «من چندان مهارتی در نقش بازی کردن ندارم. نمی‌خوام ناراحتش کنم.»

ایان به من اطمینان داد: «لازم نیست چیزی بگی. اون آنقدر هشیار نیست که متوجهٔ اطراف خود باشه.»

«من شبیه همسرشم؟»

«نه خیلی. من عکس اونو دیدم، کمی چهارشونه با موهای قرمز.»

«بنابر من این کارو بکنم.»

ایان پارچهٔ کهنه را به دستم داد و من قطرات عرقی که روی گردن والتر نشسته بود،

خشک کردم. هر وقت دست‌هایم مشغول کاری می‌شدند، احساس آرامش بیشتری می‌کردم. والتر همچنان زیر لب چیزهایی می‌گفت. فکر می‌کنم شنیدم که گفت: «مشکرم گلادی، خیلی خوبه.»

در این میان متوجه نشدم که صدای خرویف دکتر قطع شد. ناگهان صدای آشنای او که آرام‌تر از آن بود که باعث وحشتم شود، پشت سرم شنیدم.

«حالش چطوره؟»

ایان زیر لب گفت: «دچار توهم شده. مال الکله یا درد؟»

«فکر می‌کنم بیشتر از درده. حاضرم دست راستم رو بدم تا کمی مورفین گیر بیارم.»

ایان گفت: «شاید جرد معجزهٔ دیگه‌ای رو کنه.»

دکتر آهی کشید: «شاید.»

با افکاری پریشان همچنان صورت رنگ‌پریدهٔ والتر را خشک می‌کردم. گوش‌هایم ناخودآگاه تیز شدند. ولی آنها دیگر حرفی دربارهٔ جرد نزدند.

ملانی زیر لب گفت، اینجا نیست.

حرفش را تأیید کردم. برای کمک به والتر رفته.

او افزود، تنهایی رفته.

به آخرین باری که او را دیده بودم، فکر کردم... بوسه‌اش، باور کردن... احتمالاً می‌خواست کمی با خودش تنها باشه.

امیدوارم در این تنهایی خودش رو مجاب نکته که تو به جستجوگر یا به هنرپیشه با استعداد و جذابی...

البته، امکان این هم هست.

ملانی در سکوت نالید.

ایان و دکتر با صدای آهسته‌ای دربارهٔ مطالب جزئی و بیش‌یا افتاده حرف می‌زدند.

ایان برای او از اتفاقات عادی و روزمره‌ای که در غار در جریان بود، حرف می‌زد.

دکتر زیر لب از او پرسید: «چه اتفاقی برای صورت واندا افتاده؟» به راحتی صدایش را می‌شنیدم.

ایان با صدای گرفته‌ای گفت: «مثل همیشه.»

دکتر نفس سنگینی کشید و به دنبال آن صدای اندوه‌باری از گلویش خارج کرد. ایان در مورد کلاس ناخوشایند و ناراحت‌کننده امشب و سوالات جفری هم چیزهایی به او گفت.

دکتر که در افکار خود غوطه‌ور شده بود، به خود گفت: «خیلی بهتر بود آگه یه درمانگر جسم ملاتی رو صاحب می‌شد.»

از ترس خود را عقب کشیدم. ولی آن دو پشت سر من بودند و احتمالاً متوجه واکنشم نشدند.

ایان در دفاع از من زیر لب گفت: «ما شانس آوردیم که واندا در جسم اون‌ه هیچ‌کس دیگه...»

دکتر مثل همیشه با خوش خلقی حرف او را قطع کرد: «می‌دونم، فکر می‌کنم باید بگم خیلی بد شد که واندا علاقه بیشتری به دارو و طبابت نداره.»

زیر لب زمزمه کردم: «متأسفم، همیشه از فواید سلامتی بهره‌مند بوده‌ام بدون اینکه حتی کنجکاوای نشون بدم دلیل اونو بفهمم.»

دستی شانه‌ام را لمس کرد. ایان گفت: «اصلاً نیازی نیست متأسف باشی.» جیمی خیلی ساکت بود. نگاهی به دوروبر اتاق انداختم. او روی تختی که دکتر روی آن چرت می‌زد، کز کرده بود.

دکتر گفت: «دیروقته، والتر امشب هیچ‌جا نمی‌ره، شماها هم باید به کمی بخوابین.» ایان به او قول داد: «زود برمی‌گردیم، بگو براتون چی بیاریم، برای هردوتون.»

به آرامی دست والتر را روی تخت گذاشتم و با احتیاط آن را نوازش کردم. چشم‌هایش ناگهان باز و با هشیاری بیشتری به من خیره شدند.

او خس‌خس‌کنان گفت: «داری منو ترک می‌کنی؟ مجبوری این قدر زود بری؟» او لبخندی بر لب آورد و بار دیگر چشم‌هایش را بست و انگشت‌هایش را با فشار کمی دور انگشت‌هایم حلقه کرد.

ایان آهی کشید.

به او گفتم: «تو می‌تونی بری. مهم نیست، من پیشش می‌مونم. جیمی رو با خودت ببر تا بخوابه.»

ایان نگاهی به دوروبر اتاق انداخت و گفت: «به دقیقه صبر کن.» آنگاه نزدیک‌ترین تخت را به آسانی بلند کرد و آن را کنار تخت والتر گذاشت. تا جایی که می‌توانستم دستم را کنار کشیدم و سعی کردم به بدن والتر برخورد نکنم تا ایان بتواند تخت را زیر دستم قرار دهد. آنگاه او به همان راحتی که تخت را بلند کرده بود، مرا بلند کرد و روی تخت ناشویی که اکنون در کنار تخت والتر قرار داشت، گذاشت. چشم‌های والتر همچنان بسته بودند. قسم به شماره افتاد. غافلگیر شده بودم. ایان خیلی خودمانی دستش را روی دستم گذاشت... گویی من هم یک انسان بودم. آنگاه نگاهی به دست والتر که دست مرا به آرامی فشار می‌داد، انداخت و گفت: «فکر می‌کنی این‌طوری بتونی کمی بخوابی؟»

«آره، حتماً می‌تونم.»

او لبخندی بر لب آورد: «پس خوب بخوابی.» آنگاه برگشت و جیمی را از روی تخت دیگر بلند کرد و به راحتی او را زیر بغل زد و آهسته گفت: «بسر جون، بریم.» صدای قدم‌های آهسته ایان دورتر و دورتر شدند تا جایی که دیگر شنیده نشدند.

دکتر خمیازه‌های کشید و به سمت میزی که از جعبه‌های چوبی و یک در آلومینیومی ساخته بود، رفت. چراغ‌قوه‌اش را نیز همراه خود برد. در تاریکی اتاق نمی‌توانستم صورت والتر را ببینم و این مسئله باعث نگرانی‌ام می‌شد. احساس می‌کردم مرده. ولی فشار ملایم انگشت‌هایش که هنوز دور انگشت‌هایم حلقه زده بودند باعث آرامش می‌شد.

دکتر درحالی که زیر لب و بی‌صدا با خود حرف می‌زد شروع به ور رفتن با کاغذهایی که روی میز قرار داشتند کرد. با صدای آرام زمزمه‌های او کم‌کم به خواب رفتم. والتر صبح مرا شناخت.

او تا زمانی که سر و کله ایان پیدا شد تا مرا همراهی کند، بیدار نشده بود. آن روز باید و مزرعه ذرت ساقه‌های خشک را جمع می‌کردیم. به دکتر قول دادم قبل از شروع کار پیش صبحانه بیرم. آخرین کاری که انجام دادم این بود که به آرامی و با دقت زیاد کشت‌هایم را که خواب رفته بودند از میان دست والتر در بیاورم.

چشم‌هایش باز شدند. او زیر لب گفت: «واندا.»

مطمئن نبودم تا چه زمانی مرا خواهد شناخت یا اینکه شب قبل را به یاد می‌آورد یا

نه. دست‌هایش هوا را چنگ زدند، در نتیجه دست چپ خود را که بی‌حس نشده بود در اختیارش گذاشتم.

«منشکرم که او مدتی منو ببینی. می‌دونم... برگشتن اونها... برات سخته... صورتت...»
به نظر می‌رسید حرف‌زدن برایش دشوار بود. چشم‌هایش دائماً باز و بسته می‌شدند. چقدر دوستش داشتم. اولین کلماتی که خطاب به من ادا کرد، حاکی از نگرانی و دلواپسی‌اش بود.

«والتر، اوضاع کاملاً روبه‌راهه. حالت چطوریه؟»

او به آرامی غرو لندی کرد: «آه - نه خیلی بد... دکتر؟»

دکتر که پشت سر من ایستاده بود، زمزمه کرد: «باز هم مشروب باقی مونده؟»

«البته.»

دکتر از قبل آمادگی داشت. او دهانه یک بطری شیشه‌ای ضخیم را به لب‌های شل و آویزان والتر چسباند و مایع تیره و قهوه‌ای‌رنگ را قطره‌قطره و با دقت در دهان او ریخت. والتر با هر جرعه‌ای که گلویش را می‌سوزاند، از شدت درد می‌لرزید و چهره‌اش درهم می‌رفت. چند قطره‌ای هم از کنار دهانش بیرون ریخت و بالشتش را قهوه‌ای‌رنگ کرد. بوی تند آن در بینی‌ام پیچید.

دکتر پس از چند لحظه پرسید: «بهتری؟»

والتر با بینی صدای خرناس‌مانندی که ظاهراً رضایتش را نشان نمی‌داد، ایجاد کرد. چشم‌هایش بسته شدند.

دکتر پرسید: «بازم می‌خوای؟»

صورت والتر از شدت درد درهم کشیده شد و ناله‌ای سر داد.

دکتر زیر لب بد و بیراهه می‌گفت: «پس جرد کجاست؟»

با شنیدن نام جرد بدنم مقبض شد. ملانی هم به هیجان آمد و بی‌صبرانه منتظر ماند. اعضای صورت والتر شل شدند و سرش روی شانه‌اش افتاد. زیر لب گفتم:

«والتر؟»

دکتر گفت: «دردش اونقدر زیاده که از هوش می‌ره. اونو به حال خودش بذار.»

احساس کردم بغض راه گلویم را بست: «چه کاری از دست من برمی‌آد؟»

صدای دکتر گرفته و غمناک بود: «هر کاری از دست من برمی‌آد. یعنی هیچی. من به هیچ دردی نمی‌خورم.»

صدای زمزمه‌ایان را از پشت سرم شنیدم: «دکتر این جور حرف نزن. تقصیر تو که نیست. دنیا دیگه مثل سابق نیست. هیچ‌کس انتظار بیشتری از تو نداره.»
شانه‌هایم خمیده شدند. نه، دنیای آنها دیگر مثل سابق نبود.

ایان ضربه ملایمی به بازویم زد و زیر لب گفت: «دیگه باید بریم.» سرم را تکان دادم و سعی کردم بار دیگر دستم را از میان انگشت‌های والتر خارج کنم.
والتر چشم‌هایش را باز کرد و به من نگاه کرد، ولی انگار چیزی نمی‌دید. با عجز و لابه پرسید: «گلادی. اینجا ای؟»

با بلا تکلیفی و شک و تردید گفتم: «اوم... من اینجا.»

آنگاه اجازه دادم دوباره دستم را بگیرد.

ایان شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «برم برای هر دو نفرتون کمی غذا بیارم.» آنگاه اتاق را ترک کرد.

با نگرانی منتظر بازگشت او بودم. از اینکه والتر مرا به جای همسرش گرفته بود، نگران و پریشان بودم. او بارها و بارها نام گلادیس را زیر لب تکرار کرد ولی خوشبختانه به نظر نمی‌رسید چیزی از من بخواهد و این مسئله باعث خوشحالی‌ام بود. پس از مدتی، شاید حدود نیم‌ساعت صدای پای ایان را شنیدم. چرا این قدر دیر کرده بود؟

دکتر تمام وقت با شانه‌های خمیده پشت میزش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی زل زده است. او به شدت احساس بی‌هودگی می‌کرد و از اینکه کاری از دستش برنمی‌آمد، رنج می‌برد.

آنگاه صدای دیگری شنیدم. نه، صدای پا نبود.

زیر لب از دکتر پرسیدم: «صدای چیه؟» والتر بار دیگر ساکت شده بود، شاید از هوش رفته بود. نمی‌خواستم بیدارش کنم.

دکتر سرش را به سمت صدا چرخاند و همزمان نگاهی به من انداخت.

صدا به صورت ضربه‌هایی آرام و ملایم اما سریع به گوش می‌رسید. انگار با انگشت روی سطح صافی ضرب گرفته بودند. به نظرم رسید صدا بلندتر شد ولی بار

دیگر آهسته‌تر شد.

دکتر گفت: «عجیب، این صدا شبیه... لحظه‌ای مکث کرد. چروکی به پیشانی‌اش افتاد و با دقت بیشتری به صدایی که به تدریج آهسته‌تر می‌شد گوش داد. با تمام وجود گوش می‌دادیم. در نتیجه توانستیم صدای قدم‌هایی را که از دور شنیده می‌شدند، بشنویم. صداها شبیه صدای قدم‌های آرام و منظم ایان نبودند. یک نفر داشت می‌دوید... نه، به سرعت می‌دوید.

دکتر فوراً عکس‌العمل نشان داد و به سرعت به سمت در دوید تا زودتر ایان را ببیند. من هم آرزو می‌کردم بتوانم بفهمم چه مشکلی پیش آمده، ولی نمی‌خواستم بار دیگر با کشیدن دستم از میان انگشتان والتر، ناراحتش کنم. به جای آن با دقت گوش دادم. شنیدم دکتر تعجب‌زده گفت: «براند؟»

آن مرد نفس نفس زنان پرسید: «اون کجاست؟ اون کجاست؟»

صدای پایی که در حال دویدن بود، لحظه کوتاهی متوقف شد. آنگاه دوباره با سرعت کمتری شروع به دویدن کرد.

دکتر پرسید: «چی داری می‌گی؟»

براند ناگهان با بی‌صبری و نگرانی، سراسیمه در میان چارچوب قوسی شکل ورودی بیمارستان ظاهر شد: «انگل!»

او مثل کابیل یا ایان بلند قد نبود؛ شاید فقط چهار پنج سانتی‌متر از من بلندتر بود. ولی مثل یک کرگدن چهارشانه و قوی هیکل بود. دوروبر اتاق را برانداز کرد، نگاه گزنده‌اش لحظه کوتاهی روی من توقف کرد. آنگاه به چهره ناهشیار والتر زل زد، سپس بار دیگر به من خیره شد.

دکتر به محض اینکه مرد قوی هیکل اولین قدم را به سوی من برداشت، خود را به او رساند و با انگشتان بلندش شانه او را محکم گرفت.

آنگاه با غرشی خشم‌آلود - که تا به حال از او نشنیده بودم - پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

قبل از اینکه براند فرصتی برای پاسخ دادن بیابد، ناگهان صدایی عجیب ابتدا آهسته و ملایم و سپس بسیار بلند و دوباره آهسته بر فضای غار طنین انداخت. از وحشت

خشکمان زده بود. صداهای ضربه مانند با تاپ‌تاپ خود فضای غار را به لرزه انداخته بودند.

دکتر زیر لب پرسید: «این صدای ... یک هلی کوپتره؟»

براند زمزمه‌کنان پاسخ داد: «آره، جست‌جوگره باز اومده. همونی که قبلاً هم دنبال این بود»
او با حرکتی تند و ناگهانی با چانه‌اش به من اشاره کرد.

احساس کردم راه گلویم ناگهان تنگ شد... نفس‌هایم به سختی راه خروج خود را پیدا می‌کردند. سرم گیج رفت.

ملانی با خشم و عصبانیت گفت: «اون چشمه؟ چرا نمی‌تونه مارو به حال خودمون رها کنه؟»

نمی‌تونیم اجازه بدیم به اونها آسیبی برسونه!

ولی چه جوری باید جلوشو بگیریم؟

نمی‌دونم همه‌ش تقصیر منه.

ولندا تقصیر منم هست. تقصیر هر دو تا منونه.

دکتر پرسید: «تو مطمئنی؟»

«کابیل وقتی که هلیکوپتر بی حرکت اون بالا ایستاده بود با دوربین صحرایی اونو دیده. همونیه که قبلاً هم دیده بودش.»

دکتر با لحن وحشت‌زده‌ای پرسید: «اون داشت اینجا رو نگاه می‌کرد؟» اوتا نیمه چرخید و نگاهش مثل برق به درب خروجی افتاد: «شارون کجاست؟»

براند سرش را تکان داد: «فقط داره این دوروبر جست‌وجو می‌کنه. از پیکاشو شروع کرده و همین‌طور این دوروبرها می‌چرخه. به نظر نمی‌رسه رو محل خاصی نظر داشته باشه. چند بار دور جایی که ماشین‌رو اونجا رها کردیم چرخیده.»

دکتر دوباره پرسید: «شارون؟»

«اون با لوسینا و بچه‌هاست، حال همشون خوبه. پسرا دارن چیزهارو جمع‌وجور می‌کنن که اگه لازم بشه امشب از اینجا بریم، ولی جب می‌گه احتمالاً نیازی به این کار نخواهد بود.»

دکتر نفسش را بیرون داد. آنگاه به سمت میزش رفت و با شانه‌هایی آویخته در کنار آن ایستاد. انگار تازه از یک مسابقه دو طولانی بازگشته بود. «پس مسأله خیلی هم

جدی و خطرناک نیست.»

براند به او اطمینان داد: «نه، فقط باید به چند روزی حواسم و رو حسایی جمع کنیم.»
او بار دیگر نگاه سریعی به دور تا دور اتاق انداخت و چند ثانیه یک بار به من خیره می‌شد:
«این دوروبرا طناب به درد بخور نداری؟» آنگاه لبه ملحفه را که روی یک تخت خالی
آویزان بود کشید تا آن را امتحان کند. دکتر که غرق در افکار خود بود، بلافاصله پرسید:
«طناب؟»

«برای این انگل می‌خوام، کایل منو فرستاده تا دست و پای اونو ببندم.» عضلاتم
ناخودآگاه منقبض شدند؛ دستم محکم انگشتان والترا را فشرد و او ناله‌ای سر داد.
درحالی که نگاهم را به چهره بی‌رحم و سنگدل براند دوخته بودم، سعی کردم والترا را
آرام کنم. او مشتاقانه منتظر پاسخ دکتر بود.

دکتر بار دیگر بالحن خشنی گفت: «تو اومدی اینجا دست و پای والترا رو ببندی؟
چی باعث شده فکر کنی این کار ضرورت داره؟»

براند اشاره‌ای به قفسه بایگانی پرونده‌ها که به دیوار عقبی چسبیده بود، کرد:
«دکتر، حماقت به خرج نده. اینجا سوراخ‌های بزرگی وجود دارن، همین‌طور فلزات
زیادی که نورو منعکس می‌کنن. کافیه حتی برای نیم دقیقه حواست پرت بشه تا این
بتونه برای اون جستجوگر علامت‌هایی بفرسته.»

از شدت وحشت نفس عمیقی کشیدم و آن را در سینه حبس کردم. صدای آن در
سکوت اتاق پیچید.

براند گفت: «می‌بینی؟ حالا فهمیدی چه نقشه‌ای تو سرشه؟»

دل‌م می‌خواست خود را زیر یک تخته سنگ بزرگ دفن کنم تا از چشم‌های
سنگدل و از حذقه درآمده جستجوگر در امان باشم. با این حال براند فکر می‌کرد من
قصد دارم جستجوگر را به اینجا بیاورم. به اینجا بیاورم تا جیمی، جرد، جب، ایان... را به
کشتن بدهم. زبانم بند آمده بود.

دکتر بالحن سرد و غیردوستانه‌ای گفت: «براند، تو می‌تونی بری. من خودم مراقب
واندا خواهم بود.»

براند یکی از ابروهایش را بالا برد: «بر سر شماها چی اومده؟ بر سر تو، ایان، ترودی

و بقیه؟ انگار همتون هیئتیم شدین. اگه چشم‌هاتون درست نمی‌دید، فکر می‌کردم...»
«براند هر جور دلت می‌خواد فکر کن. ولی میل ندارم موقع کار اینجا ببینمت.»
براند سرش را تکان داد: «من اینجا به کاری دارم که باید انجام بدم.» دکتر به سمت
لورفت و هنگامی که میان من و براند قرار گرفت، دست به سینه ایستاد.
«تو اجازه نداری به اون دست بزنی.»

صدای تپ‌تپ پره‌های هلیکوپتر از راه دور شنیده می‌شد. نفس‌هایمان را در سینه
حبس کرده بودیم و منتظر ماندیم تا صدای آن قطع شود.

براند هنگامی که بار دیگر سکوت بر فضای غار حکم‌فرما شد، سرش را تکان داد و
پل‌ون اینکه حرفی بزند فقط به سمت میز رفت و صندلی دکتر را برداشت. آن را به طرف
دیوار برد و در کنار قفسه پرونده‌ها محکم روی زمین گذاشت و خود را روی آن انداخت.
پایه‌های فلزی صندلی با صدای گوش‌خراشی روی سنگ کف اتاق کشیده شدند.
آنگاه به سمت جلو خم شد. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به من زل زد.
پوست مثل کرکسی که منتظر بود خرگوش صحرائی در حال مرگ از حرکت بازایستد.
دکتر آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد، به گونه‌ای که صدای خفیفی از آن ایجاد شد.
والترا از خوابی که با گیجی و منگی همراه بود بیدار شد و زیر لب نجوا کرد:
«گلا دیس، اینجا جایی؟»

نگاه خیره براند به حدی عصبی‌ام کرده بود که نمی‌توانستم کلامی بر زبان بیاورم.
نتیجه به نوازش کردن دست والترا پرداختم. نگاه مات و تیره‌اش به جستجوی
مورتم پرداخت. در واقع در جستجوی چهره‌ای بود که در اینجا حضور نداشت.

«گلا دی، درد دارم، خیلی درد دارم.»

زیر لب گفتم: «می‌دونم، دکتر؟»

او با بطری مشروب پشت سرم ایستاده بود: «والترا، دهنت رو باز کن.» صدای
پله‌های هلیکوپتر به آرامی از دور به گوش می‌رسید، ولی هنوز کاملاً دور نشده بود.
هر به خود لرزید و چند قطره مشروب روی دستم ریخت.

روز وحشتناکی بود. بدترین روزی که در این سیاره گذرانده بودم. حتی از اولین

روزی که به این غار آمدم و یا آخرین روزی که از شدت گرما و عطش چند قدم بیشتر تا مرگ فاصله نداشتم، بدتر بود.

هلیکوپتر همچنان بر فراز آسمان کویر می چرخید و می چرخید. گاهی بیش از یک ساعت می گذشت و فکر می کردم سرانجام از شر آن رها شده‌ایم. آنگاه صدای پرمهای آن دوباره به گوش می رسید و چهره یک دندله جستجوگر با آن چشم‌های بیرون زده‌اش که در بیابان بی آب و علف در به در به دنبال اثری از آدم‌ها می گشت، جلوی چشمم ظاهر می شد. سعی می کردم تصویر او را از ذهنم دور کنم. در نتیجه بر روی خاطرات بیابان خشک تمرکز می کردم. گویی این گونه می توانستم اطمینان پیدا کنم او نخواهد توانست نشانه‌ای از آدم‌های این زیر بیابان، در نتیجه سرانجام خسته می شود و اینجا را ترک می کند.

براند هرگز نگاه مظنون خود را از من برنگرفت. با اینکه سعی می کردم نگاهم به نگاهش گره نخورد، سنگینی آن را احساس می کردم. وقتی ایان با صبحانه و نهار برگشت، اوضاع کمی عادی تر شد. او از سر تا پا کثیف بود، گویی مدت‌ها در میان زیاله‌ها دنبال چیزی می گشته است. هنگامی که براند در چند جمله کوتاه علت حضور خود در اتاق را توضیح داد، ایان ابروهایش را چنان درهم کشید که شبیه کایل شد. آنگاه تخت خالی دیگری را کشید و در کنار من قرار داد، در نتیجه با نشستن روی تخت جلوی دید براند را گرفت.

وجود هلیکوپتر در آسمان کویر و نگاه‌های مظنون براند آن قدرها هم ناراحت کننده نبودند. در یک روز عادی... هر یک از این دو مورد به تنهایی عذاب‌آور و دردناک بود. امروز، نه.

دکتر تا ظهر تمام بطری مشروب را در دهان والتر ریخت. به نظر می رسید فقط تا چند لحظه دیگر بدن والتر از شدت درد به بیخوتایی می افتد، ناله‌هایش شروع می شوند و نفس‌هایش به شماره می افتند. انگشت‌هایم بر اثر تماس با انگشتان او کوفته شده و خواب رفته بودند، ولی اگر دستم را کنار می کشیدم، ناله‌های او تبدیل به فریادهای گوش خراشی می شدند. یک بار دستم را از میان انگشتانش بیرون آوردم تا به دستشویی بروم. براند به دنبال آمد. ایان هم احساس کرد باید همراه من بیاید. هنگام بازگشت -

پس از اینکه همه راه را دویده بودیم - نعره‌های والتر شباهتی به صدای یک انسان نداشت. صورت دکتر با شنیدن فریادهای حاصل از درد کشیدن والتر رنگ پریده و رنجور به نظر می رسید. والتر مدتی پس از اینکه با او حرف زدم و اجازه دادم فکر کند همسرش در کنارش است، آرام شد. یک دروغ مصلحت‌آمیز که از روی محبت بر زبانت جاری شد. براند زیر لب با عصبانیت چیزهایی می گفت. ولی اهمیتی ندادم. با وجود درد و رنجی که والتر با آن دست و پنجه نرم می کرد، هیچ چیز مهم نبود.

با این حال ناله‌ها و از شدت درد به خود بیچیدن‌های والتر همچنان ادامه داشتند. و براند طول و عرض اتاق را قدم می زد و سعی می کرد تا می تواند از صدای ناله‌های جگر خراش والتر دور شود.

جیمی هنگامی که آسمان بالای سرمان به رنگ نارنجی درآمده بود، به سراغ من آمد. او برای هر چهار نفرمان غذای کافی آورده بود. به او اجازه ندادم بماند؛ ایان را وادار کردم او را به آشپزخانه ببرد تا غذایش را بخورد و از او قبول گرفتم تمام شیب را مواظب جیمی باشم تا او دزدکی برنگردد. والتر هنگامی که بیخ و تاب بدنش باعث حرکت پایش شکسته‌اش شد، توانست جلوی فریاد دلخراش خود را بگیرد. صدای جیغ‌هایش بریاً غیرقابل تحمل بودند. خاطره چنین شی قطعاً نباید آن گونه که در ذهن من و کتر باقی ماند، جیمی را عذاب دهد. شاید هم براند. اگر چه او به هر کاری می توانست، دست می زد تا درد و رنج والتر را نادیده بگیرد. او در آن لحظه گوش‌هایش را گرفته بود با صدای ناهنجاری آهنگ ناموزونی را زیر لب زمزمه می کرد.

دکتر سعی نمی کرد خود را از درد و رنج ترسناک والتر دور نگه دارد؛ برعکس راه او رنج می کشید. فریادهای والتر خطوط عمیقی مانند اثر چنگ بر روی پوست درت او بر جا می گذاشت. مشاهده چنین هم‌مردی عمیقی در یک انسان، مخصوصاً عجیب بود. نمی توانستم مانند گذشته در مورد او قضاوت کنم. دلسوزی او بی نظیر به نظر می رسید با تمام وجود درد والتر را احساس می کند و رنج می کشد. تصور چنین انسانی بی رحم و شکنجه‌گر باشد، اصلاً در باورم نمی گنجید. سعی کردم به باورم چه چیزی باعث شده بود چنین برداشتی نسبت به او پیدا کنم. آیا کسی او را اتهام قرار داده بود؟ نه، این برداشت اشتباه در نتیجه ترس و وحشت شدید خودم

به وجود آمده بود.

شک داشتم بعد از چنین روز کابوس ماندی بتوانم بار دیگر نسبت به دکتر بی اعتماد شوم. با این حال بیمارستان او همیشه ترسناک به نظر می رسید.

با فرا رسیدن شب، صدای هلیکوپتر نیز خاموش شد. در تاریکی نشسته بودیم و جرأت نمی کردیم حتی چراغ قوه ضعیف و آبی رنگ را نیز روشن کنیم. یکی دو ساعت طول کشید تا باور کنیم جستجو به پایان رسیده است؛ براند نخستین کسی بود که آن را پذیرفت؛ به علاوه فضای بیمارستان به شدت ناراحتش کرده بود.

او درحالی که آرام آرام از درب بیمارستان خارج می شد، زیر لب گفت: «ظاهراً دست برداشته. در تاریکی شب هیچ چیز دیده نمی شه. دکتر. من فقط چراغ قوه ات رو با خودم می برم. در نتیجه این انگل اهلی جب نمی تونه نصفه شب کار دستمون بده.»
دکتر جوابش را نداد و حتی هنگامی که مرد گرفته و اخمو از اتاق خارج می شد نیم نگاهی هم به او نینداخت.

والتر التماس کنان به من گفت: «گلادی. یه کاری بکن، درد دارم!» قطرات عرق را از روی پیشانی اش پاک کردم. هنوز دستم را می فشرد.

زمان کند شده از حرکت ایستاده بود. شب سیاه و تیره قصد نداشتم به پایان برسد. فریادهای والتر بیشتر و بیشتر و در عین حال دردناک تر و طاقت فرساتر می شدند.

ملانی که می دانست نمی تواند کار مفیدی انجام دهد از اینجا خیلی دور شده بود. من هم اگر والتر نیاز نداشتم در کنارش باشم، خود را پنهان می کردم. در ذهن خود تنهای تنها بودم... دقیقاً همان احساسی که زمانی آرزویش را داشتم. احساس کردم شکست خورده ام.

سرانه نام نور خاکستری ضعیفی از میان خروجی بلند دریچه ای که در بالای سرمان بود به چشم خورد. چشم هایم تازه گرم شده بودند. ناله ها و فریادهای والتر اجازه نمی دادند به خواب عمیقی فرو روم. صدای خروپف دکتر را از پشت سر می شنیدم. خوشحال بودم که برای مدت کوتاهی از این جهنم خلاص شده است.

صدای داخل شدن جرد را نشنیدم. داشتم آرام آرام زیر لب چیزهایی می گفتم تا والتر را دلنداری دهم.

هنگامی که او نام همسرش را با اشک و زاری بر زبان آورد، زیر لب گفتم: «من اینجام، من اینجام. هیس. همه چیز درست می شه.» کلماتی بی معنی. در هر حال مجبور بودم چیزی بگویم. ظاهراً صدایم از شدت فریادهای او می کاست.

نمی دانم جرد چه مدت پیش از اینکه من متوجه حضور او در اتاق شوم، به تماشای من و والتر ایستاده بود. شک نداشتم اولین واکنش او با عصبانیت همراه خواهد بود ولی هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش سرد و بی تفاوت بود.

او گفت: «دکتر.» صدای تکان خوردن تخت را از پشت سرم شنیدم. «دکتر بیدار شو.» با دیدن او گیج و سرگشته دستم را به سرعت از میان انگشتان والتر بیرون کشیدم. چشم های او هنگامی که شانه های دکتر را تکان می داد، به من دوخته شده بودند. تشخیص حالت نگاهش در آن نور ضعیف غیرممکن بود. چهره اش نیز اصلاً چیزی نشان نمی داد.

توجه ملانی بلافاصله جلب شد. او با دقت به جرد خیره شده بود و سعی می کرد افکار او را از پشت نقابی که به چهره اش زده بود، بخواند.

صدای ضعیف و در عین حال گوش خراش والتر دکتر را وادار کرد به سرعت صاف بنشیند. نزدیک بود تختش واژگون شود: «گلادی منو ترک نکن. خواهش می کنم.» به سرعت به سمت او برگشتم و دست دردناک و بی حس خود را در اختیار نگشتهای جستجوگر او گذاشتم.

«هیس. هیس! والتر من اینجام. تورو ترک نخواهم کرد، بهت قول می دم.»
او کمی آرام گرفت و مثل یک بچه شروع به نالیدن کرد. با دستمال نمناک پیشانی اش را خشک کردم. ناله هایش بند آمد و تبدیل به آهی سوزناک شد.

جرد از پشت سرم زیر لب گفت: «اینجا چه خبره؟»
دکتر با خستگی گفت: «اون بهترین آرام بخش در دیه که تا به حال کشف کرده ام.»

«خوب. برات یه چیزی بهتر از یه جستجوگر اهلی پیدا کردم.» قلبم فشرده شد.
ملانی هم به جزو لفظ افتاد و غرولندکنان گفت: «چه لجباز احمق و کوری حتی آگه پیش بگی خورشید در مغرب غروب می کنه. حرفت رو باور نمی کنه.»

ولی دکتر حواسش به بی اعتنایی جرد نسبت به من نبود: «چیزی پیدا کردی!»

«مورفین... مقدارش زیاد نیست. آگه اون جستجوگر منو سر جام میخ نکرده بود زودتر دارورو می‌رسوندم.»

دکتر بلافاصله دست به کار شد. شنیدم چیزی را با صدای خش خش از میان بسته‌ای کاغذی درآورد. از خوشحالی ذوق کرده بود: «جرد، تو واقعاً معجزه‌گری!»

«دکتر، یه تانیه...»

ولی دکتر که قیافه خسته و زرد رنگش برق افتاده بود، بدون فوت وقت در کنارم ایستاده مشغول ور رفتن با یک سرنگ کوچک بود. او سوزن باریک سرنگ را در پوست چین و چروک خورده آرنج والتر - همان دستی که در دست من بود - فرو کرد. صورتم را برگردانم. تماشای فرو کردن نوک سوزن در پوست چروکیده والتر، عذاب‌آور بود.

با این حال حاصل این تزریق بلافاصله مشهود بود. تمام بدن والتر در ظرف نیم دقیقه آرام شد و روی تشک نازک بی حرکت ماند. تنفس سخت و تندش هم یکنواخت و ملایم شد. دستش شل شد و دست مرا رها کرد.

دست چپ خود را با دست راستم ماساژ دادم تا خون به نوک انگشت‌هایم برسد. با این عمل سوزش خفیفی زیر پوست دستم احساس کردم.

جرد زیر لب گفت: «اوه دکتر، حیف که به اندازه کافی گیرم نیومد.» نگاه خود را از صورت جرد که سرانجام آرام شده بود، برگرفتم. جرد پشتش را به من کرد. می‌توانستم تعجب را در چهره دکتر ببینم.

«کافی برای چی؟ جرد من که نمی‌تونم این دارو رو برای روز مبادا نگه دارم. مطمئناً همه ما آرزو می‌کنیم باز از این دارو گیرمون بیاد، خیلی هم زود. ولی نمی‌تونم اجازه بدم درحالی که وسیله‌های برای کمک کردن به اون دارم اجازه بدم از شدت درد فریاد بکشم!»

جرد گفت: «متظورم این نبود.» او درست مثل زمانی که به مطلبی طولانی و دشوار فکر می‌کرد، حرف می‌زد. آهسته و یکنواخت، مثل نفس‌های والتر. اخم‌های دکتر که کمی گیج شده بود، درهم رفت.

جرد گفت: «مقدار دارو برای سه چهار روز کافیه، همین. البته آگه میزان دارو رو تنظیم کنی.»

من متوجه منظور جرد نشدم، ولی دکتر فهمید.

او آهی کشید: «آه.» باز دیگر نگاهش را به والتر دوخت. قطرات اشک از پلک‌های پایین چشمش سرزیر شدند. دهانش را گشود تا چیزی بگوید ولی نتوانست. دلم می‌خواست بفهم آنها در مورد چه چیزی حرف می‌زدند، ولی حضور جرد مرا وادار به سکوت کرده بود.

«دکتر تو نمی‌تونی اونو نجات بدی. فقط می‌تونی دردش رو آرام کنی.»

دکتر گفت: «می‌دونم.» صدا در گلویش شکست. می‌خواست بغض خود را فرو دهد: «حق با تونه.»

پرسیدم: «جریان از چه قراره؟» مادامی که سر و کله ملاتی در ذهنم پیدا می‌شد، می‌توانستم از وجودش استفاده کنم.

او با خون سردی و بدون اینکه احساس ناراحتی کند به من گفت: «اونها قصد دارن والتر و از بین ببرن. به اندازه کافی مورفین در اختیار دارن که با تزریق بیش از حد...»

صدای تقسم در سکوت مرگبار اتاق طنین انداخت، ولی این فقط یک نفس بود. سرم را بلند نکردم تا ببینم آن دو مرد سالم چگونه عمل کردند. روی بالش والتر خم شدم و اشک‌هایم قطره قطره روی صورت رنگ‌پریده‌اش ریختند.

فکر کردم. «نه، نه، هنوز نه، نه.»

«ترجیح می‌دی همین‌طور از شدت درد فریاد بزنی و نانه کنه؟»

«من فقط... من نمی‌تونم مرگ اونو... تحمل کنم. شکی نیست که دیگه نخواهم توانست دوست خودمو ببینم.»

آواره، چند تا از دوست‌های دیگرت رو رفتی دوباره ببینی؟

من تا حالا این جور ی با کسی دوست نبودم.

دوستان من در سیارات دیگر به صورت محو و نامشخص و جمعی در ذهنم نقش بسته بودند. روح‌ها بسیار شبیه هم و گاهی تقریباً قابل تبدیل به یکدیگر بودند. والتر به‌طور مشخص خودش بود. با رفتن او هیچ‌کس نمی‌توانست جای او را پر کند.

سر والتر را بغل کردم و اجازه دادم اشک‌هایم همچنان بر روی پوست چروکیده صورتش بچکند. سعی کردم گریه‌ام را فرو بخورم، ولی اشک‌هایم بی‌اراده راه خود را

به بیرون پیدا می کردند. اشک‌هایی که کم‌کم تبدیل به هق‌هق گریه شدند.

دکتر پرسید: «واندا؟»

فقط سرم را تکان دادم، نمی‌توانستم جواب او را بدهم.

ملاتی زیر لب گفت: «می‌دونم، به شروع تازه.» دلسوزی در صدایش موج می‌زد، دلسوزی نسبت به من... که آن هم یک شروع تازه بود.

دکتر ادامه داد: «فکر می‌کنم زیادی اینجا موندی.» گرمی دستش را روی شانهم حس کردم: «بهرتره کمی استراحت کنی.»

درحالی که هنوز به آرامی اشک می‌ریختم، بار دیگر سرم را تکان دادم. او گفت: «تو خسته‌ای. برو دست و صورت‌رو بشور، کمی پاهات رو دراز کن و یه چیزی بخور.»

به او خیره شدم و من من‌کنان از میان اشک‌هاییم که ناخودآگاه سرآزیر می‌شدند، پرسیدم: «وقتی برگردم والتر هنوز اینجا خواهد بود؟»

چشم‌هایش با نگرانی جمع شدند: «تو اینو می‌خوای؟»

«دلم می‌خواد فرصت خداحافظی با اونو داشته باشم، اون دوستمه.»

دکتر با کف دست ضربه ملایمی به شانهم زد: «می‌دونم، واندا. می‌دونم. اون دوست منم هست. من هیچ عجله‌ای ندارم. برو یه هوایی بخور و برگرد. والتر مدتی خوابش می‌بره.»

نگاهی به صورت خسته و غمگینش که صداقت در آن موج می‌زد، انداختم. سرم را تکان دادم و به آرامی سر والتر را روی بالش گذاشتم. شاید اگر مدت کوتاهی از اینجا دور می‌شدم، می‌توانستم راه‌حلی برای تحمل شرایط فعلی پیدا کنم. نمی‌دانستم چگونه... هیچ تجربه‌ای در مورد خداحافظی‌های واقعی و همیشگی نداشتم.

از آنجایی که دل‌بانتنه جرد بودم - اهمیتی نداشت که این محبت ناخواسته و یک‌طرفه بود - مجبور شدم قبل از ترک اتاق، به او نگاه کنم. مل همچنین خواسته‌ای داشت، ولی آرزو می‌کرد می‌توانست به نحوی این کار را به تنهایی انجام دهد و مانع شود من نیز همراه او به تماشای جرد بپردازم.

جرد به من خیره شده بود. احساس می‌کردم مدت زیادی است به من زل زده. چهره‌اش آرام و خوددار بود، ولی هنوز آثار شگفتی و بدگمانی در آن به چشم می‌خورد.

خسته شده بودم. نقش بازی کردن در شرایط فعلی حتی اگر من یک دروغ‌گوی زبردست بودم چه تأثیری داشت؟ والتر هرگز نمی‌توانست بار دیگر از من پشتیبانی کند. من نیز قادر نبودم فریض بدهم.

نگاهم برای لحظه‌ای طولانی در نگاه جرد گره خورد، سپس با عجله به سمت راهروی بسیار تاریک و قیرگون که روشن‌تر از چهره او بود، شتافتم.